شرح مثنوی مولوی روم

جلد اول

از

بحر العلوم

در وصال

کامل هر چند که سا

پس در هر تجلی که مشاهد

زیادت در تجلی علم بقول

نیست پس علم هر انتهی که پیدا

کامل همیشه در تشنگی می باشد و درین

الهام کند هر الله تعالی اسمائیکه علم کسی

فرموده که شفاعت که موجب فضل بر اولین و

سینه مجالبه مراد داشته اند پس حاصل آن شد که

گفته آید و شنیدن این تاثیر بخشد او را و فیض

هر کسی کو دور ما

باسان نیست پس اتحاد

و نیست چه اگر دو

شد و شاعر این

گفت اول

تا آید و

...ز

...ستی

...

...دارجفت

...دی میکنند

و مبارک اند

این سر

...ین معنی دارد

...م و جفت اهل

...ر خواهد بود +

...وش را آن نور نیست

...دی قدس سره و حاصل

...ن که اسرار بود نه جست تا یافت

...یافت و شنید این ناله موقوف بر تصفیه است که ازان

...بی اسرار درونی قلبی را منافات ندارد و حاصل

...ن عاقل نمیتواند شد لیکن چشم و گوش جسدی را این نور نیست که هم

...بیه اگرچه در لفظ ذکر درخاسه است لیکن مقصود نفی ادراک جمیع حواس

...چشم مضاف باشد بسوی گوش و گوش عبارتست از همین

...ه ناله کسی بشنود و از شنیدن این ناله اسرار دیگر او دریافت

...نیدن ناله اسرار مدرک میشود و آنچه که شیخ افضل رحمه الله گفته

...ست وجهی ندارد و آنچه که محمد رضا گفته که برین نسخه اضافت

...اده است پس حاصل برآمد که چشم عین گوش است لیکن

...ن میشود که حواس جسد عین حواس قلبیه میکردند و جمیع

...ر پس چگونه راست آید که چشم و گوش را نور او را

...نعنی اگرچه استفاده بر نسخه اضافت

...دانست که شیخ افضل

...آورده که

...ادریابد و اینجا

...یت مجلس مصاحبان گرفته و تائید بران آورده که حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره
...ه جهد می کنند از جمعیت او خبر دار شود بعد ازان این سه بیت مثنوی بر زبان مبارک اند
...خوشحالان و بدحالان شدم ✣ هر کسی از ظن خود شد یار من ✣ از درون من نجست اسرار من
...یست چشم و گوش را آن نور نیست ✣ و گفته که قول حضرت خواجه قدس سره دلالت کلی دارد بر آنکه لفظ
...ره بر تو نیست که این ناشی از خطای ست از شیخ افضل رحمه الله تعالی که در اخذ معنی بیت
...ی ناله قلبی ست با جمیع جمعیات و این مناسب نفی اثبات ست نه اثبات چنانکه بر اهل
...رم نیست بلکه شنیدن هر مصاحب خلاف واقع ست پس اثبات سخن علی طریق ...
...بید الله احرار قدس سره هرگز دلالت نیست بر آنکه درین بیت نفی ست بلکه مقصود خواجه
...سرار از قلب ایشان بگیرند و این ابیات برخوانند برای ارشاد آنکه در قلوب کاملان ... آنست که مصاحب ...
مشتمل بر سر ... مصاحبان ازان غافل اند پس جهد شنیدن آن می باید هذا والله اعلم بالصواب

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست

قوله تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ✣ الخ این تمثیل سابق ست یعنی چنانکه جان و روح همراه تن ست لیکن از چشم و دیده مستور
همچنین ناله و سر تا که در باطن ست از حواس ظاهر مدرک نمیگردد

آتش ست این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد

قوله آتش ست این بانگ نای و نیست باد ✣ الخ نای عبارت از زننده نی ست چون استعاره شد برای انسان کامل پس
نی حق باشد که ناله انسان کامل ناله حق ست و نطق انسان کامل نطق حق ست و انسان کامل ناطق بحق ست بلکه جمیع افعال انسان
کامل افعال حق اند و انسان کامل آله اوست چنانکه در قرب فرائض تحقیق ست پس مولوی قدس سره میفرمایند که آتش ست این
بانگ انسان کامل که بانگ حق ست بقلب انسان کامل چنانکه در ناله قلبی و بر لسان انسان کامل چنانکه در وقت مستی بر لسان
بایزید قدس سره رفت اِنّی اَنَا اللّٰهُ فَاعْبُدْنِی و آتش بودن بجهت آنست که در قلب شنونده تاثیر میکند و می سوزاند از جهت
عشق و این بانگ باد نیست که سردی آرد و چون بیدا کند باز در مصراع ثانی دعا میفرمایند در حق محجوب که هر که او را این آتش نیست
بلکه محجوب ست او را نیست و فانی گرداناد از وجود بشری وی تا این آتش حاصل شود او را و عاشق کامل گردد

آتش عشق ست کاندر نی فتاد	جوشش عشق ست کاندر می فتاد

قوله آتش عشق ست کاندر نی فتاد ✣ الخ عشق عبارت ست از فرط محبت و از نی انسان کامل مراد ست و از می معشوق چنانکه
عرف شعر ست و معشوق انسان کامل ذات حق سبحانه ست و حاصل معنی آنکه ... افتاد و قلب او را
مستولی گشت بوجهی که غیر محبوب را دخلی نیست در قلب وی و جوشش شد
با معشوق هم چنین معشوق را فرط محبت ست با عاشق و مولوی
میفرمایند پر تو معشوق اگر افتاد بر عاشق ...
ان اعرف فخلقت الخلق نیز شاهد ست
عالم را موجود ساخت ...

... اسمای ... ست سبحانه موقوف بر مظاهر است اگرچه ذات حق و
... حقیقت ... چون ذات ست که خود با احد همه صفات در مظاهر معروف
او در مرات پس انسان کامل را پیدا ساخت و آیینهٔ جمال خود ساخت پس حق به
ظهور آید از این محبت انسان را پیدا کرد پس انسان کامل محتاج بحق ست بجمیع و
حق متخلل و ساریست در هر جزو او و سوای حق دیگر را نمی بیند و حق سبحانه ...
محبوبیت بوجه اکمل متصف گردد از ینجا ظاهر شد که عشق صفت الهیه است که خود
را پیدا ساخت و مقصود پیدا کردن نوع انسان آن بود که او سبحانه عاشق انسا[ن]
و خلیفهٔ خود ساخت و غیر کامل هم محبوب و لیکن بحیثیت ظهور بابعض اسما و نیز ...
فقط تا عاشق بظهور آید اینست معنی ... آنکه شیخ ولی محمد گمان برده که مراد از عشق ذات ...
... است و حاصل بر آورده که ذات حق در نی ست و ذات در همی ست و مظهر ... فرمو[ده]
گذشت و در جای دیده نشده که در مصطلح صوفیه ذات حق را بعشق نامند مگر آنکه صاحب لمعات قدس سره اطلاق عشق بر ذا[ت]
می کند و از ین اصطلاح صوفیه لازم نمی آید که برای اصطلاح اطلاق ... باید نه اطلاق بعض خصوص چون بقرینه بود و نیز لفظ آتش
آبی ست از اراده ذات حق چه معنی آن میگردد که آتش ذات حق در نی فتاد و این معنی ندارد و بعد از اراده از نی معروف
و معهذا آنچه گفته از سریان ذات حق در مظهر نی مستفاد نمیشود بلکه آنچه مستفاد میشود به تکلیف آنکه آتش ذات حق که عشق ست
در نی فتاد و نی را که رفع حجاب گفته نیز استقامت ندارد که اگر رافعیت حجاب حق قصد کرده غلط ست بلکه نی ناپاک ست و حجاب
حق ست و موجب بعد ست از حق و اگر از رفع حجاب زوال حیا اراده کرده پس مثل اول ست و اگر رفع حجاب عقل اراده کرده
صحیح ست لیکن صالح غیر علت اختیار این نمیتواند شد و الله اعلم

نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید

قوله نی حریف هر که از یاری برید یعنی انسان کامل حریف و غمخوار آنکس ست که از معشوق جدا است و در هجر فتاده
و مبتلی آنکس ست که عاشق باشد نه آنکه خالی از عشق و ظاهر ست که انسان کامل غمخوار عاشق مهجور ست و او را از وصل میسر
و پرده های نی که عبارت ست از مراتب سرود استعاره ست به پرده های آواز و ناله انسان کامل که پرده های آواز انسان کامل که
ناله و قلب اوست و پرده های ما که ما بین ما و بین حق واقع ست ... و اگر این بیت را انتقال به نی ظاهر گفته شود میتواند شد
که مولوی از ارباب سماع بودند حال سماع درین بیت بیان نموده‌اند

همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

قوله همچو نی زهری ... آه یعنی نی زهر ست در حق خود که خود را فانی کند و تریاق هم هست که بقا ...
حال بیان میکند پس هر دو هم شد تریاق هم شد و یا اینکه نی عشق را ...
فنای ... زهر شد ... بقا بالله عطا
... کلام ست که شیخ اکبر قدس سره تصریح
... و الله اعلم

دفتر اول

نی

یکدها

...ر عشق مجنون میکند ...ی در فکنده در سما ...ازنالی اوز بهمها اوست	دو دهان داریم گویا همچو نی لیک داند هر که او را منظرست های و هوی ... از ...	یکدهان پنهانست در لبهای ... کاین فغان این سری هم زان سرست

...ن میکند ❊ آه یعنی انسان کامل سخنان راه مخطور که راه سلوک ست میکند و قصه عشقی که عقل از آن می نماید و اگر از نی لی صوف گیرند بیان حال اهل سماع بود و نیز تواند شد

محرم این

...شتری جون گوش	گر نبودی ناله نی را ثمر	نی جهان را پر نکردی از شکر

...نیست ❊ آه یعنی محرم این راه پر خون غیر آن کس نیست که بی شعور شده است

قوله

از غیر بلکه در هر

...ناهنده زبان را جز گوش نیست که شنونده کلام زبان ست ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

در غم ما روزها بیگاه

...سوزها همراه شد	روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

قوله در غم ما روزها بیگاه شد ❊ آه الی ابیتین مراد از روز وقت ست و در اصطلاح وقت آن را گویند که بر عبد وارد شود از احوال چنین احوال که تصرف کند در عبد و حکم وی در عبد جاری شود چنانکه میگویند الوقت سیف قاطع وقت سیف قاطع ست از حکم او نباید گذشت و نیز گفته می شود که فلان بحکم وقت ست وگاهی اطلاق میکنند وقت بر زمان حاضر که بوظیفه آن مشتغل بشود و عبد اینچنین مذکورست در شرح قصیده تائیه محمود کاشی قدس سره و اینجا مراد معنی اول ست یعنی در غم ما که از عشق حاصل ست احوال ما وارد شده رفتند و این احوال ما مقتضی نور بودند و اگر این احوال رفتند گو رو من باک ندارم از گذشتن این احوال که احوال نزد ما اعتباری ندارد که مولوی قدس سره صاحب مقام بودند و خطاب می فرمایند بحق که محبوب ویست تو بمان که مثل تو نیست و پاکی از نقائص نزد من و مشهود باش درین کلام اشارت ست باینکه علم و مشاهده فوق حال ست چنانکه شیخ محب الله قدس سره مصرح بآن

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد باده در جوشش گدای جوش ما بر سماع راست هر تن چیر نیست	هر که بی روزیست روزش دیر شد چرخ در گردش اسیر هوش ماست طعمه هر مرغکی انجیر نیست گر بریزی بحر را در کوزهٔ	در نیابد حال پخته هیچ خام باده از ما مست شد نی ما ازو بند بگسل باش آزاد ای پسر چند گنجد قسمت یک روزهٔ	پس سخن کوتاه باید والسلام قالب از ما هست شد نی ما ازو چند باشی بند سیم و بند زر

قوله هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ❊ آه بدانکه انسان موجودست بر سه نوع یکی عاشق حق که از آن ماهی عبارت است و دیگر عامه مسلمان که از جز ماهی اراده داشته سیوم منکران ما جاء به الرسل صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین اگرچه علم وحدانیت از عقل شود پیدا اگرچه چون فلاسفه ... از کمال ... برانبیای علیهم الصلوة والسلام ست پس حاصل معنی آنست ... و بتوسط رسل علیهم الصلوة والسلام رسیده است ... مینوشاهند و بر مشاهده ... شود ... اهل حق ... برین آب قانع نیستند بلکه ... دارند و هرگاهی که ... آن ... مشاهده ...

ودرین طلب باهم متفاصل اند کسیکه مرتبهٔ ناقص دارد قانع به بعض انجا ... از علم حق و اسمای او ندارد نهایت لهذا رسول صلی الله علیه و آله وسلم دعا می فرمودند علم اولین و آخرین را و حاصل مصرع ثانی آنکه هر که بیروزی ست از بین آب که باران خراب و ضائع شد که وصول معرفت حق و مشاهدهٔ او بسر نیست نه در دنیا و نه در آخرت اراده در داشته شود و از جزیاهی عارف متوسط و از آنکه مسرور ست محجوب از معرفت ... آنکه کسیکه غیر یاهی ست از عارف متوسط از آب حق که معرفت اوست و حاصل گشته و طالب زیادت نیست و بطریق تعریض لازم آمد به آنکه عارف کامل ست در معرفت طلب زیادت دارد و آن که بیروزی ست که بدرجهٔ عرفان نرسیده عمر وی ضائع بهمین تقریر اند لیکن اولی آنچه مذکور اول ...

هر لحظه ... بی شمار حالت

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد

قوله کوزهٔ چشم حریصان پر نشد الخ مشهور گشته که چون صدف در نیسان قطره که از آب باران می گیرد بعد از آن دهن بند کند و می کشاید آن قطره در میگردد و چون بعد این قطره دیگر نگیرد و طلب قطرهای کثیره کند آنزمان در صدف پیدا نمی شود

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد ای دوای نخوت و ناموس ما	شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای تو افلاطون و جالینوس ما	ای طبیب جمله علتهای ما

قوله هر کرا جامه ز عشقی چاک شد الخ مراد از عشق فرط محبت ست این عشق صفت حق هم ست و صفت ملک هم ست و صفت انسان هم ست حقیقت عشق یک ست لیکن نحو تحقق در عشاق مختلف و نحو عشق انسانی اکمل ست از نحو ملکی و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که از عشق در قرآن تعبیر شده بفرط محبت و در تحقیق عشق انسان شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که وقتیکه حب شامل شود ابا تمامه داخل گرداند انسان را از هر شئ سوای محبوب و ساری شود این حقیقت حب در تمام اجزای بدن انسان و قوای او و در روح او و جاری شود این حب مجرای دم در عروق او و لحم او و عمارت کند جمیع مفاصل وی را و لیس متصل گردد بوجود او و معانقه کند جمیع اجزای وی را از جسم و روح و نماند در جسم متسع غیر محبوب را و میگردد نطق وی با آن محبوب و سماع وی از محبوب و نظر وی در هر شئ بسوی محبوب و می بیند محبوب را در هر صورت و نه بیند هر حسب را آنگه آنکه بگوید این ست محبوب پس نام نهاده می شود این حب بعشق و روایت کرده شده از حسین بن منصور حلاج که وقتیکه قطع کرده شده ست دیا پای وی نوشته شده بر زمین از خون الله الله در هر جا که واقع شد این خون انتهی کلام رضی الله عنه و این صفت ست اعجب که بآن انسان متصف شود و هیچ نوع را سوای انسان ... اک باشد و رنه در هر نوع پاره از محبت الهیه ست بحسب لوح آن نوع و انسان کامل که عاشق ست و بهمین معنی عشق الله تعالی ست در انسان کامل که الله سبحانه تعالی بجمعیت ساری ست در همه اسما و صفت چنانکه حب حق ساریست در همه اعضا و قوا ... نست که اتصاف بعشق بمعنی مذکور از همه عیوب بشری که مانع کمالات ست بروی قیاس کرده آید و شیخ افضل رحمة الله تعالی ... الهیه گردد و بعد ان عشق پیدا می شود و معرفت

۱۳۱

...ل عشق حاصل شود و از حصول عشق همه نقائص زائل خواهد شد و مولوی قدس سره طریق
...ه بند بگسل باش آزاد ای پسر ۔ الی الآخر الابیات الثلثة و طریق ثانی را بیان فرمود
...له نزد مولوی قدس سره طریق دویم پسندیده خاطر شریف بود در بیان آن
مبالغه فرمودند

...ص آمد و چالاک شد	عشق جان طور آمد عاشقا		طور مست و خر موسی صعقا

...اک شد ۔ آه و این ظاهر ست در معراج آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و عروج عیسی
...علیه السلام ...لیا گیرند پس نیز اولیا را حاصل ست که اجسام پاک ایشان خواص روح پیدا کرده بمرتبهٔ
علیا میرسد

قوله ...وه در رقص آمد و چالاک شد ۔ مراد از کوه طور ست و برکت نور موسوی که بر کوه تافت عشق بقدر استعداد محل
پیدا شد و هم در رقص و خوشی آمد و چالاک شد برای قبول تجلی حق و چون طاقت این تجلی نداشت پاره پاره گشت و این همه
از تافتن نور موسی علیه السلام بود ورنه همون طور ست و شعله دیدار ندارد و بیت مابعد وی بیان همین مصرع ست و حاصل آنکه ای
عاشق بدانکه این عشق از تافتن نور موسوی در جسم ... جان جبل ست که طور مست شد و طور مست شد و تجلی را قبول نمود و موسی علیه السلام مصعوق گشتند و درین بیت ...
شدند و این اقتباس این آیه است فَلَمَّا تَجَلّٰى رَبُّهٗ لِلْجَبَلِ جَعَلَهٗ دَكًّا وَّخَرَّ مُوْسٰى صَعِقًا پس هرگاه متجلی شد رب موسی علیه السلام
برای جبل پاره پاره ساخت و افتاد موسی مصعوق و در لفظ صعقا دو قرائت ست یکی صعقا و دیگر صاعقا و مولوی قدس
سره قرائت اخیره را اختیار کرد برای استقامت وزن شعر و اینجا فائده ایست که اطلاع بران ضروری ست و آن اینست
که حضرت موسی علیه السلام طلب رویت کردند از حق سبحانه و رویت میخواهد رائی را و مرئی را پس بدون تفرقه میسر نمیشود و درین
دار با این جسم عنصری بدون افنا میسر نمی تواند شد پس الله تعالی فرمود لا طاقة رویت با بودن تو نمی تواند شد و نیست
در طاقت انسان مگر مشاهده در تجلی و الله تعالی فرمود که اگر تجلی من بر جبل طور جبل را قرار شود تو هم طاقت رویت
خواهی داشت و درین تجلی نه جبل ماند و نه موسی علیه السلام ماند پس الله تعالی تعلیم نمود موسی علیه السلام را که در تجلی چونکه تو باقی
نماندی و ابقا رسیدی پس رائی نماند پس رویت چگونه حاصل شود پس درین تجلی حضرت موسی مشاهدهٔ حق نمودند و بسبب
این مشاهده فانی شدند و رویت حاصل نشد پس عدم حصول رویت برای اینست که رویت رائی را میخواهد و در تجلی حق
رائی نماند پس منع از رویت از نقصان حضرت موسی علیه السلام نیست اعاذنا الله من ان نتوهم ذلك

	بالب دمساز خود گر جفتمی		همچو نی ...

قوله بالب دمساز خود گر جفتمی ۔ آه باز رفت قدس سره
خود می گیرد و دم خود را می سازد پس او را نی برمی آید و
بلکه آواز نای ست که از نی برمی آید و چون نی عبا...
گردید و حاصل بیت بر آمده چونکه با حق بالجمیع ...
او گردیدم پس همچون انسان کامل گفته
حق ناطق ست بنطق من و لفظ ...

دوب

این شرح مثنوی مولوی ... مطبع ... در بیان ...

ست و به محقق الوجود داخل شده چنانکه ان در عربی گاهی بر محقق الوجود
کر بعد این بیت ست تمثیل مضمون این بیت ست یعنی چنانکه کسی که از همزبان خو
که لب دمساز من ست جدا افتم از گفت باز مانم و چنانکه گل اگر از گلشن جدا شو
گل را از بلبل هرگز بلبل حرف نگوید تا شنیده شود همچنین از جدای سوی کم

سر پنهانست اندر زیر و بم چونکه گل رفت و گلستان درگذشت	فاش اگر گویم جهان بر هم زنم نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت	هر که او از چونکه گل رفت	نوا از گلاب

قوله سر پنهانست اندر زیر و بم یعنی زیر آواز پست و بم آواز بلند … بیان این بیت
بلکه تمام بیت با بیت ما بعد مقول حق ست اندر پرده حکایت لسان مولوی جاری … کامل مطلق یعنی
راز پنهان ست اندر پرده آواز انسان کامل که پست آواز باشد یا بلند مثل سرود و … وندیده حق ست در تعین
تعین و حق میگوید که اگر فاش گویم این تعین که پرده است از واقع برخیزد و ذات بلا تعین حرف زند پس جهان منتفی گردد و ممکن
اصلا در وجود نماند که ممکن عبارت نیست مگر از تعینات خاصه و چون تعین از واقع رفت پس ممکن نماند لهذا شیخ اکبر قدس سره
تصریح فرموده اند که این تعین از واقع زائل نمی شود ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی در شرح آن فرموده اند اگرچه از شهود زائل می شود
چنانکه در مقام فنا فی الله و حاصل بیت آنکه آنچه انسان کامل میگوید اندرین دو باب آواز حق ست که او ازین دو باب بیرون
می آید و آن دو باب زیر و بم ست حق سبحانه تعالی میفرماید که اگر فاش بگویم بدون پرده زیر و بم انسان کامل جهان
باطل شود چنانکه بیان کرده شد

جمله معشوقست و عاشق پرده	زنده معشوقست و عاشق مرده		

قوله جمله معشوقست و عاشق پرده ظاهر آنست که این بیت تایید حکم سابق ست یعنی جمله موجودات عین معشوق
که ذات حق ست و عاشق که هست پرده ذات حق ست بجهت آنکه تعین ذات حق و شانی از شیون حق ست پس اگر این پرده
برخیزد از نفس الامر البته عالم منتفی گردد و زنده نیست مگر معشوق که ذات ست و عاشق مرده یعنی معدوم ست که او شانی ست
از شیون حق پس موجودیت و حیات او بموجودیت حق ست و چون او ظاهر بی ایشان شود پس البته عالم خراب و منتفی گردد

چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پر وای او	پر و بال ما کمند عشق اوست	مو کشانش میکشد تا کوی دوست

قوله چون نباشد عشق را پروای او ظاهر آنست که لفظ عشق بمعنی معشوق ست یعنی معشوق را که حق ست اگر
پروای عاشق نباشد … که وصول او بمعشوق ممکن نماند بلکه عاشق در وجود نیاید و مقصود آنست که معشوق
را که حق ست … ست بلکه همه مخلوقات هیچ مخلوقی از عشق خالی نیست اگرچه عشق او مثل عشق انسان
نیست … که اسمای او موقوف بر وجود خلق ست تا اسمای او همه ظاهر شوند
… نسان که ظهور … جمعیت اسما و صفات بر وست پس در ظهور این
… انسان کامل پس پروا انسان کامل اکمل ست
… اگر با عاشق نبود عشق از میان مرتفع می شد
… حاصل است آنکه اگر عشق را … وای

...ی ست و چون شق بیان نماند او نماند و احتیاج حق در تعلق عشق با
...پس عاشق نخواهد شد

...ر یارم پیش و پس	نور او در یمین و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم مانند طوق

...و پس * آه یعنی من هوش پیش و پس نداشتم اگر نور حق و ظهور وی پیش و پس
نے بود ... ست نور وی در همهای من ساری ست و مقصود آنکه در همه کائنات
ساری و نو ... د برای این هوش مور کائنات باقی ست بدانکه چون سالک بعد فنا نزول
میکند بسوی ... میشود لیکن این که اثرات حق میباشد و حق در ان مشهود میشود گاهے
بالعکس پس مو ... ودیعت حق در مرآت خلقیان فرموده و حاصل آنکه اگر مشاهدهٔ حق درین
... من از بیهوشی و فنا در هوش بقا نیامدم * *

عشق خواهد کاین سخن بیرو[ن بود]	آینه ات غماز نبود چون بود	آینه ات دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست	پر شعاع نور خورشید خداست	رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل	تا برون آئی بکلی ز آب و گل	فهم اگر دارید جان را ره دهید	بعد از آن از شوق پا در ره نهید

قوله عشق خواهد کاین سخن بیرون بود * آه یعنی مقتضی عشق است که این سخن توحید و بودن حق در خلق ظاهر شود پس آئینه که اعیان ممکنه اند چرا غماز نباشد البته این سخن ظاهر سازد و لفظ عشق بمعنی معشوق گردیده نیز صحیح است

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

شراح در ربط این داستان با مذکور سابق مختلف گشته اند و حاجت بیان ربط اینجا نیست زیرا که این ابتدای کتاب است و قصه ابتدائیه است پس ربط از ما سبق ضروری نیست و بهترین اقوال که در ربط درین واقع شده اند قول شیخ ولی محمد است که این داستان مربوط است به بیت سابق رو تو زنگار از رخ او پاک کن * آه حاصل آنکه چون زنگار در دل مستولی است اسرار نمی تواند فهمید و مشاهده حق در مرایای خلق نمی تواند کرد پس دل از زنگار تعلقات دنیاویه و لذائذ نفسانیه صاف باید کرد چنانکه پادشاه آن کنیزک را از رنج و محنت خلاص نمود و آن ملق بو... طبیب الهی * * *

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن	نقد حا[ل] ...	...خوریم

قوله بشنوید ای دوستان این داستان * آه او...
قصه آنست که پادشاه عاشق شد بر کنیزک برای عشرت...
در علاج وی طبیبان هیچ بیان حاجت بر دازانها بر...
همچنین حال سالک است که روح پادشاه...
اسباب کمالات خود از حسن معاد و...
کند بجهت خوشی محبوب بی که او...

طبیب می باید و پیش مدعیان نرود که از انها کاری نخواهد آمد بلکه پیش [illegible] کامل را باور ساند پس از تدبیر مرشد کامل نفس را بعقل برخورد ارشود تا استعمال [illegible] بمنزله کنیز قرار داده و دنیا را معشوق کنیز یا فی تقریر له است و بعضی قوای جسمانیه را [illegible] و جذب الهیه بمنزله حکیم حاذق و بعض عقل جزئی را شاه و نفس را کنیز و دنیا را [illegible] بر آنکه عقل جزئی ممدوح میگردد و در حال آنکه مذمت چنانکه مولوی قدس [illegible] در همه حال محمود ست که عقل مناط تکلیف ست و عقل اکتساب اسباب [illegible] باشد و مستعمل بکسب لذائذ اند اسباب دنیوی و لذات نفسانی باشد و نیز [illegible] میباید که حال خود بگیرد نه آنکه در نفس نظم کلام مراد از شاه روح یا عقل ست و از [illegible] و الفاظ همون مستفاد گردد و باین نمط که لفظ شاه با شتغل در روح و یا عقل باشد و کنیز [illegible] کلام احوال روح و عقل و نفس مفهوم گردد زیرا که برین از نظم کلام مخل میگردد و الفاظ اشعار فرود آمدن بان غیر نیست پس انچه که در شروح وقوع شده کر مراد از بادشاه روح ست یا عقل ست الی آخر مسامحت ست و یا کلام ظاهری ست و الله اعلم بحقیقة الحال

[illegible] دتا مرشد [illegible] بر را [illegible] باید [illegible] اعراض [illegible] ست که عقل [illegible] عقلی که تابع نفس [illegible] زین قصه سالک را [illegible] روح و عقل و نفس و دنیا باشد [illegible] مستعمل باشد پس بمطابقت درین

بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بود و هم ملک دین	اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	ناگهان در دام [illegible] گشته	یک کنیزک دید شه در شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید	داد مال و آن کنیزک را خرید	چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود	کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست	جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته ام درمانم اوست
	هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا	

قوله بود شاهی در زمانی پیش ازین * آوردنا هر آنست که هر او زمانیکه پیش از ظهور آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بود و حیثیت فیما بیان کرده خواهد شد

جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم	هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست

قوله جمله گفتندش که جان بازی کنیم * یعنی آن طبیبان مدعی و متکبر بودند و طب خود را موثر می دیدند و دعوی ازاله مرض کردند با غفلت ازانکه مرض و صحت در ید قدرت او سبحانه تعالی ست چنانکه تصریح فرمودند بقول خود

گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر

قوله گر خدا خواهد نگفتند از بطر * بطر عبارت ست از سرگشتگی

ترک استثنا مرادم قسوتیست	نی همین گفتن که عارض حالتیست

ق [illegible] ترک استثنا که اینجا ذم آن کرده شد مراد ازین ترک قساوت و سختی قلبست [illegible] در مصراع ثانی اضراب ست از بودن قساوت فقط [illegible] ناشی نیست بالجمله این گفتن با غفلت نیز داخل [illegible] خواه از زبان متروک باشد و یا بر زبان جاری

...ص آید که قسوهٔ ایا وی عدم گفتن از زبان مقرون باشد هر است...
...با این وجه میگوید و نیست مراد ترک این عارض حالت که از زبان...
...ن حالت ضروری است و در لفظ بر تقدیر تقدیر فقط باشد ضروری...

...تو هم آن بابا که از ه اضطراب ...

گشت رنج افزون حاجت ناروا	هر علاج نداز علاج رار ودوا	...ناست...
روغن بادام خشکی می نمود	از قضا سرکنگبین صفرا فزود	...این...
...ش ...چشم و دل پر درد و غم	سستی دل شد فزون خواب ...	...شد ...
	از طبیبان ...ت ...	...اسباب...

آن که
از اهلیه ...

...فت ... آ این بیت نص است برآنکه استثنا بر زبان آوردن ضروری است ... ای.
بلکه استثنای قلبیه کافی است و نیز از کلام مفهوم میشود که باعث تاخر شدن قساوت بود اگر قساوت نمی بود وجان انبیاء
با استثنا جفت می بود عجز ظاهر نمیشد بحسب ظاهر بر آن وارد می شود که در تفاسیر مذکور است که کفار قریش آن سرور
صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند از قصهٔ اصحاب کهف و از قصهٔ ذی القرنین آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند
غدا اجیبکم و استثنا بر زبان مبارک جاری نه شد و وحی متاخر شد بعد از آن این آیت نازل شد و لا تقولن لشیء
انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله یعنی مگوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم من کننده آن چیز هستم فردا اگر قول مقرون امکان
در مشیت الله نیست ظاهر است که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم طرفة العین غافل نبود از حق سبحانه و جان آن سرور صلی الله
علیه و آله و سلم جفت با استثنا بود با این همه وحی متاخر شد جوابش آن است که عدم جریان استثنا بر زبان مبارک آن سرور
صلی الله علیه و آله و سلم قبل نزول نهی از ترک استثنا قولا بود و شبهه نیست در آنکه ترک قولا جائز بود و لیکن این جائز و مباح
که ترک قولی است مناسب شان آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نبود که حسنات الابرار سیئات المقربین نه آنکه عجز ظاهر
شد لهذا وحی مشتمل بر قصه اصحاب کهف و ذی القرنین رسید عجز تمام شد عجز جواب نشد و این آیه و لا تقولن لشیء
انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله برای موافاة قلب با لسان نازل شد و این حکم آخر بود نه برای بیان عجز
از جواب و برای ... ترک عزیمت که موافات قلب با لسان است و ترک این اولی ... گشت و لهذا بعد نزول این
آیت نهی از ترک استثنای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند استثنا ...
...
قلبیه عجز ظاهر شد که هرگز کار از ایشان بر نیامد و ...
و ... حصل جزای شدید است اما بعد نزول این آیت ...
قلبیه تلفظ با استثنا نیز واجب است ... در کشاف ...
تفسیر کلام مولوی ... خوب ...
و این قساوت ... است ... ترک از ...
و خلاف سنت باشد ...

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید / رفت در مسجد سوی محـ
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا / کای کمینه بخششت
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام

قوله شه چو عجز آن طبیبان را بدید ۞ آه این الابیات ارشادست باینکه ... الله تعالی شو و از زبان قلب بلکه از لسان نیز با تضرع دعا ...

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

قوله بار دیگر ما غلط کردیم راه ۞ آه یعنی همیشه از من غلطها می شد این بار دیگر هم غلط افتاد و درین ارشادست باینکه عبد را باید که معترف بذنب باشد اگرچه از وی بحکم ظاهر ذنب صادر نشده باشد و بعض شراح لفظ دیگر را بمعنی دوم گرفته و ظاهرست که برای دوم اول می باید و در تعیین اول این بعض مختلف شدند پس بعض از انها غلط اول عشق بر کنیزک قرار داده اند این مناسب نیست که عشق کنیز عشق تجلی حق ست و مشاهدهٔ حق در نسای اکمل ست پس این چگونه غلط باشد و شیخ عبد اللطیف رحمت الله تعالی رجوع بیش طبیبان ـ غلط اول اعتبار کرده و غلط دوم این دعا را گفته که این دعا نیز علام الاسرار از جملهٔ غلطهاست و بیت ما بعد را بر استدراک این غلط حمل کرده و اعتراض ولی محمد برین شیخ بدین وجه که دعا برای اظهار عبدیت از جملهٔ عبادتهاست چنانکه شیخ اکبر قدس سره تصریح بآن فرموده‌اند پس غلط چگونه باشد ساقط ست که دعای اینجا برای امتثال فقط نیست بلکه مقصود از وی اجابت ست چنانکه سیاق قصه دلالت وارد بران و دعا که برای اظهار عبدیت ست دران مقصود مطلوب نیست چنانکه شیخ اکبر بآن نیز تصریح فرموده‌اند و اجابت موقوف ست بر وقت رسیدن آن بحسب استعداد و هر وقتی استعداد حصول مطلوب ست دران مطلوب حاصل ست پس عجب نیست که شاه عارف متادب بود دعا باین نوع غلط قرار داده باشد که دعا را اغلاط پنداشتن نیز از جملهٔ عبودیت ست و درین کنیز نفس و ذلت عبودیت یاد ...

والله اعلم بحقیقة الحال

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان ... / ... او که مری ... / گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
حکیم حاذق ... / چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است

آه یعنی تو خود را امر فرمودی مرا از دعای لسان با وجود که عالم ... بیت سابق چنانکه شیخ عبد اللطیف رحمت الله تعالی ... نشست ملک برسان ۞ من چگویم چون تو میدانی ... استدراک ازین بیت باید گفت تا هر دو نسخه ...

در عا[...] | [...]مر اشب قدرت حق را ببین | خفته بود آن خواب دید آگاه شد | گشته مملوک کنیزک شاه شد
[...] | آفتاب از شرق اختر سوز شد | بود اندر منظره شه منتظر | تا ببیند آنچه بنمودند سر

[...]ق را ببین ❊ آه یعنی او قادرست بقدرت حق پس عالم مسخر قدرت اوست هر که خواهد
[...]صحبت در ظاهر نیست لیکن او فعل میکند در پرده اطبا بت تا اینکه اسباب در خلل نافتد
چنانکه ا[...]سیکند به تهیه اسباب اگرچه قادر مطلق ست برانکه مسبب الاسباب کند و گاهی برای
این عادت میکند و فعل بی سبب بوجود می آرد

دید شخصی کاملی پر[...] | در میان سایه | میرسید از دور مانند هلال | نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر[...] | بر خیال بین روان | بر خیالی صلحشان و جنگشان | بر خیالی نامشان و ننگشان

قوله دید شخصی کاملی پرمایه ❊ آه آفتاب استعاره از احدیت ذات حق باسما و صفات و سایه استعاره است از تعین خاص که ظل حق ست یعنی ذات حق با اسما و صفات ظاهر ست درین مظهر و معنی که بعد ست مقرر این معنی ست باعتبار حقیقت خود که فنا او نیست بود و ببقای او نبود دیگر ببقای حق که بمقام فنا فی الله و بقا بالله رسیده بود و او بر شکل خیال بمقام البقاء بعد الفنا ظاهر بود یعنی موجود بوجود حق و معدوم فی نفسه بود

آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست | آن خیالی را که شه در خواب دید | در رخ مهمان همی آمد پدید

قوله آن خیالاتی که دام اولیاست ❊ آه ظاهر آنست که مراد از دام اولیا دامی ست که اولیا دران صید میشوند و از بستان خدا مرتبه واحدیست تعین ثانی ذات ست که دران اسمای مراند و از مه رویان اسما مراد ست و می تواند که از مه رویان اعیان ثابته که صور علمیه حق اند مراد باشد درین مرتبه ممتاز اند چنانکه شیخ عبد اللطیف رحمه الله گفته اند و بر تقدیر اول حاصل آنست آنخیالات که اولیا متوجه آن میشوند و شکار آن خیالات میشوند عکس اسمای الهیه اند و اسمای الهیه دران ظاهر اند پس اولیا آن اسما را بآن خیالات مشاهده می کنند بلکه ذات مسمیه بآن اسما را مشاهده میکنند و بر تقدیر ثانی حاصل آنکه آن خیالات که اولیا بران اعتماد میکنند عکس اعیان ثابته در علم اند پس آنخیالات مثل خیال عامه نیست بلکه علم کامل ست که این علم حاصل گشته است از موطنی که حق را ازان علم حاصل ست پس البته اولیا را بران خیالات باشد و تابع آن خیالات باشند و شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم گفته که بر هر که مکشوف ست سر قدر [...]
اعیان ثابته را مشاهده میکند و ازان اعیان علم میگیرد چنانکه ازان اعیان الله تعالی [...]
از دام اولیا مراد داشته دامی را که اولیا بآن شکار کنند و از بستان خدا
مه رویان صور علمیه مراد داشته و گفته که اولیا ازین دام صید مقامات
پرتو معلومات ذات حق ست و خیال این طائفه حقیقت گشته [...]
صورت بندد و این سخن عجائب است که در بیان حاصل
از آنکه در حاصل گفته که آن خیالات مطابق [...]
علمیه حق اند پس این علم مثل علم حق گشت پس بقوت
[...]رسیده و دیگر خلل آنست که ساخت علم الهیه را مراة

کثرت معلومات اصلا نیست پس چگونه راست آید و صواب آنست که ... از بستان مراد دانسته شود و تقریر آن کرده آید که گفته شد لیکن ... نه صید کردن اگرچه این هم صحیح است لیکن مطابق ابیات سابقه

نور حق ظاهر بود اندر ولی	نیک بین باشی اگر اهل دلی
شه بجای حاجبان وا پیش رفت	پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته	هر دو جان بی دوختن بر دوخته
	گفت معشوقم تو بودستی نه آن

آن ... ضیف ... آن یکی چو ... لیک کار از

قوله نور حق ظاهر بود اندر ولی ۰ آه یعنی ولی که فانی فی الله شده و باقی بالله گشته قلب کسی موصوف باشد ذات حق را باسما و صفات مشاهده کند در وی و اگرچه هر مظهر پیش بینائی اسما و صفا نمیتواند شد مگر انسان کامل که او مظهر اتم است و لهذا مولوی تخصیص فرمود

... ها ... لیس ... ما ... رسالۀ ... مشاهدۀ حق ... ور نور حق اندر ولی

ای مرا تو مصطفی من چون عمر	از برای خدمتت بندم کمر

قوله ای مرا تو مصطفی من چون عمر ۰ آه ظاهر آنست که شاه گفته باشد که تو متبوع منی و من فرمان بردار تو و ممتثل امر تو و مجری احکام تو و مولوی باین عبارت تعبیر فرمودند که حضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ... فرمان برداری آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرموده و مطیع بوجه کمال بودند پس باین فرمان برداری فرمان برداری شاه مر طبیب حاذق را بیان فرمودند پس این بیت سنائی آن نیست بر آنکه این شاه در زمان مقدم بر زمان آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم باشد بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فتوحات بیان فرمودند که قطب را دو وزیر می باشد یکی را نام عبد الملک که در یمین او باشد و یکی عبد الرب که در یسار او ... باشد و این هر دو وزیر را امامین نامند و در زمان شریف حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم قطب بودند و امیر المؤمنین ابو بکر صدیق امام امین بود و مقام وی یمین قطب است و امیر المؤمنین عمر امام یسیر بود و چون آن سرور رحلت فرمودند امام امین که بود بجای آن سرور شده و مرتبه قطبیت رسید و امام یسار امین شد و شخصی دیگر امام یسار شد و بعد رحلت این قطب که امیر المؤمنین ابو بکر صدیق بود آنکه امین که امیر المؤمنین عمر بودند بجای ایشان آمده نشستند و قطب وقت خود شدند و امام که یسار بود امین گشت و امام یسار شخصی دیگر شد و همچنین تا یوم قیامت خواهد شد و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین در این ... که امامت قطب است امکن بودند انتهی خلاصه کلامه و چون این مقرر گشت پس شاید که آن حکیم حاذق قطب زمانه ... و شاه ... او قطب باشد و این بیت ... ای مرا تو مصطفی من چون عمر ۰ از برای خدمتت بندم کمر باشد که تو قطب هستی من وزیر یسار تو و الله اعلم بحقیقة الحال

... ت ادب و شامت بی ادبی ۰

...	بی ادب محروم ماند از لطف رب

... که ادب ... ادب ... این ... شریعت ... را ... ادب ... که ... که ... است ... که برای اوست

خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد	

داشت بد * درین اشارت ست بآنکه از شآمت بی ادبی بلا نازل شده است
در بعض احادیث واقع ست که عذاب که نازل میشود از عصیان عباد در ان صالحان هلاک
ند بسبب رتبه خود صالحان مع ظالمان و عاصیان با عاصیان و شاید که این آیت واتقوا فتنة
لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة اشارت بآن باشد یعنی پناه خواهید از ان فتنه که برسد ظالمان را خاصة بل عام
شود ظالمان و غیر ظالمان را ظاهر ست که مراد از ظالمان مشرکان اند که شرک ظلم عظیم ست و یا متعلق عاصیان بعصیانیکه
موجب نزول عذاب باشد والله اعلم

مائده از آسمان در میرسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید		

قوله مائده از آسمان در میرسید * آه مراد از مائده من و سلوی ست که آن هم طعام ست مثل مائده * * *

درمیان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس	منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان
	باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	

قوله درمیان قوم موسی چند کس * آه قال الله تعالی و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها یاد کنید آن وقتی را که گفته بودید شما یعنی اسلاف شما که صبر نمیکنیم بر طعام واحد که آن من و سلوی ست پس دعا کن برای ما رب خود را که بیرون آرد از زمین از چیزها که میرویاند زمین آن را از بقولات آن زمین و خیار آن زمین و عدس آن زمین و پیاز آن زمین و فوم تحقیق بعضی چیزی گفته اند و دیگر گندم و سیوم نان و چهارم نخود و اکثر مفسران بر آن اند که مراد خبز و یا گندم ست و طعام ست و باقی مصلح طعام پس تنها طعام طلبیدند و سلوی بر سیر حمل کر

مائده از آسمان شد عائده	چونکه گفت انزل علینا مائده	باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این	دائمست و کم نگردد از زمین	بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد نزد خوان مهتری
	زان گدارویان نادیده ز آز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز	

قوله چونکه گفت انزل علینا مائده * آه یعنی در مائده عیسی درخواست نزول مائده و دعا باین عبارت بود که الله تعالی حکایت کرده در سوره مائده اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین ای الله رب ما نازل کن بر ما خوان طعام از آسمان بشود عید و شادی بما تا برای اول ما و آخر ما و آیت باشد از جانب تو بر نبوت من و رزق ده ما را و تو بهتر رازقان هستی باسم الله دعا کرد و اسمای دیگر هم رازق اند که از ان اسما رزق میرسد و اسم الله بهتر از همه اسماست که او جامع ست مر اسمای را یعنی آن شد که اسم الله تو خیر هستی یعنی ای بهتر رازق اند و در بعض تفاسیر منقول ست که در مائده عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام چهار نان بود و یک ماهی بریان سرکه و نمک و بعضی بقول و همه مومنان خوردند و او کما کان باقی ماند قوم بدگمان کردند هر کس میخواست که من بگیرم و دیگری را ندهم چنانکه بیان آن در نسخه میرود

نان و خوان از آسمان شد منقطع	بعد از ان زان خوان نشد کس منتفع	ابر برناید پی منع زکات	وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز بیباکی و گستاخیست هم	هر که بیباکی کند در راه دوست
	از ادب پرنور گشته ست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

قوله نان و خوان از آسمان شد منقطع + الخ ظاهر آنست که اطلاق کرده شد من و سلوی و آله و علیه السلام بطریق استعارت بجهت آمدن هر دو از غیب بدون سعی و کسب و بعید نیست که حرف افتاده است بر اطلاق من و سلوی هر طعامیکه بی کسب و محنت حاصل میشود و مائده حضرت عیسی علی نبینا و آله علیه السلام نیز بلکه فرد است از افراد من

بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت رد باب	هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق	حال شاه و میهمان برگو تمام	زانکه پایانی ندارد این کلام

قوله بد ز گستاخی کسوف آفتاب + الخ یعنی از گستاخی و عاصی عباد کسوف بر آفتاب می افتد و مثل این جا بنظر آید پیغمبر با دیده گناه میکنی در برزمین نمیدانی + که ماه بر فلک از شومی گناه میگیرد و از جمله معاصی ترک ادب با اولیاء الله است و تحقیق این سخن آنکه معاصی عباد اشیا ظلمانیه اند بالطبع معاصی اثر ظلمت میسازد و حیا از معاصی بر مخیر و ظلمت معصیت آفاق را میگیرد و لهذا گاهی شامت این عذاب و رنج پیدا می آرد در همه آفاق و صالح را متناول میشود چون قحط و نقص ثمرات و بر عارفان حقائق ظلمات معاصی مکشوف و مشهود میشود پس الله تعالی بر اجسام نیره ظلمت مشهود میسازد و عوام و خواص تا کر این با شدید عباد را موجب توبه کردد لهذا الله تعالی در وقت کسوف نماز و استغفار شریع کرد پس بر عباد واجب است که از دیدن چنین آیات از معاصی باز آیند که از معاصی چنین ظلمت آید که در اجرام نیره تاثیر میکند و فلاسفه اهل هیئت میگویند که سبب کسوف آنست که دائرة البروج مقاطع است مر مائل قمر را بر نقطتین که مسمی اند بعقدتین و چون آفتاب و قمر قریب یکی ازین دو عقده میرسد قمر مسامت کره سطح مخروط حائل میشود میان آفتاب و ابصار ارض و نور آفتاب بارض نمیرسد و آفتاب مظلم مبصر میشود و این ظلمت ظلمت قمر است و آفتاب بر نور خود باقی است و کسوف واقع نمیشود مگر در وقت اجتماع شمس و قمر و آن بیست و هشتم ماه است در اکثر و دیگر فلاسفه حصر کسوف درین کردند باطل است زیرا که کسوف افتاده بود بر شمس در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در روزیکه وفات یافته بود پسر وی صلی الله علیه و آله و سلم که نام مبارک وی حضرت ابراهیم بود و آن هشتم ماه بود و بروایت بعضی دهم و در آن روز البته آفتاب مجتمع با ماه نبود و نیز بروایت صحیح ثابت شده که آفتاب منکسف شده بود در روز عاشورا روز شهادت حضرت امام حسین رضی الله عنه و آن روز هم وقت اجتماع نبود پس معلوم شد که سبب کسوف آن نیست که فلاسفه میگویند بلکه سبب همان است که گفته شد و از موت حضرت ابراهیم منافقان خوشی میکردند و دل ایشان شاد شده ظلمت این معصیت شمه ازان بر شمس ظاهر شد هم چنین قتل حضرت امام علیه السلام از اعظم معاصی است و بوقوع این معصیت اظلام بر شمس ظاهر شد بر وجه اتم چنانکه تمام روز باقی ماند و تمام روز ماندن کسوف شمس بر این حال که قمر حائل ماند محال است بر اصول فلاسفه آری اینقدر هست که در اکثر کسوف شمس بروز اجتماع میشود و وانچه که فلاسفه میگویند سبب اکثری میتواند شد و این منافی سببیت معصیت نیست و جه معصیت عباد بسوی اظلام است لیکن در ید قدرت الله تعالی گاهی بلکه اکثر با این نمط میباشد که فلاسفه میگویند ورنه الله تعالی قادر بود که نیرین را منجمع شدن نمیدهد و چنان تقدیر العزیز العلیم این شد پس برای تخویف عباد و ظهور اثر ظلمت معاصی حرکت هر دو نیرین بر این نمط مقرر نمود که شمس مظلم شود و اثر معاصی در وی ظهور گیرد و اکثر شراح تفسیر گستاخی بکجروی آفتاب کردند که نزد وصول قمر بعقده جوزهر میرسد و از این کجروی کسوف واقع میشود و بنای این بر مذهب فلاسفه کردند پس مراد از گستاخی

...ت واین وجه مخند وشش ست بانیکه دریں شمس راچه گستاخی ست او بر مدار خود که دائرة البروج ست
...ین دائره متقاطع ماکل ست حیلولت لازم می آید مگر اینکه گفته شود که شمس در حرکت مختارست چرا توقف نکرد که قمر
...ین گستاخی از شمس صادر شد ازین جهت کسوف افتاد فتامل فیه فانه موضع تامل و شیخ عبد اللطیف روایت کرده است
در روزی امیر المومنین عمر خرقه چادر خود دمیده و خشت بدن مبارک ایشان برهنه بود و از رسیدن آفتاب مقابل بدن مبارک اذیت
رسید الیس حضرت امیر المومنین عمرؓ نگاه بسوی شمس کرد دران وقت درروی کسوف افتاد پس این گستاخی که از شمس رفته بود
کامل موجب کسوف گشت و مولوی قدس سره درین بیت اشارت باین فرمودند و این وجه وجیه ست که روایت شیخ عبد اللطیف
بصحت رسد والله اعلم

ملاقات پادشاه با طبیب الٰہی که در خوابش دیده بود و بشارت آمد او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود و لیک بس درویش رفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت	پرس پرسان میکشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت	میوهٔ شیرین دهد پر منفعت	گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ترجمان هر چه ما را در دل است	دستگیر هر که پایش در گل است

قوله همچو عشق اندر دل و جانش گرفت ✣ آه یعنی چنانکه عشق وی اندر دل و جان ساری بود همچنین او را در دل و جان ساری کرد چنانکه شان محبوب ست که در دل و جان محب ساری میشود

	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا	

قوله مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ✣ آه یعنی حال خوش باد ای برگزیده و ای پسندیده اگر غائب شوی آید قضا بد و تنگ گردد میدان شاید میدان حیات مراد باشد

انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	دست او بگرفت و برد اندر حرم

قوله انت مولی القوم من لا یشتهی ✣ آه لفظ مولی بچند معنی می آید اینجا مراد ناصر و دوست یعنی تو ناصر و دوست قوم هستی کسیکه نخواهد ترا و محبت تو نورزد البته هلاک شود حقا که اگر باز نیاید پیشانی وی کشد الله تعالیٰ این اقتباس ست از کلا لئن لم ینته لنسفعا بالناصیة ناصیة و اینجا مناسب صیغه غائب ست چنانکه در شرح کرده شد

بردن بادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید	هم علاماتش هم اسبابش شنید	گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند	آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون	استعیذ الله مما یفترون	دید رنج و کشف شد بر وی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود	دید کز زاری است او زار دل است	تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری	تن خوشست و او گرفتار دلست	و پیدا از زارش کو زار نیست
عشق اصطرلاب اسرار خداست	علت عاشق ز علتها جداست	

قوله علت عاشق ز علتها جداست .:. آه این انتقال بسوی بیان حالات ست و علت عا
بروی از جهت مشاکلت ست ورنه عشق علت نیست یعنی عشق از امراض ممتاز ست که عشق بمراتب عالیه میرساند و امراض
سازد و اصطرلاب بیین و جمادی بحذف همزه و اثبات الیفی از ناس خلقت میسازند که از ان باحوال فلکیه و عروض بلدان و احوال
بلدان که از نسبت آفتاب پیدا میشوند پی میبرند و حاصل آنکه از عشق اسرار حق مکشوف میشود مثل اصطرلاب درین کشف

عاقبت ما را بدان شه رهبرست	عاشقی گر زین سر و گر زان سرست

قوله عاشقی گر زین سر و گر زان سرست .:. آه زین سر اشارت بسوی متعینات و آن سر اشارت ست بسوی حق
یعنی عشق خواه ناشی از مظاهر گشته و تعلق بمظاهر گرفته که آن را در عرف عادت شعر عشق مجازی گویند خواه از ان سر باشد که
حق ست و تعلق گرفته بحق با قطع نظر از تقیید بمظاهر عاقبت کار ما را که قوم عارف ایم بسوی حق رهبرست که عارف میداند که
این عشق در حقیقت بر حق ست که ظاهرست درین مظاهر نه بر مظاهر اگرچه عاشق مظاهر در جهل بیهوده افتاده است که گمان
می برد که من عاشق این متعین ام و بجهت این جهل این عشق بر وی تنگ شد چنانکه مولوی میفرمایند ع عشقهای کز پی رنگی
بود .:. عشق نبود عاقبت ننگی بود .:. و تحقیق مقام آنست که معشوقیت و محبوبیت و الوهیت از صفات مختصه حق ست و
شرکت ماسوای محال ست پس هرجا که عشق و عبادت تعلق گیرد آن حب و عشق و عبادت مظاهر است نه خصوص مظهر ایس
حق سبحانه در مظهری ظاهر شده معشوق و معبود کسی میگردد و در مظهر دیگر ظاهر شده معشوق و معبود دیگری میگردد و بر عارف
این معنی مکشوف ست و او بدان سو که حق ظاهرست ره میبرد پس این عشق مجازی عارف را بار نیست و علم واقعی ظهور حق در مظاهر
و مشاهده که حق ظاهر پیدا میسازد و بر عاشق بنظر که ازین دقیقه جاهل ست و مظهر را معشوق و معبود میداند وبال عظیم ست و ضلال
قدیم ست اعاذنا الله منه برین تقدیر معارضه این بیت با ابیات آینده که در وی ذم عشق صورت نیست این چنین
باید فهمید مقام را

چون بعشق آیم خجل باشم از آن	هرچه گویم عشق را شرح و بیان

قوله هرچه گویم عشق را شرح و بیان .:. آه یعنی عشق را قبل اتصاف بآن شرح و بیان بسیار نموده میشود و چون متصف
بعشق شدم دانستم که هرچه از عشق بیان کرده بودم و گفته بودم همه بر حال عشق ... بود ... از روی حقیقت عشق منکشف نشد و از بیان
کرده شده بود خجالت میبرد از عشق تا بیان نمود

لیک عشق بی زبان روشن ترست	گرچه تفسیر زبان روشنگرست

قوله گرچه تفسیر زبان روشنگرست .:. آه مراد از عشق همون ست که تعبیر میکند بفرط محبت و در هم آن از فتوحات نقل
کرده شده که آن جذبه است از معشوق بر قلب عارف را بوجهی که غیر وی مطلوب نباشد چنانکه در ابیات سابقه مراد بود و حاصل آنکه
عشق کیفیتی ست که بر قلب مستولی میگردد و از جمله وجدانیات ست و وجدانیات را شنیدن بعد اتصاف روشن میشود و اسرار
شیخ ولی محمد رحمة الله علیه برانکه مراد درین بیت و ابیات آینده ذات حق ست ... آنکه در اصطلاح صوفیه اطلاق عشق بر ذات
ست و حاصل ... آورده که ذات مطلق عیان ست حاجت بیان ندارد ... مخفی ست که نظم ابیات سابقه باین بیت مختل میگردد

[illegible] ل ست چنانکه بیان کرده شد و آنچه حاصل برآورده مخدوش ست زیرا که اگر ارادت کرده که وجود
[illegible] عیان ست پس صحیح ست لیکن زبان از بیان آن قاصر نیست و از کلام مولوی قدس سره تقصیر زبان
[illegible] غطا تفسیر مناسب نیست و اگر اراده کرده که حقیقت ذات مطلق عیان ست پس باطل ست و اگر اراده کرده
که اطلاق وی چیزی که ساری در همه موجودات ست عیان ست پس این هم صحیح نیست که اطلاق ذات باین وجه عیان نیست مگر آنکه
بعد کشف حاصل شود و اگر گفته شود که مراد از عشق معشوق ست از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول درین بیت و در بیت سابق
و از بعشق آمدن که در بیت سابق ست حضور نزد معشوق بوجهیکه از بصیرت مکشوف شود حاصل بیت سابق گفته میشود باین وجه هرچه
که در وصف معشوق که ذات حق ست شرح و بیان گفتم قبل کشف غطا چونکه بمعشوق رسیدم و غطا برداشته شد خجالت رو بداد
که قبل کشف ذات معشوق را این کائنات میشمردم الحال ظاهر شد که عین موجودات ست و حاصل این بیت آن باشد که بیان
لسانی اگرچه روشن کننده ست لیکن معشوق که ذات حق ست بی بیان لسانی وقت انکشاف غطا روشن تر است پس این تقریر
صحت دارد لیکن برین تقدیر در بیت سابق انتقال ست از بیان حال عشق بسوی بیان حال معشوق این چنین باید فهمید مقام را

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

قوله چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت ✤ آه اگر در بیتین سابقین عشق بمعنی خود ست اینجا هم مراد همون معنی ست و معنی ظاهر ست
و اگر آنجا بمعنی معشوق ست اینجا هم بمعنی معشوق ست و مراد از بعشق آمدن مشاهده بودن معشوق ست و حاصل آنکه چون وقت
شهود معشوق گردید قلم از نوشتن باز ماند چه آنچه مشهود ست در نوشتن نمی آید ✤ ✤

چون سخن در وصف اینحالت رسید	هم قلم بشکست هم کاغذ درید

قوله چون قلم در وصف این حالت رسید ✤ آه اگر در ابیات سابقه مراد معنی حقیقی ست پس ازین حالت مراد حالت عشق
و معنی ظاهر ست و اگر در ابیات سابقه مراد از عشق معشوق ست پس مراد ازین حالت حالت شهود معشوق ست یعنی قلم در وصف
حالت معشوق رسید طاقت نوشتن نیاورد و گم گشت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

قوله عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ✤ آه یعنی عقل در شرح عشق عاجز ست بیان آن نمی تواند کرد عشق را خود
شارح عشق ست یعنی نزد متصف بعشق عشق بذات خود روشن ست که کیفیت وجدانیست و حقیقت آن اجل ست از آنکه
عقل شرح آن بکند و این بر تقدیری ست که در ابیات سابقه عشق بر معنی حقیقی خود باشد و اگر بمعنی معشوق باشد پس معنی
بیت آنست که عقل از شرح ذات حق عاجز ست و خلاف آنکه ذات حق به آن ست در واقع می بیند زیرا که عقل میداند که ظهور
ذات حق که واحد ست در کثرت محال ست و وجود ذات حق باین وجه ممکنات ست و این خلاف واقع ست و عشق شارح
معشوق ست که ذات حق ست و هم شارح خود ست عقل را در آن مدخلی نیست که از عشق ذات حق معشوق مکشوف میگردد
نه از عقل و برین تقدیر مراد از عشق اول معشوق ست و از عشق ثانی معنی حقیقی وی و اگر از آن هم معشوق گیرند پس معنی آن
شود که ذات حق دلیل بر خود ست و بر عاشق بودن خود یعنی ذات حق در مقام فرق دلیل ست بر نفس خود در مقام
جمع و بر آنکه خود ذات را در مقام فرق عاشق خود ست در مقام جمع

آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب	از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد

قوله آفتاب آمد دلیل آفتاب ✤ آه یعنی آفتاب عشق دلیل نفس خودست مر دوم
دویم ازو مفصول ست وحاصل آنست که از شمس فلک اگرچه سایه نشان میدهد لیکن شمس سب
موجودات کما ینبغی مشهود میشود که ذات حق عین موجودات ست ویا مراد از آفتاب اول شمس ست
عشق وحاصل آنکه شمس فلکی دلیل عشق ست چنانکه شمس فلکی بنفس خود ظاهرست همچنین شمس عشق اگر گفته شود
بشمس فلکی ست پس بخود ظاهرست بیت ثانی جواب اوست یعنی سایه اگر نشان شمس بدهد پس آن قاصرست وشمس عشق نور جان
میدهد که از ان هر شئی مکشوف میشود واز ان جمله عشق ست او هم از خود مکشوف خواهد شد واگر در ابیات سابقه مراد از عشق
معشوق ست پس معنی آنست که ذات حق دلیل بر خودست چنانکه آفتاب دلیل آفتاب ست وحاجت بدلیل نیست واگر
سایه را که مخلوقات ست دلیل بر ذات گفته آید چنانکه بر شمس فلک دلیل ست پس این دلیل قاصرست وشمس ذات اندر
جان ست ازان نور جان ذات را می بیند ✤ ✤ ✤

	سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون برآید شمس انشق القمر	

قوله سایه خواب آرد ترا همچون سمر ✤ آه سمر افسانه یعنی سایه شمس فلکی ترا در خواب غفلت می اندازد وحقیقت امر بر تو منکشف
شدن نمیدهد وچون برآمد شمس عشق ومستولی شد بر قلب منشق میگردد وقمر تو که آن هستی موهوم تست تعبیر از هستی موهوم تو بقمر
بجهت آنست که چنانکه در قمر نور شمس ست در قمر منور فی ذاته نیست همچنین این هستی تو هستی حق ست که در تو ظاهر شده است و
موهوم بود این هستی هستی تو وحاصل آنکه چون عشق مستولی شد عاشق را فنا ساخت در ذات معشوق پس مشهود ومشاهد
نماند مگر ذات حق وتا هی مخاطب از میان برخواست واین تقریر برین تقدیرست که از عشق در ابیات سابقه معنی حقیقی مراد باشد
واگر معشوق مراد بود پس مراد از سایه این تعینات میتوان گرفت وحاصل آنکه این تعینات ترا در غفلت می اندازد وتو هم
میکنی ازان کثرت تعینات که وجودات مستقله کثیره اند وچون شمس حقیقت که ذات حق ست برآید قمر تو که وجود متوهم تو بود منشق
وفانی میگردد وهیچ نماند مگر ذات واحد هم مشهود وهم مشاهد وشراح این کلام را اشارت میگویند بسوی این آیت اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ
وَانْشَقَّ الْقَمَرُ واین صحیح نمی نماید زیراکه در آیت از قمر قمر فلکی مراد است وانشقاق قمر فلکی معجزهٔ آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بود
که بر یدان سرور صلی الله علیه وآله وسلم ظهور یافت پس این کلام مطابق مضمون آیت چگونه باشد پس گفته می آید در جواب که قرآن
را ظهرست وآن ظهر اوست ومفهوم ست بر عوام وخواص وایمان بدان فرض ست ونیز قرآن را بطن ست آن هم مراد ست
لیکن آن خواص اند وشیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند که ظهر وبطن هر دو مراد ومقصود با فائده اند وباعتبار آیت مراد از ساعت
قیامت ست که عارف را در همه وقت مشهود ست وآن قیامت هر وقت ست وقمر عبارت ست از هستی موهوم کائنات و
حاصل معنی آنکه قریب شد قیامت ومشهود گشت صحابه را ببرکت صحبت رسول مقبول مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ظهور یافت
ودر مشاهده ایشان آن فنا وبعث که در هر وقت تازه ست ایشان را وقمر هستی موهوم ایشان منشق گردید وفانی فی الله
شدند وبقا بالله یافتند واین قیامت ایشان را مشهود ست پس آیت مطابق ست وبودن این بیت اشارت بسوی
این آیت صحیح شد فافهم

	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیست کورا امس نیست	

قوله خود غریبی در جهان چون شمس نیست ✤ آه ظاهر آنست که از لفظ شمس در مصرع اول مراد شمس فلکی ست چنانکه لفظ

م لما سوی الله ست و لفظ شمس در مصراع ثانی عبارت از جهات ست و اضافت بسوی
مو و جان ست و جان عبارت از روح ست که مشار الیه ست درین آیت نفخت فیه من روحی
ن باشد صفت یعنی شمس که جان موجودات ست و حیات عین وی ست و حاصل معنی آنکه مثل شمس فلکی کسی
در عالم مسافر نیست که هر روز در حرکت ست و در شب افل ست و شمس ذات که مشهود جان ست و یا که جان همه عالم ست او را
امس که عبارت از مضی ست نیست بلکه او همیشه باقی ست و ما سوی او متجدد ست و در هر وقت هالک ست و امثال متجدد اند چنانکه
در مسئلهٔ تجدد امثال مبین خواهد شد

شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او

قوله شمس در خارج اگرچه هست فرد ✤ آه در بیت سابق ذات را تعبیر بشمس فرمودند احتمال داشت که کسی جاهل توهم مثلیت کند
رفع توهم فرمود و حاصل ابیات ثلثه آنست که میان ذات و شمس فلکی اصلا مثلیت نیست و تعبیر که بشمس رفته برای تفهیم ست که شمس
اگرچه در خارج واحد ست و مثل وی در خارج نیست و اما عقل مثل وی تجویز میکند و در خیال مثل وی موجود میشود و آن شمس
ذات که ما گفتیم اصلا مثلی ندارد نه در خارج و نه در ذهن و هر که عقل مثلش تجویز نمیکند و ذات حق سبحانه را ذهن تصور نمی تواند
کرد و صورت وی متصور نمیتواند که تا در تصور مثل وی آید و عقل تجویز او بکند

شمس تبریزی که نور مطلق ست — آفتاب ست و ز انوار حق ست

قوله شمس تبریزی که نور مطلق ست ✤ آه آفتاب ست و ز انوار حق ست ظاهر آنست که مراد از شمس تبریزی شمس الدین تبریزی ست
که هم صحبت مولوی قدس سره بودند و مولوی قدس سره از ایشان فائده گرفتند لیس انتقال ست از جهت شرکت در لفظ شمس
و میتوان گفت که این بیت مربوط باشد با بیات سابقه و مراد از شمس عشق باشد و توصیف تبریزی بجهت آنکه عشق در صحبت شمس الدین
تبریزی قدس سره حاصل شده بود و قوی گشته و حاصل آنکه شمس عشق که در صحبت مشار الیه قوی گشته نور محض ست که از وی حقایق
کمایینبغی مشهود میشود و مثل آفتاب چنانکه از آفتاب انکشاف مبصرات میشود از این نور انکشاف حقائق میشود و این نور
از انوار حق ست که موجب تیزی بصیرت و شهود حقائق ست و برین تقدیر در بیت ما بعد انتقال ست بسوی شمس الدین تبریزی قدس سره فافهم

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید

قوله شمس چارم آسمان سر در کشید ✤ آه یعنی شمس فلکی خجل گشت پیش او که او محمد ست در انکشاف مبصرات و حدیث
شمس الدین موجب ست مر انکشاف حقائق را ✤

واجب آید چونکه بردم نام او — شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها — باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صدچندان شود
گفتم ای دور افتاده از حبیب — همچو بیماری که دور ست از طبیب

قوله شرح رمزی کردن از انعام او ✤ مراد از انعام تجرید امثال آنست

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا

قوله لا تکلفنی فانی فی الفنا ✤ آه تکلیف مده مارا برای کسب این سر که بدرستیکه در فنا هستم و از فانی گفت نمی آید

ولفظ افهام بکسر همزه مصدرست بمعنی فهمانیدن وبفتح همزه جمع فهم یعنی در کلام آمد فهما شد بلکه بذوق فهم آن حاصل مے شود پس احصا نمیتوانم کرد ثنا را که اسما وصفات غیر محصور ومظهر نا متناهی ست

کل شی قاله غیر المفیق — من چگویم یک رگم هشیار نیست
آن تکلف او تسلف لا یلیق — شرح آن یاری که آن را یار نیست
هرچه میگوید موافق چون نبود — خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست
چون تکلف نیست آن — کاین دلیل هستی و هستی خطاست

فوائد کل شی قاله غیر المفیق + آه در قاموس مذکورست افاق ای راجع الی الصحت وکلا فافت المراحت وانیجا مراد از افاقت رجوع بهوش ست بعد المحاره در ذات وسلف را چنین معنے آورده در قاموس ومناسب بمقام مدح بحضیر نباشد نزد وی وحاصل آنکه هرچیز که غیر هوشیارست یعنی بیهوش بگوید اگر تکلف کند در قول ولاف زند در قول لائق وی نیست که او بیهوش ست چه خواهد گفت

شرح این هجران این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

فوائد شرح این هجران واین خون جگر + سابق بیان کرده شد که کامل هر وقت در هجرست که سیر فی الله را نهایت نیست او را بر یک تجلے قناعت نیست بلکه هر وقت تجلے نو می خواهد +

قال اطعمنی فانی جائع — فاعجل فالوقت سیف قاطع

فوائد قال اطعمنی فانی جائع + آه یعنی جان گفت طعام علم ده مرا بدرستیکه من گرسنه ام وشتابی کن برای اینکه وقت شمشیر قاطع ست ومعنے وقت گذشت ومقصود آنکه موافق عصر وقت حال باید کرد واین حال تا حال طلب ست +

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

فوائد صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق + بدانکه روایت کرده است امام قشیری بسند متصل خود از سید الطائفه جنید قدس سره التصوف ان یمیتک الحق عنک ویحییک به یعنی تصوف آنست که بمیراند ترا الله تعالی از نفس تو واحیا کند بوجود یعنے فانی از وجود کونے گرداند وباقے سازد ببقاء خود پس بر این تقدیر بحسب ظاهر صوفی مرادف ولی ست چه ولی آنکس ست که فانے در الله باشد وباقی باشد ببقاء الله چنانکه شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند — در نفحات الانس که ولایت وتصوف امر واحد ست لیکن آنچه از کلام جمهور اهل الله مستفاد میشود که تصوف مرتبه خاص ست از ولایت شاید که در اصطلاح باشد پس شیخ محب الله اله آبادی قدس سره فرموده که چون محبت وشوق تمام شود منصب تصوف رو نماید وبیان محبت عرض عریض دارد لیکن باید دانست که چون محبت بکمال رسد محب را خود محو می سازد بل همه اشیا را سوای محبوب ودر همه اشیا محبوب را بیند واین عشق ست در لسان اهل الله حافظ شیرازی قدس سره میفرماید بدست کشد نقش انا الحق بر زمین خون + چو منصور ار کشے بر دارم امشب + وتصوف عبارتست از صیانت قلب از غیر یعنے در دل بجز حق سبحانه را راه نیابد وبغیر حق موجود نداند وهم این ست مراد حسین بن منصور قدس سره از قول وی وقتیکه پرسیده شد از صوفی هو واحد الی الذات لا یقبله احد ولا یقبل احدا رواه امام القشیری بسند صحیح متصل ودر بعض شروح رساله قشیریه مذکورست که اعلی احوال صوفیت اگرچه بر دوام نباشد وشیخ اکبر قدس سره فرموده است در باب ثالث وسبعون از فتوحات مکیه از اولیاء الله صوفیه اند وآنها اهل مکارم اخلاق اند گفته میشود وکسیکه زائد باشد بر تو در اخلاق زائد باشد بر تو در تصوف پس صوفیه آنها نند که عبارت کرده اند

ـستے قدرت ندارد و باضاع جمیع بندها که از ضایگی موجب سخط دیگریست و چون ایشان
ـن ست پس اختیار کردند مکارم اخلاق باکسیکه اولی ست با رضا پس نیافتند اولی یار رضا
ـملائکه و بشر منظر از رسل و انبیا علیهم الصلوات و اکابر اولیا پس لازم نگرفتند بر خود مکارم اخلاق
حیوانات و نباتات اخلاق اختیار کردند که در ان رضای الله و رسل و انبیا صلوات الله و سلامه علی نبینا و آله و علیهم و اولیا
رضی الله بلا نکهبا شد بعد از ان ارسال کردند مکارم اخلاق با حیوانات و نباتات بجمیع اعدا اشرار الثقلین از جن و انس که اینها
کفار اند پس با کفار مکارم اخلاق نمیکنند و بجمیع مادرای کفار مکارم اخلاق میکنند مگر در اقامت حدود و در قتیکه خلیفه باشند
یا قاضی باشند و در ادای شهادات و قتیکه فرض گردد بر ایشان ادای شهادت که اقامت حدود و ادای شهادت مقدم
از مکارم اخلاق ست با الله تعالی و رسول وی صلی الله علیه و آله و سلم و مکارم اخلاق با الله تعالی و رسول وی صلی الله علیه
و آله و سلم اهم ست نزد ایشان و باقی اخلاق تتبع ست و بر اخلاق که مباح باشد ایشان را صرف کردند با اشرار الثقلین پس با
مبادرت میکنند بسوی این و میکنند این اخلاق با شرار الثقلین و در حقیقت این خلق ست با الله تعالی تا اینجا که از کلام شیخ اکبر
منقول شد تفصیل و شرح قول شیخ عمرو بن عثمان مکی ست که در رسالهٔ قشیریه منقول ست التصوف ان یکون العبد فی کل
حال بما هو اولی به و در باب رابع و ستون و مائة از فتوحات مسطور باید دانست که شرط منعوت بتصوف این ست که باشد حکیم صاحب
حکمت و اگر نباشد صاحب حکمت پس نیست او را حظ درین لقب و نام و بدرستیکه تصوف بالکل حکمت ست زیرا که اهم تصوف
اخلاق ست و این حکمت محتاج بسوی معرفت تامه است و عقل راجح و حضور و تمکن قوی ست تا حکم نکند بروی اغراض نفسانیه
وے باید صاحب این مقام را که داند قرآن را امام خود پس نظر کند بسوی چیزے که وصف کرده است الله تعالی خود را بدان
و نظر کند که در کدام حالی وصف کرده است الله تعالی نفس خود را و نظر کند که با کدام کس صرف کرده است آن وصف را که
بدان وصف کرده است الله تعالی خود را پس میباید صوفی را که قائم شود درین مقام بهمان وصف که الله تعالی وصف
کرده است خود را بدان با حالتیکه وصف کرده است الله بآن حالت با آن گروهے که صرف الله تعالی بآن کرده و نیز
گفته است درین باب که حکمت خیر کثیره است بجهت آنکه ساریست در همه موجودات و الله تعالے حکمت را بکثرت وصف کرده
پس قلت در ان داخل نمیتواند شد و الله تعالی انسان را خلیفه خود ساخت نه غیر وی را از مخلوق پس انسان امین الله است
بر خلق الله پس عدول نخواهد کرد از سنت الله تعالی در حق خلق وے پس موجودات در دست انسان امانت ست چنانکه
که عرض کرده شد بر انسان پس انسان بر داشت این امانت را پس اگر ادا کرد انسان این امانت را و تصرف کرد در وے
بسنت الله تعالی پس این انسان صوفی ست و اگر ادا نکرد این امانت را پس وی ظلوم و جهول ست و حکمت مناقض جهل
و مناقض ظلم ست پس تخلق باخلاق الله عین تصوف ست و نیز باید دانست که صوفے گاهی صاحب حال میباشد که حال وی
بر وی غالب باشد و از غلبه حال چیزے میگوید و میکند بسبب ظاهر خارج از ادب واقع میشود این را صوفی مغلوب الحال
نامند و بسبب غلبه حال از زبان شیخ مسائل مشکله بر آمده و درین عذر ست که حال وی حکم کرده بدان و او محجوب ست و گاهے
صوفی صاحب مقام میباشد که مالک احوال خود ست و او متصرف در مقامات میباشد و این ارفع ست از صوفی مغلوب الحال
و این هر دو و مصنف حافظ شیرازی قدس سره درین بیت اشارت فرموده است را که ... میان ...
تا این ... صوفی ... مقام را پس صاحب مقام آداب شریعت و جه الکمال محفوظ میدارد و اختلافی ...

که مقتضی آن حال ست نمیکند مگر آنکه مامور شود یا آنکه قصد ارشاد مسترشد باشد و از ظهور خود
بسوی اظهار آن نباشد چنانکه رسل که محتاج اند بسوی اظهار معجزات و کسانیکه قائم مقام رسل اند در دعوت و تبلیغ
و یا اینکه مامور شوند بخرق عادت چنانکه حضرت قطب الاقطاب غوث الثقلین محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله تعالی عنه اما صوفی
مغلوب الحال پس خوارق عادات برایدی ایشان بسیار ظاهر میشود بنظر بعض ایشان این خارق عادت خارق عادت نیست بلکه
معتاد ایشان میشود مثل رفتن بر آب یا بر هوا ایشان مثل رفتن بر زمین میدانند بجهت آنکه قدرت الهیه مشهود
ایشان ست و اسباب از نظر ایشان برخاسته و غیر مشهود ایشان گشته است که رفتن بر زمین از قدرت الهیه
است نه از قدرت ایشان پس رفتن بر زمین و بر آب در مشاهده ایشان بسبب غلبه این حال برابر میشود و آنچه
نزد عامه خارق عادت ست نزد ایشان خارق عادت نیست و اما صاحب مقام این میداند که سنت الهیه
باین جاری ست که رفتن بر ارض سهل گشته و مشی بر آب و هوا دشوار گشته اگرچه بنسبت قدرت حق سبحانه تعالی هر دو
متساوی اند لیکن در اجرای این سنت حکمتهاست که صاحب مقام میداند و در طلب معرفت حکمت جریان سنت الهیه
باین نمط و متعلق گردانیدن اشیا را باسباب اگرچه قادر بود که بلا سبب پیدا سازد میباشد قدر و اسباب را
وضع می نهند برای ظهور حکمت آن بجا صاحب مقام اعلی و ارفع ست از مغلوب الحال نقلست که کسی از اهل الله تعالی
بسوی حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره که نزد شما کسی هست که بیک جرعه مست گردد در جواب نوشتند
که نزد ما چنین کسانند که تمام دریا نوشند و اروغ نکنند و ظاهر نشود آنکه بهر حال مست شدن کار مغلوب الحال ست
و ما یان صاحب مقام مستقیم چون دانستی آنرا که ذکر رفت پس بدانکه صوفی بمقتضی حال وقت که عبارت ست از حالی
که بر صوفی وارد می شود و تغیری که پیدا شود جاری میشود و بطریق مقتضای آن عمل میکند اما صوفی مغلوب الحال
پس ظاهر ست که در بند تصرف حال ست و حال او را بقلب و سلطان خود منقاد مقتضی خود میکشد اما صوفی صاحب مقام
پس اگرچه او مالک احوال و اوقات خود ست لیکن چونکه او حکیم ست هر شی را بموضع خود می نهد پس حفظ حال خود و وقت
خود میکند پس هر صوفی بمقتضی حال و وقت عمل میکند و وقت را و حال را معطل از مقتضای آن نمیکند اما نبی که انبیا
علیهم السلام بمقتضی حال و وقت تشریع احکام کردند و انبیا صاحب مقام اعلی بودند پس بمقتضی هر وقت و هر حال
و هر تجلی که بر ایشان وارد می شود فرو گذاشت نمیکنند و اهل مقام بجهت آنکه ایشان حکیم اند هر شی را بموضع آن می نهند
و مغلوب الحال بجهت غلبه حال نیست معنی بودن صوفی ابن الحال و ابن الوقت و چون دانستی این مذکور را پس تشریح
این ابیات سهل ست بدانکه مولوی بزبان سائل میفرماید که سائل میطلبد که مارا طعام روحانی بده که قاسم جان ما بود
و گرسنه این طعام ست و شتاب باش در کشف این سر که وقت سیف قاطع ست و وقت عبارت ست در اصطلاح اهل
الله از آنچه گذشت از حال که وارد شود بر صوفی و در وی تغیری پیدا آید و وقت سیف قاطع ست از ان جهت که حکم وقت
سابق را قطع میکند و حکم خود می نشاند و بمقتضی ثبوت حکم خود میشود و صوفی ابن وقت ست او را نشاید که جواب دادن
این وقت را بوقت دیگر گذارد مراد از بودن صوفی ابن الوقت آنست که صوفی حق وقت ادا میسازد و هر حالی
و هر تجلی که پیش صوفی آید حق آن وفا میکند بلا تراخی پس او تابع وقت ست که دانستی صوفی حکیم ست پس البته
حق او را وقت و هر تجلی او را خواه گردد چنانکه میفرماید که صوفی ابن الحال باشد در مثال این چنانکه ابن حق اب و ابناء

…ید اگرچه صوفی حال و وقت هر دو از ماه و سال فارغ اند و این اشارت بآنست که از وقت …ست که گفته شد و آنچه که در دفتر ثالث فرموده باشد ابن الوقت صوفی در مثال … وقت و حال منافات باین که مذکور شد ندارد زیرا که مراد مولوی آنست که هر صوفی که ابن الحال … حال و ما میباشند محجوبات تمام اگرچه آن صوفی صاحب مقام باشد که فارغ از وقت و حال است و مغلوب وقت و حال نیست بلکه مالک اوقات و احوال خود است با وجود این ابن الوقت است که حق وقت ادا میسازد و مراد داشتن از ابن الوقت درین ابیات مغلوب وقت و گفتن که صوفی دو قسم است ابن الوقت که آن مغلوب وقت و حال است و ابو الوقت که او مالک احوال خود است و انجام او قسم اول است و گفتن آنکه صوفی مغلوب الوقت را گویند و آنکه ابو الوقت است آنرا صافی گویند پس کلیه اینکه صوفی ابن الوقت است صحیح شد صحیح نیست و اما ار وار هر دو تقریر این بیت که تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسیه خیزد نیستی چه بر تقدیر اول حاصل این میشود که بعض صوفی ابن الوقت اند ظاهر است که این بیت مرتبط نمیتواند شد و بر تقدیر ثانی حاصل این میاید که همه صوفیان مغلوب الوقت اند تو مگر صوفی مغلوب الوقت نیستی اگر صافی باشی مالک وقت باشی و این را شوق کلام نمیتواند بر داشت و نیز تقدیر ثانی منافی آنست که منقول گشته از فتوحات که صوفی را حکیم بودن ضروریست و حکمت و صافی مالک اوقات اتم است و نیز مولوی اما … البتة الله تعالی صوفی گفته و این مقابل است مر صافی مالک اوقات را نیز هم چنین منقول است از جنید قدس سره و دیگر اکابر نیز مقابل مر صافی مالک الاوقات راست و در فتوحات مقابل صوفی ظلوم و جهول را گردانیده و صافی مالک الاوقات را و چنانکه تقریر کرده شد با نفسه مقام را

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش دار	خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران

فوائد گفتمش پوشیده خوشتر سر یار الی الآخر خلاصه این ابیات آنست که هر سری که از وقت پیدا شود و از ان سرّ ادب منکشف شود اظهار کردن آن بی مبالات مقتضی حکمت باشد بلکه مقتضی حکمت و وقت آنست که امر را بوجهی بیان باید ساخت که اهل بران مطلع شود و پس بعدم اظهار عدم وقت لازم نمی آید که حق وقت با اخفا گفتن همین است که افشای راز بر نا اهل نشاید کرد و ادب نگاه باید داشت

گفت مکشوف و برهنه بی غلول	بازگو دفعم مده ای بوالفضول	پرده بردار و برهنه گو که من	می نخسپم با صنم با پیرهن

فوائد گفت مکشوف و برهنه بی غلول آه خلاصه این ابیات آنکه سائل باز شود و گوید که امر حق که کشف شده و ستر ندارد مر سالکین البته آشکارا باید گفت پس بگو آشکار که در آن آشکارا امر سالکین … مر سالکین …

گفت اگر عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان	آرزو می خواه لیک اندازه خواه	بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت	تا نگردد خون دل جان جهان	… دیده برنتابد این
بیش ازین از شمس تبریزی مگو	فتنه و آشوب و خونریزی مجو	این ندارد آخر از آغاز گو	رو تمام این حکایت بازگو

فوائد گفت اگر عریان شود او در عیان آه خلاصه ابیات آنست که کشف این اسرار بی پرده موجب فتنه است … مقتضی علم آنست که کشف اسرار باید کرد تا اهالی … موجب انتشار فتنه … نمی شنید که … حکمت است

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود

فوائد خار در پا شد چنین دشوار یاب ؛ ای لطیفه مراد از خار دل اخلاق ذمیمه اند و شاید مراد آنکه اخلاق ذمیمه قلب عسیر الزوال اند بلکه بعضی از آن محمود می‌نمایند و در واقع مذموم می‌باشد چنانکه انکسار و تواضع گاهی منکر خاضع بر سبیل شده گمان میبرد که حب جاه مرتفع گشت و در انکسار مطلوب آن میکرد که سبقت بر دیگری برم تا ازو افضل دانسته شود و خلق مطیع گردد و این عین جاه است و همچنین اخلاق کثیره نظیر بسیست چون توکل و طمع بردار از غیر حق درین عمل غرض شیطان آن میباشد که عجب توکل پیدا شود و این رذیله گردند لهذا بعض بزرگان مریدان خود را شده بودند که سوال کرده چیزی حاصل نماید و آن را بفقیر تصدق کند تا نزد عالم طامع باشد و جاه حصول توکل در برخاستن طمع ازو ساقط شود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش می‌داد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آن سر دی برکشید آن ماه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

فوائد باز می‌پرسید حال دوستان یا دوستان لفظ مرکب است و دوست علیحده و آن علیحده دستان درست شد یعنی باز می‌پرسید آن حکیم حال دوستان را یعنی حال دوست کنیزک را

گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که هستی با عذاب

صلاحیت سحر با خواهم نمود	شاد باش و ایمن و فارغ که من	آن کنم با تو که باران با چمن
بر تو من مشفق ترم از صد پدر	هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرار نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود	

قوله او سر پل گفت کوی غاتفر ۰۰ آه غاتفر نام شهریست که از آن جانب سمرقند نیز نام محله است از محلهای سمرقند یعنی نیز است

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت	دانه چون اندر زمین پنهان شود	بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان	وعدها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

قوله گفت پیغمبر که هر که سر نهفت ۰۰ آه مضمون این حدیث ست یعنی این بیت حدیث ست که شیخ عبد اللطیف وغیر وی روایت کرده‌اند من کتم سره حصل امره کسیکه پوشید سر خود را حاصل شود مقصود او ++

وعدها باشد حقیقی دلپذیر	وعدها باشد مجازی تاسه گیر

قوله وعدها باشد حقیقی دلپذیر ۰۰ آه مراد از وعده مجازی وعده که اراده ایفای آن نباشد تاسه بیقراری
یعنی وعده که اراده ایفای آن نباشد بیقراری و بی صبری می‌آرد

وعدهٔ اهل کرم گنج روان	وعدهٔ نااهل شد رنج روان

قوله وعدهٔ اهل کرم گنج روان ۰۰ آه برای اینکه اهل کرم وفای وعده میکنند چون وعدهای الله تعالی و وعدهای هر رسل کرام علی نبینا و علیهم السلام و وعدهای اولیا که این وعدها صادق باشند و وعدهای نااهل که وعده کاذب باشد رنج جان ست زیرا که شخصی با اعتماد آن وعدها اگر کار کند آخر آن بسوی رنج میکشد چون وعدهای شیطان و اخوان او و کسانیکه بران اعتماد کردند بعذاب گرفتار شدند و نااهل که وعده کاذب میکنند خود را ملامت نمیکند بلکه در ملامت انداز د کسان را که وعده کرده با آنها الله تعالی میفرماید قال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعد الحق و وعدتکم فاخلفتکم و ما کان لی علیکم من سلطان الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلا تلوموني و لوموا انفسکم ما انا بمصرخکم و ما انتم بمصرخی انی کفرت بما اشرکتمون من قبل ان الظالمین لهم عذاب الیم شیطان خواهد گفت وقتیکه امر حق منقضی گردید از دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار که بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شما را وعدهٔ حق ای اهل نار که اگر ایمان آرید و عمل صالح کنید بجنت درآریم و شیطان میگوید وعده کردیم من پس خلاف آن وعده کردم و نبود مرا بر شما یان اندکی از غلبه تا بجبر شما را در کفر و معاصی اندازم مگر اینقدر هست که دعوت کردم شما را بسوی کفر و معاصی و وعدهای کاذب کردم پس قبول کردید دعوت مرا یعنی دعوت رسل قبول نکردید پس ملامت نکنید مرا و ملامت کنید نفسهای خود را که چرا دعوت من قبول کردید با وجود آنکه من کاذب بودم در وعده و دعوت رسل علی نبینا و علیهم السلام قبول نکردید با وجود آنکه ایشان صادق بودند و من ابا می‌آرم از انکه شما مرا شریک کردید در دنیا با الله تعالی که دعوت مرا مثل دعوت الله دانستید بلکه زیادت بران که دعوت مرا قبول کردید و دعوت الله قبول نکردید الله تعالی میفرماید بدرستیکه همه ظالمان را خواه شیطان باشد اتباع وی عذاب الیم ست پس ظاهر شد که از وعده نااهل در نتیجه آید یکی رنج عذاب و دیگر ملزم شدن اهل نار و در ندامت افتادن

وعده را باید وفا کردن تمام	ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

قوله وعده را باید وفا کردن تمام * الی آخر البیتین یعنی تمام وعده‌ها را وفا باید
چه در روز میثاق واقع شده و در قرآن شریف در مواضع مذکور گشته و وعده‌ها که با عبید اند نیز واجب الایفا
اند بامر الهی * مراد آنکه مخالف تشریع حق نباشد و شیخ اکبر رضی الله عنه در باب بیان میفرماید که از جمله اولیاء
الله موفون بعهد اند وقتیکه عهد کنند وفای آن میکنند و عذر که ضد عهد است نمیکنند و وفای عهدیکه با الله
تعالی ست بروجه اتم میکنند و وفا بیشتر خاصه الله تعالی ست پس شخصیکه آمد با آن امور که الله تعالی تکلیف
داده است آن بروجه اتم و کثیر گردد این اتیان بوجهی که عادت شود پس آن شخص موفی ست و البته وفا
کرد پس معلوم شد که اصل ایفای عهد با الله ست و آن ایفای اتیان بشرایط ست و ایفای عهد با عباد از آن جهت ست
که الله تعالی فرض و واجب کرده ست پس این ایفا هم ایفاست با الله و نیز شیخ اکبر گفته که کسیکه مکشوف شود
بروی آنچه عارض میشود مریض را وقت احتضار موجب میگردد این کشف او وفای عهد که با الله ست
نیز فرموده ست گاهی این وفا بعهد سبب این کشف میشود و گاهی این کشف سبب وفای عهود میگردد و نیز
باید دانست که مولوی قدس سره تاکید بوفای وعده کرده‌اند نه بوفای وعید که وفای وعید مطلقا کرم
نیست بلکه در بعض مواضع تخلف در وعید کرم ست و الله تعالی حضرت اسمعیل علی نبینا و آله و علیه السلام را
مدح کرد که صادق الوعد بودند و مدح کرد بصدق وعید و الله تعالی جائیکه مدح کرده خود را وصف کرده بصدق وعد
و فرموده إِنَّ اللّٰهَ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ و نفرمود لا یخلف الوعید این مبحث بوجه اتم مبین ست در فص اسمعیلی از
فصوص الحکم و غیر آن از کتب وی رضی الله عنه

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وا نمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت	صورت رنج کنیزک باز یافت	بعد از آن برخاست عزم شاه کرد	شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست	در چنین غم موجب تاخیر چیست	گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند	طالب این فضل و ایثارش کند	مرد زرگر را بخوان زان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا	بهر زر گردد ز خان و مان جدا	زر خرد را واله و شیدا کند	خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
	زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک	مرد عاقل باید او را نیک شناس	

فرستادن پادشاه رسول بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید			پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم	هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم	پس فرستاد آن طرف یک دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر	کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری	اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید	اندر آمد شادمان در راه مرد	بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

...ب تازی برنشست و شاد تاخت ॥ خونبهای خویش را خلعت شناخت

...ی برنشست و شاد تاخت ॥ آه یعنی بر اسپ تاخت

شرح خونبهای خویش را خلعت شناخت ॥ که عوض او را عمر و نصیبه گردانید

ای شده اندر سفر با صد رضا ॥ خود به پای خویش تا سوء القضا

شرح خود بپای خویش تا سوء القضا ॥ آه حکم قضا نافذ میگردد و بجا مسوق آن میرود

در خیالش ملک و عز و مهتری ॥ گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب ॥ اندر آوردش به پیش شه طبیب

شرح گفت عزرائیل را آری بری ॥ آه یعنی عزرائیل گفت او را که تو بر میبری و حاصل کنی آنچه خواهی یعنی عزرائیل این خیال در دلش انداخت که این اسباب موت او بود تا پس عزرائیل همیاکند تا جان او را ببرد و احتمال دارد که قول عزرائیل عزل باشد و مقصود آنکه مقصود تو حاصل نخواهد شد که خواهی مرد

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز ॥ تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را و بس تعظیم کرد ॥ مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر ॥ از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی عدد ॥ کاندر آن در بزم شاهنشه سزد

شرح تا بسوزد بر سر شمع طراز ॥ آه طراز نام شهریست در چین که از وی خوبان خیزند و شمع طراز صنعه است مر آن کنیز را یعنی تا سوخته شود آن زرگر و فنا گردد در کنیز

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار ॥ بیخبر از حالت این کارزار

پس حکیمش گفت ای سلطان مه ॥ آن کنیزک را باین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود ॥ آب وصلش دفع این آتش شود

شرح بیخبر از حالت این کارزار ॥ آه کارزار لفظ مرکب بمعنی جنگ و یا مراد کاریست که زار است صاحب آن

شه بدو بخشید آن مه روی را ॥ جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام ॥ تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت ॥ تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد ॥ اندک اندک در دل او سرد شد

شرح جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را ॥ آه بودن کنیز صحبت جو ظاهرست و اطلاق بر زرگر ظاهر آنست که تغلیب است و یا بجهت آنکه معشوق هم صحبت جوی عاشق است و از جفت کردن مراد نکاح است

عشقهایی کز پی رنگی بود ॥ عشق نبود عاقبت ننگی بود

شرح عشقهایی کز پی رنگی بود ॥ آه یعنی عشق تا که متعلق برنگ است و صورت است که قصد وی مجرد صورت حتی باشد نه مشاهده معنی که ظاهرست دران صورت آن عشق نیست بلکه صورت پرستی است و عاقبت وی بعد زوال رنگ و صورت حسرت و ندامت و ننگ است اما عشق آنکس که ظاهرست دران مظهر و مقصود وی مشاهده ظاهر باشد نه مشاهده مظهر آن عشق صورت و رنگ نیست بلکه عشق حق است که در صورت مشاهده آن میکند و این عشق ننگ و حسرت نیست لیکن باید دانست که حب صورت و مشاهده ظاهر در صورت بدو وجه است یکی آنکه عاشق را مشاهده حق بدون تقیید بصورت حاصل است و صورت او را باز نمیدارد از مشاهده حق لیکن با وجود آن مشاهده و بعض مظاهر و صور خاصه دارد که مشاهده و مظهر دیگر آن خاصه ندارد و مشاهده در نوعی از انواع

مظاهر اتم و اکمل باشد از دیگری و وصل باو لاجرم چونکه حکیم هر مشاهده را و هر مظهر را در
کمه دروی مشاهده اتم ست اختیار میکند بجهت آنکه مشاهده که ظاهر در آن اکمل ست و این حال ... مستیسر
کامل میسر نمی شود و ازین قبیل بود حب رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه مر ازواج مطهرات را رضی الله تعالی
عنهن و بهمین جهت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم کثیر الجماع بودند جهت مشاهده در مظهر نساء خصوص وقت
جماع مشروع اتم و اکمل ست مر کامل حکیم را و فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم حبب الی من اصحابکم
دنیاکم النساء به صیغه مجهول اشارت کرد بآنکه این حب از تحبیب الهی ست نه از خود است که الله تعالی این
حب را مر اعطا فرموده است برای حصول کمال مشاهده و سر حب آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مر نساء را در
فصوص و فتوحات مشروحا مذکورست و ازهمین جهت قطب الاقطاب کثیر الجماع می باشد چنانکه در فتوحات مذکور
در بیان احوال قطب و سببش اینکه باطن قطب الاقطاب باطن آن سرورست صلی الله علیه و آله و سلم پس بتفصیل
آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم لقطب الاقطاب نیز این مشاهده حاصل میشود دوم آنست که عاشق صورت مقید
باشد که مشاهده ظاهر میکند در صورت و برهمین مظهر مقتصر باشد و ازین حال تجاوز نکند و این عشق صورت اگرچه
عشق حق ست که ظاهرست دران لیکن این مرتبه را اهل کمال و اصحاب مقام اردون میدانند نقل صحیح آنست
که کسے پیش مولوی قدس سره گفت که شیخ اوحد الدین کرمانی عاشق بودند امابا کبار حضرت مولوی فرمودند
کاش اگر میکردی و میگذشتے پس این نوع عشق اگرچه نیز مذموم ست نزد مولوی قدس سره لیکن ننگ و عیب
نیست و ذم این عشق درین مقام مقصود نیست و نیست مقصود بلکه ذم عشق بر ننگ و الله اعلم بحقیقة الحال

کاشکی آن ننگ بودی یکسری	تا نرفتی بر وی آن بد داوری دشمن طاوس آمد پر او	خون دوید از چشم همچون جوی او ای بسا شه را بکشته فر او	دشمن جان وی آمد روی او

قوله کاشکی این ننگ بودی یکسرے یعنی کاش این ننگ که عشق صورت ست یکسری و یکبار
بودے کنایه دران ست که از صورت متجاوز شده متعلق بظاهر گشتے که آن ظاهر ست در صورت که پایداری عشق
ملزوم پایداری معشوق ست و نیست پایدار مگر حق ظاهر پس طریق پایداری نیست مگر آنکه تعلق گیرد بآنچه که ظاهر
پس حاصل آن این برآمد که کاش که این ننگ که عشق صورت ست عشق صورت نبودی بلکه عشق آنکس بودے
که ظاهر ست درین صورت تا نرفتے بران عشق این بدداوری و ظلم چه عاشق صورت عشق را در غیر موضع وے
نهاده پس بر عشق ظلم کرده و آن را که محمود بود بمرتبه مذمومیت رسانید پس این عاشق ظالم بر عشق ست کاش
این عشق باین مظاهر بودے تا این جفا و ظلم العشق نمیرسید و این بیت را تقاریر بسیار اند که شراح آن تقریرها
کرده اند بعضے باین نمط تقریر کرده اند کاشکے آن ننگ یکسری بودی و قبول زوال نکردی تا بران کنیزک آن
بدداوری که اندک اندک سرد شدن عشق ست نرفتی و برین تقدیر بدداوری عبارت از نقصان عشق کنیزک شد
و چونکه این ننگ بود و پس صفت مذموم بود و پس زوال این چگونه بدداوری باشد بلکه زوال صفت ذمیمه عین
عدل ست و حسن ست و از انجمله آنست که بعضے گفته اند حاصل معنے آنکه اگر آن ننگ عشق مجازیست یکسری بودے
و زوال را قبول نکردی بران زرگر بدداوری نرفتے زیرا که چون دانستند که عشق آن کنیزک نقصان پذیرفت

... چون وی بموت و کشتن او علاج مقرر کردند و برین تقریر اطلاق بدداوری که ظلم است
... لازم می آید با وجود آنکه نیز مولوی مثل فعل خضر گفته و از انجمله آنست که شیخ ولی محمد رحمه الله تعالی
... ظاهری بالکل ننگ بودی که قابل زوال است پس عشق شاه و عشق کنیزک هر دو ننگ و زائل بودی
تا بران زرگر ظلم ظاهری نرفتی که عشق شاه چون زائل شدی پس چه آمد زرگر را کشتی و ثانیا گفته که عشق
شاه و عشق کنیزک هر دو بر یک نمط بودی و زوال قبول کردی پس عشق شاه از مرض کنیزک زائل شدی و بر
زرگر ظلم نرفتی و تقریر وجهی مخالف سوق ست که سوق کلام در بیان حال مطلق عشق صورت بود نه خصوص
عشق شاه و عشق کنیزک او اگرچه در تقریر خود احتراز از اثبات حقیقت ظلم بر کشتن کرده بقول خود تا بران ... ظلم
ظاهری نرفتی پس تقیید ظلم بقید ظاهر نیست برای آنکه در حقیقت ظلم نبود لیکن فائده ندارد زیرا که مولوی قدس
سره فعل او مثل خضر علیه السلام گردانیده پس در کشتن چه حیف است تا تمنی کنند بعدم آن و از انجمله آنست
که مراد آنست که اگر این ننگ که عشق صورت است یکسری بودی و دو سری نبودی که شاه بر کنیزک عاشق
و کنیزک بر زرگر این بلا نیامدی و برین تقدیر نیز اطلاق بدداوری صحیح نمیشود که بلا نیست بلکه قتل زرگر
ظلم نیست تا تمنی بعدم وقوع کرده آید و از انجمله است که مقصود آنست که اگر ننگ یکسری بودی یعنی نزد همه کس
ننگ بودی پس همه کس اجتناب میکردند و کنیزک هم عاشق بر زرگر نشدی پس جفا بر وی نرفتی و برین تقدیر
ایراد لازم می آید که قتل زرگر جفا و ظلم نیست پس اطلاق بدداوری چگونه صحیح شود و تمنی بعدم وقوع آن
چگونه درست آید و دیگر آنکه عشق اگرچه صورت باشد فعل اختیاری نیست بلکه شخص را وی بدون قصد می افتد
و مضار آن دانند پس اجتناب در ید نیست پس چگونه از دانستن کسی که عشق ننگ است اجتناب حاصل میشود
و از انجمله آنست که اگر این ننگ یکسری بودی که بشاه همین عشق صورت عارض شدی نه عشق حقیقت ظاهر
در صورت مثل حال کنیزک بودی پس بر زرگر این ستم نرسیدی زیرا که قتل زرگر بالهام بود و چون شاه هم
گرفتار صورت می بود الهام از کجا می آمد و طبیب عارف هم معالج نمیشد و برین تقدیر تمنی آن میکرد که شاه
عارف مبتلی باین ننگ که شان عارف از ان بعید است میشد برای ارتفاع قتل قابل قتل و از انجمله آنست
که اگر این ننگ یکسری می بود که همین در دنیا می بود و در آخرت نمی بود بر عاشق عذاب در قیامت لاحق نمی شد
و برین تقریر اطلاق بدداوری بر تعذیب الله تعالی در جزای سیئه لازم می آید و این اطلاق کفر است اگر
معنی مقتضی بدداوری مراد باشد و اگر از ان الم اراده کرده نشود اگرچه عین عذاب باشد و همون ظاهر است از حال
قائل پس بودن این اطلاق خارج از ادب لازم است

بیت

چونکه زرگر از مرض بدحال شد	ور گدازش شخص او چون نال شد	

قوله ور گدازش شخص او چون نال شد . آه نال به نون بمعنی نیشه

گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من	ای من آن روباه صحرا کز کمین	سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان	ریخت خونم از برای استخوان	آنکه کشتستم پی مادون من	می نداند که نخسپد خون من

قوله گفت من آن آهوم کز ناف من الی الآخر درین ابیات بیان لاف و تکبر او ست ...

	هم طریق عجز و توبه اختیار نکرد تا مقبول این ولی بگردید		
بر نشست امروز و فردا بر رویست	خون چون من کس چنین ضایع کیست	گرچه دیوار افگند سایه دراز	باز گردد سوی او آن سایه باز

قوله بر منست امروز و فردا بر ویست ؛ آه این هم از جمله لاف ولیست زیرا که قتل او چون بالهام بود ظلم نبود تا جزای آن بقاتل رسد

این جهان کوه است و فعل ما ندا زانکه عشق مردگان پاینده نیست	سوی ما آید نداها را صدا زانکه مرده سوی ما آینده نیست عشق آن زنده گزین کو باقیست	این بگفت و رفت در دم زیر خاک عشق زنده در روان و در بصر وز شراب جان فزایت ساقیست	آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

قوله این جهان کوه است و فعل ما ندا ؛ آه مقولهٔ مولویست ارشاد میفرمایند که هرچه در دنیا از ما افعال سرزد شود روز جزا عاید بما خواهد شد

عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا	تو مگو ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست

قوله یافتند از عشق او کار و کیا ؛ آه شیخ عبد اللطیف گفته که میر جمال الدین کار و کیا بدون واو تصحیح کرده اند برای رو معنی مقرر کرده یکی پادشاه دیگر عناصر اربعه و در کشف اللغات بمعنی کار فرما گفته و شیخ عبد اللطیف گفته که کیا بی ترکیب هم مستعمل میشود و در نسخ مثنوی با واو یافته شد پس می باید که مفرد استعمال شده معنی آنکه یافتند انبیا از عشق او کار و مقصود کیا یافتند

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم آن پسر را کش خضر ببرید حلق	نی پی امید بود و نی ز بیم سر آن را در نیابد عام خلق	او نکشتش از برای طبع شاه آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	تا نیامد امر و الهام از اله هرچه فرماید بود عین صواب

قوله آن پسر را کش خضر ببرید حلق ؛ آه حاصل مقام آنست که شاه زرگر را کشته است اگرچه بظاهر بیجا مینماید زیرا که سبب شرعی قتل معلوم نمیشود لیکن در واقع بد نبود بلکه از امر الهی بود سزای النفس در دیگر امور چنانکه قتل خضر آن نابالغ را بامر الهی بود اگرچه بحسب ظاهر رسول آن زمان را بد می نمود و تحقیق این مقام آنست که احکام شریعت که متعلق میشوند بافعال بر دو وجه اند یکی آنکه بنظر حکم کلیه باشند اگرچه آن حکمت در بعض جزئیات متخلف شود چنانچه این علم رسل کرام ست صلوات الله علیهم اما نمی بینی که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از حال ولد ولیدهٔ زمعه آگاه بودند که این ولد از نطفهٔ زمعه نیست لهذا فرمود مر ام المؤمنین سوده را که این ولد از تو نیست و باوجود این آن ولد را سپرد بعبد ابن زمعه و فرمود الولد للفراش پس انا ظلت حکم نسب ... بر طبق حکمت کلیه است اگرچه متخلف است در بعض جزئیات و لهذا در حق امراة زانیه فرمود ... پس حکم رجم گردانید بشهود و نه حکم فرمود بعلم کشف اگرچه علم کشفی علم ست آنچه که ... شود ... ست و طریق دیگر تعلق احکام شرعیه باعتبار حکم جزئیه که در جزئیات افعال ست ... حاصل شود که صاحب علم لدنی ست چنانکه خضر علیه السلام بود که الله تعالی میفرماید

[illegible] خاصه صاحب این مقام مکشوف میشود بر طبق آن حکم الهی متعلق میشود با آن حکم صاحب
این [illegible] افق آن عمل میکند و لازم نیست که آن علوم مرسل را علی نبینا و آله و علیهم السلام
حاصل باشند لهذا حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را با وجودیکه رسول کریم بود حاصل نبود و این قادح
فضل رسول نیست که فضل جزئی قادح فضل کلی رسول نیست و نیز باید دانست که اناطت احکام شرعیه
بحکم جزئیه و ملهم شدن صاحب علم لدنی و عمل کردن بدان قبل بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم
بود چه دران زمان تعدد شرائع جائز بود بلکه واقع بود که نبی بر شرعی باشد مخالف شرع رسول آن زمان
که رسالت آن رسول بسوی آن نبی نباشد بلکه مخصوص بامت وی باشد چنانکه رسالت موسی علی نبینا و آله
و علیه السلام بسوی خضر علی نبینا و آله و علیه السلام نبود و بعد بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم
آن ممکن نیست زیرا که بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم عام ست و هیچ کس خارج از شرع وی نیست
و منتفی اند شد پس جائز نباشد که هیچکس ملهم و مامور شود بحکم شرعی که مناسب حکمت جزئیه مخالف شریعت محمدیه
صلی الله علیه و آله و سلم و درین زمان ولی صاحب مقام لدنی را عمل بنظر حکم جزئیه نیست مگر در مباحات
شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که مباحات جائز الفعل و الترک ست پس صاحب آن مقام اگر حکمت
در فعل آن مباح میداند آن مباح را در عمل آرد و اگر در ترک آن حکمت مکشوف شود ترک آن مباح کند نقل
صحیح ست که حضرت سید عبد الرزاق بانسوی قدس سره مریض بودند از والد این فقیر مولوی نظام الدین
قدس سره پرسیدند که برمن صوم لازم ست یا افطار جائز ست والد این فقیر گفتند که افطار مباح ست
بنص قرآنی پس فرمودند والد فقیر را بروید نان تیار کنانیده بیارید والد این فقیر رفتند نان تیار کنانیده
آوردند چون حضرت سید عبد الرزاق لقمه نان بدست گرفتند و خواستند که بخورند آواز از غیب رسید که
وَأَن تَصُومُوا خَيْرٌ لَّكُمْ نان از دست انداختند و ادای صوم کردند و بعد ازان روز افطار کردند در باقی
ایام ماه رمضان پس چون صوم و افطار هر دو مباح بود در شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه حکم
مریض ست عمل بر مقتضی حکم جزئیه نمودند و چون این دانستی پس منکشف شد مطلوب مولوی قدس سره
که شاه که کشته زرگر را اگرچه مخالف ظاهر شریعت عامه بود ولیکن از امر الهی بود بر طبق حکم خاصه جزئیه که مشروعیت
قتل آن زرگر خواست و این شاه قبل بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بود که آن زمان محل تعدد
شرائع میگردد و مولوی قدس سره در ابتدای این قصه فرموده ست بود شاهی در زمان پیش
زین * یعنی بود شاهی در زمانیکه پیش ازین زمان بود که زمان شرع محمدی صلی الله علیه و آله و سلم ست
و سابق بیان کرده شد

	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایب ست و دست او دست خداست	

قوله آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست * آه یعنی رواست کسی را که بخشنده جان ست که تشریع
کشتن کند و کشتن واجب و یا مباح گرداند زیرا که حق در ملک بخشنده جان ست و تشریع او خالی از حکمت نیست
و آن کشنده که بامر الهی میباشد نائب بخشنده جان ست زیرا که صاحب شرع نائب حق ست پس دست

	آن کشنده دست منسوب عنه هست که مشرع قتل اوست		
همچو اسمعیل پیشش سر بنه عاشقان جام فرح آنگه کشند	شاد و خندان پیش تیغش جان بده که بدست خویش خوبانشان کشند	تا بماند جانت خندان تا ابد شاه آن خون از پی شهوت نکرد	همچو جان پاک احمد با احد تو رها کن بدگمانی و نبرد

قوله همچو اسمعیل پیشش سر بنه ✤ الی آخر البیتین یعنی می باید کسی را که حق تشریع کشتن او کرده که تسلیم کند نفس خود را پیش نائب حق که مامور ست باجرای امر تشریعی تا او را بقتل رساند تا ممتثل امر تشریعی الٰهی شود تا جان وی تا ابد خورم و خوش باشد زیرا که باین تسلیم با بذل نفس خود شد در امر الٰهی پس جزای این بذل خواهد یافت که الله سبحانه نمیکند ضائع عمل محسن را چنانکه ابن ابراهیم علی نبینا و آله و علیه السلام نفس خود را تسلیم کرد پیش نائب حق ابراهیم علیه السلام که رسول عظیم بود و اطاعت او فرض بود و ظن کرد که مامور گشته بقتل ولد پس ولد را فرمود این ولد در اطاعت بذل نفس خود کرد و اگر گفته شود حضرت ابراهیم علیه السلام خوابی دیده بود که این را ذبح میکند و کبش بود که بصورت ابن ابراهیم علیه السلام متصور شده بود و ارشد یا براهیم علیه السلام پس مامور بذبح کبش بود نه بذبح ابن و ظن ابراهیم علیه السلام خطا بود در تعبیر این چنین تحقیق کرده شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم و قتل ذریه مشروع بود مثل قتل خضر علیه السلام مر نابالغ را پس این کجا و آن کجا گفته آید در جواب بلی ابراهیم علیه السلام مامور بود ند بذبح کبش در نفس الامر لیکن چونکه گمان برد بماموریت بقتل ابن مثل خطاء اجتهادیه شد و عمل بر طبق اجتهاد واجب و فرض ست مادام که خطا ظاهر نشود پس بر ابراهیم علیه السلام ذبح ابن واجب گشته بود بر امت و متابعان او نیز واجب شد پس ابن ابراهیم نفس خود را بذل نمود برای امتثال و باین وجوب مولوی تمثیل داده مر وجوب بذل نفس بر کسی که واجب گشته کشتن او و این تمثیل صحیح ست و مقصود آنکه بر کسیکه کشتن او واجب گشته تسلیم نفس واجب ست و جزای آن کشتن که حیات ابدیه است خواهد یافت و برای افادهٔ این مطلب قول الله تعالی وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ نازل ست و تنوین در حیوة برای تعظیم ست یعنی مر شما را در قصاص حیات عظیمه است که کشته شدن در اطاعت الٰهیه موجب نجات ابدی ست و قول مولوی قدس سره همچو اسماعیل پیشش سر بنه ✤ بر طبق مشهور خارج شده است و مقام مقام تمثیل ست نه مقام تحقیق و مشهور ست میان علمای ظاهر که ذبیح اسمعیل علیه السلام بود و الا پس تحقیق و مقرر نزد اهل کشف آنست که ذبیح اسحاق علیه السلام بود چنانچه شیخ اکبر قدس سره در فص اسحاقی از فصوص الحکم بیان فرموده اند و در تعیین ذبیح اختلاف فیما بین صحابه هم واقع ست پس مذهب ابن مسعود انست که ذبیح اسحاق بود و همین مروی ست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام و اهل کتاب از یهود و نصاری میگویند که در توریت منصوص ست نام اسحاق علیه السلام پس تکذیب بودن ذبیح اسحاق نباید کرد و اگرچه بر قول آنها اعتماد نیست لیکن چون موید بکشف ست قبول آن ضروری ست

تو گمان کردی که کرد آلودگی	در صفا غش کی هلد پالودگی	بگذر از ظن خطای بدگمان	ان بعض الظن اثم را بخوان

قوله در صفا غش کی هلد پالودگی ✤ آه صفا صاف کردن و غش بعین معجمه آب تیره پالودگی کدا

برآرد لوره از نقره جفا | بهر آنست امتحان نیک و بد | تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

ه از نقره جفا * کوره بضم و کاف عربی آتش دان جفا غش برون آوردن از نقره وزر و امثال آن * * *

بگذر از ظن خطای بدگمان | ان بعض الظن اثم را بخوان

قوله ان بعض الظن اثم را بخوان * اه اشاره بسوی این آیت که در سوره حجرات واقع ست یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ای کسانیکه ایمان آورده اید پرهیز کنید از کثیر ظنها که بعض ظن اثم ست و مقصود آنکه ظن بد نه کرده باشید بمسلمانان زیرا که بعض ظنها که مطابق واقع نباشد اثم ست

گر نبودی کارش الهام اله | او سگی بودی درانده نه شاه | پاک بود از شهوت و حرص و هوا | نیک کرد او لیک نیک بدنما

قوله گر نبودی کارش الهام اله * اه بدانکه شاه خلیفه ست خدا تعالی را بر زمین لهذا حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اذا بویع بالخلیفتین فاقتلوا الثانی فیهما یعنی اگر بیعت کرده شود دو خلیفه پس قتل کنید ثانی را تا خلیفه یک باشد چنانکه مستخلف واحد ست پس باید دید که خلیفه اگر عادل ست بهر شهوت خود هیچ کار نمیکند بلکه هرچه این خلیفه میکند بجهت امر الهی میکند پس این خلیفه ظاهرا و باطنا مر خدا تعالی راست و این خلیفه خلیفه رسول الله ست و اگر عادل نیست بلکه افعال وی در ریختن خون خلائق بجهت شهوت و غلبه نفس باشد پس وی خلیفه شیطان ست در باطن و مظهر احکام مضل ست در وقت خود و در حدیث صحیح واقع ست ان عدل خلیفة رسول الله وان جار فهو خلیفة الشیطان اگرچه هر دو خلیفه الله اند بغاوت از وی حرام ست و مولوی قدس سره درین بیت ارشاد فرمودند که کار این شاه موافق الهام الهی بوده بحکم شرعی و اگر کار وی موافق الهام نبودی خلیفه رسول صلی الله علیه وآله وسلم نبودی بلکه مثل سگ درنده بودی و ریختن خون برای مارب نفسانیه بودی و خلیفه شیطان بودی

گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست | وهم موسی با همه نور و هنر | شد از آن محجوب تو بی پر مپر

قوله گر خضر در بحر کشتی را شکست * الی آخر البیتین یعنی حضرت خضر علی نبینا وآله وعلیه السلام اگر کشتی را که بروی او و موسی علی نبینا وعلیه السلام سوار شده بودند شکست پس شکستن این کشتی اگرچه شکستن بود در ظاهر همین درستگی بود در باطن تا از غصب ظالم محفوظ ماند و در ید مالک ثابت ماند و وهم موسی علیه السلام با این نور باطن و کمال که فوق نور و کمال خضر بود بحکمت و سر شکستن نرسید بدانکه تفصیل مقام آنست که موسی علیه السلام رسول کریم بود و احکام شریعت او را که میرسید برطبق حکم کلیه بود اگرچه آن تخلف کرد در بعض مواد حکم شریعت از حکمت و این مقام اعلی و اکمل ست و خضر علیه السلام نبی بود صاحب مقام علم لدنی مر او را حکم جزئیه و مصالح جزئیه که در جزئیات بود مکشوف می شد و برطبق آن از الله حکم شرعی متعلق بآن فعل میرسید بآن حکم خضر علیه السلام عمل می نمود و دیگری را اتباع این حکم نمیرسد بلکه نزول این حکم برای عمل صاحب این مقام بود و احکام کلیه بر موسی علیه السلام نازل می شد عمل بدان بر امت وی و بر کسیکه او خطاب کند آن را بآن حکم او را لازم میشود اگرچه او نبی غیر رسول باشد پس نزول این احکام که برطبق حکم جزئیه اند برای تکمیل خضر بود و نزول احکام بر موسی

بود و علوم

علی نبینا و آله علیه السلام برای تکمیل امت بود شک نیست که مقام رسالت اعلی و اکمل ست
موسی علیه السلام اکمل بود از علم خضر لهذا خضر علیه السلام با موسی علیه السلام گفت انت علی علم علمکه الله و انا
علی علم اعطانی الله یعنی تو بر علمی هستی که عطا کرده است ترا الله تعالی و آن علم شرائع که تشریع آن منظر
مصالح و حکم کلیه است و من بر علمی هستم که عطا کرده است الله تعالی مرا و آن تشریع بنظر حکم جزئیه است و علوم موسی
اگرچه اکمل بود از علوم خضر لیکن چون موسی را حرص علم که کمال انسانی ست کامل بود خواست که علم خضر دریابد
با وی مصاحب گشت و چون خضر عمل کرد بر احکام مشروعیت خود که تشریع آن بر طبق حکم جزئیه بود و موسی علیه السلام
ازان غافل بود و آن مخالف بود مر حکم شرعی را که برو نازل شده بود پس برای امر بالمعروف بر وی انکار آورد
و باین اشارت فرمود مولوی قدس سره که موسی با چندین نور و کمال که فوق نور و کمال خضر بود بسبب شکستن
کشتی و حکم جزئیه وران غافل شد و چون موسی را علیه السلام علم باین پیدا شد که عمل خضر موافق علم ویست
نه موافق علوم من بار دویم فرمود ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی یعنی اگر سوال کنم بعد ازین ترا
مصاحب خود مگردان مرا و چون سیوم بار سوال کرد پس خضر علیه السلام دید که موسی علیه السلام نهی فرموده
بود از مصاحب داشتن او را و مید انست که انتها از امری که رسول نهی فرماید ازان واجب میگردد پس موسی را
مصاحب خود نداشت و گفت هذا فراق بینی و بینک کذا فی فصوص الحکم موسی علیه السلام باز ماند از
مصاحبت بجهت آنکه خود نهی فرموده بود و اسرار افعال خود بیان کرد و موسی علیه السلام را علم حاصل شد بطریق
که تشریع امر نهی صاحب علم لدنی را حاصل ست و موسی علیه السلام علم ذوقی بآن پیدا شد و اجتماع این علم با علوم
کمال و تر از یاد عسلو بخشید و الله اعلم باحوال عباده الکرام و شیخ ولی محمد در حل این بیت گفته که موسی علیه السلام با وجود
علوم نبوت اسرار افعال خضر که متعلق بولایت بود در یافت نکرد چرا که علم شریعت موسی را ذوقی بود
علم ولایت و هر کس ورا در الک چیزی که ذوق آن ندارد عاجز ست لهذا خضر گفت کیف تصبر علی ما لم تحط
به خبرا چگونه صبر کنی برانکه احاطه نکرده از روی خبرت و آگهی بعد ازان انصاف نمود خضر علیه السلام فرمود که مرا
علمی ست که تعلیم کرد الله تعالی مر نمیدانی تو آن علم را و ترا علمی ست که تعلیم کرده است الله تعالی ترا نمیدانم من
آن علم را پوشیده نماند که این شی عجاب ست زیرا که اسرار افعال خضر را متعلق بولایت گفته با وجود آنکه کلام در
حرمت شکستن کشتی و قتل نابالغ بود و این احکام شرعیه اند که تعلق از نبوت دارد و ولی را نمیرسد که مخالفت
رسول کند در حل و حرمت اشیا و این منصب نیست مگر نبی را و نیز گفته موسی علیه السلام را علم ولایت ذوقی نبود
و این باطل ست که رسالت و نبوت مرتبه خاصه است از ولایت و محال ست که علوم ولایت رسول را ذوقی نباشد
و معنی کلام خضر علیه السلام آن نیست که او فهمیده بلکه معناش آنست که خبرت تو نرسیده است که تشریع شرائع بنظر
حکم جزئیت میشود پس ترا صبر بر افعال من نخواهد بود و انصاف داد که ترا علمی ست و آن تشریع شرائع بحکم کلیت
و نمیدانم من و مرا علمی ست تو نمیدانی و آن علم تشریع بحکم جزئیت

آن گل سرخست تو خونش مخوان	مست عقلست او تو مجنونش مدان	گر بدی خون مسلمان کام او	کافرم گر بردمی من نام او

فقط آن گل سرخست تو خونش مخوان ای شیخ افضل گل را بکافر نامی تعبیر ساخته و بعضی گلها

بیننده پندارد که این جنون است و حاصل مصرع آنکه او از کمال عقل مست شده است که از کمال عقل حق را مشاهده کرده

می بلرزد عرش از مدح شقی	بدگمان گردد ز مدحش متقی	شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد	سوی بخت و بهترین جاهی کشد	نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در وهمت نیاید آن دهد

قوله می بلرزد عرش از مدح شقی * آه در حدیث صحیح واقع شده است اذا مدح الفاسق غضب الرب اهتز له العرش یعنی وقتیکه مدح کرده شود فاسق در غضب آید رب تعالی و بجنبد عرش از جهت غضب * *

قهر خاصی از برای لطف عام	شرع می‌دارد روا بگذار کام

قوله قهر خاصی از برای لطف عام * آه درین بیت تنزل فرمودند که این فعل مطابق شرع رسول کریم طبق حکم کلیه است میتواند بشد که در شرع رسل علیهم السلام مقرر است که برای دفع ضرر عام قهر بر شخص خاص جائز مرشاه را که خلیفهٔ حق است چنانکه درین شریعت مطهره نیز روا شده که امام را میرسد که برای سیاست زنده را بکشد و عرنیین دزدی شتران آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم کرده بودند شده و راعی آن شتران را کشته که چشمهٔ چون مردمان آنها را تعقیب ساخته آوردند پس آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم حکم فرمود که دست و پای آنها بریده و چشمها را کور کرده انداخته در حره بانداختند تا آنجا با تشنگی بمیرند این چنین کرده پس ببین که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم برای دفع ضرر عام چه تعذیب فرمودند بران و چون برای دفع ضرر عام قهر بر خاص جائز شد پس کشتن این شاه زرگر را شاید ازین قبیل باشد که از صحت شاه عادل صحت عامه است و این احتمال برای اینست که واقعهٔ قتل شاه زرگر را قبل بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم است و شاید شرع دران وقت همچنین باشد والا در شریعت مطهره محمدی صلی الله علیه و آله و سلم برای صحت معشوقهٔ شاه قتل بیگناهی که در عاشق شدن آن کنیز زرگر را نیست البته جائز و روا نیست

گر ندیدی سود او در قهر او	کی شدی آن لطف مطلق قهرجو	طفل میلرزد ز نیش احتجام	مادر مشفق دران غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک	دور دور افتاده بنگر تو نیک	بیشتر اما بگویم قصه	او که یابی از بیانم حصه

قوله گر ندیدی سود او در قهر او * الی آخر الابیات اشاره است بآنکه غضب خلیفهٔ خدا تعالی اگرچه غضب است بظاهر لیکن در باطن مشتمل بر رحمت است که در حیات اخروی ظاهر خواهد شد چنانکه قهر حق سبحانه بر بندگان خود نیز مشتمل بر رحمت است زیرا که غضب و تعذیب مر گنهگار را برای تطهیر ایست از زنگ گناه و قهر خلیفه وی نیز برای آنست که مقهور را تسلیم النفس برای قتل و مقتول شدن او بفرمان الهی موجب ارتفاع زنگ سیئات است

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی	خوش نوایی سبز گویا طوطیی	در دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی	در نوای طوطیان حاذق بدی	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش // دید پر...
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد // ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / ...
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان // هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار // با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت // دم بدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت // ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش در عیان // از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را // کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

قوله ناگهانی جولقیی میگذشت * آه جولق ژنده پوش * *

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد // همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور // این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل // هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر // صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا // این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد // هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب // جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم

قوله کم کسی ز ابدال حق آگاه شد * آه شیخ اکبر قدس سره فرمود که ابدال قسمی از اولیاء الله اند که هر گاه خواهند بدل خود را قائم بکنند مشابه در صورت بوجهیکه رائی را اشتباه نباشد بودن عین او و در نفس امر عین او نیست و اگر البته بدل کسی صورت قائم کند و او نداند که بدل من صورت قائم ست آن شخص از ابدال نیست و عدد این نوع را هفت گفته اند نه زائد شود بران و نه ناقص شوند ازان و این هفت ابدال اقطاب اقالیم سبعه اند صاحب الاقلیم الاول بر قدم خلیل علیه السلام و ثانی بر قدم کلیم علی نبینا و آله و علیه السلام و ثالث بر قدم هارون علی نبینا و آله و علیه السلام رابع بر قدم ادریس علی نبینا و آله و علیه السلام خامس بر قدم یوسف علی نبینا و آله و علیه السلام سادس بر قدم عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام سابع بر قدم آدم علی نبینا و آله و علیه السلام و شیخ اکبر قدس سره گفته که گاهی نامیده میشوند نقباء بابدال و وصف کرد نقبا را باینکه دوازده اند نه زائد میشوند و نه ناقص ازین عدد و بر عدد بروج افلاک هر نقیب عالم ست بخاصیت یک برج و آنچه مودع ست دران برج از اسرار و تاثیرات کواکب را و خواص کواکب سیار وقتیکه نازل شوند در برجی از بروج و این نقبا معطی شده‌اند علم شرائع را و استخراج میکنند خبایای نفوس و مکر نفوس و امثال آن و ابلیس مکشوف می باشد نزد ایشان میدانند از ابلیس که نمیداند ابلیس در نفس خود و نشان میدانند نقش قدم سعید و شقی و گاهی نامیده میشوند حیبون بابدال و حیبون عدد ایشان چهل ست نه زائد و نه ناقص و سبب تسمیه بحیبون آنست که در رجب قائم میشوند بمقام خود و در باقی سال کسب کنند چون رجب و اهل

سوم روز ثقل عظیم بر ایشان چنین ثقل که طاقت حرکت انگشت نباشد و در روز دوم آمده
سیوم تمام ثقل زائل میشود و بر ایشان کشف می شود در رجب بعض آنها را تا تمام
سال باقی می ماند و شیخ اکبر قدس سره گفته که من ملاقی شدم بیکی از ایشان که کشفش تمام سال باقی مانده بود
بر او منکشف شده بود حال روافض میدید آنها را تمام سال خنازیر اگر او توبه بصدق دل می نمود انسان میدید
و اگر از زبان توبه کاذب میکرد او همون خنزیر میدید و میگفت تو در دعوی توبه کاذبی و چون این دانستی پس
مراد مولوی از ابدال معنی اول ست و احتمال دارد که ثانی و ثالث مراد باشد و احتمال دارد که مطلق ولی مراد
باشد اگرچه خلاف اصطلاح ست

سحر را با معجزه کرده قیاس ... هر دو را بر مکر پنداره اساس

قوله سحر را با معجزه کرده قیاس * آه فرق میان سحر و معجزه آنکه از سحر در خیال صورت پیدا میشود
و در معجزه در خارج پیدا میشود و ان باشد مثل واقعیات دیگر لیکن در معجزه احمد یه رسول صلی الله علیه و آله وسلم
امر خارق عادت پیدا میکند نه بتصرف و همت از رسول صلی الله علیه و آله وسلم بلکه او نمیداند که طریق این که چه هم
اگرچه از دعای او پیدا شود و باشارت او حاصل آید چون شق قمر که باشارت انگشت مبارک حاصل شده بود و لهذا
بران قادر نیست و اما کرامت ولی در اکثر بتصرف همت می باشد و ولی از همت خود صورت در مثال مطلق و یا در خارج
می سازد چنانکه شیخ در فص اسحاق بیان فرموده که عارف بهمت خود پیدا میکند چیزی را که بود آن چیز را وجود در
خارج محل همت و قیصری گفته که عارف قادر بر تصرف بهمت خود پیدا میکند چیزیرا که پیدا میکند در عالم شهادت
قائم بنفسه مثل تمام موجودات عینیه و در عالم غیب نیز بصورت روحانیه پیدا میکند پس داخل میشود با آن صورت
در ارواح و مقید ساخت قیصری عارف را بقادر بر تصرف برای احتراز از عرفا که متحقق اند بعبودیت که همت
آنها را تاثیر نیست و از انجمله انبیا و رسل صلوات الله علیهم اند که همت ایشان را اصلا تاثیر نیست و آنچه از معجزه
که بر ید ایشان ظاهر میشود پس الله تعالی خلق میکند بی صرف همت ایشان خواه بدعا باشد یا بلا دعا و این در
قرآن معجز ظاهر ست که از تصرف ایشان اعجاز قرآن نبود و همچنین هر معجزه که بهمت رسل علیه السلام
نیست پس آنچه که گمان برده شیخ ولی محمد که معجزه بصرف همت نبی ست غلط ست

ساحران با موسی از استیزه را ... برگرفته چون عصای او عصا
لعنة الله این عمل را در قفا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ... زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عمل را در وفا

قوله ساحران با موسی از استیزه را * آه بدانکه عصاهای خود را حیات گردانیدند و در واقع حیات نشده
بودند بلکه در نظر ناظران حیات مبصر شدند الله تعالی میفرماید سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَ
جَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ یعنی سحر کردند ساحران چشمهای آدمیان را و خائف کردند آنها را و آوردند سحر عظیم
پس معلوم شد که تاثیر سحر در چشم بود نه در واقع و اما عصای موسی علی نبینا و آله و علیه السلام که حیه شد در واقع حیه بود
از امر الهی و از همت موسی نبود که موسی علی نبینا و آله و علیه السلام در وادی مقدس خائف گشته از دیدن
عصا که مار شده نیز در وقت سحر ساحران خائف شدند که چنین نشود که این باطل در نظر حمقا و غالب دانسته شود

تا آنکه امر آمد که عصا را بیندازد این عصا حیه شد سحر ایشان را بخورد اگر السلام خائف نمی شد و شیخ اکبر قدس سره فرمودند که عصا سحر ساحر نظر عصیات مانند و ههات حیات که بنظر می آمد باطل شد این ست معنی خوردن عصا ما سحر وا راه والله اعلم

کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع	هر چه مردم میکند بوزینه هم	آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او	فرق را کی بیند آن استیزه رو	این کند از امر و آن بهر ستیز	بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نی نیاز	در نماز و روزه و حج و زکات	با منافق مومنان در برد و مات
	مومنان را برد باشد عاقبت	با منافق مات اندر آخرت	

قوله کافران اندر مری بوزینه طبع * آه مری کوشیدن در برابری کردن کسی را در مرتبه یعنی در برابری کردن با انبیاء صلوات الله علیهم مثل بوزینه هستند و در برابری با مردم این آفت که افتاد در طبع کافران از طمع مال و جاه و در ابیات ما بعد بیان وجه تشبیه و خسارت ایشان فرمودند و مقصود ازینجا بیان آنکه او صاف حمیده و ذمیمه ظاهرا یکسان معمول میشوند بصورت و در معنی فرق عظیم ست * * * *

وزنی

گرچه هر دو بر سر یک بازیند	لیک با هم مرغزی و رازیند	هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود	ور منافق تند و پر آتش شود	نام آن محبوب از ذات ویست	نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مومن جز پی تعریف نیست	گر منافق خوانیش این نام دون	همچو کژدم می خلد در اندرون

وزنی

قوله لیک با هم مرغزی و رازیند * آه مرو نام شهریست که از خراسان ست و ری که در وقت نسبت الف شده شهریست در عراق و در میان هر دو بعد بسیار ست برای این از بعد کنایه میکنند از مروزی و رازی و مقصود مصراع آنست که هر دو در نهایت بعد و تخالف اند چنانکه مروزی و رازی

این نسخ

	گرنه آن نام اشتقاق دوزخست	پس چرا از روی مذاق دوزخست	

قوله گرنه آن نام اشتقاق دوزخست * آه اشتقاق عبارت از اخراج چیزی از چیزی و ازین ماخوذ ست اشتقاق مشتق از مبدء و حاصل آنکه اشتقاق منافق از دوزخ ست که اعمال او از خود دوزخ ست اگر این نمی شود پس در روی مذاق دوزخ چگونه بودی مذاق دوزخ نیست مگر برای آنکه کل شیء یرجع الی اصله

	زشتی این نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	

قوله زشتی آن نام بد از حرف نیست * آه یعنی زشتی نام منافق ناشی از حرفهای این نام نیست بلکه برای بودن معنی آن زشت و آن صفت ذمیمه است فی ذاته

	حرف ظرف آمد درو معنی چو آب	بحر معنی عنده ام الکتاب	

قوله حرف ظرف آمد درو معنی چو آب * آه درین مصراع تحقیق آن تشبیه ست که مصراع ثانی بیت سابق مشتمل بود بران و مصراع ثانی برای افاده جدید ست و حاصلش آنست بحر معنی آن کسی ست که نزد وی ام الکتاب است که آن لوح محفوظ ست از تغییر بخلاف کتب دیگر که در ان محو و اثبات میشود چنانکه دلالت دارد این آیت کریمه لِكُلِّ أَجَلٍ كِتَابٌ يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ هر اجلی را از آجال خلائق کتابیست

را که میخواهد اثبات میکند چیزی را که میخواهد و نزد او سبحانه ام الکتاب ست که در وی محو و اثبات
مولوی قدس سره از آن کس که نزد وی ام الکتاب ست انسان کامل ست که نزد وی ام الکتاب
مکشوف ست و یا مراد او ذات حق ست که باسما و صفات ست که مرتبهٔ الوهیت ست و این او فق بآیت کریمه است بدانکه
قلم عبارت ست نزد صوفیه از عقل اول و آن ملکی ست که مکنون ست در وی همه اشیا تا دخول اهل جنت در جنت
و اهل نار در نار و ذبح موت و لوح محفوظ عبارت ست از نفس کل و آن ملکی ست که تفصیل آنچه در قلم بود در ان
متحقق ست و این قلم قلم اعلی ست و آن لوح ام الکتاب ست و اینجا کتابت رقمیه نیست بلکه کتابت معانی ست
که از عقل برین نفس ملقی کرده میشود و این قلم اعلی آنچه بود نی ست نوشت در لوح محفوظ و فراغت از نوشتن حاصل
کرد و این ست معنی قول وی صلی الله علیه و آله و سلم جف القلم بما هو کائن و ملائکه بسیار اند بعضی ازینها
اقلام اند که قدری از آنچه که در قلم اعلی بود در وی مکنون ست و بعضی الواح اند هر قلم در لوحی که بازاء او ست می نویسد
مثل نوشتن رقوم و این اقلام هر وقت در کتابت اند گاهی مکتوب ایشان محو میشود و گاهی مثبت می ماند و آن سرور
صلی الله علیه و آله و سلم صریر همین اقلام شنیده بودند در معراج و اما قلم اعلی پس خشک شده است و کتابت نمیکند

نیست در حال

بحر تلخ و بحر شیرین همعنان | در میان شان برزخ لا یبغیان

قوله بحر تلخ و بحر شیرین همعنان الخ مراد از بحر تلخ اوصاف ذمیمه مثل کفر و نفاق و از بحر شیرین اوصاف
حمیده مثل ایمان و اخلاص که اوصاف حمیده و اوصاف ذمیمه هر دو متحقق اند در میان ایشان برزخ از قدرت
حق ست که اختلاط را مانع ست بلکه هر واحد متمیز اند بخواص و آثار خود و برزخ آن را گویند که میان دو چیز حائل
باشد و ازینجاست که ما بین موت و قیامت را برزخ گویند و عالم مثال را نیز برزخ گویند و مقصود آنکه هر یک از اوصاف
حمیده که آثار هادی اند و اوصاف ذمیمه که آثار مضل اند با هم تضاد دارند و هیچ یکی را بر دیگری غلبه نیست اگرچه
مقتضی تضاد ان بود که هر یکی ماحی دیگر گردد و درین بیت تلمیح ست باین آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما
برزخ لا یبغیان و رهم گرداند الله تعالی دو بحر را یکی شیرین و یکی تلخ در میان این هر دو بحر برزخی ست
از قدرت او یکی بر دیگری غلبه نمی تواند کرد تا آب شیرین و آب تلخ مختلط گردند و بلسان اشارت معنی همانست
که مذکور شد

وان که این هر دو ز یک اصلی روان | درگذر زین هر دو تا اصل آن

قوله وان که این هر دو ز یک اصلی روان الخ ارشاد میفرمایند که کفر و ایمان و بالجمله اوصاف ذمیمه و حمیده
اگرچه یکی مظهر مضل و اثر آن و دیگر مظهر هادی و اثر آن و با هم تضاد دارند لیکن اصل آن هر دو واحد ست و آن ذات حق ست
و همین ذات واحد ست که ظاهر شده در کائنات و همون ذات ست که متصف باسماء متقابله است و این اسماء
ناشی از آن ذات ست پس ذات را طلب باید کرد و یا مراد آنست که هر یک ازین هر دو یک اصلی دارد غیر ان اصلی
که دیگر دارد و این هر دو اصل را باید دانست و آن اسمین متقابلین اند از مضل و هادی و چون اصل این هر دو
اسم اند از اسمای حق و هر اسم از مظهر خود و آثار مظهر خود راضی و محب ست پس باین وجه حق راضی ست بشیخ و بکفر

گفته یعنی کفر و ایمان و اوصاف ذمیمه و حمیده نظر بامر تشریعی بر یک حد
و اما نظر بامر ایجادی و تکوینی هر دو متحد اند و خیر محض اند و عین هدایت اند پس آن
هر دو را مظهر یک ذات بداند تا شاهد وحدت جلوه گر شود و ایمان حقیقی روی نماید و الا در تفرقه و شرک خواهد ماند
انچه که کلام وی ناطق ست بانکه کفر خیر محض و عین هدایت ست باطل ست که کفر و اوصاف ذمیمه آثار اسم مضل است
پس خیر محض و هدایت چگونه باشند اگر خیریت خواهد بود و بنظر اسم مضل خواهد بود و اما بنظر اسم هادی پس شر محض
ست و عین هدایت بودن معنی ندارد که اثر مضل چگونه هدایت و اثر هادی خواهد بود و برای تصحیح قول وی
پس اول طالب را با حیراه حاجت بان نیست که کفر هدایت و خیر محض ست بلکه این قدر کفایت میکند که هر دو مظهر
ذات اند پس سالک را باید که نظر از تفرقه برداشته مشاهد وحدت شود و الا در تفرقه مذموم و شرک
خفی خواهد ماند

زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار	هر که را در جان خدا بنهد محک	هر یقین را باز داند او ز شک

قوله زر قلب و زر نیکو در عیار * آه این بیت مربوط ست بقول وی تلخ و شیرین در جهان *
و مقصود آنکه اوصاف ذمیمه مثل زر قلب و اوصاف حمیده مثل زر نقد هر دو را محک باید تا از ان محک هر یکی از
دیگری ممتاز شود و ربه این اخلاق تا ریکی بقلب میرود که عمل سیئه و حسنه میباشند آن محک فراست مومن ست
که از اتباع شرع محمدی صلی الله علیه و آله و سلم پیدا میشود و آن نور الهی ست از وی قلب و نقد ممتاز میشود

انچه گفت استفت قلبک مصطفی	آن کسی داند که پر بود از وفا	در دهان زنده خاشاکی جهد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برد	حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب	صحت آن حس بجوئید از حبیب	صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن

قوله انچه گفت استفت قلبک مصطفی * آه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرموده استفت قلبک و
ان افتاك المفتون فتوی طلب کن از قلب خود اگرچه فتوی دهند مفتیان یعنی اعتبار فتوی قلب راست او کو
سیفرمایند که حدیث آن سرور در حق کسیکه با وفاست و مراد از وفا تصوف ست زیرا که هر که متصف بتصوف ست او حکیم ست چنانکه گفته اند
پس قلبش نورانیست فتوی قلب وی معتبر ست نه فتوی قلب آنکه بمرتبه تصوف نرسیده و انچه که در اصول حنفیه مسطور ست نزد تعارض قیاسین مر دو را
نباید گذاشت بلکه گواهی از قلب باید طلبید بهر جانب که قلب گواهی دهد آنرا قبول باید کرد و عمل بدان باید نمود و نیز مبنی بر آنست که
قلب مجتهد را نور از حق ست شهادت و فتوی او مقبول ست نه فتوی هر احد که خالی از ان نور ست *

شاه جان مر جسم را ویران کند	بعد ویرانیش آبادان کند	ای خنک جانی که بهر عشق حال	بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمورتر	آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از ان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشگافت پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آنش بر دمید	قلعه ویران کرد و از کافر ستد	بعد از ان بر ساختش صد برج و سد

قوله شاه جان مر جسم را ویران کند * آه یعنی بادشاه و مالک جان که حق سبحانه است تعین را ویران
کند و فانی سازد و بمرتبه فنا رساند و بعد این ویرانی و فنا باز آباد میکند در مرتبه بقا بعد الفنا که این بقا بقای
حقیقی ست و ابیات بعد توضیح این مطلب ست و برین تقدیر لفظ جسم تمثیلا واقع شده و مراد ویرانی تعین مطلقا

[illegible] چه میکنند که جان شاه بدن ست از ریاضات شاقه بدن را ویران میکنند و بعد این وزیر آسیب
آباد کرد [illegible] اوداع ست و این نیز میتوان شد و ابیات ما بعد نیز مربوط باین معنی هم می شود ✤

کار بیچون را که کیفیت نهد	اینکه گفتم هم ضرورت میدهد

قوله کار بیچون را که کیفیت نهد ✤ آه یعنی کار بیچون ست از اقتدار عبد متعین در ذات و القای آن کیفیت که بیان سازد و این قابل بیان نیست هر که ذائق ست میداند نه غیر او اینقدر که گفته شد برای ضرورت ارشاد گفته شد و بعضی شراح باین نمط تقریر میکنند که کار حق در اتصال عبد بخود کیفیتش افتاده نمی تواند شد که طریق اصول در ریاضت و مجاهده منحصر نیست بلکه گاهی بی ریاضت و اصل میگردد اینقدر که گفته شد برای ضرورت ارشاد طریق وصول گفته شد که ریاضت در اکثر موصل ست و این تقریر برای ربط دادن این بیت با تقریری که شارحان کردند بیت سابق را

گه چنین بنماید و گه ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین

قوله گه چنین بنماید و گه ضد این ✤ آه گاهی در یک تجلی بنماید که در وی باسمی ظاهر ست و گاه در تجلی دیگر ظاهر ست باسم دیگر و در آن که مضاد اوست و ذات واحد ست که حامل اضداد اوست پس ازین عارف را حیرت حاصل شود و کار دین بجز حیرت نیست و شارحان که سابق ابیات را نیز بر ریاضت حمل کردندی شاید که حل این بیت چنین نکنند که گاهی ریاضت سبب وصول ست و گاهی وصول سبب ریاضت یک طریق معین نیست لیکن برین تقدیر ربط مصراع ثانی خوب معلوم نمیشود زیرا که این موجب حیرت محموده نمیتواند شد

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست	بل چنین حیران و غرق و مست دوست

قوله نی چنین حیران که پشتش سوی اوست ✤ آه بدانکه حیرت بر دو گونه است یکی حیرت مذمومه که آن حیرت نظار است که ناشی میشود از جهل و تصادم شکوک و تعارض ادله و غیر آن قسم دیگر حیرت محموده که آن حیرت اولی الابصار ست و این حیرت از توالی تجلیات و تتالی بارقات و مشاهده کبریا ناشی میشود و نیز مشاهدهٔ وحدت در کثرت موجب این حیرت ست پس درین مصراع اشارت بحیرت مذمومه ست یعنی حیرت کاملان چنین حیرت نیست که حیران جاهل از حق باشد و مشاهده او را نباشد و پشت بودن سوی دوست کنایه از جهل و عدم مشاهده ست و این حیرت اعمی ست و در مصراع ثانی اشارت بحیرت محموده ست یعنی حیرت کاملان چنین حیرت ست که با مشاهدهٔ حق ست

آن یکی را روی او شد سوی دوست	وین یکی را روی او خود روی اوست	روی هر یک مینگر میدار پاس	بو که گردی تو ز خدمت روشناس

قوله آن یکی را روی او شد سوی دوست ✤ آه در قول سابق دانستی که حیرت محموده گاهی از تتالی بارقات و تجلیات می شود و گاهی از مشاهدهٔ وحدت در کثرت مصرع اول اشارت باول ست یعنی آن یکی حیران را روی او افتد بسوی دوست که در تجلی گوناگون مشاهده دوست ست که ذات حق ست همی افتد و مصراع ثانی اشارت بنحو ثانی و حاصل آنکه آن یکی دیگر حیران روی او در روی اوست که همیشه مشاهد ذات واحده ست و هیچ یکی از کثرت مانع مشاهدهٔ وحدت نمی شود تا اینکه کثرت را هم نمی بیند و نیست مقصود آنکه نحو اول با نحو دوم در شخص واحد جمع نمیشود بلکه عارف کامل را همه انحا حیرت حاصل ست و مقصود آنست که گاهی هر دو حیرت

مفترق می شوند

در فرق میان محقق و مدعی مبطل

چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش

قوله چون بسی ابلیس آدم روی هست ✲ مراد از آدم کہ حقیقت آدم ست و آن انسان کامل و آدم روی عبارت ست از ان کس کہ ظاهرش آراسته باشد بچو ظاهر اولیا تا ناظر گمان برد کہ این مرد عارف ست و حاصل مصراع آنکہ بسا کسان کہ باطن آنها باطن ابلیس ست و ظاهر آنها ظاهر عارفان ست هستند و انطباق مصراع ثانی بوجه احسن میشود و میتواند کہ حاصل آن باشد کہ بسا کس شیاطین کہ باطن ابلیس در شکل و صورت انسان اند و بر هر تقدیر اشارت ست بانانکہ الله تعالی ایشان را شیاطین الانس نام نهاده

حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی ست	کار دونان حیله و بی شرمی ست

قوله تا بخواند بر سلیمی زان فسون ✲ آه سلیم مار گزیده شده و مراد از سلیم کسی ست کہ او را مار عشق گزیده لیکن عاشق نشده است یعنی مرد دون حرف درویشان را کہ اهل کمال اند دزدیده بر طالب حق فسون خوانند و بجو د کشند و او را از راه راست بلغزانند و می توانند کہ از سلیم خالی از عشق گیرند لیکن برین تقدیر افسون خواندن مناسب نمی افتد و نیز مطلق خالی کہ طالب نباشد صحیح نمی شود چہ حرفهای درویشان بر او اثر نخواهد کرد مگر آنکہ طالب خالی از عشق گیرند

شیر پشمین از برای کد کنند	بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند	مر محمد را اولو الالباب ماند

قوله بو مسیلم را لقب احمد کنند ✲ آه بو مسیلم شخصی بود کہ در زمان آن سرور صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بود پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت کہ تابع میشوم بشرط آنکہ خلافت و ریاست بعد خود مرا گذاشته دهید پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند و اشارت بچوبی کردند کہ در دست شریف بود کہ اگر این را خواهی هرگز بتو تسلیم نخواهم کرد خلافت و ریاست چہ حرف ست کہ بتو تسلیم کنم پس از مدینہ رفت در یمامه کہ جای او بود و دعوی کاذبه نبوت خود کرده بعد رفتن آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نزد رب خود یعنی بعد از وفات آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نزد رب خود اصحاب یمامه کہ بنی حنیفه بودند مرتد شده با و ایمان آوردند حضرت امیر المؤمنین و سید المسلمین ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه با و جنگ کردند و حفاظ کثیر در آن شهید شدند آخر الامر آن لعین مقهور گشته شد و لقب وی کذاب ماند تا یوم قیامت و این کذاب را بو مسیلم نیز گویند و مسیلمه نیز گویند

آن شراب حق ختامش مشک ناب	باده را ختمش بود گند و عذاب

قوله آن شراب حق ختامش مشک ناب ✲ آه آن رسول پاک صلی الله علیه و آله و سلم کہ نام شریف ایشان محمد ست صلی الله علیه و آله و سلم شراب حق اند کہ از صحبت شریف شان شخص مست حق میشود و ختام این شراب از مشک ست و ختام آن را گویند کہ از گل دهان ظرف بند میکنند و مهر بر ان میکنند و اینجا کنایه

...ان ظلم میکند اقوام طیبه پیشتاقان حق میرسد تا آنکه ختام مشک چون وا کرده شود ... حید و آن بو مسیلمه کذاب مثل شراب ناپاک ست و ختام وی کند و عذاب ست که هم صحبت وی شود در عذاب مخلد می افتد و ناپاک گردد

داستان بادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بجهر تعصب ملت خود و حکایت آن اوستاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز	عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او

قوله عهد عیسی بود و نوبت آن او ✻ آه خبر بعد خبر مبتدا مقدر را یعنی عهد آن شاه عهد عیسی علیه السلام و نوبت عیسی علیه السلام بود که دین عیسی علیه السلام دران وقت معمول بود و میتواند که لفظ او اشارت باشد بآن شاه و نوبت آن مبتدا باشد و عهد عیسی علی نبینا وآله و علیه السلام خبر یعنی نوبت آن شاه عهد عیسی علی نبینا واله و علیه السلام یعنی عهد شریعت عیسی بود

قوله جان موسی او و موسی جان او ✻ آه یعنی هر واحد مصدق آخرست و در رسالت مشترک بودند و ایمان بعیسی علیه السلام یعنی ایمان بموسی بود

شاه احول کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدائی را جدا	گفت استاد احولی را کاندر آ	رو برون آر از وثاق آن شیشه را

قوله شاه احول کرد در راه خدا ✻ آه احول آن را گویند که بچشمش چنین مرض عارض باشد که یک را دو بیند و چون شاه موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام را متعاندین قرار داده بلکن نصرت موسی عنادا عیسی خواست و این خلاف واقع بود که آن هر دو باهم متفق بودند و نصرت دین عیسی یعنیها نصرت موسی علیه السلام بود و احوال بر او اطلاق کرده شد

چون درون خانه احول رفت زود گفت استاد آن دو شیشه پیش ...	شیشه پیش چشم او دو مینمود احولی بگذار و افزون بین مشو چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم شیشه یک بود و بچشمش دو نمود	گفت احول زان دو شیشه تا کدام گفت ای استا مرا طعنه مزن مرد احول گردد از میلان و خشم چون شکست آن شیشه را دیگر نبود	پیش تو آرم بکن شرحی تمام گفت استا زان دو یک را بر شکن

قوله شیشه یک بود و بچشمش دو نمود ✻ آه یعنی یک شیشه بچشم او دو نمود و چون یک شکست هر دو وی یکی نماند همچنین آن شاه آن دو رسول را متخالف دانسته تکذیب عیسی علیه السلام کرد پس تکذیب موسی علیه السلام هم شد و ایمان بموسی هم باقی نماند

خشم و شهوت مرد را احول کند چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	ز استقامت روح را مبدل کند کی شناسد ظالم از مظلوم زار	چون غرض آمد هنر پوشیده شد شاه از حقد جهودانه چنان	صد حجاب از دل بسوی دیده شد گشت احول کالامان یا رب امان

قوله خشم و شهوت مرد را احول کند ✻ آه مصراع اول بیان سبب احولی و دو بینی فرمودند و در مصراع ثانی ارشاد فرمودند که از خشم و شهوت روح از استقامت امر واقعی دیدن مبدل میشود و فلا...

ما هو علیه اعتقاد میکند

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت

فوائد که پناهم دین موسی را و پشت * آه و حال آنکه پناه دین موسی علیه السلام نبود بلکه مکذب موسی علیه السلام بود و تباه‌سازی دین موسی علیه السلام میخواست که تکذیب یک رسول تکذیب همه رسولان ست **

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده	کو بر آب از مکر بربستی گره	گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو	کم کش ایشان را و دست از خون بشو	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش با تست و باطن برخلاف	شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی	گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینیم بشکاف و لب در حکم مر
	بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعتگر مرا	

فوائد بینیم بشکاف و لب در حکم مر * آه لفظ در امر ست از دریدن و مر امر ست از امر یا امیر یعنی بینی مرا بشکاف و لب بدر و حکم فرما بآن و یا لفظ لب معطوف بر بینی و در بمعنی فی باشد و مر مخفف از مُر مشدد بمعنی تلخ یعنی بینی و لب بشگاف در حکم تلخ ** **

بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو	آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من بی خبر	کار ایشان سر بسر شوریده گیر	در میان شان فتنه و شور افکنم	کاهرمن خیره شود اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان	آن نمی آید کنون اندر بیان	چون شمارندم امین و رازدان	دام دیگرگون کنم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه	واندر ایشان افگنم صد دمدمه	تا بدست خویش خون خویشتن	بر زمین ریزند کوته شد سخن

فوائد کاهرمن حیران بماند در فنم * آه اهرمن نام شیطان ست و مجوسیه او را اهرمن یک الوهیت میگردانند و خالق شر و یزدان را خالق خیر

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان میدانیم	شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنچه دین اوست ظاهر آن کنم	شاه بوی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من

فوائد پس بگویم من بسر نصرانیم * آه نصرانیم بیان بسر ست یعنی منکه بسرم نصرانیم گویند بسر نام آن وزیر بود و صحیح نیست که اضافت بسر بسوی نصرانی باشد زیرا که برین تقدیر فک اضافت لازم می آید

گفت گفت تو چو در نان سوزن ست	از دل من تا دل تو روزن ست	من از آن روزن بدیدم حال تو	حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام	او جهودانه بکردی پاره ام	بهر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک	واقفم بر علم دینش نیک نیک	حیف می آید مرا کان دین پاک	در میان جاهلان گردد هلاک

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد

گشته ام این دین حق را رهنما
بشنوید اسرار کیش او بجان
از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد رسوایش میان انجمن

وز جهودان از جهودان رسته ام
چون شمارندم امین و مقتدا
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

تا بزنار این میان را بسته ام
سر نهندم جمله چون بنیاد رست
خلق حیران مانده زان راز نهفت

فوائد گفت گفت تو چو در نان سوزن ست ✢ آه یعنی شاه گفت که سخن تو بظاهر مثل نان ست و بباطن مثل سوزن ✢

فوائد از دل من تا دل تو روزن ست ✢ آه شاه و وزیر هر دو کافر بودند مناسبت باطنی میان هر دو بود پس از دل وزیر تا دل شاه روزن که شیاطین آتش وحی میکنند اولیای خود را چو شیاطین جن

راند او را جانب نصرانیان

کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم این چنین ست ای پسر

چون جهان دیدند ترسایان کار
از حسد میخیزد این چندین صور

بیشه شد اندر رقم او شکیبا

فوائد زین نسق میگفت با نصرانیان ✢ آه بعد راندن او زین نسق میگفت این حکایت از آن وقت ست اگرچه الحال با شاه میگفت

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
او بیان میکرد با ایشان فصیح

اندک اندک جمع شد در کوی او
در انگاره اقوال و افعال مسیح

او بیان میکرد با ایشان براز
او بظاهر واعظ احکام بود

سر انگلیون و زنار و نماز
لیک در باطن صفیر و دام بود

فوائد سر انگلیون و زنار و نماز ✢ آه انگلیون نام انجیل ست در لغت نصاری ✢ ✢

بهر این بعضی صحابه از رسول

ملتمس بودند مکر نفس غول
فضل ظاهر را نجستندی ازو

کو چه آمیزد ز اغراض نهان
عیب باطن را بجستندی که کو

در عبادتها و در اخلاص جان

فوائد بهر این معنی صحابه از رسول ✢ آه صلی الله علیه و آله و سلم غول جنی را گویند که رونده راه را از دغا براه تاراست برد و هلاک سازد این بیت با بیات آینده دلالت دارد که همه صحابه عیب ظاهر و باطن می جستند مو بمو ذره ذره عیب نفس می آموختند و فضل طاعات را نیز می آموختند و در قول شیخ قدس سره فضل طاعات را بجستندی ازو لفظ بجستندی در هر دو مصرع ببای موحده است برای اثبات بنون در بعضی نسخ واقع شده ست بهر این بعضی صحابه از رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بعضی شراح همین نسخه گرفته گفتند که اشارت بآنکه مرویست بروایت صحیح از حذیفه کان الناس یسألون رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من الخیر و اسأله من الشر مخافة ان یدرکنی یعنی بودند مردمان که سوال میکردند رسول را صلی الله علیه و آله و سلم از خیر و من سوال میکردم از شر بخوف آنکه چنین نشود که شر بمن رسد پس از شر درین تقدیر مراد مکر نفس باشد و مذکور است در شروح کتب احادیث که مراد از شر فتنه است که واقع شد بعد آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و از بعض صحابه بعض شراح مراد حذیفه رض داشتند لیکن صیغه جمع در مصرع ثانی و ابیات مابعد منافی آن توجیه

بلکه این نسخه منافی می افتد مر این بیت را که فضل طاعت را بجستندی ازو ٭
برین نسخه لفظ نجستندی بنون بصیغه نفی خوانده شود

مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می شناسیدند چون گل از کرفس

قوله می شناسیدند چون گل از کرفس ٭ آه کرفس آنچه ورا کوبند و بمعنی سبزه آمده ٭

گفت زان فضلی حذیفه با حسن — تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان — خیره گشتندی دران وعظ و بیان

قوله گفت زان فضلی حذیفه با حسن ٭ آه حذیفه صاحب سر رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود و فضلی از آن مکر نفس شمه با حسن گفت و آن از اسرار بود که از رسول صلی الله علیه و آله وسلم گرفته بود و شاید که مراد از حسن امام حسن ابن علی سلام الله علیهما است و مراد داشتن خواجه حسن بصری را نمی تواند شد اگرچه بعض شراح جزم بآن کردند زیرا که حسن بصری ملاقات با حذیفه نکرده بودند زیرا که ولادت خواجه حسن بصری در مدینه پیش از شهادت امیر المومنین عمر رضی الله عنه بدو سال بود که در استیعاب مذکور است که حضرت امیر المومنین عمر بمداین فرستاده بود حذیفه را عامل کرده و در مداین ماند تا اینکه وفات یافت بمداین بعد شهادت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و بعد بیعت امیر المومنین کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام بعد چهل روز و خواجه حسن بصری رضی الله عنه درین مدت از مدینه خارج نشده

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام
او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریادرس نعم المعین
دم بدم ما بسته دام تو ایم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
ما درین انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمده گم می کنیم
موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما ویران شدست
در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا
میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز
می نیندیشیم آخر ما بهوش — کاین خلل از گندمست از مکر موش
اول ای جان دفع شر موش کن — وانگه اندر جمع گندم جوش کن

قوله خود چه باشد قوت تقلید عام ٭ آه این مصراع مقوله مولویست حاصل آنکه تقلید عام را اعتبار نیست که تقلید عام فی بصیرت نیست

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما
لیک در ظلمت یکی دزد نهان — می نهد انگشت بر استارگان
چون عنایاتت شود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست
بس ستاره آتش از آهن جهید — وین دل شوریده پذرفت و کشید
میکشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی بر فلک
گر هزاران دام باشد هر قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم

قوله بشنو از اخبار آن صدر صدور ٭ لا صلوة تم الا بالحضور ٭ لفظ تم الرقیاسی مثلثه است پس اشارت بمقام ملا اعلی است و حاصل آنکه نیست نماز در ملا اعلی مگر نمازیکه بحضور قلب باشد و تحقیقش آنست که صلوة مقبوله حیات یافته صاعد میگردد و در ملا اعلی تسبیح می ماند و استغفار میکند مصلی را و قبول صلوات الله علیه و آله وسلم ما نیز بودن است در ملا اعلی و چون در ملا اعلی نیست صلوة مقبول نشد و نه بودن در ملا اعلی ملزوم عدم قبول است پس از نه بودن در ملا اعلی کنایه از عدم قبول داشتن و بر تقدیر مذکور نقل فرمودند حدیث را بالمعنی

ت تصوف لا صلوة الا بحضور القلب نیست نماز مگر با حضور قلب و اگر بتای فوقانیه منقوطه بخوانند ست پس در رجوع ضمیر بسوی صلوة تامل که لفظ صلوة مونث باتاست پس ارجاع ضمیر باعتبار آنکه صلوة عبارت ست از مجموع ارکان و باین اعتبار ضمیر مذکر ارجاع نموده اند و برین تقدیر اشارت ست بانکه در حدیث خبر لا لفظ تامه است ای لا صلوة تامة الا بحضور القلب و معنی حضور قلب چنانکه در فتوحات مذکورست که در هر رکن از ارکان واجبه و مسنونه و مستحبه نیت مستمره مقارن باشد

در تمثیل عارف و حال او

قال الله تعالی اَللّٰهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِيْ لَمْ تَمُتْ فِيْ مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِيْ قَضٰى عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْاُخْرٰى ای الله وفات میدهد نفس را که روح آنها را از بدن آنها از بدن جدا میکند در وقت موت آن النفس و وفات میدهد و روح را جدا میکند نفسهای را که نمرده اند در خواب این نفسها پس امساک میکند در برزخ و آمدن در دنیا نمیدهد آن نفس را که مقتضی ساخته است بر آنها موت را و ارسال میکند بسوی دنیا دیگری را و آن آنها اند که در خواب وفات یافتند و موت بر آنها مقتضی نشده خلاصه آنکه در موت روح از بدن جدا می شود و در نوم هم جدا میشود لیکن در موت باز در بدن درین نشاة دنیا نمی آید بعد خواب در وقت بیداری باز در بدن درین نشاة دنیا می آید

هر شبی از دام تن ارواح را شب ز زندان بی خبر زندانیان	می رهانی میکنی الواح را شب ز دولت بی خبر سلطانیان	میرهند ارواح هر شب زین قفس نی غم و اندیشه سود و زیان	فارغان نی حاکم و محکوم کس نی خیال این فلان و آن فلان

فوائد هر شبی از دام تن ارواح را ٭ میرهانی میکنی الواح را ٭ میرهانی متعلق ست بمصراع اول یعنی ارواح را خلاص میسازی از بدن بوقت شب که شخص در خواب میرود و شب گفته برای آنکه خواب در اکثر بشب میباشد و رنه مراد خلاص ارواح در خواب ست و لفظ میکنی بفتح کاف ست از کندن و الواح جمع لوح یعنی تخته مستعارست یعنی الواح بدن میکنی و روح را جدا می سازی گویا نقش در لوح بدن باقی ماند

حال عارف این بود بی خواب هم	گفت ایزد هم رقود زین مرم

فوائد حال عارف این بود بی خواب هم ٭ گفت ایزد هم رقود زین مرم ٭ سابق که مذکور شد حال عامه بود و عارف را این حال بیخواب میشود که ارواح ایشان از بدن جدا شده در عالم ارواح سیر میکنند لیکن ارواح عارف از بدن جدا شده در مشاهده می مانند بخلاف عامی باز تا نمیدهند باین آیت که در احوال اصحاب کهف واقع ست هم رقود آن اصحاب کهف راقد و نایم اند یعنی درین رقود ارواح ایشان نزد حق بدن را گذاشته در مشاهده اند از این سخن هم مرم که خواب ظاهر نفهمی فقط چنانکه اهل ظاهر فهمیده اند

خفته از احوال دنیا روز و شب	چون قلم در پنجه تقلیب رب	آنکه او پنجه نبیند در رقم	فعل پندارد به جنبش از قلم

فوائد خفته از احوال دنیا روز و شب ٭ آه این حال عارف ست که روز و شب از احوال دنیا غافل و در مشاهده خالق اند مثل قلم در پنجه تقلیب رب اند که رب هرچه میخواهد تقلیب میکند چنانکه در حق اصحاب کهف

در قرآن هست نُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ و در پنجهٔ تقلیب مکشوف ست و با بصیرت در تقلیب رب ست بخلاف محجوب و اگر محجوب ... نه از کشف ست

تمثیل مرد عارف و تفسیر

اللّٰهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا

شمه از حال عارف وا نمود ... خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جان شان ... روح شان آسوده ابدان شان

قوله شمه از حال عارف وا نمود ✤ یعنی اینکه حق سبحانه در حق اصحاب کهف گفته شمه از حال عارف ست که آن را بیان فرمود برای ارشاد خلق این هم نیست که خلق را این خواب حسی ربود از معرفت حال عارف که این حال اصحاب کهف را خواب حسی فقط در یافتند و برین تقدیر قول وی قدس سره سه رفته در صحرای بیچون جان شان مع ما بعد متعلق با بیات سابقه است که در بیان اخراج ارواح ست در نوم و شیخ ولی محمد چنین کرده که حق تعالی خواست عوام را نیز از استغراق خواص بهره مند گرداند خواب حسی با ایشان فرستاد تا از خود برآید و یکدم سوی با ایشان رو نماید و این بعید ست زیرا که عوام از خواب خود ها چگونه بهره ور شوند از استغراق خواص ایشان را خبر استغراق نیست غفلت مخفیه است پس چگونه استغراق ایشان استغراق عارف شود ✤ ✤ ✤

فارغان از حرص و اکباب و غم ... سیل هر جانی بسوی تن بود
مرغ وار از دام و حبس و قفس ... هر تنی از روح آبستن بود
ترک روز آخر چه بازرین سپر ... از صفیری باز دام اندر کشی
چونکه نوز صبحدم سر بر زند ... گرکس زرین گردون پر زند
هندو شب را به تیغ افگنده سر ... جمله را در دام و در داور کشی

قوله فارغان از حرص و اکباب و حصص ✤ آه حصص بشتابی رفتن و اکباب برو افتادن ✤

فالق الاصباح اسرافیل وار ... جمله را در صورت آرو زان دیار

قوله فالق الاصباح اسرافیل وار ✤ آه یعنی حق که شگافنده صبح ست همه ارواح را باز و لقطه و جلوه سے آرد و متعلق با بدان می سازد

روحهای منبسط را تن کند ... هر تنی را باز آبستن کند

قوله روحهای منبسط را تن کند ✤ آه یعنی روحهای منبسط شده را متعلق به تن میکند و تن را از ان حامل کند لیکن برای رعایت وزن باین تعبیر فرمود روح را تن کند

اسپ جانها را کند عاری ز زین ... تا که روزش وا کشند زان عز زین
سر النوم اخ الموت ست این ... وز چراگاه آردش در زیر بار
لیک بهر آنکه روز آیند باز ... کاش چون اصحاب کهف آن روح را
دار هیدی این ضمیر چشم و گوش ... تا از ین طوفان بیداری و هوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان ... پهلوی تو پیش تو هست این زمان
بر نهد بر پای شان بند دراز ... حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

قوله اسپ جانها را کند عاری ز زین ✤ آه یعنی اسپ جان را که بدن ست عاری میکند از زین

این بیت در مثنوی مطبوعی نیست

موت تن را فازی از روح کند سر این حدیث شریف همین ست که نوم را اخ موت گفته

بیهقی روایت کرده است از جابر سال رجل عن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اینام اهل الجنة قال النوم اخ الموت لا ینام اهل الجنة سوال کرد یک مرد از رسول صلی الله علیه و آله وسلم آیا خواب خواهند کرد اهل جنت فرمود نوم اخ الموت ست اهل جنت نوم نخواهند کرد یعنی چنانکه موت اهل جنت را نیست خواب هم نیست

غار با او یار با او در سرود	مهر بر چشمست و بر گوشست چه سود	باز دان کز چیست این روپوشها	ختم حق بر چشمها و گوشها

فوائد غار با او یار با او در سرود ۞ آه یعنی غار با او یار است و غار با او در سرود است لیکن کسی سرود ایشان نمی‌شنود وکذا فی شرح الشیخ افضل

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا	با خودی تو لیک مجنون بیخودست	در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر	هست بیداریش از خوابش بتر	هر که در خوابست بیداریش به	هست غفلت عین هشیاریش [illegible]
چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو دربندان ما	جان همه روز از لگدکوب خیال	وز زیان و سود وز خوف زوال
	نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر	نی بسوی آسمان راه سفر	

فوائد هست بیداری چو دربندان ما ۞ دربندان جمع دربند [illegible] گرفتار باشد یعنی محاصره نیز آمده است درین بیت و ابیات که بعد ست ذم بیداری [illegible] عاشق ست ۞

خفته آن باشد که او از هر خیال	دارد امید و کند با او مقال	نی چنانکه از خیال آید بحال	آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	چونکه تخم نسل در شوره بریخت	او بخویش آمد خیال از وی گریخت
	ضعف سر بیند از آن و تن پلید	آه از آن نقش پدید ناپدید	

فوائد خفته آن باشد که او از هر خیال ۞ در نسخ معتمد اولی این بیت [illegible] نی چنانکه از خیال آید بحال آن خیالش گردد او را صد وبال ۞ یافته می شود و در نسخ قدیمه این بیت نیست و شیخ افضل گفته حق آنست که این بیت نیست پس اگر این بیت نباشد پس این بیت متعلق بعد بیان خواب خالی از عشق ست و حاصل آنکه بیداری خالی از عشق چنین ست که گفته شد و چون خسپد خالی از عشق خفته آنست که صور خیالیه بنظر آید و از وی امید و عشرت و مقال دارد و دیو را حور می‌بیند و از شهوت آب می‌ریزد و چون بیدار شود خیال از وی می‌رود و ندامت حاصل آید و اگر این بیت باشد پس سابق بیان حال عاشق الله است چون در ابیات سابق حال بیداری خالی از عشق و ذم آن بیان فرمود تصریح بوجهی کرده شیر بود بانکه کسیکه بیدار بحق نیست بیداری او در بندان او با صفاست و به سوی آسمان راه سفر دارد و الحال میفرماید که خفته آن کس که او از هر خیال امید مشاهده حق دارد و با او مقال کند که از آن علم حقائق زاید و [illegible] چنان خفته که اگر از

خیال باز آید آن خیال بروی وبال گردد ودیو را در خواب جور بد	

مرغ بر بالا پران وسایه اش	میدود بر خاک پران مرغ وش	ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست	تیر اندازد بسوی سایه او	ترکشش خالی شود در جستجو
	ترکش عمرش تهی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایه تفت	

قوله مرغ بر بالا پران وسایه اش * الخ تمثال دیگر ست مرخالی عشق را که طالب دنیاست مثلش مثل کسیکه مرغ در هوا پران ست وسایه اش بر زمین ست سایه را مرغ پنداشته میدود وترکش خالی کند وآن سایه را هیچ دویدن وتیر انداختن سود ندهد بلکه در زیان افگند که تیرها از دست میرود وهمچنین خالی از عشق در پے امور دنیاویه که مقصود اصلی وی نیست بلکه مثل سایه مطلوب ست تمام عمر خود خراب میکند وسرمایه عمر خراب میکند ودر خسارت می افتد واین تمثیل مرکب ست مقصود تمثیل خسارت طالب دنیاست بخسارت این صیاد ودران تمثیل مفردات ملحوظ نیست

در تحریص متابعت ولی مرشد *

سایهٔ یزدان چه باشد دایه اش	وارهاند از خیال وسایه اش	سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا	مردهٔ این عالم وزندهٔ خدا
	دامن او گیر زوتر بیگمان	تا رهی از آفت آخر زمان	

قوله سایهٔ یزدان چه باشد دایه اش * مراد از سایه در مصراع اول انسان کامل ست ودایه مستعار برای مفیض علوم ومشاهده بجهت آنکه چنانکه شیر مقوی حیات جسمانیه است همچنین علم ومشاهده ممد حیات روحانیه است واز خیال وسایه مراد این متعینات اند لانه کلما فی الکون وهم او خیال * او عکوس فی المرایا او ظلال * وحاصل بیت آنکه چون انسان کامل مرشد تو باشد ترا اخلاص سازد ازین متعینات که اغیار اند وبا اصل سازد توحدت

کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست	

قوله کیف مد الظل نقش اولیاست * الخ قوله تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل ولو شاء لجعله ساکنا ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا آیا نمی بینی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم بسوی رب خود چگونه دراز کرد ظل را واگر خواهد ساکن کند آن ظل بعد ازان گردانیدیم آفتاب را برای دلیل متکلمان حمل بر همین ظل آفتاب میکنند وتحقیق آنست که اعیان ممکنات معدومات اند وعدم ظلمت ست والله تعالی لفس وجود ست ووجود نور ست وچون ذات در اعیان متعینات شده ظاهر شد ابس وجود بر ظلمت افتاد اعیان ممکنات موجود گشتند پس این موجودات متعینه ظل ذات حق اند که ظل عبارت نیست مگر از نور ممتزج بظلمت پس معنی آیت آنست والله اعلم رب تو چگونه دراز کرد وجود را تا این اظلال که ممکنات اند بظهور آمد اگر می خواست این ظل را ممدود نمی ساخت بعد ازان شمس را ابران دلیل گردانید یعنی مثال بر تفهیم مقرر ساخته یعنی چون نور شمس را ظلمت از حیات کثیف پیدا شد ممزوج شد ظل پیدا شد

این بیت در مثنوی نسخهٔ قلمی نیست

...ین ظاهر شد که همه اشیا ظل وجود حق ست وا وست که درین کائنات متعین گشته ... ی آن ظل ست بوجهی و چون ذر انسان کامل ذات با جمیع اسما ظاهر ست پس انسان کامل ظل ذات مستجمعه جمیع اسمارست واین ست مراد مولوی قدس سره که فرمودند که او لیا ظل حق اند یعنی حق که با جمیع اسما و صفات ست که مرشد همین مظهر می تواند شد و نیست باقی عالم ظل ذات مستجمعه جمیع اسما اگرچه همه موجودات متعینه ظل ذات حق اند ✤

اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الآفلین گو چون خلیل	رو ز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد	عقبه زین صعبتر در راه نیست	ای خنک آنکس حسد همراه نیست
ای جسد خانه حسد آمد بدان	کز حسد آلوده گردد خاندان	خانمانها از حسد گردد خراب	بادشاهی از حسد گردد خراب
گر جسد خانه حسد باشد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک	یافت پاکی از جناب کبریا	جسم را از کبر و حقد و ریا

قوله اندرین وادی مرو بی این دلیل ✤ آه قال الله تعالی فَلَمَّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأَی کَوْکَبًا قَالَ هٰذَا رَبِّی فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِینَ ✤ پس هرگاه تاریک شد شب بر ابراهیم علی نبینا و آله و علیه السلام دید کوکبی را گفت این ست رب من پس هرگاه غروب کرد گفت دوست نمیدارم افلان تحقیق آنست که ابراهیم علیه السلام رب را مشاهده کرده بود در مظهر کوکب پس فرمود این ست رب من و مشار الیه او وا نمیدارم مظاهر را نه مظهر را و بعد غروب گفت من مظهر افل را دوست نمیدارم بلکه در مشاهده رب مقید بمظهر درون مظهر نیستم و حاصل بیت آنست که مولوی ارشاد میفرمایند که در وادی سلوک بدون دلیل که مرشد کامل ست مرو و در مظاهر که درین وادی اند اگر حق بینی لا احب الآفلین مثل خلیل علیه السلام بگو و مقید بمظهری مباش و عبور از مظاهر کرده فانی در حق شو

طهرا بیتی بیان پاکیست	گنج نورست ار طلسمش خاکیست	چون کنی بابی حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد
	خاک شو مردان حق را زیر پا	خاک بر سر کن حسد را همچو ما	

قوله طهرا بیتی بیان پاکی ست ✤ آه قال الله تعالی وَعَهِدْنَا إِلَیٰ إِبْرَاهِیمَ وَإِسْمَاعِیلَ أَنْ طَهِّرَا بَیْتِیَ لِلطَّائِفِینَ وَالْعَاکِفِینَ وَالرُّکَّعِ السُّجُودِ عهد کردیم با بسوی ابراهیم و اسمعیل علی نبینا و آله و علیهما السلام که پاک کنید بیت مارا که کعبه ست مر طائفین را و عاکفین را و رکوع کنندگان و سجده کنندگان را این ست ظهر این آیت و بطن او بلسان اشاره آنست که قلب را که بیت حق ست و نه وسعت کرد حق را اگر پاک کرده آن از اخلاق سیئه مثل حسد و کبر و بخل و حب جاه و مال و مثل آن برای تجلیات حق که طائف اند در قلب و تجلیات که عاکف در قلب اند و تجلیات که خاضع اند حق را و مولوی قدس سره باین که بطن آیت بلسان اشارت و دلالت دارد اشارت فرمودند والله اعلم

در بیان حسد کردن وزیر جهود ✤ ✤ ✤

آن وزیرک از حسد بودش نژاد — تا بباطل گ... ن بمسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند — خویش را بی گوش و بی بینی کند

قوله هر کسی کو از حسد بینی کند ✤ آه بینی کندن و بینی زدن بمعنی انکار کردن ✤ ✤ ✤ ✤

بینی آن باشد که او بویی برد — بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

قوله بینی آن باشد که او بویی برد ✤ آه مقصود ازین ابیات آنست که از بینی این بینی ظاهر مقصود نیست بلکه آن بینی که بوی حق ازو باید و آن شامهٔ قلبیه است ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه‌ساز — خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو — زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان — هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود — پاره‌ای از نان یقین نان بود

قوله هر چه گوید مرده آن را نیست جان ✤ آه مراد از مرده آنکه قلبش میت باشد و تاریک گشته باشد از اوصاف رذیلهٔ قلبیه چون کفر و نفاق و ریا و کبر و مثل آن یعنی قول این مرده هم مرده است که هیچ تاثیر ندارد

زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو برنشست — بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث — تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو — وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو — دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر — لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق — پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

قوله زان علی فرمود نقل جاهلان ✤ آه نقل میکنند از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ... نعم الجاهل کروضة فی مزبلة نعمتهای جاهل مثل سبزه است در جای سرگین و قول هم از جملهٔ نعم است

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر ✤

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست — زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها — کافگنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان — گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او ✤ — اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

وین کہ و آن چو بوک جانا	فتنہ انگیخت از مکر و دہا

فوائد ... است ... خارج کن دلم * آه یعنی نصرانیان منقاد تو شدند پس وقت فتنه اندازی بر فتنه باندازکه قول تو قبول خواهند کرد

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی	نقش هر طومار دیگر مسلکی	حکمهای هر یکی نوع دگر	این خلاف آن ز پایان تا بسر

فوائد حکمهای هر یکی نوع دگر * آه یعنی حکمهای فی انفسها باطل بودند و یا بطلان هر یکی خلاف یکدیگر و بطلان آن حکمها فی نفسه مفهوم میشود از بودن هر یک مخالف با دیگر زیرا که حکمهای حق مخالف باهم نمی تواند شد و نیز قصد وزیر با آنکه اضلال نصاری بود و اگر حکمهای حق می بودند اضلال نمی تواند شد

در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع

فوائد در یکی راه ریاضت را و جوع * آه مولوی قدس سره در بیان بعض مضمون آن ناحها عبارت محتمل بدو معنی آورده اند یکی معنی صحیح ست که عین نصیحت ست و مراد آن وزیر نمی تواند شد و دیگری معنی باطل که مراد وزیر بود و تا بیک معنی نصیحت باشد و بمعنی دیگر قصه باشد پس بدانکه حاصل این بیت بدو وجه احتمال دارد یکی آنکه شرط قبول توبه ریاضت ست یعنی اعمال حسنه که بر نفس شاق باشد و نفس بآن مقهور گردد و دوم شرط قبول توبه جوع ست تا نفس از جوع مقهور گردد و این عطف خاص ست بر عام که در ریاضت ست برای آنکه این نوع از ریاضت اهم و اعلی ست و میباید که جوع بطریق شرع باشد پس مشتغل بصوم باشد بوجهی که صوم معتاد نگردد چنین فرموده اند شیخ اکبر قدس سره و بودن این ریاضت و جوع شرط قبول توبه بجهت آنست که از ریاضت و جوع قلب متنور میشود و حظوظ نفسانیه نمی ماند پس توبه از صدق قلب صادر میشود و مقبول گردد و مقصود آنست که سالک را باید که ریاضت نگذارد و بدین راه سلوک نماید این معنی صحیح ست لیکن مقصود وزیر ناکرده قصد وی اضلال بود نمی تواند شد بلکه این معنی نصیحت ست از مولوی قدس سره و وجه دیگر آنست که راه ریاضت و جوع رکن توبه است و چون مکلف طاقت ریاضت و جوع ندارد زیرا که ریاضت مشقت ست پس باید که مکلف خود را از توبه باز دارد که توبه بیفائده است و اینکه مذکور شد باطل محض ست زیرا که اگر مکلف مشقت اختیار نکند سلوک نمیتواند کرد و انبیا علی نبینا و آله و علیهم السلام برای این آمدند که مکلفان بر نفس خود مشقت نمایند بطریق فرموده ایشان و واصل بحق شوند و توبه فرض عین ست گنجائش ترک ندارد این وجه دوم که باطل ست مقصود وزیر ناکس می تواند شد

در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست

فوائد در یکی گفته ریاضت سود نیست * آه این هم محتمل دو وجه ست یکی آنکه ریاضت بدون جود سود نمیدهد تا که حب مال و جاه باقی ست در ریاضت سلوک نمیتواند شد الله تعالی میفرماید لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ نخواهید رسید بر را و نیکی را تا آنکه خرج کنید و انفاق کنید چیزی را که محبوب میدارید

از مال و جاه پس خرج مال و ترک جاه مخلص ست از مهجوری حق پس می باشد که سالک را مال و جاه از دل منقطع شود که مفلس را جاه نمی باشد و با اختیار این در ریاضت کوشد تا ثمره ریاضت مرتب گردد از تنوّر قلب و وصول بمشاهده و این وعظ ست از مولوی قدس سره و مراد وزیر نیست و وجه دیگر آنست که ریاضت اصلا سود ندارد پس باید که مکلف ریاضت را بگذارد و جود را اختیار کند چنانکه عادت بعض بطالین ست و این معنی باطل و گمراهی ست و مراد وزیر ما کر همین معنیست ✤ ✤

در یکی گفتا که جوع و جود تو ۔ شرک باشد از تو تا معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام ۔ در غم و راحت همه مکرست و دام

قوله در یکی گفتا که جوع و جود تو ✤ آه این محتمل دو وجه ست یکی آنکه جوع یعنی ریاضت و جود که آن را از خود و صادر از خود دانی این شرک خفی ست که خود می تو از تو رفته است باید بسبب ریاضت و جود باقی ست تا که این ریاضت و جود از خود دانی بلکه می باید سالک را که جود را با اعمال خود مسلم بسوی حق کند و متوکل بر حق باشد در این ریاضت و جوع و جود را هر دو انکار و پس رب توفیق کامل بهر و بدون این تسلیم توکل کار بر نمی آید پس می باید سالک را که در ریاضت و جود مشغول باشد با توکل و تسلیم و این وجه صحیح ست و لهذا وجه صحیح ابیات سابقه نیست و وعظ ست از جانب مولوی سالک را و وجه دیگر آنکه چونکه ریاضت و جود شرک شدند و توکل مفید ست پس باید که ریاضت و جود را ترک نماید و متوکل بر الله باشد که هر چه که خواهد بکند و این معنی باطل و مقصود وزیر ما کر ست و صد سابق که وجه باطل بود

در یکی گفته که واجب خدمت ست ۔ ور نه اندیشه توکل تهمت ست

قوله در یکی گفته که واجب خدمت ست ✤ و مقصود این بیت نیز بر دو وجه است یکی آنکه واجب بر عبد خدمت و طاعت الله تعالی ست و بی طاعت توکل درست نمیشود و مباطل مبدل میگردد و این معنی صحیح است و وعظ ست از جانب مولوی و مضاد با وعظهای ابیات سابقه نیست و وجه دیگر آنکه خدمت واجب ست و خدمت را مخدوم می باید و چون مخدوم مراد و ان دخل نیست پس توکل در خدمت بر مخدوم وجهی ندارد و این توکل بعجب میرساند و خدمت را باطل می سازد پس باطل ست و مراد وزیر مکار ست و ضد حکم باطل وی در ابیات سابقه رفته

در یکی گفته که امر و نهیهاست ۔ بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن ۔ قدرت حق را بدانیم آن زمان

قوله در یکی گفته که امر و نهیهاست ✤ این محتمل دو وجه است یکی آنکه این اوامر و نواهی که در شرع واقع ست برای کردن نیست فقط بلکه فائده دیگر هم ست که چون باین امر و نواهی قیام خواهد نمود قلب متنور خواهد شد و خواهد دانست که با جمیع حقوق ادای آن نمی تواند کرد و عجز خود از ادای آن با جمیع حقوق خواهد دریافت و ما عبدناک حق عبادتک خواهد دانست و این وجه ثواب ست و ضد او وجه صحیح سابقه نیست و وجه دیگر آنکه این اوامر و نواهی برای کردن نیست پس ترک باید کرد و خود را عاجز باید دانست و مجبور محض تا قدرت حق ظاهر شود و خود مجبور باشد این وجه مراد وزیر ما کر ست و صد مکرهای وی که در ابیات سابق گذشته

در یکی گفتا که عجز خود مبین ۔ کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست ۔ قدرت خود نعمت او دان که هوست

قوله در یکی گفته که عجز خود مبین * آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه خود را عاجز مطلق نباید دانست تا تعجیز کرده بلکه حق سبحانه نعمت قدرت داده است پس شکر آن می باید و خود را عاجز مطلق دانستن کفران این نعمت ست پس می باید سالک را که خود را قادر بر اقامت او امر و نواهی دانسته باقامت آن مشغول باشد و این معنی صحیح ست و مند معناهای صحیحه ابیات سابقه نیست وجه دوم آنکه چون الله تعالی قدرت داده است پس خود را قادر بر افعال خود باید دانست مثل قدرت وی تعالی بر افعال وی و این مکرست و مراد وزیر مکرست و ضد مکرهای سابقه وی ست

در یکی گفته کزین دو در گذر		بت بود هر چه بگنجد در نظر	

قوله در یکی گفته کزین دو در گذر * آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه از قدرت خود و عجز خود در گذر نه عاجز دان نه قادر و این هر دو را در نظر می آرد اگر حق باشد و این تصورات و تخیلات بت ست در طریقت چنانکه منقول ست از امام جعفر صادق کرم الله وجهه و وجوه آبائه الکرام سالک عن الحق فحاطا عوالک چیزیکه از حق باز دارد ترا آن بت گشت و این وجه صحیح ست و وعظ ست از مولوی قدس سره و ضد وعظهای سابقه نیست وجه دیگر آنکه ازین هر دو در گذر نه خود را عاجز دان و نه قادر دان و مثال سوفسطائیه باش و اگر چیزی در گذر تو گنجد آن بت بود و احتراز از ان ضرور نیست و این وجه مکرست ضد مکرهای سابقه وی این وجه مراد وزیر مکرست *

در یکی گفته که عجز و قدرتت	بگذر و بد هر چه اندر فکرتت	از هوای خویش در هر ملتی	گشته هر قومی اسیر سنتی

قوله در یکی گفته که عجز و قدرتت * آه این بیت ملحق ست شارحان محققان حکم بالحاق آن کرده

در یکی گفته مکش این شمع را	کاین نظر چون شمع آمد جمع را	از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال

قوله در یکی گفته مکش این شمع را * آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه این خیالات و این امور که بنظر می آیند درین دار دنیا مثل شمع اند زیرا که آنها مظاهر حق اند دور نباید کرد که درین مظاهر حق ظاهر مشهود میشود پس اینها را دور ساختن از نظر گویا کشتن شمع وصل ست که از مشاهده درین شیونات باز میدارد و این وجه صواب ست و ارشاد طریقی ست از طریق مشاهده حق تعالی و ضد نیست با وجوه صحیحه سابقه و وجه دیگر آنکه چون این همه نظار اند اینها را از نظر دور نباید ساخت و رویت اینها رویت حق ست و عبادت اینها باید کرد که این وصال ست پس و این مکرست و میانش سوی شرک جلی و ضد ست مروجهای باطله را که سابق گذشت و این مراد وزیر مکرست *

در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی یکی را صد هزار	که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلیت از صبر چون مجنون شود
	ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	پیش آمد پیش او دنیا و بیش	

قوله در یکی گفته بکش باکی مدار * آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه این خیالات و امورات مذکوره اگرچه مظاهر اند دور کردن از نظر تا تجلیات حق اعلی از ان بر تو آید و از دور ساختن این امور شمع جان افزون می شود و از نور جان دید حق میسر می شود بدون این امور چنانکه کسی دنیا را ترک میکند پیش وی می آید بلاطلب

این وجه صحیح ست و منقضا نیست مر وجوه سابقه را و وجه دیگر آنکه ازین مظاهر دور شو تا ترا حاصل شود و صد هزار لذات نفسانیه و شمع جان تو از لذات نفسانیه افزون میشود و ترک دنیا بنیت حصول دنیا باید کرد و این مکر ست ضد مکرهای سابق و همین مکر مراد وزیر ست

ور یکی گفته که انچت داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق	بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خویشتن را در میفکن در زحیر

قوله ور یکی گفته که انچت داد حق ✤ این هم دو وجه دارد یکی آنکه انچه ترا حق داده است و در تو ایجاد کرده بران صابر و راضی باش که رضا بقضای حق واجب ست و زیادت طلب مکن و خود را میندازد در درد که طلب ست زیاده بر آنکه حق قضا کرده نتوان رسید پس طلب زیاده بجز درد و رنج نیست و این وجه صحیح ست و امر ست از مولوی قدس سره براضی بودن بقضا و ضد وعظهای سابق نیست و وجه دیگر آنکه هرچه الله تعالی ایجاد کرده است و بر تو آسان کرده است آن را بکن و خود را در رنج ترک منهیات میندار و هرچه آسان ست آن را اختیار کن و این مکر ست و باطل و راجع بسوی مذهب اباحیه که الحاد ست و این مراد وزیر ماکر ست

ور یکی گفته که بگذار این خودی گر میسر کردن حق ره بدی	کان قبول طبع تو ردست و بد هر جهود و گبر از او آگه شدی	راههای مختلف آسان شده	هر یکی را ملتی چون جان شده

قوله ور یکی گفته که بگذر زان خودی ✤ آه این نیز دو وجه دارد یکی آنکه از رای خود و قبول طبع خود بگذر در بودن میسر نزد رای تو و طبع تو اعتماد نیست بلکه تابع شرع باش هرچه که شرع میسر کرده در حیات اخروی آنرا اختیار کن و اگر موافق خواهش و میسر نزد وی معتقد بودی پس همه کس از گبر و کافر گمراه نشدی این وجه حق و صواب ست و وعظ ست از مولوی قدس سره و وجه دیگر آنکه از آن خود دور باش و عمل به پسند طبع رد است و بد است بلکه تابع کافه باش انچه آنها بکنند بکن اگرچه معصیت باشد و از هرچه کف کنند تو هم کف بکن اگرچه طاعت باشد و اگر موافق طبع میسر بودی پس نزد هر کس میسر دیگر ست پس در اختلاف و جنگ خواهی افتاد و اگر میسر کردن حق راه بودی که تابع او بوده شود هر جهود و گبر از آن واقف شدی و مخفی نماندی پس میسر کردن حق راه نیست تا عمل بآن کرده آید و این وجه خداع و مکر ست و مراد آن وزیر مکار ست و ضد مکرهای سابق و نیست

ور یکی گفته میسر آن بود جز پشیمانی نباشد ریع او	که حیات دل غذای جان بود جز خسارت پیش نارد بیع او تو معسر از میسر باز دان	هر که ذوق طبع باشد چون گذشت آن میسر نبود اندر عاقبت عاقبت بنگر جمال این و آن	بر نیارد همچو شوره ریع و کشت نام او باشد معسر عاقبت

قوله ور یکی گفته میسر آن بود ✤ آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه میسر که اخذ آن ضروری ست که حیات و تازگی دل دران باشد تا مشاهده کند حق را و آن عبادت و ترک لذات نفسانیه است و آن میسر که ذوق طبع نفسانی آن را گوارا اند چون که این ذوق نفسانی گذشت انچه که نزد طبع نفسانی میسر بود معسر میگردد در عاقبت و این وجه صحیح ست و وعظ ست و منافات با وجههای صحیحه سابقه ندارد و وجه دیگر آنکه آن میسر آن ست که در و خوشی و لذت جان را باشد که بآن قوام بدن ست و آن مقتضی ذوق طبع نفسانی ست آن را نباید گذاشت و چون این گذشت پیش حاصل نشود جز پشیمانی که چرا این حظوظ را و لذات نفسانیه را گذاشتم و چون این موجب

جست شد این را میسر باید گفت بلکه میسر باید گفت وحاصل آنکه نیست میسر مگر خطوط نفسانیه آن را نباید گذاشت کراین غذای جان در دل ست واین وجه مکر نیست و مراد وزیر مکارست وضد نیست مر بعضی مکرهای سابق را

در یکی گفته که استاد طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدن نباشد دست باف | عاقبت دیدند هر گون ای فلان
ور نکی بودی ز دیدنها اختلاف | لاجرم گشتند اسیر زنگی

متن در یکی گفته که استاد طلب ✤ آه الخ مراد از استاد هادی و مرشد دانند از رسول یا خلیفه او یا از ولی و داعی بسوی الله پس حاصل آنست که در ذیل مرشد باید بود و در دیدن عاقبت در حسب و بلندی جاه ست و مردمان در حسب عاقبت دیدند پس اسیر زلت شدند پس مرشد باید طلبید و چشم بر قلب خود باید داشت در اتباع مرشد و از خلاف با مرشد دور باید بود تا از حق اتصال پیدا آید و عاقبت دست یافت نمی تواند یعنی از خود نمی تواند یافت اگر دست یافت میشد از دیدنها ملل نمی شدند پس تابع هادی که رسول ست و یا کسیکه خلیفه رسول ست باید بود و این وجه صحیح ست و مراد وزیر نمی تواند شد و ضد نیست مراد جهة صحیحه سابقه را بلکه ارشاد ست از مولوی قدس سره و اگر از استاد هنرمند که هنرهای دنیا از او گرفته می شود مراد داشته شود و از حسب بزرگی دین گیرند پس معنی آن میشود استاد هنرمند باید گرفت و عاقبت دیدن در بزرگی دین برهانست که این عاقبت دید در خرابی افتاد و چشم بر دل خود بدار و هرچه در دل آید از گفته هنرمندان بکن خواه طاعت باشد یا معصیت و از خلاف مردمان دور باش و با آنها موافقت همین ایتلاف با حق ست و عاقبت از خود حاصل نمیشود که طریق آن ایتلاف ست و این وجه مراد وزیر مکار می تواند شد و مضاد و با بعضی مکر سابقه هم هست ✤

در یکی گفته که استا هم توی | زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو

متن در یکی گفته که استا هم توی ✤ آه اگر از استا هادی مرشد مراد داشته شود معنی آن گفته شود که در حقیقت بوجود خود هادی هستی و در استعداد تو هرچه که هست بظهور می آید اگر ابتداست پس مرشد هادی می باید و مهتدی میشوی و الا نیابی و مهتدی نشوی دور باش و در شناختن مرشد و سخره دیگران مشو تا از تقلید مرشدی گیری که لائق ارشاد نباشد پس این معنی صحیح و قابل عمل ست و مراد وزیر مکار نمی تواند شد و اگر هنرمند مراد باشد معنی چنین گفته شود تو ای هنرمند که شناسنده هنرمندهایی مرد باش از خود هرچه در دل آید کرده باش و سخره دیگران مشو اگرچه رسول باشد و سر خود گیر و سرگردان در اتباع دیگری مشو پس این معنی مراد وزیر مکار میتواند شد و ضد مکر سابق او هم هست

در یکی گفته که این جمله یکی ست | هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که این جمله توی | می نگنجد در میان ما و توی

متن در یکی گفته که این جمله توی ✤ آه یعنی جمله موجودات در وجود جمله یکست که وجود همه عین حقیقت حق ست و این جمله موجودات عین شیونات وجود حق اند پس از ابتدای خلقت تا آخر واحد ست و نیست تغایر مگر در تعین و دو دیدن حقیقت از احولی ست از وی باید گریخت و این معنی ارشاد وحدت وجود ست و صواب ست و مراد وزیر مکار نمیتواند شد و اگر ازین مقصود آن باشد هرچه موجود ست یکست این مقتدیان

سه این بیت در مثنوی مطبوعی نیست

حلال و حرام مرتفع شد و ارتکاب حرام و فعل واجب و ترک واجب هم یکسان است ضرر ندارد و پس این معنی کفر و زندقه است
و مراد وزیر مے تواند شد

در یکی گفته که صد یک چون بود ‌ ‌ این که اندیشد مگر مجنون بود

قوله در یکی گفته که صد یک چون بود الخ اگر مقصود اثبات غیریت اعتباریه است تا مراتب محفوظ باشد و شرائع واجب العمل باشد پس این معنی حق و صواب است و مراد وزیر نمی تواند شد و اگر مقصود اثبات غیریت حقیقت است بدلیل آنکه غیریت بدیهیست انکار آن کار مجنون است پس این معنی باطل و ناصواب است و مراد وزیر مکار می تواند شد و ضد مکر سابق هم هست بدانکه شاید در کلام وزیر مکار آن سخنهایی باطله و معانی باطله نقل بوده باشند و مولوی قدس سره در عبارت خود کلام محتمل معانی صحیحه و معانی باطله که مراد وزیر است آورده اند تا کلام مشتمل بر ارشاد هم باشد و بر قصه هم جزاه الله عن الطالبین خیرا

هر یکی قولیست ضد یکدگر ‌ ‌ چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور ‌ ‌ روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

قوله هر یکی قولیست ضد یکدگر الخ مقوله مولوی قدس سره است تا آخر یعنی اقوال آن وزیر مکار همه واقع بحسب مراد او ضد یکدگر بوده

قوله چون یکی باشد بگو زهر و شکر الخ انتقال است بسوی مطالب دیگر یعنی در عالم زهر و شکر اند مراد افعال حسنه و قبیحه اند مختلف در صورت و در تاثیر که افعال حسنه منجی اند و افعال سیئه مهلک اند و یا اینکه مطلق اعیان موجودات مراد باشد یعنی اعیان موجودات متضاده اند بعضے ضار و بعضے نافع و بعض حسن و بعضے قبیح بعض خیر و بعض شر باهم در صورت و باهم در صفات

تا ز زهر و از شکر در نگذری ‌ ‌ کے تو از گلزار وحدت بو بری

قوله تا ز زهر و از شکر در نگذری الخ یعنی تا از تخالف افعال و یا از تخالف اعیان نگذری و تا اصل آنها که ذات حق است نرسے از وحدت بو نبرے یعنی وحدت مشهود نخواهد شد بدون گذشتن ازین کثرت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی ‌ ‌ از سمک رو تا سماک ای معنوی

قوله از سمک رو تا سماک ای معنوی الخ مراد از سمک که عبارت از ماهی است عالم سفلی و سماک که عبارت از ستاره است که بر فلک ثوابت است ذات حق که فوق همه عالم است یعنی از عالم سفلے عروج بکن تا ذات حق و در و فانی شو تا حقیقت توحید یابی

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو ‌ ‌ بر نوشت آن دین عیسی را عدو

قوله زین نمط زین نوع ده طومار و دو الخ یعنی طومارها که وزیر نوشته بود دوازده بود و مشتمل بود بر آنچه گفته شد نه آنکه مقابل هر قولی که گفته شد یک طومار بود و این طومارها دوازده مشتمل بر امور کثیره بودند که مولوی شمه از آن نقل فرموده اند و شاید که بجهت همین دوازده طومار دوازده کرده شدند و

دریا و شاهی بر گروه علیحده شد والله اعلم

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خم عیسی خو نداشت

قوله او ز یکرنگی عیسی بو نداشت الخ اورا فهمید این نبود که عیسی علیه السلام یکرنگ با موسی بود هر یکی دیگری خم عیسی علیه السلام همچون خم موسی علیه السلام بود که از آن بصبغة الله منصبغ می‌شدند

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا	ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا	نیست یکرنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با یبوست جنگهاست	کیست ماهی چیست دریا در مثل	تا بدان ماند خدای عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن دریای جود	چند باران عطا باران شده	تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته	تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم تابان شده	تا بدان آن ذره سرگردان شده

قوله جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا الخ جامهٔ صد رنگ یا عبارتست از اشخاص مختلف العقائد و خم صفا عبارت از مشرب عیسی علیه السلام ست یعنی اشخاص مختلف العقاید الباطله از خم عیسی علیه السلام همه یکرنگ مثل ضیا بر عقیده حقه که ملت اسلام ست شدند و تفریق بین الرسل نکردند و یا آنکه جامهٔ صد رنگ عبارت داشته شود از شخصی که متصف باشد باوصاف قلبیه رذیله و باغراض دنیاویه مختلفه و حاصل آنکه متصف باوصاف رذیله و باغراض دنیاویه از خم عیسی علیه السلام یکرنگی پیدا میکند و ساده می‌شود از رنگهای مختلفه که اوصاف رذیله اند و قلب منور همچو ضیا گردد و تا قابل تجلیات حق گردد و قابل مشاهدهٔ حق گردد و تقریر اول مناسب بیت ماقبل ست و تقریر ثانی مناسب بیت مابعد ست کما لا یخفی و بعض شراح این بیت حمل بر بیان معجزهٔ عیسی علیه السلام که مشهور ست میکنند و آن اینست که عیسی علیه السلام در خانهٔ صباغی فرود آمده بودند و پیش صباغ جامهای مردمان بودند برای رنگ کنانیدن و مطلوب هر یک رنگی بود و مخالف رنگی که مطلوب دیگری بود عیسی علیه السلام در یک خم انداخت صباغ در رنجش آمد که من چه خواهم کرد و چه جواب خواهم گفت و به الکان جامها عیسی علیه السلام فرمودند که تو نام یک یک گرفته جامها ازین خم برار چون صباغ این چنین کرد جامهٔ هر کس رنگین بآن رنگ که میخواست برآمد و چون صباغ این معجزه مشاهده کرد ایمان بعیسی علیه السلام آورد لیکن معجزه این ست که جامها که یکرنگ بودند صد رنگ شدند و آنچه که از بیت می‌برآید عکس اینست که جامهٔ صد رنگ یک رنگ شدند لهذا گفته شده که درین بیت تعقید ست و قوله چون ضیا صفت ساده یکرنگ ست و لفظ گشتی بمعنی صارست و جامهٔ صد جرا وست که مقدم ست بر اسم و آن ساده و یکرنگ و حاصل آنکه جامهای ساده و یک رنگ که مثل ضیا بودند سفید گشتند مثل جامهٔ صد رنگ از خم عیسی علیه السلام که دران جامها انداخته بودند می‌تواند که چون ضیا صفت ساده و یکرنگ نباشد بلکه مثال مضمون جمله باشد یعنی جامهای ساده و یکرنگ جامهٔ صد رنگ شدند چنانکه ضیای شمس صد رنگ میشود بعد وقوع بر اشیای قابله ضیا و مخفی نیست که این تقریر از تکلیف مستغنی عنه است و اشاره بسوی این معجزه گفتن ضروری نیست

پرتو دانش زده بر ما و طین	تا شده دانه پذیرنده زمین	خاک امین و هرچه در وی کاشتی	بی خیانت جنس آن برداشتی

قوله پرتو دانش زده بر ماو طین ٭ آه ظاهر آنست که لفظ دانش بذال معجمه و تای فوقانیه و شین معجمه مضاف الیه یعنی پرتو ذات حق بر ماو طین زده است یعنی ذات حق در مظهر ماو طین ظاهر شده بجهت این زمین دانه پذیر گشته و روئیدگی حاصل گشته یعنی روئیدگی فعل حق ظاهر ست در مظهر زمین که ماو طین ست نه فعل مظهر ست و از شرح شیخ افضل معلوم میشود که لفظ دانش بدال مهمله و نون و شین کلمهٔ واحد خوانده اند بمعنی علم و دانائی پس معنی چنین باشد پرتو دانش حق در ماو طین زد بسبب این دانائی زمین دانه پذیر شد و این بجهت آنست که حق سبحانه باسم علیم درین مظهر ماو طین و زمین ظاهر شد پس بقدر صلوح این مظهر علم و دانائی در زمین پیدا شد پس زمین دانه پذیر شد و برین تقدیر لفظ دانش اگرچه مطلق ست لیکن مراد دانش حق باید داشت بقرینهٔ اضافت لفظ پرتو بسوی دانش ٭

	این امانت زان عنایت یافته است	کآفتاب عدل بر وی تافته است	

قوله این امانت زان عنایت یافته است ٭ آه این امانت یعنی ازان امانت ست که امانت حق ست که حق امانت ست در روی ظهور کرده بقدر قابلیت خود آن امانت ظهور یافته در و برای اینکه آفتاب عدل که حق ست بر روی روشن و ظاهر شده است و عدل ملزوم امانت ست و یا آنکه در ارض امانت حفظ دانه مراد ازان جنس ازان امانت ست که ارض امین گشته مر ذات حق را که در و ظهور کرده و حاصل واحد ست ٭

تا نشان حق نیارد نوبهار آن جماد از لطف چون جان میشود	خاک سرها را نسازد آشکار زمهریر از قهر پنهان میشود	آن جوادی که جمادی را بداد آن جمادی گشت از فضلش لطیف	این خبرها وین امانت وین سداد کل شیء من ظریف هو ظریف

قوله تا نشان حق نیارد نوبهار ٭ آه یعنی تا نشان حق در ارض نوبهار نیارد یعنی تا حسن حق در روی ظاهر نشود این خاک سرها که در و مدفون اند چگونه آشکارا کند و بالجمله ذات حق که ظاهر ست در ارض اول حسن خود می نماید باظهار مظهر سبزه بعد ازان انچه مکنون بود در روی از مظهره و دانه ظاهر شود و اینهمه آثار ظاهر اند نه آثار مظهر اند و این اشارت ست باین کریمه فَانْظُرْ اِلٰی اٰثٰرِ رَحْمَتِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا خطاب میکند کسی را که بینائی دارد ببین بسوی آثار رحمت الله که چگونه حی گردانید زمین را بعد موت او و احیا عبارت ست از نظارهٔ سبزه و موت عبارت ست از خلو از نظارهٔ سبزه این آثار رحمت الله ست که در مظهر زمین ظاهر ست

	هر جمادی را کند فضلش خبیر	عاقلان را کرده قهر او ضریر	

قوله هر جمادی را کند فضلش خبیر ٭ آه یعنی از فضل او سبحانه که هر جمادی ست که از عقل و رویت بهره ندارد صاحب خبرت و دانائی گشته و از خالق خود غفلت ندارد و نص قرآنی صریح ست در ان یُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ و تسبیح بی خبرت نمی تواند شد و آن مطیع و امین حق ست و بعض عقلا که صاحب فکر و رویت اند قهر او سبحانه بر انها نازل شد پس نابینا گردانید آنها را از حق و آنها در ورطهٔ ضلالت افتادند چون کفار و فلاسفهٔ مشائین و ازین کلام مستفاد میشود که جماد اشرف ست از انسان محجوب و شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم در فص اسحاقی تصریح فرموده اند که جماد افضل ست بر نبات و نبات از حیوان و حیوان از صاحب عقل و همه از جماد

ونبات وحیوان عارف اند بخالق خود بکشف والهام مسمی باآدم کرآدم نیست درحقیقت مقید ست بعقل و فکر ویا مقید ست بایمان پس او معقول ست از همه داناکه آدم اندرحقیقت او انسان کامل ست پس افضل از همه کائنات ست وعلم او بحق کامل ست از علم همه که همه را نیست علم مگر علم بخالق خود وخالق هر کائن نیست مگر ذات حق مقید باسمی از اسمای خاصه که آن کائنات مظاهر آن اسما اند بخلاف انسان کامل که خالق وی ذات باجمیع اسماست پس او عالم بحق ست باجمیع اسما وتسبیح همه کائنات باسم خاص ست وتسبیح انسان کامل باجمیع اسماست بگذشت

جان و دل را طاقت این جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست	هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت	هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
	کیمیاسازیست چه بود کیمیا	معجزه بخشیست چه بود سیمیا	

قوله جان و دل را طاقت این جوش نیست ؛ آه یعنی جان و دل طاقت این جوش ندارد که بیان اسرار ست زیرا که شنونده نیست یعنی عزیز الوجود ست باکه گفته آید مراد سامع بسمع القبول ست و در بیت بعد میفرماید هر کجا که گوش یعنی شنونده بسمع قبول هست از مقال ماکه گوینده اسرار ست چشم و بیننده گردید واگر بسنگ گفته شود او یشم شود و قیمت پیدا کند و می تواند که حاصل آن باشد هر کجا که گوش ست سامع این اسرار از انتقاش این اسرار خود گوش خاصه بصر پیدا میکند چنانکه شیخ ابن فارض در قصیدهٔ تائیه فرموده که بعضا گاهے این مرتبه می آید که هر حسن کار دیگر میکند و آنچه که بعض گفتند در شرح این بیت که اصلا گوش محرم این اسرار نیست که اگر محجوب ست گوش وی شنونده این اسرار نیست و اگر گوش عارف مکشوف ست گفتن باو بیفایده بعید محض ست چنانکه شیخ ولی محمد گفته که اگر تمام شود لازم آید که گفتن اسرار ممتنع باشد مطلقا و نیز بیت تالی منافی ست که در ان بیت اثبات گوش ست که او چشم میگردد و نیز اگر محجوب مقلد مومن ست پس او البته گوش ست که می شنود بسمع قبول

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست	پیش هست او بباید نیست بود	چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی	گرمی خورشید را بشناختی	ور نبودی او کبود از تعزیت	کی فسردی همچو یخ این ناحیت

قوله این ثنا گفتن ز من ترک ثناست ؛ آه یعنی این ثنای عبد در واقع ترک ثناست که این ثنا با بقای عبد ست و در مقام تفرقه واقع ست و عبد از ثنای حق قاصر ست مگر اینکه ثنای عبد ثنای حق باشد بلسان عبد و این نمی تواند شد مگر آنکه وجود عبد فنا باشد بلکه ناطق باشد بلسان حق پس ثنای عبد بما انه عبد ثنای قاصر ست لهذا حضرت رسول صلی الله علیه و آله واصحابه وسلم فرموده لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک احصاء ثنای تو نمی توانم کرد که صفات و تجلیات تو حد ندارد پس احصا نمی تواند شد و تو یا الله هستی چنانکه ثنا کرده نفس خود را بر لسان من که یک طریق وحی آنست که حق متکلم شود بلسان نبی صلی الله علیه و آله وسلم و کسیکه می شنود کلام حق بلسان نبی صلی الله علیه و آله وسلم

دربیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر ؛

همچو شه نادان و غافل بد وزیر	پنجه میزد با قدیم ناگزیر	ناگزیر جمله کان حی قدیر	لایزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم	صد چو عالم هست گرداند بدم	صد چو عالم در نظر پیدا کند	چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی ثنیست	پیش قدرت ذره میدان که نیست	اینجهان خود حبس جانهای شماست	هین روید آنسو که صحرای شماست
اینجهان محدود و آن خود بیحدست	نقش و صورت پیش آن معنی سدست	صد هزاران نیزهٔ فرعون را	در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود	پیش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	پیش حرف امیی اش عار بود
	با چنان غالب خداوندی کسی	چون نمیرد گر نباشد او خسی	

بی ثنی ست

قوله گر جهان پیشت بزرگ و بی ثنی هست * آه ثنی بثای مثلثه مخفف ثانی و یا لفظ ثنی بر وزن فعیل بمعنی ثانی اماله کرده شد برای قافیه شعر یعنی جهان پیش تو عظیم و بی ثانی ست پیش قدرت او ذره حقیر ست که نیست و معدوم ست و در بعض نسخ بی ثنی ست ثنی اماله ثنا ست که ثنا کرده شد *

پس دل چون کوه را انگیخت او	مرغ زیرک با دو پا آویخت او	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	جز شکسته می نگیرد فضل شاه

قوله پس دل چون کوه را انگیخت او * آه شیخ افضل در حل این مصراع گفته که پس دل که چون کوه هست از بیخ برکند او تعالی و در حل مصرع ثانی گفته و مرغ زیرک که از زیرکی در دام نمی افتد با دو پا در شیخ آویخت و زیرکی او بکار نمی آید و ازین تقریر بهتر ست آنچه شیخ ولی محمد گفته در حل مصراع اول که مراد از دل چون کوه دل عارفان ست یعنی دل عارفان را برانگیخت و در حل مصراع ثانی گفته که مراد از مرغ اصحاب عقول و از دو پا مراد عقل و فکر ست یعنی اصحاب عقل را با عقل و فکر آویخت و بآن مقید ساخت که ازین بیرون نمی تواند شد و شیخ عبد اللطیف در حل مصراع ثانی گفته که مرغ زیرک یک مرغی ست که دو پای خود را بشاخ می آویزد و حق حق میگوید و بعضی مراد ابلیس دارند تقریر این هر دو با تقریر ولی محمد مصراع اول را مربوط می تواند شد و بعضی از مرغ زیرک طوطی را مراد میدارند که او را چون خواهند که صید کنند نی را در رشته کرده هر دو جانب رشته در درخت بندند و چون طوطی آید بر نی نشیند آن نی بر میگردد و طوطی بپای خود آن نی را نمی گذارد و از خوف افتادن و صیاد میگیرد

ای بسا گنج آگنان کنج کاو	کان خیال اندیش را شد ریش گاو	گاو که بود تا تو ریش او شوی	خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی	چیست صورت تا چنین مجنون شوی	این سرا و باغ تو زندان تست	ملک و مال تو بلای جان تست
	آن جماعت را که ایزد مسخ کرد	آیت تصویرشان را نسخ کرد	

قوله ای بسا گنج آگنان کنج کاو * آه گنج آگنان با هر دو کاف عربی و او اول مضموم متخصص را گویند و گنج کاو گنجهای [illegible] را گویند که در زمان بهرام ظاهر شده و منادی مقدر ست و حاصل آنکه ای فلان بسیار [illegible] گنج کاو [illegible] گاو [illegible] خیال اندیشها را شدند و خیال اندیشان اهل دنیا هستند [illegible] خیال [illegible] مال و تحصیل مال [illegible] خیال [illegible] آنکه این از ان [illegible] آخر از دست میروند و بعضی گنج اول با الکاف [illegible] گنج یعنی کاونده زمین برای زر [illegible] خیال شدند [illegible] ست [illegible] آن باشد کاونده زمین برای تحصیل گنج کاو و اطلاق گنج کاو بر کاونده زمین برای

گنج شایع ست و با اعتراف شیخ ولی محمد طابع ست

چون زنی از کار بد شد روی زرد روح میبرد سوی چرخ برین	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد سوی آب و گل شدی در اسفلین پس بتر زین مسخ کردن چون بود	عورتی را زهره کردن مسخ بود خویشتن را مسخ کردی زین سفول پیش آن مسخ این بغایت دون بود	خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود زان وجودی که بد آن رشک عقول

قوله چون زنی از کار بد شد روی زرد * آه اشاره است بسوی زنی که هاروت و ماروت بآن مبتلا شدند و زنا کردند و او از هاروت و ماروت اسمی که بآن باسمان میرفتند آموخته بود آن اسم خواند آن زن باسمان رفت و از شومی فعل مسخ شده بستاره زهره شد و محققان محدثان برانند که این قصه غلط است اصلی ندارد و زهره ستاره قبل تاریخ وقوع قصه هاروت و ماروت موجود بود و آنچه که قابل اعتماد گشت است که هاروت و ماروت برای تعلیم سحر و ابتلاء برآمده و سوای آنکه در کتب تواریخ مسطور ست باطل ست و مفتری ست لیکن چون این مشهور میان عوام و شعرا بود مولوی قدس سره کلام را بآن نمط مسوق ساختند برای غرض صحیح این چنین در این کتاب مستطاب بسیار ست چنانکه قصه حیوانات می آرند که قصص باطله اند لیکن غرض از ایراد آن صحیح ست و آن بیان حقائق

اسپ همت سوی اختر تاختی چند گویی من بگیرم عالمی	آدم مسجود را نشناختی این جهان را پر کنم از خود همی وزر او و صد وزر چون او و صد هزار	آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف گر جهان پر برف گردد سربسر نیست گرداند خدا از یک شرار	چند پنداری تو پستی را شرف تاب خور بگدازدش از یک نظر

قوله آدم مسجود را نشناختی * آه یعنی آدم که مسجود ملائک بود آن را طین دانستی و حقیقت که در وی ظاهر بود ندانستی که در حقیقت مسجود او ست نه این ماء و طین

عین آن تخییل را حکمت کند	عین آن زهر آب را شربت کند	ور خرابی گنجها پنهان کند	خار را گل جسمها را جان کند

قوله عین آن تخییل را حکمت کند * آه گاهی از فضل او سبحانه تخییل حقائق که حاصل میشود آن حکمت سازد که مشهود او میشود و قلب بآن مطمئن میگردد و عین آن زهر آب که تخییل ست شربت مقوی قلب برای معرفت اسرار میکند و بعض شراح مصراع دوم را بظاهر گذاشته و حاصل برآورده که الله چنین قادر ست که آب زهر را علاج زوال مرض سازد و مرض را از و زائل میکند * *

آن گمان انگیز را سازد یقین	مهرها رویاند از اسباب کین	پرورد در آتش ابراهیم را	ایمنی روح سازد بیم را

قوله آن گمان انگیز را سازد یقین * آه یعنی استدلالات اهل فکر که گمان انگیز ست آن را الیقین میسازد و چنانکه بعض کسان چون بعرفان آن رسیدند علم فلسفیات یقین گردید * *

از سبب سازیش من سوداییم	وز سبب سوزیش سوفسطاییم	در سبب سازیش سرگردانیم	در سبب سوزیش هم حیران شدم

قوله از سبب سازیش من سوداییم * آه یعنی الله تعالی چون سببیات را بدون اسباب

که آن مسببات مرتبط اند بآن اسباب پیدا میسازد و من سودائی شدم که آن اسباب را عیان نمی بینیم این اسباب را و مرتبط بودن مسببات بآن اسباب خیالات می انگارم همچون سوفسطائی که حقائق را خیال می انگارد و سوفسطائیه یک فرقه بودند در یونان که حقائق اشیا را منکر بودند و آن سه گروه اند اول عنادیه آنها منکر اشیا اند و میگویند که همه وهم و خیال ست یا بوده هم وخیال هم وهم و خیال ست دوم عندیه آنها میگویند که حقائق اشیا تابع اعتبار عقل ست تا که عقل بر اعتبار بنحوی مستقر ست حقائق بآن وجه ست و اگر اعتبار عقل بنحوی دیگر گردد حقائق هم بآن وجه شود سیوم لاادریه آنها شاک اند در هر چه که هست و در مشکوک بودن هم شک دارند و در وجود خود هم شک دارند +

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افگندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد	دین عیسی را بدل کرد از فساد	مکر دیگر آن وزیر از خود ببست	وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز	خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او	از ریاضت گشته در خلوت دوتو	گفته ایشان بی تو ما را نیست نور	بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا	بیش ازین از خود مکن ما را جدا	ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما گستران آن سایه تو
	گفت جانم از محبان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست	

قوله گفت بی تو جانها بی شد نیم و شور + الی الآخر این بظاهر قصه است لیکن ارشاد بآن ست که مسترشد را دوری از مرشد نباید و مسترشد را باید که صحبت مرشد را غنیمت شمرد

آن امیران در شفاعت آمدند	وان مریدان در ضراعت آمدند	کاین چه بدبختیست ما را ای کریم	از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد	می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد	ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم	ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن	لطف کن امروز را فردا مکن	میدهد دل مر ترا کین بیدلان	بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند	آب را بگشا ز جو بردار بند	ای که چون تو در زمانه نیست کس	الله الله خلق را فریاد رس

قوله آن امیران در شفاعت آمدند + الخ ظاهر آنست که مراد از امیران امیران هر گروه اند از مریدان اتباع آن و ضراعت و تذلل و خشوع چنانکه در قاموس ست و شاید که اینجا مراد زاری ست لهذا شارحین بزاری تفسیر کردند

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

درین داستان ارشاد فوائد عظیمه ست اگرچه قصه بلسان وزیر ست چنانکه ذات شریف مولوی قدس سره اگرچه قصد وزیر ماکر مکر باشد

گفت هان ای سخرگان گفت و گو	وعظ و گفتار زبان و گوش جو	پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
	پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست	تا نگردد این کران باطن کرست	

قوله پنبه اندر گوش حس دون کنید یعنی این حس دون را معطل سازید خواه حس از جمله حواس ظاهر باشد یا از حواس باطن و ما غیبه باشد و حاصل بیت بعد آنست که تعطل حواس سر چون حس قلب ست تا که این حواس ظاهر معطل نشوند حواس باطن که حواس قلب ست معطل مے مانند و در فصوص الحکم مذکور ست که حواس ظاهر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم وقت الهام معطل مے شدند لهذا جامه را اگر فته خود را مستور بر آن می ساخت

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری — تو ز گفت خواب کی بویی بری
سیر بیرونی ست فعل و قول ما — سیر باطن هست بالای سما

قوله بے حس و بی گوش و بے فکرت شوید * آه یعنے خطاب یَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً ۝ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي ۝ وَادْخُلِي جَنَّتِي بدون تعطل حواس و فکرت نمی تواند شنید پس باید که از حس و فکرت معطل باشید تا این خطاب بشنوید و معنی آیه آنست که ای نفس مطمئنه بعبادت رجوع کن بسوی رب خود در حالی که راضی هستے از رب که رب جزای حسن خواهد داد و در مرضی هستے نزد رب خود که رب با تو رحمت خواهد کرد و مرحوم شوی پس داخل شو در عباد خاصهٔ من و داخل شو در جنت من که محل عیش و تلذذ ست این معنے بلسان ظاهر ست مر ظهر آیت را و شیخ اکبر قدس سره در فص اسمعیلے از فصوص تفسیر بطن بلسان اشارت کرده اند باین وجه بعد تحقیق آنکه هر مخلوق ربی دارد از اسما و آن رب راضی از ان مخلوق ست که مظهر آن اسم ست و آن اسم رب اوست که آثار خود در ان مخلوق ظاهر میسازد و آن مخلوق قبول آن آثار میکند میفرمایند که نه امر کرده الله بقول خود ارجعی الی ربک مگر بانکه رجوع کنند بسوی رب خود چنین رب که طلب کرد او را از حضرت الٰهیه که حضرت جامعه است برای اینکه مظهر باشد برای کمال آن رب و مجلی باشد برای ظهور افعال آن رب و طلب کرد در حالی که آن نفس راضی ست از رب خود و مرضی ست نزد رب خود اما راضی بودن نفس از رب بجهت آنست که هر چه مقتضے استعداد اوست رب او میدهد و پرورش او میکند و اما مرضی بودن نزد رب بجهت آنست که کمال آن اسم و افعال آن اسم در و ظاهر ست و او مطمئن ست دران پس این نفس مطمئنه شناخت رب خود را از میان ارباب بعد آن امر کند بقول خود فَادْخُلِي فِي عِبَادِي یعنے داخل شو در عباد من باین حیثیت که آنها را این مقام ست یعنی معرفت مقام رب خود پس مراد از عباد مذکورین هر عبد ست که شناخت رب خود را و بر ان مقتصر ست و هرگز نگاه کرد بسوی رب غیر وی با وجود احدیت عین لابد ست این معرفت پس او را معرفت رب حاصل شد بمعرفت خود و بعد از ان امر فرمود بقول خود وَادْخُلِي جَنَّتِي پس داخل شو جنت مرا و جنت عبارت از ستر ست و ستر پرده را گویند و نیست جنت و پردهٔ من مگر نفس سوای تو پس تو ساتر هستے مرا بذات خود پس شناخته نخواهیم شد مگر بشناخت ذات تو چنانکه تو کائن نشوی مگر بمن و در شرح قیصری مذکور ست یعنی ظاهر نمی شوم در اکوان مگر در ذات تو بدرستیکه مرات ذات من هستے و مجلی صفات من هستے و محل تصرف و ولایت من هستے چنانکه تو موجود نمی شوی مگر بمن زیرا که تو بحقیقتے که تو هستے معدوم محضے پس موجودیت تو نیست مگر موجودیت من و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که از رب پس کسیکه شناخت ترا ای نفس عبد شناخت مرا که شناخت تو عین شناخت من ست من بحقیقت شناخت

نمیشوم بکنه ذات پس تو ای نفس عبد شناخته نخواهی شد بکنه ذات حاصل آنکه از شناخت عبد نفس خود را شناخت رب حاصل میشود ولیکن شناخت بکنه ذات نمی شود نه کنه رب را و نه کنه نفس مربوب را و بعد این امر کردید چون در ستر رب و قتیکه داخل شوی تو ای نفس مطمئنه جنت رب را و داخل شوی نفس خود را که نفس عین جنت است بمعنی ستر و پرده پس خواهی شناخت نفس خود را بمعرفت دیگر غیر ان معرفت که شناخته بودی نفس خود را او قت معرفت رب تو که حاصل شده بود بمعرفت تو نفس خود را پس خواهی شوی صاحب دو معرفت یکی معرفت رب بمعرفت تو بحیثیتی که تو هستی و دوم معرفت رب تو بحیثیتی که او ست نه بحیثیتی که تو ای و خلاصه آنست که امر برجوع بسوی رب برای معرفت رب و امر بدخول در عباد برای معرفت رب بمعرفت نفس خود که از معرفت نفس مربوب معرفت رب حاصل میشود بانکه رب ظاهر ست در مربوب و مربوب مرات رب ست و امر بدخول جنت که نفس مربوب ست برای اینکه معرفت رب بما انکه عین مربوب ست حاصل کرده معرفت رب حاصل کند از معرفت مربوب بما انکه عین رب ست و این معرفت اعلی ست و مراد مولوی قدس سره از شنیدن خطاب ارجعی الی الآخر همین مراد ست که شیخ اکبر تفصیل آن فرمودند *

حس خشکی دید کز خشکی بزاد چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	موسی جان پای در دریا نهاد گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت	سیر جسم خشک بر خشکی فتاد آب حیوان را کجا خواهی تو یافت	سیر جان پا در دل دریا نهاد موج دریا را کجا خواهی شکافت

قوله عیسی جان پای بر دریا نهاد ** مستفاد میشود که شاید که معجزه عیسی علیه السلام آن باشد که در دریا بپای خود بی کشتی عبور میکردند و در بعض نسخ واقع است سه موسی جان پای در دریا نهاد ** برین تقدیر اشارت بمعجزه موسی ست علیه السلام که بوقت رسیدن فرعون در عقب موسی بوحی الهی عصا بر دریا زد و اندرون دریا خود با بنی اسرائیل رفت در درون دریا

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست	موج آبی صحو و سکرست و فناست گفتگوی ظاهر آمد چون غبار	تا درین فکری از آن سکری تو دور مدتی خاموش کن هین هوش دار	تا ازین مستی از آن جامی نفور

قوله موج آبی محو و سکرست و فناست ** آه بدانکه محو در اصطلاح اهل الله عبارت ست از رفع اوصاف عادت و اثبات عبارت ست از رفع اوصاف عادت و اثبات عبارت ست از اثبات احکام عبادت و محو سه قسم است یکی محو زلت و دیگر محو غفلت از ضمیر و باطن سیوم محو علت از سرائر پس در محو زلت اثبات معاملات با الله تعالی ست و در محو غفلت اثبات منازلات ست و در محو علت اثبات مواصلات ست و این محو و اثبات باضافت بسوی عبد ست و اما حقیقت محو و اثبات پس از جانب حق ست پس محو چیزی ست که ستر کرده حق و نفی کرده از عبد و اثبات چیزیست که ظاهر کرده حق و محو و اثبات از جانب حق ست که یمحو الله ما یشاء و یثبت کذا فی الرسالة القشیریة و شیخ اکبر قدس سره میفرمایند در باب دویم و پنجاه و دو صد محو نزد این طائفه رفع اوصاف عادت ست و ازالت علت و چیزی که ستر کرده الله تعالی و نفی کرده نیست عادتی که در عوام ست محو میکند الله تعالی آن را در خصوص عباد خود و از خصوص عباد کسانند که اوصاف عادت را محو میکنند از باطن و اوصاف عادت باقی میماند در ظاهر و این شخص کامل ست با بودن وی صاحب محو و از جمله عادات توجه باسباب علل ست

وصاحب محو زائل میشود از وی این بوجه و زائل نمی شود از وی نفس اسباب چه الله تعالی متعلق اسباب وحکمت وضع اسباب
و اسباب حجب الٰهیه اند موضوع اند مرتفع نمی تواند شد و اعظم حجاب عین عبد است و عین عبد سبب معرفت
معرفت بدون عین عارف نمی تواند شد و محال ست رفع عین با ارادهٔ حق بانیکه معرفت گردد پس محو میگرداند
عین عبد را از عبد پس حکم عین باقی نمی ماند در شهود و نظر عبد چنانکه نفی کرد رمی را از رسول صلی الله علیه وآله
وسلم و نبود رمی مگر بید رسول صلی الله علیه وآله وسلم پس ازالت علت در محو در حکم ست نه در عین و از جملهٔ حکمت
الٰهیه است که اسباب را باقی داشته با محو عبد از کون بسوی آن اسباب و محو شدن حکم آن و محو نمی شود همیشه مگر
در آن چیز که او را اثر باشد اگر او را اثر نباشد پس محو نمی تواند شد و اما سکر پس عبارت ست نزد این
طائفه از غیبتی که حاصل میشود از وارد قوی و وارد عبارت ست از خواطر محموده که وارد میشود بر قلب و
نباشد از فعل عبد و کسب وی و در رسالهٔ قشریه فرق کرده در میان غیب و سکر بدین وجه که صاحب سکر
گاهی مبسوط میباشد و وقتیکه مستولی نباشد در سکر پس بقیه ادراک می ماند این را تساکر گویند و درین حال
احساس را مساغ باشد و نیز صاحب سکر شدید غیبت باشد از صاحب غیبت و شیخ اکبر فرموده اند در باب [illegible]
و دو صد از فتوحات که در سکر طرب و التذاذ می باشد و مراد قوم از غیبت توارد و توسط غیبت ست از جمیع آن حالها
که مناقض سرور و طرب اند و هر حالی که پدید آمد و طرب و بسط و افشای اسرار آن سکر نیست بلکه غیبت یا فنا یا محو
خواهد بود و نیز فرموده اند درین باب که سکر مفارق مر سائر غیبات را که سکر مقدم ست بر صحو مثل صعقه و افاقه و حضور را
با غیبت این نسبت نیست و فنا را این نسبت نیست و سکر بر سه قسم ست یکی سکر طبیعی و آن اینست که صاحب سکر در مخیله
صورت مطلوب خود قائم کرده از ما عدا او غائب شده مشاهدهٔ این صورت نماید و اصغا بسوی وی کند خطاب با وی
کند و این نداند که این صورت در مخیله است بلکه قطع و یقین کند که این صورت در خارج خیال ست و چون در صحو آید
داند که این صورت در خیال بود و در قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم اعبد الله کانک تراه و الله فی
قبیله المصلی برین تخییل بدین وجه شیخ اکبر قدس سره حمل کرده اند و قسم دوم سکر عقلی ست و آن اینست که دلیل عقلی
بر نعوت الله تعالی قائم کرده آنچه مؤدای دلیل ست مشهود خود ساخته غائب باشد از ما عدا آن مثل صفات
تشبیه که مخبر صادق صلی الله علیه وآله وسلم بآن خبر داده است پس ملتذ و مسرور باشد بآن مدلول و غائب
باشد از ما عدا او و چون ازین سکر بصحو آید و اخبار صفات ملاحظه نماید البته بدان ایمان آرد و بر مدلول دلیل خود
مقتصر نشود و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که این سکران در حال سکر خود در مخبرات مخبر صادق نموده و این نحو
تشبیه را اثبات نکرده بدان ماخوذ نخواهد شد البته بجهت آنکه سکران معذور ست و قسم ثالث سکر الٰهی که از تجلیات
الٰهیه پیدا میشود و این سکران باشد و این تجلیات غائب و غافل محض ست و بلند از مشاهدهٔ این تجلی پیدا شد و شیخ اکبر
قدس سره میفرمایند که کسیکه سکران گشته از مشاهدهٔ حق بآن بلند شده و غافل گشته بآن مشاهده از ما عدا
پس محو نمی باشد او را و ظاهر آنست که مراد مولوی قدس سره از سکر همین قسم ثالث ست و احتمال دارد که مراد
عام باشد متناول همه اقسام را و اما فنا پس نزد این طائفه بوجوه کثیره اطلاق میشود یکی فنا از معاصی و
اخلاق ذمیمه است و از لوازم این فنا بقا بطاعت ست و در رسالهٔ قشریه مذکور ست که این فنا معدوم

می سازند افعال ذمیمه را و احوال خسیسه را پس وقتیکه فنا شود از افعال ذمیمه و افعال خسیسه پس جائز نیست
که چیزی که از ان فانی شده موجود باشد و همین معنے که مذکور شد محمد رضا نوشته است که فنا زوال خصال ذمیمه
و بقا ثبوت خصال حمیده بحظیه شیخ ولی محمد باینکه غلط است که از اصطلاح خود خبر داده خطاست و ناشی از عدم
اطلاع بکلام اهل الله و نیز باید دانست می شاید که مراد آن باشد که افعال ذمیمه و اخلاق سیئه با وصف
مذمومیت وجه باقی نمانند و الا نه اعیان افعال و اخلاق ذمیمه باطل نمی گردد چنانکه تائب وقتیکه توبه کرد عین
آن معصیت از عالم واقع نرفته بلکه وصف بودن وی معصیت باطل گشته چنانکه الله تعالی میفرماید در حق
تائبان أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و نه فرمود که عیان آن سیئات باطل گشت و همچون حرص
و شهوت چونکه متعلق بمال و حظوظ دنیاویه بود مذموم بود و چون متعلق گشت بسوی مشاهده حق که حرص مشاهده
حق شد و یا حرص علم گشت آن حرص محمود گشت پس عین حرص باطل نشد بلکه تعلق که موجب مذمومیت وی بود باطل
گشت پس مذمومیت افعال و اخلاق باطل شد نه اعیان افعال و اخلاق و شیخ اکبر قدس سره در باب
عشرون و دو صدم از فتوحات مکیه میفرمایند و صاحب این فنا بر دو قسم ست یکی آنها اند که فانی شوند از اعیان
معاصی که عیان معاصی بر اینها مقدر نگشته و این عصمت ست که در انبیاء و رسل ست و با اینکه فانی شوند از
مخالفات اگرچه اعیان آن متحقق باشند و مقدر نشده است از جانب حق سبحانه بر ایشان معصیت اصلا مثل
اصحاب بدر رضوان الله تعالی علیهم که الله تعالی بلسان رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود در حق ایشان
اعملوا ما شئتم لقد غفرت لکم پس همه اشیاء در حق ایشان مباح شد پس فنا شد مخالفت در حق ایشان
پس مخالفت از ایشان صادر نمیتواند شد مگر در مباح و می شاید که این قول اعملوا ما شئتم اصحاب بدر خود از
الله تعالی شنیده باشند که ایشان از اصحاب مناجات بودند و تکلم با حق داشتند چنانکه شیخ اکبر در موضع آخر باین
تصریح فرموده اند و حدیث صحیح نیز شاهد بآن ست که آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند لعل الله قد
اطلع علی قلوب اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم لقد غفرت لکم و ظاهر آنست که این حدیث حکایت ست
که الله تعالی بآن خطاب فرمود اهل بدر را و مثل اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که الله تعالی اراده
کرده اذهاب رجس از جناب ایشان پس ایشان مطهر بے شبه پس معصیت در حق ایشان معصیت نیست اگرچه از
غیر وی از امت معصیت شود مثل قومی از اهل الله که صادر شد از ایشان ذنب پس استغفار کردند با مشاهده
رب که می بخشد و سیگیرد پس خطاب الله تعالی با ایشان شد و ایشان شنیدند اعملوا ما شئتم
لقد غفرت لکم و قسم دوم رجال الله اند که سر قدر بر ایشان مکشوف ست و معائنه کردند که
آنچه که مقدر گشته است بر ایشان از افعال صادره از ایشان بجهت اینکه این افعال اند نه بجهت آنکه محکوم معصیت
و طاعت اند ایشان در حضرت نور خالص نمے بینند فاعل مگر الله را و همه افعال را حسن میدانند که این افعال الهی
اند پس چون معائنه کردند این افعال را چنین در حضرت نور مبادرت میکنند بسوی جمیع افعال و فانی میشوند
از احکام این افعال که معصیت ست یا طاعت ست پس طاعات را میکنند و در مخالفات نیز واقع میشوند از غیر
نیت قربت در طاعات و از غیر نیت انتهاک امر شرع در فعل مخالفات که ایشان فانی اند از بودن طاعت

ومعصیت وشعور بدان ندارند واین چنین ذکر کرده شیخ اکبر قدس سره ونیز فرموده‌اند که الله تعالی مرا اطلاع
داده من عالم هستم باینکه این چنین رجال الله اند ولیکن با یکی از ایشان ملاقی نشدم ونه دیدم احدی را از ایشان
ووجه دیگر فنا فنای افعال ست واین فناست از افعال عباد که فانی ست از بودن این افعال از عباد بلکه
می بینند که الله تعالی از ورای حجاب این افعال میکند پس فناست از صدور این افعال از عباد وباقی ست
بمشاهده صنع رب ودرین فنا اعیان افعال موجود اند ومشهود هم هستند ووجه سیوم از فنا فناست
از صفات مخلوقات این صفات را عین حق می بینند پس میگوید بحق ومی شنود بحق ومی بیند بحق پس قوای خود را
مستهلک در ذات حق می دانند وهمه قوای را حق میدانند واز قوای خود غافل ست وعین ثابت خود را مشاهده
میکنند که این مظهر حق ست ودرین عین ثابت حق ظاهر ست وآثار آن قوی را می بیند که آثار حق اند درین
عین ثابت ودرین فنا قوی وصفات زائل نمی شود بلکه از تعینات آنها این فانی غائب ست نمی بیند مگر حقیقت
وی که حقیقت حق ست وشیخ اکبر قدس سره فرموده‌اند که صاحب این فنا وقتیکه فرق کند میان مسموع ومرئی
ومطعوم وتمیز کرده اند یکی را از دیگری در حال این فنا پس او صاحب این فنا نیست ووجه چهارم از فنا فنا رو است
وصاحب این فنا غافل وغائب میشود واز ذات خود واز جمیع ما عدا مشهور اگرچه ذات وی وما عدا مشهود از وجود
زائل نشده لیکن این فانی غائب ست از آن پس ذات وی وجمیع ما عدا مشهود فانی اند در شهود وی واین
فنا در هر شهود میباشد خواه مشهود حق باشد خواه غیر حق چنانکه میگویند فنا فی الشیخ واین فنا را بقا بالمشهود
لازم ست ویک نوع ازین فنا فنا فی الله ست واین فناست از عالم وجمیع ما سوی الله پس این فانی مشاهده
الله ست وفانیست از ما سوی حتی که از ذات خود نیز پس درین فنا علم نیست باینکه من مشاهده حقم ورنه ملاحظه
ذات شد پس فانی نشد از ذات وشیخ اکبر قدس سره در باب مذکور فرموده‌اند که صاحب این حال که بمشاهده حق
فانی گشته از ما عدا فانی ست اما مشاهده حق ست در شیونات زیرا که او خالی نیست از شیونات پس اگر مشاهده
حق درین شیونات کرد باین وجه که این شیونات مظهر اوست پس او فانی نیست از جمیع ما سوی الله واگر مشاهده
کرده است حق را بغیر شیونات بلکه در مرتبه غنای حق پس صحیح الدعوی هست واو را فنا فی الله بوجه اتم حاصل ست
وشیخ اکبر فرموده‌اند که این مشهد بود مر ابو بکر صدیق را که فرمود صدیق اکبر ما رأیت شیئا الا وقد رأیت
الله قبله پس ثابت گردید که خود الله را دیدند وهیچ چیز نبود مع الله زیرا که این رویت قبل رویت اشیا بود
بعد از ان قائم کرده شدند صدیق اکبر در مشهد آخر پس دیدند صدور اشیا از حق وبدرستیکه البته دیده بود صدیق اکبر
الله را حال آنکه چیزی نبود با الله پس آن رویت قبل این شهود گردانیدند وفرمودند ما رأیت شیئا
الا وقد رأیت الله قبله پس ثابت کردند نزد این مخاطبه آنچه در نفس الامر بود از تقدم حق سبحانه در مرتبه
تحقق وثبوت عالم ودر مرتبه متاخر وظهور حق در عالم که شیونات حق اند در مرتبه متاخر نیز واز لوازم این فنا بقا
بالله است که حقیقت آن فناست از ما سوی الله وبقاست بالله واین فنا فی الله را نوع دیگر ست وآن
فناست از صفات ونسب حق که ارادت وقدرت ست تا آخر صفات پس می بیند صاحب این فنا ومشاهده میکند حق را
در ... صورت ... واین مظاهر پس غائب وفانی ست از آثار حق ونسب حق با عالم که صفات اند

۴۲۳

و نیز باید دانست که درین فنارات گاهی علم فنا می باشد و گاهی از فنا هم فانی میشود و بعضی این را فناء الفنا میگویند و این فنای حقیقی و کامل است و اما در اصطلاح این طایفه قدس الله اسرارهم پس فناء الفنا تمام بقا بعد الفنا و هر فنائیکه مذکور شد بازاء آن بقاست که لازم آن فناست پس بازاء آن فنا از معاصی بقا بطاعت است و بازای فنا از افعال عباد بقا بفعل حق است و بازای فنا فی الله تعالی بقا بالله است و ظاهر آنست که مراد مولوی قدس سره از فنا مطلق فناست شامل مر جمیع فنارات را و احتمال دارد که فنا فی الله مراد باشد والله اعلم بمراد خواص عباده

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا	مرحمت کن همچنین تا انتها	ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای	درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر طاقت کار نه	دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است	طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	چونکه دندانها برآرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود	لقمهٔ هر گربهٔ دران شود	چون برآرد پر بپرد او بخود	بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند	گوش ما را گفت تو هش میکند	گوش ما هوش است چون گویا توی	خشک ما بحر است چون دریا توی
	با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک	

قوله جمله گفتند ای حکیم رخنه جو .:. آه رخنه جو بمعنی جوینده رخنه در جمعیت که از عزلت تو جمعیت ما مریدان در خلل می افتد که هر کس مستقل میگردد و چونکه هر واحد مبتدی است براه قیام نخواهد نمود و از تشتت آرا راههای مختلف پیدا شود و هر کسی براهی رود و این فریب و جفا با ما مکن چونکه این عزلت موجب ضرر بود اطلاق فریب و جفا نموده اند و مراد حقیقت جفا و فریب نیست تا بی ادبی مرید از پیر لازم آید و این اطلاق هم از غلبهٔ عشق است و عاشق معذور است .:.

بی تو ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای مه این زمین تاری کی است	با مه روی تو شب تاریکی است	روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بهتریم و بیست	بی سما با تو چون خاکیم پست	صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست	الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقنطنا فقد طال الحزن
	گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید	

قوله بی تو ما را بر فلک تاریکی است .:. آه تاریکی در مصراع اول یک لفظ است بمعنی تاریک شدن و در مصراع ثانی تاری لفظ علیحده بمعنی تاریک و کی لفظ علیحده است و معنی آنکه تاریک کی است یعنی تاریک نیست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین	گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
	[illegible]	از آنکه مشغولم باحوال درون	

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست	اشک دیدست از فراق تو دوان	آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک	گرید او گرچه بد داند نه نیک	ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست	ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
	تا که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان	

قوله ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی الخ آه انتقالست بسوی مناجات این بر لسان انسان کامل نیست که این ابیات بران منطبق نمی شود و این مناجات در مرتبه فرق بعد الجمع ست در نزول و چون سیر سالک بدرجه تمام میشود وجود وی فانی گردد بالکلیه نزول میکند به بشریت و اعیان خود را مشاهده میکند در مرآت حق و این اکمل مقام عارف ست پس اعیان را که بوی وجود در ذات خود نشمیده اند در مرآت حق مشاهده میکند و اعیان خود را میداند که معدوم اند و نیست وجود مگر حق را و این اعیان مجرد مجلی حق پس همه افعال و صفات را بحق می بیند که حق سبحانه درین اعیان ظاهر شده افعال را اعیان میکند و اعیان را در ذلت و افتقار بحمیع وجوه می بیند که از لوازم اعیان ممکنه ذلت و افتقار ست و درین بیت و ابیات بعد همین مبین ست که از ما

چیزی نیست هر چه که هست از تست +

ما عدمهاییم و هستی های ما	تو وجود مطلقی فانی نما	ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دمبدم

قوله ما عدمهاییم و هستی های ما + آه لفظ فانی نما بمعنے نماینده فانی حاصل آنکه ما ممکنات وجود ما ممکنات همه عدم هستند پس ما را کجا افعال و تاثیرات از ما باشد و تو ای الله وجود مطلق هستے که حقیقت تو نفس وجود ست و تو هستے وجود مطلق و نماینده ما که فانیم و تو خود در ما ظاهر میشوی و ما که فانیم در ذات خود در ساحت هستے نماینده می شویم بوجود تو نه بوجود خود و تعبیر رضا و لفظ در مصراع دوم گفته که تو وجود مطلق در اعیان نظر نمی آیی بسبب غیرت گاه نظر و ادراک بیرون هستے پس فانی می نمایی و این وجهی دارد لیکن خالی از بعد نیست و شیخ ولی محمد گفته چونکه حقیقت حق وجود مطلق ست پس موجود حقیقت نیست بلکه نه موجود ست و نه معدوم هست که لا بشرط شی ست و اطلاق موجود بران مجاز ست که موجود آن چیز باشد که وجود برو می زائد باشد و اهمال این کلام و بودن خلاف معقول ظاهر ست که چون وجود نفس حقیقت شد پس حقیقت بذاته موجود شد و در هیچ مرتبه از وجود متخلف نشد و نه موجود بودن و نه معدوم بودن معنے ندارد بلکه در حد ذات خود موجود نه بغیر بلے اگر وجود زائد می بود پس سلب موجودیت و معدومیت در مرتبه ذات صحیح می شد پس این کلام جز

یاوه گوئے در جناب حق سبحانه نیست +

	حمله مان پیدا و ناپیدا ست باد	آنکه ناپیدا ست هرگز گم مباد	

قوله حمله مان پیدا و ناپیدا ست باد + آه یعنے حمله ما ظاهر ست و باد ظاهر نیست همچنین احکام ما ظاهر ست و حق که موثر ست ظاهر نیست و در غیب ست اگرچه اوست موجود در حقیقت نا ز در مصرع ثانی باین دعا میکنند

که آنچه در غیب ست و ظاهر نیست از مشاهدهٔ ما کم مباد و این بیت موید معنے ست که محمد رضا گفته در شرح این مصراع ے تو وجود مطلقے فانی نما ٭

باد ما و بود ما از داد تست لذت انعام خود را وامگیر	هستی ما جمله از ایجاد تست نقل و باده و جام خود را وامگیر منگر اندر ما مکن در ما نظر	لذت هستی نمودی نیست را ور بگیری کیست جستجو کند اندر اکرام و سخای خود نگر	عاشق خود کرده بودی نیست را نقش با نقاش چون نیرو کند

قوله هستی ما جمله از ایجاد تست ٭ یعنی ما در ذات خود نیست هستیم و از داد تو وجود دارا شدیم پس تو ای موجود حقا که بر ایجاد قادر هستی و قدرت بر ایجاد بدون موجودیت موجد معقول نیست اصلا و نیست ایجاد مثل صبغ توب که صباغ خود رنگین نیست و رنگین میکند زیرا که ایجاد بدون وجود موجد معقول نیست اصلا بید اهت عقل بلکه ایجاد عبارت ست از ظهور وجود موجد که وجود عین حقیقت اوست و موجود شده است در اعیان ممکنات ٭

ما نبودیم و تقاضامان نبود پیش قدرت خلق جمله بارگه دست نی تا دست جنباند بدفع	لطف تو ناگفتهٔ ما می شنود عاجزان چون پیش سوزن کارگه نطق نی تا دم زند از ضر و نفع گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست	نقش باشد پیش نقاش و قلم گاه نقش دیو و گه آدم کند تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ما کمان و تیر اندازش خداست	عاجز و بسته چو کودک در شکم گاه نقش شادی و گه غم کند گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

قوله ما نبودیم و تقاضامان نبود ٭ آه مراد از تقاضا و دعا و طلب لسانی ست و از ما گفته مراد داشته تقاضای استعداد و طلب بلسان استعداد و حاصل آنکه اعیان در عدم بودند و در ذات خود اصلا وجود نداشتند اگرچه ثابت اند در علم او سبحانه و حاضر اند و از معدوم تقاضا و طلب لسانی امکان ندارد پس تقاضا و طلب لسانی از ما نبود ولیکن در حال عدم استعداد وجود و استعداد ظهور دیگر احکام طاریه بعد وجود بود و لطف تو وجود تو این طلب را که بلسان استعداد بود و ناگفته بلسان قال بود می شنود پس بحسب این طلب عطا فرمود اولا وجود که استعداد ظهور معید [illegible] بود و وجود آورد و بعد آن نعوت و افعال او و کمال و نقصان او که بلسان استعداد آن را مقتضی بودند عطا فرمود این از لطف و رحمت وجود تست بدانکه شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده که اعیان ممکنات اگرچه معدوم بودند لیکن نحو ثبوت علمی داشتند و در حالت عدم کلام مر اعیان را هست مناسب آن ثبوت پس طلب این اعیان بلسان استعداد همون کلام ثبوتی آنها بود که حق سبحانه آن را می شنود اگرچه آن کلام منطق نبود که این متفرع بر وجود ست و نیز باید دانست که حق سبحانه و تعالی را دو فیض ست یکی فیض اقدس و دیگر فیض مقدس و فیض اقدس عبارتست از تقرر اعیان پیش از وجود و این تقرر اعیان از شیونات اسمای حق اند پس اولا که ذات از احدیت برامده بر خود متجلی شد متصف باسما گشت و این شیونات هم از ان تجلی متقرر گشتند با استعدادات خود ها لیکن تقررات این اعیان در حضرت علمیه شد و این تقررات از لوازم ذات [illegible] الاتصاف [illegible] اعیان هست زیرا که ظاهر هست که عالم بدون علوم نمی تواند شد و اگر [illegible] تعلق [illegible] متعلق شود پس تقررات این اعیان

متعلق ارادہ و اختیار نیست که تعلق قدرت و ارادت بعد تقررات ست پس این تقررات مجعول نیستند باعتبار ثبوت
علمی اگرچه باقتضای ذات اند و ذات مقتضی ثبوت آنها ست و اگر مجعول می بودند پس صادق میشد که اگر جاعل
نکند و این راجع بآن میگردد باین که اگر حق اهر عالم نشود و این غلط ست و لهذا شیخ اکبر قدس سره فرموده
که اعیان واجب الثبوت اند یعنی واجب الثبوت اند باقتضای ذات و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره
میفرمایند که کی دهد دست جعل جاعل را + که موافق کند قوابل را + و حمل این بیت برین فیض اقدس باین
وجه که تقرر اعیان نبود و تقاضای اعیان که استعداد ست هم وجود فیض اقدس تو متقرر و ثابت گردیده
در علم بعید ست از ظاهر مصراع دوم زیرا که چون تقرر اعیان نباشد پس نا گفته کدام چیز نشود + +

	این نه جبر این معنی جباری ست	ذکر جباری بری از زاریست	

قوله این نه جبر این معنی جباری ست + چون مذکور گشته که ما چیزی نیستیم و افعالی که میشوند از حق
و حق قادر مطلق ست توهم آن بود که عبد مجبور ست در افعال خود و این جبر سالب اختیار ست پس مولوی
قدس سره ازاله این توهم فرمودند اینکه ما گفتیم جبر نیست که سالب اختیار عبد باشد بلکه این معنی جباری ست که
الله تعالی به صفت جباریت ظاهر شده و جباریت عبارت ست از اصلاح امور و پر کردن هر شیء را بآنکه صالح
آن باشد پس اعیان که مستعد بودند بذات خود افعال را و حق سبحانه بعلم ازلی خود دانست این استعدادات را
پس این اعیان را پر کرد بافعالی که صالح آن بودند این اعیان سبب اصلاح شود این اعیان را باین افعال و
مرجع جباریت اعطاء مقتضیات اشیا بوجه کمال ست و این جباریت منافی اختیار عبد نیست و تحقیق آنست که
حق سبحانه باصفات خود متعین شده ظاهر در مظهر عبد شد پس بقدر قابلیت این مظهر صفاتش ظهور یافت پس
قدرت هم ظهور یافت لیکن نه چنانکه در حق که وجه مطلق ست زیرا که قدرت حق عام و شامل بود بلکه بقدر
ظهور حق در تعین و تضیق شدن در قدرت هم متضیق شده بقدرت قابلیت این تعین ظهور قدرت ... پس
عبد قادر ست بقدرت حق و اختیار عبارت ست از معنی که بر انگیخته شود از ادراک خیریت احد مقدورین از دیگری
بخیال این مدرک اگرچه در واقع خیر نباشد بلکه شر باشد و تعبیر آن معنی بخواهش کرده میشود و این معنی در
عبد موجود ست و طریق صدور افعال که از عبد بقدرت صادر میشود این ست که عبد چون طرفین مقدور را
ادراک کرد و پس احد الطرفین خیر شود نزد وی خواهش آن پیدا شد و ازین خواهش فعل از عبد پیدا شد و این
خواهش را که از ادراک خیریت احد المقدورین پیدا شده و متوجه شد بسوی حصول آن اختیار نامند پس
عبد قادر و مختار ست بر فعل و فعل از خواهش اوست که قدرت و اختیار حاصل ست عبد را لیکن این بغیر
از مظهریش نیست و این قدرت و اختیار قدرت و اختیار حق ظاهر ست درین مظهر و این مظهر قادر بذات
بقدرت و اختیار ظاهر ست حقیقت که عین عبد معدوم ست در ذات خود و نیست موجودیت او مگر موجودیت
ظاهر پس باین وجه مسلوب القدرت و الاختیار ست و این که گفته شد معنی قول حضرت امام جعفر صادق ست
علیه و علی آبائه الصلوات و السلام که نیست جبر و نیست اختیار بلکه امر ست بین الجبر و الاختیار پس ظاهر
که حق ظاهر پر میکند مظهر را بافعالی که مستعد ست مظهر آنرا بوجهی که گفته شد پس جباریت منافی اختیار نشد

و ازینجا ظاهر شد که از مبادی فعل اختیاری ادراک ملائم ست و این ادراک در اختیار عبد نیست و ازین ادراک خواهش حاصل میشود پس مبادی فعل اختیاری امور اضطراریه اند و این منافی اختیاریت فعل نیست زیرا که فعل از خواهش واقع ست اگرچه در مبادی خواهش مضطر باشد پس اگر جباریت بمعنی اکراه گفته شود و اکراه حق باین وجه است که مبادی خواهش را پیدا ساخت و این اکراه بحسب استعداد محل و صلوح اعیان ست و این اکراه منافی اختیار نیست که فعل از خواهش واقع ست و همینست معنی اختیاریت فعل نیز میتواند شد

قوله ذکر جباری برای زاریست * یعنی ذکر این جباری طلب زاری ست از مکلف را می باید که در هر آن نزد هر فعل در زاری باشد بسوی جناب حق ازین خوف که مقتضای جباری قضای فعل طاعات ست یا معصیت نه آنکه خود گرفتار معاصی باشد این معاصی را بجباری منسوب ساخته بلکه لازم ست برو که مجتنب از معاصی باشد با خوف آنکه حکم جباری چنین نشود که در معصیت افتد

زاری ما شد دلیل اضطرار	خجلت ما شد دلیل اختیار	گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست	خاطر از تدبیرها گردان چراست	ور تو گوئی غافلست از جبر او	ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی	بگذری از کفر و در دین بگروی	حسرت و زاری که در بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو	میکنی از جرم استغفار تو	مینماید بر تو زشتی گنه	میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کار گزین	پس یقین گشت آنکه بیماری ترا	می ببخشد هوش و بیداری ترا

قوله زاری ما شد دلیل اضطرار * الخ انتقال بسوی استدلال بر اضطرار و اختیار ست پس میفرماید که زاری که در وقوع افعال بوجود می آید دلیل آنست که عبد مضطر ست در ید تصرف دیگری و نیست اضطرار باین معنی که مسلوب الاختیار ست بلکه باین معنی که او فی ذاته هیچ نیست و اختیاری که دارد اختیار حق ظاهر ست که او جبار ست پس او مضطر ست مختار باختیار غیر لیکن غیری که در وست نه غیری که باین ست و از حصول خجالت در وقوع بعض افعال ظاهر میشود که او را اختیار بود بر کف از آن فعل لیکن متوجه نساخت خود را بسوی آن کف پس در خجالت افتاد که چرا کف نکردم و باقی ابیات توضیح این معنی ست *

پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را درد ست او برده ست بو	هر که او بیدارتر پر دردتر	هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

قوله پس بدان این اصل را ای اصل جو * الی البیتین انتقال ست بسوی مطلب دیگر که شخص را درد عشق باید که درد موجب فوز سعادت ست و بیدار و عاقل او ست که دردمند ست بدرد عشق و او که درد عشق ندارد و در حکم غافل ست که التفات نمیکند بسوی سبب سعادت خود و کسیکه آگاه و عالم بامور باشد رخ زرد دارد از درد و کسیکه درد ندارد جاهل ست بامور *

گر ز جبرش آگهی زاریت کو	بینش زنجیر جباریت کو	بسته در زنجیر چون شادی کند	چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند	کی گرفتار بلا شادی کند	ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند	بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن	چون تو جبر او نمی‌بینی مگو	ور همی بینی نشان دید کو

قوله گر ز جبرش آگهی زاریت کو * الی آخر الابیات از تحقیق بسوی جبر توجه باید که اگر مجبور محض

هست این بس مشکلی و غلبه بر عاجزان بد رای چه مشکلی که عادت مجبوران نیست و جابر کسی هم شکی نمی کند

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کاین از خداست

فوائد در هر آن کاری که میلستت بدان ٭ الخ ارشاد است باینکه این قائلان جبر جبر را وسیله ارتکاب معاصی و ترک طاعات گردانیده اند هر فعلی را که میل نفسانی بآن باشد خواهش آن فعل میکنند و منع از آن خوش نمی آید و هر فعلی که بآن میل نفسانی نباشد و از جمله طاعات باشد در آن جبر را دخل میدهند و گویند که ما لاچار و مجبوریم طاعات نمی توانیم کرد ٭

انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش

فوائد انبیا در کار دنیا جبریند ٭ الی آخره مقصود ازین کلام وعظ است باینکه انبیا صلی الله علیه و آله و سلم سعی کار دنیا نمیکنند و متوکل بر الله تعالی می باشند که هر چه خواهد بکند و راضی و شاکر اند بقضای حق و در کار آخرت سعی می نمایند و خود را مختار می شمارند و کافران بر عکس آن هستند که در کار دنیا سعی بلیغ میکنند و در کار عقبی هیچ سعی نمیکنند و خود را لاچار می نمایند پس عاقل را می باید که طریق انبیا علیهم السلام را اختیار نماید و خود را در فعل طاعات و کف معاصی مجبور نسازد بلکه سعی بلیغ نماید

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

فوائد کافران چون جنس سجین آمدند ٭ الخ سجین بکسر سین میآید و اینجا مراد درکه ایست از درکات دوزخ که تحت درکات است و حاصل آنکه کفار از جنس این درکه دوزخ بودند لاجرم سجن دنیا را اختیار کردند که این دنیا همه دوزخ خواهد شد چنانکه شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند بآن و نیز سجین مشتق از سجن است و دنیا سجن است لاجرم انحصار المحبوب افتاد

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
ای عدا ابنا تو جان آن مقام / کاندرو بحرف میرود کلام

فوائد انبیا چون جنس علیین بدند ٭ الخ علیین طبقه عالیه است از طبقات بهشت و علیین مقام اعلی که فوق سماوات سابع است و نیز علیین مقام عالی را میگویند یعنی انبیا از جنس علیین که طبقه عالی بهشت است و از جنس گروهی عالیان اند لاجرم بمقام عالی شدند و مرتبه علیا پیدا کردند

نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام / رخت بر چارم فلک بر برده ام

فوائد بعد ازین دستوری گفتار نیست ٭ الخ [illegible]

تا بریزم تیغ ناری این چنین	آتشی سوزم بدرد و در طلب

قوله تا بریزم تیغ ناری چون چنین + آه سوزم ... در طلب ...

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین	بر فراز آسمان چارمین +	وانگهانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها بهر یک حرف راند

قوله پهلوی عیسی نشینم بعد ازین + آه مشهور میان شعرا شده که عیسی علیه السلام بر چهارم آسمان است و منزل وی چهارم آسمانست لیکن این چنین نیست بلکه عیسی علیه السلام بر آسمان دویم است و همراهش در آن آسمان یحیی است علیه السلام چنانکه در حدیث معراج منصوص است که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در آسمان دویم از عیسی علیه السلام ملاقی شدند و شیخ اکبر قدس سره نیز تصریح فرموده‌اند که مقام عیسی علیه السلام آسمان دویم است و آسمان چهارم مقام ادریس است علیه السلام موافق حدیث معراج و قول مولوی قدس سره بر فراز آسمان چارمین + یا حکایت قول وزیر است از جمله کذب و مکر اوست لیکن در دفتر ها دیگر نیز این چنین ذکر یافته و آنجا گنجایش این تقریر نیست و یا در شعر بطریق شعرا رفته و معتقد مولوی نیست و یا کره نار و هوا را هم آسمان اعتبار کرده شد پس فلک دوم آسمان چهارم شده این بعید نیست که زمخشری گفته ما علاک فهو سماء پس کره که عالی است سماء شد بحسب لغت و ازینجاست که بر ابر اطلاق سماء میکنند و اگر گویند نزد نصاری مقرر است که عیسی علیه السلام مقتول شدند و مصلوب شدند همچنین نزد یهود پس وزیر که خود از نصاری است گوید که عیسی علیه السلام بر آسمان است که در زعم باطل ایشان مقرر است که عیسی علیه السلام بر آسمان شده‌اند گوییم شاید که قول بمصلوبیت عیسی علیه السلام حادث شده بعد گشتن نصاری ازین دین عیسی علیه السلام و اما در آن وقت پس نصاری در آن دین تابع عیسی علیه السلام بودند پس چگونه بمصلوبیت عیسی علیه السلام که کذب محض است قائل باشند و نیز احتمال دارد که مراد وزیر آن باشد که روحانیت عیسی علیه السلام بر آسمان چهارم است و نصاری هم باین قائل اند که بعد مصلوبیت روح عیسی علیه السلام بر آسمان بر شد + + +

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفهٔ من تویی	وان امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر	لیک تا من زنده‌ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن	اینک این طومار و احکام مسیح	یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا	هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بد المراد	جملگی طومارها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف
	حکم این طومار ضد حکم آن	پیش ازین کردیم این ضد را بیان	

کشتن وزیر خود را در خلوت از هجران +

بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست	چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او	مو کنان جامه دران در شور او	کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمانهای خویش	آن خلائق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان	هم شهان و هم کهان و هم مهان	بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام	تا که کار از دست او گیرد نظام	مر همه بر دست یار او زنیم	دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ	چونکه شد از پیش دیده روی یار	نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب	چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران

قوله خاک او کردند بر سرهای خویش * درد او دیدند درمانهای خویش * لفظ خویش در بیت قافیه است و در مصراع اول بمعنی خود ست و در مصراع ثانی بمعنی خوش و خوب و اگر لفظ خویش ردیف گفته اید درست نمی افتد زیرا که درمانها ی قافیه سرهای تو اند شد

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدامست

نه غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب	نه دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست	تو بنورش درنگر کان یکتوست	لاجرم چون بر یکی افتد بصر	آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد		چونکه در نورش نظر انداخت مرد	

قوله نی غلط گفتم که نایب با منوب * آه چون در بیت سابق اطلاق نایب فرمودند ازین متوهم می شد تغایر حقیقی رفع آن توهم کردند یعنی نسبت نیابت فقط نیست بلکه حق در صورت پیغمبران ظاهر شده است و مراد آنست که پیغامبران فانی در ذات حق اند و این کسی توهم نکند که نیابت ایشان بدون فناست و حاصل نایب آنست نیست این غلط بالکلیه بلکه دوی نزد صورت پرستان ست کسیکه مقید بصورت ست دو می بیند و کسیکه از صورت رسته است و تعین از شهودش رفته است بلکه این صورت و تعین در مرات حق مشهود اوست پس او یک میداند و این صور و تعینات جز شیونات مرئیه در مرات حق نیست * * *

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند

لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن	فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل	لا نفرق بین آحاد الرسل	گر تو صد سیب و صد آبی بشمری	صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست	اتحاد یار با یاران خوشست	پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج	تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج	ور تو نگدازی عنایتهای او	خود گدازد ای دلم مولای او

قوله اطلب المعنی من الفرقان و قل * آه قال الله تعالی لا نفرق بین احد من رسله جدائی نکنیم در میان رسولان در ایمان باین وجه که بیکی ایمان آوریم و بدیگری نه بلسان اشارت

معنی آنکه آنها را یک سید انام اگرچه بحسب صورت و تعین مختلف اند نه بحسب حقیقت که حقیقت ایشان نیست مگر ذات مستجمع کمالات و حقائق و ایشان درین ذات فانی بودند پس بنظر کسی که صورت و تعین از مشاهده اش برخاسته همون یک حقیقت را می بیند

او نماید هم به دلها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را

قوله او نماید هم به دلها خویش را الخ یعنی او سبحانه می نماید خویش را بدلهای عارف که اطلاق دل و قلب بر ذات عارف درست است و درین طائفه بر قلب محبوب باشد حق چنانکه بوحدت خود ست بر قلب عارف مشهود میگردد و دلهای او را همی شنا... چنانکه بوحدت خود ... درست ... خارج ... وجود نیست و در لفظ هم اشاره بدین آنست یعنی تواند ... بمصراع اشارت ست ... که حضرت حق ... ذات نیست ... اشارت ست یا آنکه مشاهده او سبحانه تعالی از قلب می تواند شد ... مصرع ثانی آنست که دوختن درویش خرقه خود را دوختن حق ست که همه افعال درویش افعال حق یکست که ظاهر ست در مظهر درویش که درویش فانی ست در حق و می تواند که مراد ازین مصراع آن باشد که محمد رضا نوشته ست که مراد از خرقه قلب عارف ست که پاره پاره ست از عشق و از دوختن خرقه تابان شدن نور ذات بر ساحت دل یعنی نور ذات تابش میکند بر دل عارف که پاره پاره است تا جمعیت حاصل شود و برین تقریر مصراع دویم تاکید مصراع اول ست

منبسط بودیم یک گوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه	
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی همچو آب	
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره	

قوله منبسط بودیم یک گوهر همه الی آخر الابیات اشارت ست بمرتبه روح یعنی با همه یک ذات بودیم که آن لطیفه ربانی ست و در قرآن تعبیر آن بامر رب رفته چون بصورت آمده از مرتبه روح متعین متعین بصورت شدیم کثرت پیدا شد چون سایه‌های کنگره که کثیر شد از کثرت کنگره و کنگره عبارت از بدن ست یعنی عدد صور روح که بآن صورت متعین گشت برابر عدد ابدان شد

کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق

قوله کنگره ویران کنید از منجنیق یعنی چنین ریاضات بعمل آید که این بدن از میان برخیزد از برای اتحاد ارواح مشهود شود با لقاء تعین هر روح در روح قطع نه اینکه همه ارواح بعد مفارقت بدن یک گردند چنانکه میان صلحا و طلاب از نفس الامر باطل گردد که این کفر و زندقه است و با آنکه مراد آن باشد با نظر حقیقت متحد بودیم که حقیقت کلمات ذات حق واحده است چون بصورت آمدیم و صورت عبارت از تعین باشد عام ازان که از عالم اعیان باشد یا از عالم ارواح و یا مثال و یا شهادت تعدد پیدا کردیم مثل تعدد سایه که در کنگره است و این کنگره تعین را بریاضات از شهود باطل باید کرد تا وحدت ذات که حقیقت الحقائق است مشهود گردد ... آنکه این تعینات از واقع مرتفع گردد تا همه ممکنات واجب گردند که این کفر و زندقه است شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که تعین مرتفع نمیگردد ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح این کلام فرموده اند که از واقع مرتفع نمیگردد و اگرچه در شهود مرتفع میشود

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند

تکلموا الناس علی قدر عقولهم

زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد

قال علیه السلام

امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

یعنی کلام کنید و بیان را بقدر عقول آنها یعنی چنین حقائق بیان نباید کرد پیش مردمان که فهم آن نتوانند کرد و تا انکار و تکذیب ننمایند قال علیه وآله والصلوٰة والسلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم مامور شدیم ما گروه انبیا علیهم السلام که نازل کرده شود همه مردمان را بمنازل آنها هر یکی مناسب منزلی باشد در فهم او را بآن منزل نازل کنیم و خطاب مناسب منزل او نازل کنیم تا فهم او بآن رسد

شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم تا نلغزد خاطری پیش این الماس بی اسپر میا	نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز کز بریدن تیغ را نبود حیا	گر نداری تو سپر واپس گریز

فوائد نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز آه یعنی نکته‌های دقیق همچون تیغ پولاد قطع میکنند اگر تو اسپر مکتسب از کتاب و سنت و منور بنور ایمان و انقیاد نداری تو ازین نکته‌ها واپس گریز یعنی خوض در نکته‌های دقیقه نباید کرد مگر صاحب فهمی که از تائید الٰهی یافته است چه او یکشف خواهد یقین برسول صلی الله علیه وآله وسلم و اهل سنت والا به عقل انکار کند پس در منکران منقولات شمار شود لهذا خوض در عقائد ممنوع ست

زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کژخوانی نخواند بر خلاف کز پس این پیشوا برخاستند	آمدیم اندر تمامی داستان بر مقامش نایبی می‌خواستند	وز وفاداری جمع راستان

فوائد زین سبب من تیغ کردم در غلاف آه یعنی بیان حقائق عیانا نکردم بلکه در صورت قصه چند آن نگاشته شده که تقلید و مگر این را آن که تقلید کنند یا آنکه خود کشف شده بر خلاف آن نروند و انکار آن نکنند تا که از انکار اولیا رحمهم الله در دین وی خلل افتد

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت	نایب عیسی منم اندر زمن	اینک این طومار برهان منست	پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	دعوی او در خلافت بد همین	از بغل او نیز طوماری نمود	کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین	برکشیده تیغهای آبدار	هر یکی را تیغ و طوماری بدست	تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار			درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران — تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت

قوله جوزها بشکست و آن کو مغز داشت الخ یعنی آن کشته ها مثل جوز بودند بشکست و در غارت آمد در دنیا از ان میان آن کس که مغز داشت و مغز عبارت ست از روح طیبه که نورانی گشته بود بعلم و عمل صالح بعد کشته شدن روح پاک او از او ناس لطیفه مغز داشت و خلاص از تقیید بدنیا که سجن مومن ست گشت بخلاف آنکو که مغز نداشت بلکه در متابعت وزیر نافرجام بود و آلوده بزنگ معاصی اعتقادی و عملی و تابع نفس کافر بود چون جوز پوسیده بی مغز از مشاهده و کیفیات عذاب ماندا زینجا معلوم شد که این فتنه عام شده بود تا بجدیکه کسیکه از متابعان وزیر نبود بلکه بر اسلام و اتباع عیسی علیه السلام باقی بود در ان فتنه نیز کشته شد و مولوی قدس سره درین بیت اشارت با ان نا فرمودند که آنها مغز داشتند و با آنها بیمغز بودند و فتنه که از افعال بی دینان میرسد گاهی متناول بصالحان نیز میگردد ولیکن صالحان که درین فتنه مقتول میشوند حکم صالحان دارند و در صالحان محشور میشوند چنانکه در حدیث واقع ست فتنه عام میشود هر کافر و مومن را فیحشرون علی نیتهم و در عقبی ضرر بوستان نخواهد رسید الله تعالی میفرماید وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً پناه جوئید از ان فتنه که خاصه بظالمان نمیرسد بلکه عام میگردد در ظالم و صالح و در باب که ظلم و معاصی بد بلاء که از شآمت آن فتنه عام نازل میشود و صالح را هم میگذارد

کشتن و مردن که بر نقش تن ست — چون انار و سیب را بشکستن ست
انچه شیرین ست آن شد ناردانگ — وانچه پوسیده ست نبود غیر بانگ
انچه پر مغزست چون بشکست پاک — وانچه پوسیده ست نبود غیر خاک
انچه با معنی ست خود پیدا شود — وانچه بی معنی ست خود رسوا شود

قوله کشتن و مردن که بر نقش تن ست الخ درین بیت و مابعد وی انتقال ست بسوی بیان حال عروض موت خلاصه آنکه مردن بر نقش ست که تن از موت شکسته میگردد و روح باقی میماند با صفات خود خواه ذمیمه خواه حمیده و باو ام که در تن بود مستور بود چون از تن جدا شد اگر منور ست باتصاف اوصاف حمیده قیمت پیدا میکند و اگر صاحب زنگ ست رسوا میشود چون جوز و انار چون شکسته شد اگر شیرین ست قیمت پیدا میکند و اگر ترش ست رسوا ست هیچ قیمت ندارد

رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت ست — چون برون شد سوختن را آلت ست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست — دیدن ایشان شمارا کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

قوله رو بمعنی کوش ای صورت پرست الخ مراد از معنی معرفت الٰهیه ست حاصل آنکه معنی باید طلبید که معنی از صورت افضل ست زا کسب ست بروی

گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان — می نماید دل چو در از درج جان

قوله گر اناری بخری خندان بخر ؛ آه صاحب معنی را با انار خندان تشبیه داده شد زیرا که چنانکه قوت دل صنوبری از انارست همچنین قوت دل حقیقی از صحبت کامل ست و میفرمایند که اگر کامل بجوئی چنین کامل بجو که با وصاف حمیده متصف باشد و این اتصاف از باطن مخبرست چون اناری که خندان ست از دانه خود مخبر می باشد و الا مدعیان بسیارند و آنها بوی از اوصاف حمیده ندارند ؛

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یکزمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

قوله نامبارک خندهٔ آن لاله بود ؛ آه اتصاف باوصاف حمیده گاهی باخلاص باشد و این بخندهٔ انار تشبیه است و گاهی بدون اخلاص باشد چنانکه در مدعیان مزوران ست و او تشبیه است بخندهٔ لاله که از سواد داغ خود خبر میدهد و حاصل آنکه فرق ست در اتصاف باوصاف حمیده و بدون اخلاص

نعت تعظیم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دین‌شان و حکم‌شان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

قوله اندرین فتنه که گفتم آن گروه ؛ آه یعنی درین فتنه یافتادند آن گروه که نام احمد صلی الله علیه و آله و سلم تعظیم میکردند و مؤمن صادق بودند و ازین گروه بعض که دران فتنه مقتول شدند در حق ایشان فتنه نبود بلکه شهادت بود و ایشان رتبهٔ علیا یافتند و نه بود فتنه و خرابی مگر آنها را که دین خود برباد دادند از گفته وزیر نافرجام و اما ایشان از برکت نام شریف و کمال ایمان از شر آن وزیر و امیران و متابعان او ایمن بودند زیرا که بر ایمان خود باقی ماندند و کفر آنها با ایشان نرسید و آنها که شهید شدند نسل ایشان باقی است و بقای نسل بقای آنهاست ؛

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود ‌‌ ‌ ‌ در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج ‌ ‌ ‌ سوره بر خوان و السماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد ‌ ‌ ‌ این شه دیگر قدم بر وی نهاد

قوله سوره برخوان و السماء ذات البروج * آه که درین سوره اجمال این قصه است قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُوْدِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُوْدِ اِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُوْدٌ وَهُمْ عَلٰى مَا يَفْعَلُوْنَ بِالْمُؤْمِنِيْنَ شُهُوْدٌ لعنت کرده شدند اصحاب خندقهای آتش که صاحب هیزم ست وقتیکه آنها بران اخدود نشسته بودند و آنچه را که میکردند با مومنان مشاهده بودند و فعل آنها با مومنان آن بود که طلب ارتداد میکردند و کسیکه مرتد نمی شد در آتش اندخته می سوزیدند *

هر که او بنهاد ناخوش سنتی ‌ ‌ ‌ سوی او نفرین رود در ساعتی

قوله هر که او بنهاد ناخوش سنتی * آه اشارت ست بمضمون این حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من غیر ان ینقص من اجره شیء و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اوزارهم شیء کسیکه مسنون ساخت سنت حسنه که در وی خشنودی حق ست پس برای آن شخص اجر آن سنت ست و اجر هر کسی که عمل کرد بآن از غیر یعنی بی آنکه ناقص کرده شود از اجر عامل چیزی از نقصان و کسیکه سنت کرده سنت بد که ممنوع ست پس برای آن گناه آن سنت و گناه هر کسی که عمل کند بآن تا روز قیامت بدون آنکه ناقص کرده شود از گناه عاملان اندکی * *

زانکه هر چه این کند زان کور سقم ‌ ‌ ‌ زاولین جوید خدای بیش و کم

نیکوان رفتند و سنتها بماند ‌ ‌ ‌ وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان ‌ ‌ ‌ در وجود آید بود رویش بدان

قوله زاولین جوید خدای بیش و کم * آه در حدیث واقع ست که هر که ناحق خون ریزد آن خون نوشته می شود بر ابن آدم علیه السلام که قابیل بود که او اول خون ریخته بود ناحق

رگ رگست این آب شیرین و آب شور ‌ ‌ ‌ در خلائق میرود تا نفخ صور

قوله رگ رگست این آب شیرین و آب شور * آه میتواند که مراد باشد از آب شیرین هدایت حق و مانند آن از صفات و مراد از آب شور اضلال و مناسب آن و این آب شور و آب شیرین از یک چشمه است و آن ذات حق سبحانه تعالی ست و حاصل آنکه هدایت و اضلال ساری در همه خلائق ست و خلق از مظهریت این دو خالی نیست بعضی خود هادی اند و بعضی ضال و مضل اند

نیکوان راهست میراث از خوش آب ‌ ‌ ‌ آنچه میراث ست اورثنا الکتاب

قوله نیکوان راهست میراث از خوش آب * آه مراد از نیکان آن کس ست که عین ثابت او در مرتبه ثبوت و علم استعداد سعادت دارد و حاصل آنکه کسیکه مستعد سعادت ست او وارث شده است از الله تعالی خوش آب را که هدایت حق باشد بایشان رسید که آنها مظهر هدایت اند و متاثر از هدایت شده مقتدی شدند و نیز ایشان متصف بهدایت اند و خود هادی هم اند مظهریت هر اسم باین دو وجه است که متاثر از ان اسم باشد و متصف بآن اسم شوند و حاصل مصراع ثانی آنکه میراث حق ست که گفته شد بمضمون این آیت ست ثُمَّ اَوْرَثْنَا الْكِتٰبَ الَّذِيْنَ اصْطَفَيْنَا

این بیت در مثنوی مطبوع نیست

بعد از ان وارث گردانیدیم کتاب منزل را آن کتابی را که برگزیده گردانیدیم آن را یعنی علم این کتاب دادیم که سراسر هدایت هست

شد نثار طالبان ار بنگری ‖ شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان شود ‖ شعله آن جانب رود هم کان بود

فوائد شد نثار طالبان ار بنگری * آه مراد از شعلها کمالات اوست یعنی طالبان حق که در راه است اند نصیب آنها کمالات اند از روح پیغمبری یعنی پیغمبر که مبعوث بآن امت ست حاصل آنکه کمال تولی نمیرسد مگر بوساطت نبی که مبعوث ست بسوی آن ولی و حاصل بیت بعد آنکه آن ولی و کمالات با گوهران خود که وسائط اند گردان ست که هر جا که توجه گوهران که انبیا اند متعلق می‌شود آن کمالات آنجا میرسد زیرا که کمال ولی از فروعات کمال نبی است و فرع راجع باصل خویش ست باز میفرمایند شعلها آنجا رود هم کان بود * آه یعنی کمالات بکان خود میرود که از انجا آمده است و از جائیکه آمده است آن کان اوست و کان جمله کمالات کمال محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که کمال محمدی صلی الله علیه و آله و سلم جامع همه کمالات ست پس همه کمالات خواه اولیا را خواه انبیاء را است ماخوذ از کمال محمدی ست صلی الله علیه و آله و سلم و همه کمالات از اجزای کمال محمدی ست صلی الله علیه و آله و سلم *

نور روزن گرد خانه میدود ‖ زانکه خور برجی ببرجی میرود

سیر شود

فوائد نور روزن گرد خانه میدود * آه تمثیل ست یعنی نور شمس که از روزن بخانه می افتد در خانه بجای نماند بجهت آنکه شمس در حرکت ست در بروج بحسب آن نور می افتد در خانه همچنین کمال که بهر نبی و هر ولی میرسد بجهت آنکه توجه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و فیض احمدی صلی الله علیه و آله و سلم بیک جا مخصوص نیست بلکه عام ست و بهر مستعد میرسد

هر کرا با اختری پیوستگیست ‖ مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب ‖ میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی و خونریز خو ‖ جنگ و بهتان و خصومت جوید او

فوائد هر کرا با اختری پیوستگیست * متعلق به بیت سابق ست سه رگ رگست این آب شیرین و آب شور مضمون این ابیات آنست که چنانکه اختران سعد و نحس اند و هر کرا با اختری علاقه است از اثر آن اختر متاثر می‌شود و هر کرا که طالع سعد باشد و سعادت از زهره است بکمال خود میرسد که سعادت ست و هر کرا که طالع نحس باشد و نحوست از مریخ ست او در شقاوت می ماند و فائز بکمالات نمی‌شود و خلق را با آب شیرین و با آب شور پیوستگی ست در مرتبه اعیان که مستعد و طالب اند مر ظهور آن اسمی را که مظهر آن اسم اند هر که مستعد ست و مظهر اوست فائز باهتدا و کمال معرفت بود و هر که مستعد مظهریت آثار اضلال ست در شقاوت افتد و فائز بسعادت نمی‌شود

اختران اند از ورای اختران ‖ که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر ‖ غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا ‖ نی بهم پیوسته نی از هم جدا

فوائد اختران اند از ورای اختران * الی الابیات مراد از اختران انبیا اند علی نبینا و آله و علیهم السلام

که آنها هادی طریق حق اند چنانکه نجوم هادی طریق ظاهری اند و اگر بر اولیا قدس الله اسرارهم حمل کرده شود بعیدنیست و اشارت باین حدیث باشد اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من مانند اختران اند بهر کسی از ایشان اقتدا کنید اهتدا خواهید یافت و اصحاب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین اول کمل اولیا اند و مقدم بر همه و بعد آن هر ولی که باشد بر قدم یکی از انها خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدس سره در باب خمسین از فتوحات فرموده اند که من بر قدم امیر المومنین ابوبکر صدیق ام پس اگر از اختران صحابه مراد باشند مناسب ترمی و حاصل ابیات آنست که در خلق حق سبحانه اختران دیگرند سوای این اختران سماوی که هادی مطلق اند و از جهت عبارت از کم شدن نور کواکب ست بری اند و از نحس بودن نیز بری اند و در هر وقت منور بنور خود اند و نور ایشان هادی مر خلائق را بجهت سوی معرفت الهیه میکشد و این اختران سیر کنند بر آسمان دیگر که غیر این فلکها اند و آن آسمان اسما و صفات ست و سیر ایشان غیر متناهی ست زیرا که سیر فی الله نهایتی ندارد و درین سیر عجائب اسما و صفات و تاثیرات آن مکشوف می شود و بمشاهده هر آن شان و تجلی نو رست و آن اختران راسخ حق اند و در تاب انوار نه آنها را پیوسته با حق بجمیع وجوه توان گفت که ایشان بشر اند و نه از حق بکل وجه جدا باید گفت که حق در ایشان ظاهر با جمیع اسما و صفات خود و سرش آنکه سیر عروجی و نزولی تمام کرده اند باین وجه اول بر مراتب مثالی و روحی و اسمائی عبور کرده و واصل بذات شدند و فانی فی الله گشتند و بعد آن نزول فرمودند بسوی بشریت خود و نعره انا بشر مثلکم زدند و خود آله ای شده فاعلیت حق را مشاهده کردند و حق آله ایشان شده پس فاعلیت حق با آلیت حق مشاهده کرده جامع بین القرنین شدند پس فعل ایشان فعل حق شد و آله ایشان آلیت حق شد پس ایشان پیوسته با خدای تعالی اند و جدا نیستند باین وجه و چون بشریت ایشان بسبب ظهور تعین ایشان در مراتب حق جدا مشهود شد باین وجه مغایر حق اند و خود عابد و حق معبود و این مغایرت در وجود نیست بلکه مغایرت اعتباریست از بودن ایشان شیونات حق و ظاهر بودن ایشان در مرارت حق که عین وجود ست و موجود حقیقی موجود اند بوجود حق نه بوجود خود

	نفس او کفار سوزد در رجوم	هر که باشد طالع او زان نجوم	

قوله هر که باشد طالع او زان نجوم ؛ آه یعنی کسیکه طالع او زان نجوم باشد که انبیا اند یعنی کسیکه اتباع انبیا اند و منور بنور انبیا اند و شیخ ولی محمد گفته بر قدم انبیا باشد از اولیا و یا که آن نجوم اولیا اند پس مراد از بیت آنکه هر کو مستر شد از اولیاست نفس او مطمئنه شود و کفار را که از شیاطین جن و انس اند بسوزد و هرگز از انها متاثر نگردد

	منقلب رو غالب و مغلوب خو	خشم مریخی نباشد خشم او	

قوله خشم مریخی نباشد خشم او ؛ آه یعنی آنکس که طالع وی از آن نجوم انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام خشم او از خشم او مریخی نیست که خشم مریخی منقلب ست گاهی غالب میشود بر سعد زهره و اضرار محض میکند و گاهی مغلوب میشود پس اثر آن خشم نمی ماند بخلاف خشم آنانکه متنور اند از نجوم انبیا و اولیا از اصحاب که این خشم بر ای الله است هرگز منقلب نمی شود و بر کسیکه قابل غضب الهی ست خشم ایشان متعلق میشود و این خشم آنها را از اصل بر میکند و این خشم چونکه عین غضب الهی ست و غضب الهی غضب محض نیست بلکه مشوب برحمت ست

نقص ن

همچنین خشم ایشان منسوب بر حقست ✣ ✣

نور غالب ایمن از کسف و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آب جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

قوله نور غالب ایمن از نقص و غسق ✣ اه یعنی نور نجوم انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام که غالب ست و چه و ایمن ست و محفوظ ست از نقصان و تاریکی بحفظ حق و در میان دو اصبعین نور حق ست و مراد از اصبعین صفات متقابله اند یعنی نور انبیا محفوظ ست و حق سبحانه این نور انبیا علیهم السلام را می افشاند بخلق بانزال کتب و ابنا انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام و اظهار معجزات و آیات و هر که مقبل ست و استعداد سعادت دارد دامن استعداد برداشته این نور انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام را بر داشته و روی از غیر خدا تافته و هر که بی عشق ست و استعداد سعادت ندارد ازین نور بی بهره شده در حجاب ابدی ماند و چیزها را روی بسوی کل خود ست کسیکه جزو این نور ست و مستعد این نور ست این نور را قبول میکند و فائز بسعادت ابدی میشود و هر که جز تاریکی ست و مستعد قبول نور نیست از آن بهره ور نمی شود و در شقاوت ابدی می افتند

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
زآب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / نقل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مهر

قوله مادر بتها بت نفس شماست ✣ اه نفس که هست تعبیر بدین میخواهد و تنهم بلذائذ نفسانیه و بدنیه گرفتار میکنند و اعظم آنها جاه و تکبر ست بر ابنای جنس و انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام چونکه بصورت ابنای جنس اند بر آنها تکبر کنانیده رد هدایت ایشان میکنند و بزعم ایشان بت پرستی اختیار میکنند پس منبع همه شر در نفس ست و وی یکی بتهام

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل

قوله صد سبو را بشکند یکپاره سنگ الخ آه چونکه سابق نفس را تشبیه بچشمه آب سیاه کرده و کفر و معاصی را بآب سیاه کرده و در کوزه است الحال ارشاد میفرماید یکپاره سنگ کوزه را می شکند و آب چشمه را بند میکند بلکه چشمه را زیراکه چون بر دهن چشمه باقی ضعیف نهد زور زیاده و شکننده ایچه که محمد رضا تفسیر کرده و آب از سنگ بیرون می آید پس سنگ آن را میرهاند مناسب نیست چنانکه شیخ ولی محمد گفته که چشمه از پاره سنگ بیرون نمی آید اگرچه عذر شده بانیکه نزول آب از نوع سنگ اگرچه از پاره نزول نباشد در عالم شعر کفایت میکند و بعد اللتیا والتی خلاصه مقصود آن ست که برای رفع معصیت اندک تدبیر کفایت میکند و برای رفع شر نفس تدبیر عظیم می باید

صورت نفس ار بجویی ای پسر	قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در	هر نفس مکری و در هر مکر از آن	غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز	دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر وا ره از بوجهل تن

قوله صورت نفس ار بجویی ای پسر الخ آه یعنی از معرفت حال دوزخ حال نفس ظاهر می شود و صور که در دوزخ اند صور اعمال سیئه از کفر و معاصی مصور اند بصورت آتش و عقارب و حیات و غیر آن پر است دوزخ بآن و صاحب اعمال سیئه بآن معذب خواهد شد و این اعمال سیئه از شرارت نفس ست پس شرارت نفس از ملاحظه حال دوزخ ظاهر میشود و انچه که محمد رضا گفته که دوزخ هفت در مشبه بنفس ست نیز وجهی دارد که نفس که معاصی می کناند از هفت عضو و دهان که از آن هرچه خواهد میگوید و هرچه خواهد میخورد و فرج که بآن زنا و لواطه و غیر آن صادر میشود و ید که از و ضرب و قتل و انواع ایذا صادر میشود و پای که از و روش وی بمعاصی میشود و نیز از پا هم میرند و چشم که از دیدن وی بلاها می شود و گوش که از شنیدن غیبت و سخنهای فساد انواع معاصی صادر می شود و قلب صنوبری که منبع شرارات ست و این همه شرارتها که ازین اعضا میشود آتش و عقارب و حیات و غیر آن شده دوزخ را برای بدعمل مهیا می سازد پس دوزخ مشبه ست بنفس و هفت در این هفت اعضا که البته نفس ست و مجموع بمجموع مشبه میتواند شد و اما انچه که شیخ ولی محمد گفته که نفس عین دوزخ ست حشویست بآن التفات نباید کرد و عجب ست که گاهی میگوید که عین ابلیس ست که ابلیس در دوزخ داخل خواهد شد مغایر دوزخ ست و متمکن دوزخ پس مکان چگونه باشد

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود	ورنه در آتش بسوزی بی سخن	بود آن زن پاک دین و مؤمنه	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن	زن بترسید و دل از ایمان بکند	خواست تا او سجده آرد پیش بت	سجدهٔ آن بت نکرد آن
طفل از او بستد در آتش درفکند	گرچه در صورت میان آتشم	چشم بندست آتش از بهر حجیب	بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم	تا ببینی عشرت خاصان حق	اندر آ و آب بین آتش مثال	رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق			از جهانی کآتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین	کو در آتش یافت سرو و یاسمن	مرگ میدیدم گه زادن ز تو	سخت خوفم بود افتادن ز تو
	چون بزادم رستم از زندان تنگ	در جهانی خوش هوای خوب رنگ	

قوله اندر آبی ببین آتش مثال * از جهانی کآتش است آبش مثال * مثال یعنی صورت است حاصل آنکه اندرین آتش در آ و ببین که آب است یعنی بشکل آتش است صورت وی صورت آتش است از جهانی که نفس الامر آب است آن را صورت است یعنی این جهان را گذاشته بیا درینجا که اینجا عشرت است مراد از آن جهان مکان عشرت جویان ملک آن جو

	این جهان را چون رحم دیدم کنون	چون درین آتش بدیدم این سکون	

قوله این جهان را چون رحم دیدم کنون * مراد از جهان این دنیا است بنظر عارف تنگ مینماید

	اندرین آتش بدیدم عالمی	ذره ذره اندرو عیسی دمی	

قوله اندرین آتش بدیدم عالمی * الخ ظاهر آنست که آن عالم مثال مطلق بود که آن طفل را مشهود شده بود درین عالم همه چیز وی حیات ظاهره است و بخشنده حیات عیسی است * *

نک جهانی نیست شکل هست ذات	وان جهانی هست شکل بی ثبات	اندر آ مادر بحق مادری	بین که این آذر ندارد آذری
	اندر آ مادر که اقبال آمدست	اندر آ مادر مده دولت ز دست	

قوله نک جهان نیست شکل هست ذات * الخ یعنی این جهان که مشهود است معدوم است بشکل که بنظر محجوبان می آید و ذات این عالم هست است که قرار و ثبات دارد و جهان دنیا بشکل هست می نماید و در اصل نیست است پس او اعتبار ندارد

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ	تا ببینی قدرت و فضل خدا	من ز رحمت میکشانم پای تو	کز طرب خود نیستم پروای تو
	اندر آ و دیگران را هم بخوان	کاندر آتش شاه بنهادست خوان	

قوله قدرت آن سگ بدیدی اندر آ * الخ یعنی قدرت این بادشاه جهود دیدی که هیچ نیست اندر آتش قدرت حق ببین که سردی و بهار پیدا کرد و لطف حق ببین با مومنان

اندر آیید ای همه پروانه وار	اندرین آتش که دارد صد بهار	اندر آیید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید آتشین	سبز گشته آتش گرم ببین	اندر آیید ای همه مست و خراب	اندر آیید ای همه عین عذاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق	تا که گردد روح صافی در رقیق	مادرش انداخت خود را اندرو	دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خرد	اندر آتش کوی دولت را ابر	مادرش هم زان نسق گفتن گرفت	در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه	پر همی شد جان خلقان از شکوه	نعره میزد خلق را کامی مرا	اندر آتش بنگرید این بوستان

قوله اندرین حسن که دارد صد بهار * الخ یعنی ماه یازده هم است از سال شمسی و آن ماه در موسم زمستان که ایام خزان باشد یعنی بصورت خزان است تو بهار گشته ... است

انداختن مردمان خود را اندر آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	می فگندند اندر آتش مرد و زن	بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا جهان شدگان موکلان خلق را	منع میکردند کآتش در میا	آن یهودی شد سیه روی و خجل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند	در فنای جسم صادق تر شدند	مکر شیطان هم در او پیچید شکر	دیو را خود ورا هم سیه رو دید شکر
	انچه میمالید بر روی کسان	جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان	

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر ص را بتسخر برد

آنکه میدید جامه خلق چست	شد دریده آن او زیشان درست	آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند	نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن	ای ترا الطاف علم من لدن	من ترا افسوس میکردم ز جهل	من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد	میلش اندر طعنهٔ پاکان برد	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس
	چون خدا خواهد که‌مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند	

قوله من ترا افسوس میکردم ز جهل * آه افسوس اینجا بمعنی تسخر و لاغ ست

ای خنک چشمی که او گریان اوست	ای همایون دل که او بریان اوست	آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشک روان رحمت شود	باش چون دولاب نالان چشم تر	تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد	چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد	رحم خواهی رحم کن بر اشکبار	رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

قوله ای خنک چشمی که او گریان اوست * آه یعنی گریان ست بسبب عشق حق و یا بسبب خوف حق

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی سوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو	آن جهانسوز طبیعی خوت کو	چون نمیسوزی چه شد خاصیتت	یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست	آنکه نپرستد ترا چون او برست	هرگز ای آتش تو صابر نیستی	چون نسوزی چیست قادر نیستی

قوله یا ز بخت ما دگر شد نیتت * آه نیت بضم و کسر بمعنی بنیاد و تا برآید خطاب

چشم بندست ای عجب یا هوش بند	چون نسوزاند چنین شعله بلند	جادوی کردت کسی یا سیمیاست	یا خلاف طبع تو از بخت ماست

قوله چشم بندست ای عجب یا هوش بند * آه یعنی بر چشم ما بند سحر ست که نمی بیند سوزیدن تو و سوزانیدن تو مومنان را که در آتش اند و حال آنکه میسوزند و یا هوش و عقل آن مومنان بندست که می سوزند و نمیدانند و این تردید بر سبیل منع خلوست پس جائزست که هر دو باشد و اعتراض شیخ ولی محمد بآنکه تشقیق باطل است زیرا که اگر تصرف در چشم حاضران بود فقط پس آن طفل میدید و اگر تصرف در چشم طفل بود پس حاضران میدیدند باطل ست و یا معنی آن باشد که شیخ ولی محمد گفته یا بر چشم حاضران و چشم مومنان که در آتش اند بندست که حاضران و مومنان نمی بینند و یا هوش آتش رفته است که نمی سوزاند پس مراد از هوش هوش آتش ست او را صاحب هوش قرار داده میگوید و گرنه آن محجوب ست از هوش جمادات * * *

گفت آتش من همانم آتشم	اندر آ تا تو ببینی تابشم	طبع من دیگر نگشت و عنصرم	تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان	چاپلوسی کرده پیش میهمان	ور بخرگه بگذرد بیگانه رو	حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سنگم نیستم و بر بندگی	کم ز ترکی نیست حق در بندگی		

قوله گفت آتش من همانم آتشم * آه شرح این بیت در بیت قبل گذشت اول انسب بمقام ست *

آتش طبعت اگر غمگین کند	سوزش از امر ملیک دین کند	آتش طبعت اگر شادی دهد	اندرو شادی ملیک دین نهد

قوله آتش طبعت اگر غمگین کند * آه مقوله مولویست و انتقال ست بسوی آتش درونی یعنی آتش طبع تو اگر ترا غمگین سازد پس این سوزش غم از امر حق ست که سوزش غم را گوینده‌گی پس سوزش غم موجود شود و اگر آتش طبع تو شادی دهد باحضار امر ملائم طبع تو پس آن هم از امر حق ست که کن ست *

چونکه غم بینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن	چون بخواهد عین غم شادی شود	عین بند پای آزادی شود

قوله غم بامر خالق آمد کار کن * آه کارکن لفظ مرکب ست بمعنی کننده کار یعنی این غم سبب استغفار کرده و از استغفار کار تو آسان شد که مستغفرین محل رحمت اند پس این غم کار کننده تو شد این همه از امر خالق است که امر کن ست

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند	با من و تو مرده با حق زنده‌اند	پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد	هم بامر حق قدم بیرون نهد	آهن و سنگ ستم بر هم مزن	کاین دو میزایند همچون مرد و زن

قوله باد و خاک و آب و آتش بنده اند * آه این بیت نص ست بر آنکه این جمادات خبرت دارند و زنده اند و حاضر اند پیش حق سبحانه و معرفت حق اینها را حاصل ست قال الله تعالی وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰكِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند بحمد حق لیکن شما نمی فهمید تسبیح ایشان را و درین معنی النصوص شیخ اکبر قدس سره از انجمله آنست که در باب سابع عشر و ثلث مائه گفته که هرچه ماسوی الله است حی ست چه ماسوی الله مسبح بحمد الله تعالی ست و میتوانند شد تسبیح مگر از حی و وارد شده است اخبار بحیات هر رطب و یابس و جماد و نبات و ارض و سما و این ست خلاف که واقع شده است میان اهل کشف و اهل نظر

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک	تو ببالاتر نگر ای مرد نیک این سبب را آن سبب عامل کند	کاین سبب را آن سبب آورد پیش باز گاهی بی بر و عاطل کند	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

قوله سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک * آه یعنی سنگ و آهن اگرچه سبب اند مر آتش را لیکن سببیت آنها نه بذات آنهاست بلکه آنها هم مخلوق حق اند و سببیت آنها نیز مخلوق حق ست و در حقیقت سبب حق ست که خالق اشیاست و این اسباب چونکه ممکنات اند از وجود نمی توانند شد و سببیت آنها نیز از خود نمی تواند شد بلکه حق که واجب الوجود ست این اسباب را موجود گردانید و آنها را اسباب گردانید در عادت برای حکمت که او میداند ورنه او قادر ست که بدون این اسباب مسببات را پیدا کند

وان سببها کانبیا را رهبرست	آن سببها زین سببها برترست	این سبب را محرم آمد عقلها	وان سببهاراست محرم انبیا

قوله وان سببها کانبیا را رهبرست * آه این عبارت دلالت دارد بر آنکه اسباب هدایت انبیا علی نبینا و آله و علیهم السلام اسباب دیگر اند فوق این اسباب و کلام سابق و لاحق درین اسباب نیست بلکه در اسباب مسببات کست و شارحی گفته انتقال ست از اسباب معاش بسوی اسباب معاد

از انتقال گفتن ربط از ماقبل نباید این کلام مبتدئیست که کلام بعد بر ان منعقد شده و نمی آید که اسباب معاودرا دریں اسباب چه دخل ست که عامل کنند یا عاطل کنند پس صواب آن ست که ازین اسباب اسباب معاد نگیرند بلکه اسبابی که سبب مشاهدهٔ انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام مراسرار آنچه که در عالم کون واقع می شود و سے توانند که فاعل سبب حق تعالی را گفته اند یعنی آن باشند آن اسباب که انبیا راست علی نبینا و آله و علیهم السلام حق را سببیت بسوی آن اسباب که سببیت آن اسباب مشهود ایشان ست ازین اسباب عادیه بالاترست و بر هر تقدیر مراد ازین اسباب اسمای حق اند و خلاصه آنکه اسبابے که مشهود انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام و آن اسما و صفات ازین اسباب بالاترست زیرا که اسمای اسباب حقیقت اند و این اسباب عادیه اند و حاصل بیت بعد آنکه اسباب مشهود انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام گاہے این اسباب عادیه را عامل در مسببات میگردانند و موجب بسوے مسببات میکنند و گاہے اسباب عادیه را عاطل میسازد و موجب بسوی مسببات نمی کنند و سر در بودن اسما اسباب حقیقت آن ست که ذات حق سبحانه من حیث ذات خود غنی ست از عالم و ایجاد عالم را نمی خواهد و نیست متوجه بسوے ایجاد مگر براے اظهار کمال اسمائے زیرا چه هر یک از اسما مظهری میخواهد که آن اسم دران ظاهر شود و در مرتبهٔ الوهیت که مرتبهٔ جامعه است مر جمیع اسمای فعالیه را و صفات کامله را عابد براے خواهد تا که عابد باشد چگونه اگر شود لاجرم عالم را پیدا ساخت تا مظهر اسمای وی شود باعتبار هر اسم معبود گردد و احکام الوهیت بظهور آرد پس سببیت مر اسما راست چه ذات باعتبار اسما خالق ست و آنکه در اسباب مینماید در حقیقت اسباب نیست مگر آنکه بعض اسباب اسما و یا ذات باعتبار اسما سببیت عطا فرمود گاہے از سببیت معطل ساخت

این سبب چه بود بتازی گو رسن	اندرین چه این رسن آمد بفن	گردش چرخه این رسن را علتست	چرخ گردون را ندیدن زلتست
این رسنهای سبب را در جهان	هان و هان زین چرخ سرگردان مدان	تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ	تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق	هر دو سرمست آمدند از خمر حق	آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
	گر نبودی واقف از حق جان باد	فرق چون کردی میان قوم عاد	

شرح این سبب

چه بود بتازی گو رسن یعنی الا بیات یعنی سبب رسن را گویند در لغت عرب پس اسباب مثل رسن اند و این دنیا مثل چاه اند و گردش چرخه فلک این رسن را سبب ست چنانکه از گردش فصول اربعه میشود و در هر فصل مناسب موسم اشجار و بنجگی ثمار و رسیدگے غله و پختگی غله و جبران میشود پس با این اسباب این مسببات مربوط شدند این گردش چرخه فلک را البته سببی هست و این اراده الٰهیه پس ذات الٰهیه باراده خود حرکت چرخه فلک را خواست و حکمت فصول اربعه و مناسب آن بظهور آمد بحسب اقتضای اسمای که این اسم مظهر آن اسما ست و ندیدن این چرخه سرگردان را و دانستن که حرکت این چرخه با این انتظام ازین چرخه بی سببیت حق و اسمای او بیت ست ازان اجتناب باید بود و اگر رسنهای اسباب را ازین چرخ فلک خواهی دید چنانکه بعضی فلاسفه بان قائل اند از علم برگشته و صفر و تهی ماندی و محروم خواهی شد و مانند مغز که خالی ست خالی از ایمان و معرفت

و سرگردان و پریشان خواست اندر آن بیچو سطر خالی سرگردان شوی بیچو چوب آتش زنه خواستی سوخت در درد و رنج و حسرت خلو از معرفت کے بے معرفتی عذاره از دوست مر خیکه در بیت ثالث واقع ست چوب آتش زنه ؛

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مومنان خطی کشید	نرم میشد باد کانجا میرسید	هر که بیرون بود زان خط جمله را	پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید	گرد بر گرد رمه خطی پدید	چون بجمعه میشد او وقت نماز	تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	گوسپندی هم نگشتی زان نشان	

قوله هود گرد مومنان خطی کشید ؛ آه چون عاد نافرمانی رسول خود هود علیه السلام کردند الله تعالی باد بر آنها فرستاد و آنها را هلاک ساخت و مومنان را ضرر نداد و این قصه در قرآن شریف در مواضع متعدد مذکور ست و مولوی میفرمایند واقعه انجا مباد و مومنان را باین طریق بود که هود گرد مومنان خطی کشیده اندرون آن خط باد نرفت ؛ ؛ ؛

باد حرص گرگ و حرص گوسپند	دائرهٔ مرد خدا را بود بند

قوله باد حرص گرگ و حرص گوسپند ؛ آه در بعض شروح مذکور ست که باد حرص گرگ عبارت از هوای در آمدن گرگ در رمه و باد حرص گوسپند هوای بر آمدن گوسپند و را برای سببیت ست و حاصل آنکه بسبب دائرهٔ مرد خدا هوای در آمدن گرگ و بر آمدن گوسپند بند بود نه در آمدن گرگ امکان داشت درین دائره و نه بر آمدن گوسفند ازین دائره ممکن بود و آنچه شیخ ولی محمد گفته هر دو باد بند کرده شده و دائرهٔ مرد خدا بود یعنی آن دائره هر دو را بند کرده بود پس لفظ بند بمعنی برای مفعول باشد پس وارد می شود بر وی که اگر بود را برای سببیت گفته پس حاصل همچون برا که مذکور گشت و باین تکلف محتاج نیست و کلام وی باطل ست کراین تقریر دیگر ست و اگر برای سببیت نیست پس لفظ مرد خدا را مفعول شد و بعد گفتن بند را ابتنی للمفعول هیچ معنی درست نیاید قوله دائرهٔ هر دو را بند کرده بود مباسے ست بر آنکه دائره فاعل ست و هر دو باد مفعول و این را افزوا تصحا نیست ؛ ؛ ؛

همچنین باد اجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

قوله همچنین باد اجل با عارفان ؛ آه یعنی باد اجل اگرچه ایذا میرساند لیکن بر عارفان عارف ... ایذا همچو نسیم میگردد در حق ایشان ؛

آتش ابراهیم را دندان نزد	چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

قوله آتش ابراهیم را دندان نزد ؛ آه یعنی آتش ابراهیم علیه السلام را نسوخت زیرا که او برگزیدهٔ حق بود پس او را امر کرد که بارد باش یَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَّسَلٰمًا عَلٰٓى اِبْرٰهِيْمَ

آتش شهوت نسوزد اهل دین	باغیان را برد تا قعر زمین

قوله ز آتش شهوت بسوزد اهل دین * آه یعنی همچنین حال شهوت ست که مرد و پندار را از زیان ندارد و طاغیان را باسفل السافلین میرساند

موج دریا چون بامر حق بتاخت | اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

قوله موج دریا چون بامر حق بتاخت * آه یعنی رود نیل بامر حق میان اتباع موسی علیه السلام و اتباع فرعون فرق کرد که اتباع فرعون را غرق کرد و اتباع موسی علیه السلام را نجات داد چنانکه الله تعالی میفرماید وَاِذْ فَرَقْنَا بِکُمُ الْبَحْرَ فَاَنْجَیْنٰکُمْ وَاَغْرَقْنَا اٰلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ یاد کن آن وقت را که شگافت کردیم بشما بحر مصور را که رود نیل بود در راه شما چه اگر دیم پس نجات دادیم شما را ای بنو اسرائیل و غرق کردیم اتباع فرعون را حال آنکه شما میدیدید

خاک قارون را چو فرمان در رسید | با زر و تختش بقعر خود کشید

قوله خاک قارون را چو فرمان در رسید * آه قارون چونکه نافرمانی موسی علیه السلام کرد و کفر ورزید و حق الله تعالی از مال ادا نکرد و زمین را امر الهی شد پس قارون را با مال وی خسف کرد چنانکه الله تعالی خبر مود فَخَسَفْنَا بِهٖ وَبِدَارِهِ الْاَرْضَ پس خسف کردیم او را با خانه او ارض را گویند هر روز خسف زیاده می شود همچنین تا قیامت بقعر زمین خواهد رسید و در خبر صحیح وارد ست که زمین در وقت دجال مال او را بیرون خواهد انداخت و دجال خواهد گرفت

آب و گل چون از دم عیسی چرید | بال و پر بکشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون بر آید حمد حق | مرغ جنت سازدش رب الفلق

قوله آب و گل چون از دم عیسی چرید * آه قال الله تعالی وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّیْنِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ بِاِذْنِیْ فَتَنْفُخُ فِیْهَا فَتَکُوْنُ طَیْرًا بِاِذْنِیْ یاد کن آن وقت را ای عیسی علیه السلام که میسازی تو از طین صورتی مثل هیات طائر پس نفخ میکنی روح را در وی پس میشود طائر پرنده باذن من و مراد مولوی از دم عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام همین نفخ ست

هست تسبیحت بجای آب و گل | مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

قوله هست تسبیحت بجای آب و گل * آه یعنی تسبیح تو که سبحان الله گفتن ست بجای آب و گل ست که عبارت از بدن تست چون از دمن صادق دل بر آمد مرغ در جنت می شود و اگرچه اینجا عرض ست در جنت حیوان می شود و این اشارت ست بانکه اعمال بصورت دیگر در جنت محفوظ می باشند از ان عامل لذت خواهد گرفت در جنت *

کوه طور از نور موسی شد برقص | صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | جسم موسی از کلوخی بود نیز

قوله کوه طور از نور موسی شد برقص * آه یعنی تجلی آن نور در موسی بر آمد و تجلی بر جبل طور شد جبل طور برقص آمد و درینجا اشارت ست بانکه آن تجلی که موسی علیه السلام از و مصعون شد و جبل پاره شد از ذات منزه بود و از

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

طنز و ناز و طعنه را گویند

طنز و انکار کردن بادشاه جهود و نصیحت ناصحان

طنز ناز و طعنه را گویند

این عجایب دید آن شاه جهود　　جز که طنز و جز که انکارش نبود

قوله این عجایب دید آن شاه جهود + آه کسی که از اصل عین ثابت خود فاسد الاستعداد باشد معجزات در حق وی اثری نکند بلکه موجب شدت انکار وی گردد چنانچه ازین چنین بود این شاه جهود

ناصحان گفتند از حد مگذران　　مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد　　بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد　　ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید　　پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت　　حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

قوله بانگ آمد کار چون اینجا رسید + آه ظاهر آنست که آواز غیب آمد و ایشان شنودند و احتمال دارد که بانگ مجاز باشد این تعذیب فعلی را با بانگ تعبیر فرمودند +

برجستن آتش جهل گبر

اصل ایشان بود از آتش ابتدا　　سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق　　جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان　　سوخت خود را آتش ایشان چو خس

حرف میراندند از نار و دخان　　آتشی بود از مومن سوز پس

قوله اصل ایشان بود از آتش ابتدا + آه یعنی عین ثابت ایشان استعداد آتش داشت لاجرم سوی آن شدند + + +

آنکه او بودست ام الهاویه　　هاویه آمد مر او را زاویه
آب اندر حوض گر زندانی است　　باد نشفش میکند کارکانی است
ورین نفس جانهای ما را همچنان　　اندک اندک دزدد از حبس جهان
مادر فرزند جویان ویست　　اصلها مر فرعها را در پیست
میرهاند میبرد تا معدنش　　اندک اندک تا نبینی بردنش

قوله آنکه او بودست ام الهاویه + آه هاویه درکیست از درکات دوزخ یعنی آنکه مادر او هاویه است چنانکه بادشاه جهود و دیگر کافران بودند هاویه البته زاویه نشست او خواهد بود و توجیه ام الهاویه برای آنست که هاویه مکتسب از اعمال سیئه آنهاست پس گویا متولد از انهاست + + +

ما الیه یصعد الطیاب الکلم　　صاعدا منا الی حیث علم

قوله ما الیه یصعد الطیاب الکلم + آه کلم جمع کلمه است و کلمه اعیان کائنات را میگویند لیکن اعیان انسان از وجود مطلق ممتاز میشود و نیز الفاظ ملفوظ را میگویند ظاهر مناسب بیت سابق معنی اول است یعنی اعیان انسان که طیب اند علما و عملا بسوی حق صعود میکنند در حالیکه صعود کننده مکانیکه حق سیدانند و اگر الفاظ مراد باشد پس معنی آن باشد که کلمات و سخنان طیبه صعود میکنند بسوی حق و تحقیقش آنست که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده با آنکه آنچه از انسان بر آید از الفاظ باقی می ماند بعینه نه آنکه معدوم شود و برین محمول است قول الله تعالی ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید تلفظ نمیکند قولی را بهمه حال مگر نزد او نگهبان حاضر است نزد وی و چون از لسان وی کلمه طیبه بر می آید عروج

میگردد و نزد حق وحق او را قبول می نماید و با علی علیین میرساند و اگر کلمهٔ خبیثه باشد مثل شتم وغیره صاعد نمیگردد و بالکه باسفل خود میرسد و گوینده را هم میرساند باسفل و در حق وحی سوزی میگردد قول الله تعالی اِلَیۡهِ یَصۡعَدُ الۡکَلِمُ الطَّیِّبُ وَالۡعَمَلُ الصَّالِحُ یَرۡفَعُهٗ هر دو معنی را محتمل ست یکی آنکه انسان طیب علما وعملا صعود میکند بسوی حق وعمل صالح ایشان را بلند میکند و بسوی حق میرساند دیگر آنکه اقوال طیبه صعود میکنند بسوی حق وعمل صالح قائل آن را بلند میکند +

	ترتقی انفاسنا بالالتقا	متحفا منا الی دار البقا	

شعر ترتقی انفاسنا بالالتقا + متحفا منا الی دار البقا + مراد از انفاس یا اقوال مناسب ست مر معنی ثانی را در بیت اول و با معنی اول هم ربط میتواند شد و یا مراد انفاس که عارف حفظ آن میکند که بی یاد حق نمیگردد و مناسبت این بمعنی اول ظاهرست و بمعنی ثانی مناسبت می تواند شد حاصل آنکه صاعد میشوند اقوال ما بالفسها بمکان یکه حالی که تحفه کرده شده از ما تا دار البقا اگر در بیت اول اقوال مرادست پس ربط ظاهرست و اگر اعیان انسانی مرادست پس ربط باین وجه که چونکه اعیان عباد مرتقی اند پس اقوال ایشان قبل رسیدن ایشان تحفه نزد حق میرود و همچنین انفسها که همه طیب اند و خالی از ذکر الله نیستند پس بملا اعلی میرسند قبل رسیدن این عباد

	ثم یاتینا مکافات المقال	ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال	

شعر ثم یاتینا مکافات المقال + ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال + بعد رسیدن انفاس ما می آید مر اجزای مقال دو چند از ان از رحمت ذی الجلال و آن مکافات ذکر حق ست عبد را بمقابل ذکر حق عبد او خطاب کردن حق عبد را و این ذکر دو چند ست بذکر ما

ثم یلجینا الی امثالها	کی ینال العبد مما نالها	هکذا تعرج وتنزل دائما	ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش	زان طرف آید که آمد این چشش	چشم هر قومی بسوی مانده است	کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد ببین	یا مگر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود	گشت جنس ما و اندر ما فزود	نقش جنسیت ندارد آب و نان	ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مگر مانند باشد جنس را +	آنکه مانندست باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر	تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود در دار ضرب	تا زر اندودیت از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند +

شعر ثم یلجینا الی امثالها + کی ینال العبد مما نالها + بعد از ان مضطر میکند ما را این جزای ضعف بسوی آن انفاس برای اینکه برسد عبد چیزی را که رسیده بود قبل این بآن + هکذا تعرج وتنزل دائما + ذا فلا زالت علیه قائما همچنین عروج میکنند انفاس و نزول میکنند جزای آن اینست که گفته شد همیشه هست انفاس بدین حال قائم در لطائف لا زالت و قائما خفاست تامل باید کرد

انکه کلید باز خوان این قصه را	**قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن**	وندران قصه طلب کن حصه را
طائفهٔ نخجیر در وادی خوش	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود / حیله کردند آمدند ایشان بشیر	بودشان با شیر دائم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود		کز وظیفه ما ترا داریم سیر

	شد ز لطیفه در سپیده سیا	تلخ بر ما تا نگردد این کیا	

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینیم نه مکر	مسخره بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم	من گزیده زخم مار و کزدمم
نفس مردم از درون نم کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل گزید

قوله گوش من لا یلدغ المؤمن شنید * آه قال النبی صلی الله علیه واله وسلم لا یلدغ المؤمن فی جحر مرتین گزیده نمیگردد مومن در یک سوراخ دو بار و حقیقت یکبار گزیده باشد بار دیگر انگشت دران سوراخ نخواهد انداخت کنایت ازان ست که مومن فریب و مکر از نفس نمی باید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است	رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق

قوله جمله گفتند ای حکیم با خبر * الی آخر الابیات حاصل این ابیات آنست که هرچه مقدر ست بر انسان می آید و مقدر بر نمی گردد و مرده نمی شود و دفع آن ممکن نیست پس سعی بی فائده است و راه توکل اختیار باید نمود و توکل چنانکه در فتوحات مذکور ست و منقول ست از سهیل ابن عبد الله التستری قدس سره در رساله قشیریه عبارت ست از اعتماد بر الله تعالی و انقطاع از اسباب و تکیه بر اسباب و از قلب بدانکه هرچه میرسد از الله میرسد سبب درمیان باشد یا نه باشد و خود را پیش حق سبحانه مثل میت داند در دید غاسل که تقلیب میکند بوجهی که خواهد و مجال دخل آن نداند چنانکه مولوی میفرماید که مرده باید بود پیش حکم حق * آه و این توکل صفت قلبیه است و حرکت جوارح برای تلاش اسباب منافی توکل نیست بعد متحقق شدن بر و که تقدیر هر شی از جانب الله تعالی ست اگر متعسر ست بتقدیر وی سبحانه متعسر ست و اگر آسان ست بتقدیر وی آسان ست نه از جهت عدم تهیه اسباب و تهیه اسباب و هرچه مقدر ست به بنده خواهد رسید اسباب درمیان باشد یا نه و این تقدیر بر طبق استعداد اعیان ثابته است پس هرچه که بر بنده می آید از وی می آید و این توکل درست و راست نمی آید مگر بآنکه الله تعالی را وکیل در جمیع امور گرداند و خود بوجهی تصرف نکند و همه تصرفات با الله تعالی سپرد کند و اگر جمع اسباب کند این هم از الله تعالی داند و تحقیق این توکیل چنانکه در فتوحات مذکور ست آنست که الله همه اشیا سوای انسان برای انسان پیدا نمود چنانکه الله تعالی میفرماید خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا پیدا کرده شده است برای شما برای دیگر هرچه که در زمین ست تمام آن پس میرسد انسان را که صرف کند آن اشیا را در ان که مصلحت وی ست و انسان از مصالح جاهل ست بسا اشیا ست که او دران مصلحت گمان میکند و در واقع دران مصلحت نیست و الله تعالی علیم و خبیر ست اعلم بمصالح عباد پس می باید که الله تعالی را وکیل گرداند تا عطا فرماید مصالح عباد را و شناید مراد از مصالح امور ست که اعیان مستعد آن امور بودند در ازل و سزاوار وکالت نیست مگر الله که مرتبه الوهیت جامع ست مر اسمای فعاله را پس علیم ست قادر ست خالق ست و چون خالق اوست و قادر اوست بر رسانیدن مصالح عباد را پس او وکیل باشد نه غیر او و نیز در فتوحات مذکور ست که نظر دیگر آنست که نه پیدا کرده است اشیا را برای اشیا بلکه پیدا کرده است برای نفس خود تا تسبیح وی باشند و نه پیدا کرده بر صورت الهیه مگر انسان را و انسان را خلیفه گردانید پس تصرف میکند انسان بحیثیت خلافت چنانکه الله تعالی

فرمود کما اَنْفِقُوا مِمَّا جَعَلَکُم مُسْتَخْلَفِینَ فِیهِ یعنی خرج کنید چیزی که گردانیده است الله تعالی شما را خلیفه کرده شده در آن پس مالک و من خلق لاجله حق تعالی است و ایشان بحکم خلافت تصرف میکنند پس انسان وکیل او سبحانه است پس معلوم شد که اینجا دو نظر اند بیک نظر الله وکیل است مر انسان را و بنظر دیگر انسان وکیل است مر الله را لیکن الله تعالی را وکالت مطلقه است بهر نوعی که خواهد تصرف کند در امور عباد و انسان را عبادت مطلقه نیست بلکه بحد مخصوص است ببعد حدود و ساخت حدود را که انسان ازان تجاوز نکند وَمَن یَتَعَدَّ حُدُودَ اللهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ یعنی کسی که تجاوز کند حدود الله را پس ظلم کرد نفس خود را و در غیر موضع نهاد و نیز شیخ اکبر فرمود که اینجا نظری است جامع مر نظرین را و این نظر حالت ثالثه است که مشهود گشت مرا و ندیدیم کسی را از اهل طریق خود و این نظر جامع آنست که الله تعالی پیدا کرد اشیا را برای خود پس انسان وکیل است در تصرف که برای وی تصرف میکند تا حکم اسما و اعیان ظاهر شود پس انسان وکیل الله است و برای الله تصرف میکند و چونکه انسان را افتقار ذاتی است بسوی اشیا و مصالح خود من حیث الحقیقة و انسان عالم مصالح خود نیست و الله عالم است بمصالح وی پس الله را وکیل گرد و لیکن نا مسخر گردانید این اشیا را که مخلوق بودند برای او لیکن نه مطلقا بلکه بآن چیزی که در روی مصلحت است از جهت امتنان و این توکیل برای امتثال امر حق است تا که ما انسانیم عبید ممتثل باشیم امر حق را و امید واریم خیر حق را و این توکیل انسان است مر الله تعالی در مصالح خود نه در اعیان اشیا و مثل این وجه جامع مثل مضارب است که وکیل گردانید رب المال را در مال مضاربت که این مضارب خلیفه رب المال است و رب المال که مستخلف بود وکیل مضارب است و این کلام مولوی قدس سره یا مبنی بر نظر اول است که مشهود اکثر عرفاست یا مبنی است بر نظر جامع که درین نظر هم هست توکیل عبد مر الله را او توکل است بر وی در اموری که در روی خلیفه است وَاللهُ اَعلَم جعلنا الله من عباده المقربین

قوله الحذر دع لیس یغنی عن قدر ✤ حذر را بگذار نیست حذر که غنا دهد و بی پروا گرداند از قدر ✤

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست	گفت پیغمبر بآواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو	رو توکل کن تو با کسب ای عمو	جهد میکن کسب میکن مو بمو
	جهد کن جدی نما تا وارهی	ور تو از جهدش بمانی ابلهی	

قوله گفت آری این توکل بهترست ✤ الخ لفظ این اشارت است بسوی این توکل که معهود است در شرع و عرف این طائفه قدس اسرارهم و حاصل آنکه این توکل بهتر و واجب است لیکن این طلب سبب هم طریقه محمدیه است صلی الله علیه و آله وسلم نه سنت معروف الیوم و الامس که بعضی اسباب واجب الطلب است چنانکه اخذ شمشیر در جهاد و ابتیاع طعام وقت خوف هلاک و امثال آن و قریب آنچه که مولوی فرمودند قول سهل ابن عبد الله التستری قدس سره که منقول است در رساله قشیریه التوکل حال النبی صلی الله علیه و آله وسلم و الکسب سنة فمن بقی علی حال النبی صلی الله علیه و آله وسلم فلا یترکن سنة

یعنی توکل صفت قلبیه رسول صلی الله علیه وآله وسلم است که رسول صلی الله علیه وآله وسلم از طلب توکل عظیم دنبست
وکسب سنت ویست وکسیکه توکل کرد وباقی ماند بر وصف نبی صلی الله علیه وآله وسلم یعنی متصف بتوکل شود
می باید که سنت را ترک نکند پس کسب وطلب اسباب منافی توکل نیست واین ظاهرست که توکل عبارت ست از
اعتماد بر حق بالانقطاع از اعتماد غیر حق وکسیکه معتمد بر سبب نباشد وسبب را طلب کند بجهت آنکه مسبب الاسباب
بعد این سبب مطلوب را اعطا خواهد کرد وکسب مسبب مطلوب مرتب نشود از حق که مسبب الاسباب ست واگر مرتب
نشود اضطراب بقلب نرسد براهی اینکه معطی ومانع حق ست وبتقدیر وی راضی باید بود ومولوی قدس سره استدلال
بر سببیت طلب سبب فرمودند بحدیث صحیح که یک اعرابی سوال کرد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که پای اشتر
ببندم یا توکل کنم رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند اعقلها وتوکل علی الله یعنی ببند پای اشتر را
وتوکل بکن بر الله تعالی پس اتیان باسباب منافی توکل نیست ودر بیت ثالث تثبت فرمودند بمثل ساقوا الکاسب
حبیب الله ومراد از کاسب کاسب متوکل ست وبودن وی حبیب الله بجهت آنست که اسباب بنا الاتی بحکمت
چنانکه الله تعالی نهاده است وفرو گذاشت نکرده ودر بیت رابع میفرماید که در توکل جهد وکسب اولی ترست ودر
ما بعد از ابیات امر بجهد وکسب میفرماید وبودن جهد با توکل اولی بر توکل ساذج وجهش ظاهرست که جهد با توکل سنت
واتیان بسنت اولی ست وسرش آنست که الله تعالی اگرچه خالق ست ودر حقیقت وقادرست بر آنکه بدون سبب پیدا
کند لیکن معهذا بجهت اسباب بمیان نهاده واسباب حجب الهیه اند ومفضی بسوی مسببات شود برای بعض حکم وولی که
متخلق باخلاق الهیه ست باید او را که سبب اگذارد ووا آتی باتیان اسباب باشد وعارف را می باید که آتی بسبب باشد
وحاصل کند معرفت سر نهادن این اسباب وافضای آن مسببات

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد وکسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق	پس بدانکه کسبها از ضعف خاست	در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر	بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود	آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود	در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

قوله قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق + آه خلاصهٔ این مقال تا آخر این ست که بجای کسب منافی
توکل نیست اما کسب مفید هم نیست زیرا که بسیار مردمان حیله میکنند وحیلهٔ ایشان سودمند نمی شود ودافع
نمی شود مگر مقدر پس باید که خود را تسلیم حق سازد وبر قضا متوکل شود وکسب را بگذارد

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش	وانکه او میجست اندر خانه‌اش

قوله صد هزاران طفل کشت آن کینه کش + آه یعنی فرعون برای قتل موسی علیه السلام بسیار طفل را
کشت وسودمند نگشت وقتل کسیکه میخواست در خانهٔ او پرورش شد جهد او بیفایده گشت بلکه قتل این اطفال او را
موجب کمال موسی علیه السلام شد وموجب مانع شدن آنچه که میخواست از آن پس معلوم شد که جهد فایده ندارد

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست	رو فنا کن دید خود در دید دوست	دید ما را دید او نعم العوض	هست اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود | مرکبش جز گردن بابا نبود | چون فضولی کرد دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود

قوله ویدما چون بسے علت در روست بدآه انتقال ست بسوی مطلب آخر و شاید که مراد از وید قلبے باشد و حاصل آنکه و یدها از قلب که از فکر و رویت حاصل ست مبتلے بعلت ست اکثر خطا میکنند باید که این ویدها فنا باید ساخت و در وید حق تا بقا یابد بدید حق و از علتها خلاص شود و در خطا نافتد و وید او که حاصل میشود که از افنای وید خود عوض بهتر ست تمام غرض ازین حاصل شود و میتواند که انتقال نباشد و مقصود تفصیل توکل بر کسب باشد که از فکر و رویت و در اسباب سببی دیده میشود و چونکه در وید ما علتها ست پس وید ما بکار نیاید در جمیع اسباب بلکه می باید تسلیم بحق و افنای این وید

جانهای خلق پیش از دست و پا | میپریدند از وفا سوی صفا | چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

قوله جانهای خلق پیش از دست و پا الی البیتین با انتقال ست بمطلب آخر حاصل آنکه ارواح قبل تعلق بیدن منشرح از قید بودند و در عالم خود سیر میکردند بلکه فوق عالم خود که اسما اند یعنی هر چه میخواستند میرسیدند و چون امر حق رسید که هابط شوید بسوی صور معصور گشتند و در حبس صورت افتادند و از سیر عالم علوی ممنوع شدند و در تقتضیات بدنیه مبتلے گشتند و یا انتقال بلکه استدلال باشد بر ترجیح ترک کسب باین وجه که ارواح مسخر امر الهی اند و بقدرت سیر عالم علوی مسدود نشد پس میباید که خود را مسلم بقضای الهی باید داشت و حیله ها ترک باید نمود بدانکه شراح مصراع دومی را اشارت بقول الله تعالی اِهْبِطُوْا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ داشته اند و این اشارت درست نمی نماید زیرا که در آیت مذکور خطاب بآدم و ذریت اوست تغلیبا بخروج از بهشت بسوی دنیا و یا آدم و حوا و ابلیس و طاوس و مار را بخروج از بهشت بسوی دنیا تاویل اول مختار اکثر و تاویل دوم قول بعض ست و بعض شراح اختیار این تاویل ثانی کرده اند و بر هر تقدیر این خطاب نیست ارواح را با بدن در بدن مگر آنکه تاویل اول اختیار کرده شود و گفته آید که ذریت موجود نبود در بهشت پس مخاطب چگونه کرده و بخروج پس می باید که مخاطب ارواح باشند با آمدن بسوی دنیا مصور شده و متعلق گشته با بدان پس چه اشارت بسوی آیت صحیح میشود

ناعیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیال للاله | آنکه او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد

قوله ناعیال حضرتیم و شیرخواه ✤ آه باز بالا رفت بسوی ترک کسب باینکه ما محتاج هستیم بهر وجه و حوائج ما بر ذمت اوست تعالی و او سبحانه احتیاج ما سید اند البته مصالح ما با ما خواهد رسانید بدانکه شیخان کامل مبتدیان را که درین راه آمدند و مرید ان شیخان شدند گاهی به ترک کسب معاش و ترک جمیع اسباب امر میکنند و منع میکنند از امساک چیزی از دراهم و دنانیر چنانکه حضرت داؤد طائی قدس سره فرمودند در جواب سائل در دو صد درهم چه قدر زکوة ست در طریقه از زکوة وی در دو صد درهم پنج درهم سائل پرسید خوب دو صد درهم بگذار آیا پنج از کجا آورد فرمود که قرض کند و این مبالغه است در خروج از مال و این امر شیخان که است برای آنکه حب مال و اعتماد بر اسباب معاش از دل وی زائل شود و توکل درست شود و نه از جهت آنکه کسب معاش منافی توکل ست و از مطلق اسباب منع نمیکنند چون تلاش زکوة برای وضو و نخوان و کلام مولوی قدس سره درین نیست بلکه مقصود آنست که کسی که توکل او بقلب درست شده باشد و بمرتبه عرفان

رسیده باشد او را کسب اسباب و غیر وی بهتر است یا ترک کسب بهتر و عارفان بر دو گونه اند جمعی اند که قدرت حق و خالقیت او مشاهد است در همه حال و سببیت اسباب از مشاهده ایشان برخاسته و مشهود گردیده که الله تعالی میکند هرچه که میخواهد و اسباب اسباب نیستند و این فرقه ترک طلب اسباب بهتر میدانند و این هیچ که مذکور شد بر لسان نخچیران باعتبار شهود این فرقه است و فرقه دیگر از عارفان آنانند که اگرچه قدرت الهیه و خالقیت او سبحانه و عدم توقف آن بر اسباب که او قادر است بر اعطای مصالح عباد و اسباب باشد یا نه مشهود ایشان است لیکن میدانند که این اسباب را الله تعالی نهاده است در میان و از حجاب اسباب سبب را در اثر می آرد بلکه بطلب آن امر فرموده است و در نهادن این اسباب حکمتها ست و نیز دانسته اند که این اسباب نهاده شده اند نه نهاده شده است مگر برای آنکه این مسببات را باسباب طلب کرده شود پس لاجرم این فرقه اسباب را طلب کرده مسببات آن بآن مربوط می سازند و حکمت جعل این اسباب اسباب معلوم میکنند و مشهود ایشان میشود این حکمت و این گروه ارفع است در معرفت اسرار الهیه و این است مقام رسل و انبیا علی نبینا و آله و علیهم السلام خود را بشر مثل ما میدانستند و هر امر را از سبب می طلبیدند منقول است بنقل صحیح که بعض عارفان را جوع عارض شد پس در گریه آمد برای عوض جوع شخصی پرسید که گریه از جوع برای چیست در جواب فرمود الله تعالی نداد مرا جوع مگر برای اینکه گریه کنم پس باینها مکشوف شد که گریه از اسباب دفع جوع است و مرضی الله تعالی در تحصیل این سبب است پس لاچار شده گریه کردند و حکمت ربط مسبب باین سبب دانسته اند و کامل المعرفت شدند و مولوی قدس سره که بر لسان شیر فرمودند بنظر علم و شهود این طائفه علیه است و در مصراع ثانی اشارت است بحدیث شریف الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله عیال رجل آن کسانند که حوائج و نفقه او بر آن رجل باشد و معنی آنست که خلق عیال الله اند پس محبوب تر از خلق بسوی الله کسی ست که احسان کند بسوی عیال وی

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد ... نردبانی پیش پای ما نهاد

قوله گفت شیر آری ولی رب العباد * الابیات حاصل مقام آنکه الله تعالی اسباب را میان نهاد و مسببات را بآن مربوط ساخت و اسباب حجب الهیه اند پس حجب اسباب مسببات را پیدا میکنند پس باید که بآن آ... مسببات را باید طلبید و از اسباب بمسببات باید رسید و نهادن اسباب همین اشارتست بسوی طلب مسببات از اسباب و عمل باشارات حق سبحانه لازم و ضروریست و چون عمل باشارات حق درست شود بسیار اسرار مکشوف شوند از انجمله است حکمت نهادن اسباب میان و حکمت ربط مسببات باسباب علی...

پایه پایه رفت باید سوی بام ... هست جبری بودن اینجا طمع خام ... پای داری چون کنی خود را تو لنگ ... دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد ... بی زبان معلوم شد او را مراد ... دست همچون بیل اشارتهای اوست ... آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی ... در وفای آن اشارت جان دهی

قوله هست جبری بودن اینجا طمع خام * آه مولوی قدس سره اینجا تارک اسباب را و طالب مسببات

بدون اسباب جبری قرار داده بجهت آنکه قدرت بنده از جمله اسباب ست چون اسباب را مرتفع ساخت پس قدرت
خود را سلب کرده جبری گردید

پس اشارتهاش اسرارت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا

قوله پس اشارتهاش اسرارت دهد الخ یعنی عمل باشارات کشف اسرار ترا بخشد و بار تو بر دارد و ترا آن
او شوی و او مرکب تو در قیامت زیرا که اعمال حسنه مومن در روز حشر مصور بدابه شده مومن را راکب کند و بیت
بعد همین معنی دارد و می تواند که اشارت بسوی معراج ولی باشد که چون اعمال حسنه بجا می آرد آخر باین مرتبه رسد
که اعمال او براق شده روح آن ولی عامل را بر خود راکب ساخته عروج میکند و بحق واصل سازد و این احتمال اقرب
باینکه مراد باشد از دو بیت

قابل امر وی قابل شوی	وصل جوئی بعد از آن واصل شوی

قوله قابل امر وی قابل شوی الخ قابل اول بمعنی قبول کننده باین وجه که ممتثل بکرد و قابل دوم بمعنی
معتبر و صاحب جاه و احتمال دارد که بمعنی قبول کننده معرفت و شهود حق باشد و حاصل واحد ست

سعی شکر نعمت قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند	کفر نعمت از کفت بیرون کند

قوله سعی شکر نعمت قدرت بود الخ ظاهر آنست که این ابیات مقوله مولوی ست قدس سره در رد جبر
مذموم که موجب تعطل ست و در مقوله نخچیر داخل نیست زیرا که آنچه بلسان نخچیران بود در آن جبر مذموم نبود و شکر
در اطلاق اهل کلام در مسئله آنکه شکر منعم واجب عقلی ست یا نقلی عبارت ست از صرف عبد جمیع ما خلق لاجله بسوی
ما خلق له برای رضای الله تعالی و استدلال بر قدرت و وحدانیت حق و برین طریق ظاهر ست که کسیکه قدرت
خود را سلب کرد و صرف نکرد بسوی آنکه قدرت مخلوق برای وی ست پس شکر نکرد و استعمال قدرت در افعال مقدوره
از جمله شکر اعطای قدرت ست پس جبری بودن کفران نعمت ست و اما نزد این طائفه علیه پس در رساله قشیریه
مسطور ست که شکر بر سه قسم ست یکی شکر بلسان و این عبارت ست از اعتراف بلسان بنعمت بر صفت ذلت و خضوع
اگر کسی اعتراف بنعمت کند و خضوع نباشد آن داخل کفران ست قسم دیگر شکر ببدن و ارکان این عبارت ست
از اتصاف عبد بموافقت اوامر الٰهیه و نواهی اگر کسی مخالفت اوامر و نواهی کرد با وجود غرق بودن او در نعم او
شاکر نیست و تفسیر متکلمین موافق قسم دوم ست و این بیت مولوی قدس سره مشیر باین قسم ست و شکر نعمت
قدرت برین تقدیر آنست که متوجه سازد قدرت را بسوی اعمالی که مرضیات رب اند و جبری بودن درین
کفران عظیم ست و قسم ثالث شکر بقلب ست و این عبارت ست از مداومت شهود و مداومت حفظ حرمت و در فتوحات
قسم ثالث شکر علمی گردانده شده است و فرموده اند که این شکر علمی عبارت ست از دیدن نعمت از الله
تعالی و کسی که دید نعمت را از الله تعالی شاکر ست در روایت ابن ماجه از رسول صلی الله علیه
و آله وسلم که وحی فرستاد الله تعالی بسوی موسی که شکر بکن مر احق شکر پس موسی علی نبینا
و آله و علیه السلام عرض نمود که ای رب کیست که قادر شود بر حق شکر پس فرمود الله تعالی ای موسی وقتیکه
بینی نعمت را از من پس شکر کردی مرا حق شکر تو شیخ فرمود این ست حال کسی را که نعمت را بیند و از نعمت بر عبد است

کار او توفیق و بهر بر شرح آنچه نزد اوست از نعم الله تعالی بر محتاجان پس می باید که عطا کند بید حق نه بید خود پس این ناظرست درین نعمت در دیدن وی این تصرف از حق سبحانه پس داخل ست این کس در گروه شاکران بحق شکر

واین قسم اعلی ست

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ	تا نه بینی اندر و در که مخسپ	هان مخسپ ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد	جبر خفتن در میان رهزنان	مرغ بی هنگام کی یابد امان

قوله جبر تو خفتن بود در ره مخسپ الی الابیات یعنی جبر عبارت از غفلت ست که سلب قدرت موجوده است بالضرورت وی می باید جبری را در راه سلوک غفلت را راه نده بلکه هشیار باشد و جهد کامل کند و جبریت بگذارد تا رسیدن بمنزل که فناست و فنا منتهی سیر سالک ست و وقت وصول بحق می شود و درگاه حق دیده میشود و در فنای غفلت ست از وجود و صفات وی و اتصاف بصفات حق پس قدرت عبد فانی میشود و در نظر سالک باقی می ماند بقای قدرت حق پس قادر میشود بقدرت حق و مراد از درخت میوه دار در بیت تالی بقا بالله ست که لازم فنای فی الله است و حاصل آنکه سالک را باید که جبری غافل از قدرت خود و سالب قدرت خود نباشد مگر در وقت بقا بالله که در بقا قادر بقدرت حق ست و قدرت وی مسلوب ست تا که شاخ بقا بالله علوم و معارف او را اعطا کند و جبر قبل وصول بفنا و بقا بالله مثل خفتن در میان رهزنان ست و آن شیاطین اند که او را از جهد و ریاضت باز میدارند و این جبر مثل مرغ بی هنگام ست که آواز میکند و این آواز مسافر را در هلاک می اندازد و شیخ ولی محمد گفته جبر مذموم که با اعتقاد غیریت نفی قدرت خود کرده ترک کسب کند باعث عدم وصول ست بمنزل مقصود و سبب عدم وصول بمعرفت حق چه مقصود از توکل و ترک سعی اسباب رسیدن بحق ست بفنا دید غیر و با وجود اعتقاد غیریت وصول بحق محال ست و حصول معرفت او ممتنع بخلاف جبر محمود که نفی غیریت باشد پس اگر درین اعتقاد ترک سعی و اسباب کند سبب وصول بحق و موجب حصول معرفت اوست و همچنین ست معنی بیت تالی لیکن برین تقدیر لازم می آید که اعتقاد غیریت حقیقی از وجود در عدم وصول کافی ست جبر را چه دخل و با اعتقاد عدم غیریت حقیقت اگر مجبور شده ترک جهد کند ضار در وصول ست و مولوی قدس سره در صدد بیان مذمت جبر اند نه در بیان مذمت اعتقاد غیریت بلکه حق آنست که گفته شده که جبر مذموم عبارت ست از جبری که بتعطیل کشد اگرچه با اعتقاد وحدت وجود باشد و جبر محمود آنست که قدرت را در جهد و کسب صرف کند و این جهد را از حق داند و جبر مذموم مانع وصول ست چنانکه گفته شد بخلاف محمود

ور اشارتهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی	آن قدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود
	زانکه بی شکری بود شوم و شنار	می برد بی شکر را در قعر نار	

قوله ور اشارتهاش را بینی زنی این بیت مربوط ست بابیات سابقه که اعطاء اسباب اشارت بسوی طلب اسباب ست و لفظ بینی زنی در مصراع اول بمعنی اعراض و در مصراع ثانی چون بینی شمر ست و زن بمعنی خزاست و حاصل آنکه اگر از اشارات حق اعراض کنی زن هستی در صورت مرد در وقت جهاد بالنفس خود یعنی نهان هستی و از تو جوانمردی نمی تواند شد و عقل تو کم خواهد شد که ترک عمل باشارت بی شکری ست

و بی شکری شامت می آرد و نقل را بی رونق میکند که اشیا را کما هی نمی فهمد ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

قوله کسب کن پس تکیه بر جبار کن ✤ آه یعنی با کسب تکیه بر جبار باید که همه نقصان را کامل می سازد و شکسته را مجبور میکند و بر اسباب تکیه نکنند تا توکل بر اسد تعالی حاصل آید و از بلا می ترک توکل باز ماند ✤

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان
گروه مکر و حیله آن قوم خبیث
صد هزار اندر هزاران مرد و زن — مکرها کردند آن دانا گروه
در زنا و رندی این خبیث
پس چرا محروم ماندند از زمن — که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

قوله جمله با وی بانگها برداشتند ✤ الی الآخر الابیات حاصل آنکه کسب سودی بسوی مطلوب نمی شود که مردمان بسیار در کسب و مکرها کمر بند شدند و هیچ سود نشد و انچه که مقتضی بود واقع شد پس اشتغال باسباب بلا فائده است و توکل بمقتضای حق باید نمود و کسب باید گذاشت و طلب مردمان و مکرها انگیختن دلیل بر عدم افاده سبب ست پس ساقط شد انچه که محمد رضا گفته این رد قول شیر نمیتواند شد زیرا که جمع با توکل و کسب گفته بود پس عدم حصول مراد از جمیع اسباب بکاران که تکیه بر اسباب کرده بودند تا نقض مدعای شیر نمیتواند شد و شیر که گفته بود که جمیع اسباب با توکل مفید حصول مراد ست و نه کسب مکاران با توکل بوده وجه سقوط ظاهر ست و مقصود نخچیران آنست که سبب چونکه مقتضی مطلوب نیست پس بیفائده شد جمع او با توکل و خلاصه تقریر شیخ ولی محمد راجع ست بآنکه ذکر کرده شد لیکن در اثنای کلام گفته که چنانکه امر بکسب واقع ست همچنین امر بتوکل صرف واقع ست در اقوال اسد تعالی فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و قول اسد تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه بلکه امر بکسب باشارت ست و امر بتوکل صریح و نیز گفته در جمیع کسب با توکل متابعت بعض انبیا رست و در توکل صرف متابعت بعض انبیا که ترک اسباب معیشت میکنند و این غلط ست که در هر دو قول اسد تعالی امر بتوکل ست و سکوت از اسباب و عدم قول بعدم آن نیست زمان قول بعدم بودی که عدم کسب از لوازم توکل بودی و تو دانستی که توکل با کسب جمع میشود و انچه که گفته بعضی انبیا علیه السلام ترک اسباب معیشت کرده اند نیز غلط ست و چگونه گفته شود که بعض انبیا گاهی تشرار قوت و لباس نکرده اند و آب طهارت را از سبب وی طلب نکرده اند و نه کسی قبول کرده اند که این همه از جمله کسب معاش ست و الله اعلم بالصواب

کرد وصف مکرشان را ذو الجلال — لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

قوله کرد وصف مکرشان را ذو الجلال ✤ آه قال اسد تعالی و قد مکروا مکرهم و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال و مدبرستیکه مکر کردند آن

کافران مکر خود را در ابطال دین و نیز در حق معلوم ست مکر آنها وبال مکر آنها خواهد رسانید اگرچه مکر اینها باین شان ست که زایل گرداند جبال را از مواضعش کنایت ست از بودن مکر ایشان عظیم

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان عم و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش +

ساده مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمانی در دوید	رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین	گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
	تا مرا زینجا بهندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد	

قوله گفت عزرائیل با من اینچنین + آه ازین کلام این ظن نباید کرد که عزرائیل خارج از بیت و روح را قبض میکند بلکه واقعه آن بود که حقیقت عزرائیل که در وی بود مصور شده منفصل شده بوی نمود و نگریست و همچنین رفتن وی بهندستان عین رفتن حقیقت ماموره لقبض روح ست و این حقیقت مصور شده قبض روح او کرد و آن حقیقت مصور شده پیش سلیمان آمد و مشهود شد نه آنکه شخص عزرائیل در خارج وی بود که این اعمال کرد

نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمهٔ حرص و امل زانند خلق	ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی خاک هندستان بر آب	روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب	بنگریدی بازگو ای پیک رب	ای عجب این کرده باشی بهر آن	تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال	فهم کژ کرد و نمود او را خیال	کو مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم	از عجب گفتم گر او را صد پرست	زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستدم	تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین

قوله نک ز درویشی گریزانند خلق + الی البیتین مقوله مولوی ست قدس سره یعنی از فقر و فقدان مال خلق گریزانند و در حرص می افتند و ترس فقر مثال هراس از موت ست اگرچه از موت هراس نباید لیکن چونکه مقدر ست واقع شود و همچنین فقر چون مقدر ست واقع شود و از وقوع در حرص قضا مبدل نخواهد شد و شیطان وعده فقر میکند و در حرص می اندازد و از حرص ممتنع میشود از ادای زکوة و در اخذ ربوا اقدام میشود و بسیار فسادات از حرص واقع میشود

از که بگریزیم از خود این محال	از که برتابیم از حق این وبال

قوله از که بگریزیم از خود این محال + آه یعنی گریختن بسوی اسباب گریختن ست از خود زیرا که هرچه عین ثابت مستعد آن بود همان واقع شود و ازان گریختن محال ست و برتافتن از تقدیر حق ست و این وبال ست و محمد رضا مصراع اول را مثال مصراع ثانی گفته یعنی چنانکه از خود گریختن محال

از امر حق جستست و بر تافتن و بال ست و مراد از امر تقدیرست و آنچه شیخ ولی محمد گفته اشاره هست که حق معین و ذات محمدست و هرچه میفرستد از راحت و رنج از وی بوی میرسد اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن مناسب مقام نیست کما لا یخفی ✣

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مرسلین	سعی ابرار و جهاد مومنان	تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد	حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف	کل شی من ظریف هو ظریف

قوله شیر گفت آری ولیکن هم ببین ✣ آه یعنی آری این صحیح ست که هرچه مقدرست همون می آید لیکن این هم منافی کسب اسباب نیست انبیا و مومنین چه جهد عظیم کردند و اسباب اعلای دین جمع کردند

دامهاشان مرغ گردونی گرفت	نقصهاشان جمله افزونی گرفت	جهد میکن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا

قوله دامهاشان مرغ گردونی گرفت ✣ آه دامها کنایت از جهد انبیا برای نصرت دین و مرغ گردونی کنایت از مراتب عالیه و یا تجلیات اسما یعنی وجود جهد انبیا و سودی بودن جهد انبیا اعلای دین را موجب رفع مراتب گردید که بکمال قرب رسیدند و مشاهده و علم اسما حاصل کردند ✣

با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد	کافرم من گر زیان کردست کس	در ره ایمان و طاعت یکنفس
	سر شکسته نیست این سر را مبند	یک دو روزی جهد کن باقی بخند	

قوله با قضا پنجه زدن نبود جهاد ✣ آه یعنی این جهد و کسب با قضا پنجه زدن نیست که جبریان گمان برند که از کسب اسباب قضا مردود می شود بلکه این کسب اسباب هم قضاست که تقدیر این چنین رفته است که از کسب اسباب مسبب حاصل میشود

بد محالی جست کو دنیا بجست	نیک حالی جست کو عقبی بجست	مکرها در کسب دنیا بارد است	مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آن که حفره بست آن مکریست سرد	این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را وا رهان

قوله بد محالی جست کو دنیا بجست ✣ آه ارشاد میفرمایند که دنیا را نباید جست اگر اسباب بدنیا میرساند را گذر لیکن طلب دنیا بدست و عقبی را جستن نیک حسن ست ✣ ✣ ✣

	چیست دنیا از خدا غافل بدن	نی قماش و نقره و فرزند و زن	

قوله چیست دنیا از خدا غافل بدن ✣ آه یعنی دنیا عبارت از غفلت ست از حق و کسیکه غافل از حق شد اگرچه زر و مال را طلب نکرد پس طالب دنیاست و اگر مال را جمع کرد با یاد حق او طالب دنیا نیست خلاصه آنکه ترک دنیا عبارت ست از ازاله محبت آن از دل بلکه ازاله محبت غیر حق اگرچه بظاهر قمشه و زر و غیر آن داشته باشد یعنی نشستن محبت آن در دل ✣ ✣

مال را کز بهر دین باشی حمول	نعم مال صالح گفت آن رسول	آب در کشتی هلاک کشتی است	آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند	کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لاشی است
آب نتواند مر اورا غوطه داد
کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

قوله مال را کز بهر دین باشد حمول + آه یعنی اگر مال برای امور دینی جمع کرد چنانکه برای حج یا برای ایفای حق واجب چون نفقهٔ عیال و امثال آن پس این بهترست و این از جملهٔ دنیا نیست بشرطیکه محبت آن ندارد و در مصراع دویم اشارتست باین حدیث نعما المال الصالح للرجل الصالح بهترست مال صالح برای رجل صالح مراد از مال صالح مال حلال که مؤدی شده از وی حقوق الله تعالی مثل زکوة و صدقهٔ فطر و مراد از رجل صالح آنکه محبت مال و دنیا از دلش برخاسته

پس دهان و دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن سعی نما و جهد کن
تا بدانی سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله این جهان بر جهد شد
جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر

قوله پس دهان و دل به بند و مهر کن + آه بند کردن دهان و مهر کردن بران عبارتست از سکوت و بند کردن دل و مهر بر و عبارتست از بند کردن از تصور غیر حق و رفع وساوس و خطرات و لفظ باد کبر بکاف فارسی بعد آن یای تحتانیه منقوطه بنقطتین و باد کبر عبارتست از روزن که برای رسیدن هوا باشد و حاصل آنکه دل را پر کن از بادی که از نزد حق ست و مراد نفس رحمانی ست که معارف الهیه بقلب رساند و شیخ ولی محمد لفظ باد کبر را بکاف عربی و بای موحده تحتانیه خوانده و حاصل برآورده که پر کن از باد کبریای حق و ظاهرست که این چه تکلف

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

بدانکه الله تعالی اسباب نهاده است میان مسببات و آن اسباب را ربط داده است پس میباید عارف کامل که مسببات را از اسباب طلب نماید و این اسباب حجب الهیه اند که حق سبحانه از پردهٔ این حجب مسببات را عطا میفرماید و توکل اگرچه فرض ست لیکن صفت قلبیه است منافی طلب مسببات از اسباب نیست و هرچند که نظر عارف از اسباب برخاسته باشد چنانکه مشاهدهٔ عرفاست که صورت حق را می بینند و اسباب را میان نمی بینند لیکن اعیان اسباب از میان نرفته و حق سبحانه و تعالی از پردهٔ اسباب میکند اگرچه مشاهدهٔ ایشان غایب شده پس طلب مسببات از اسباب با توکل بر حق سبحانه از کمال معرفت ست و ترجیح جهد با توکل بر توکل صرف واقعی ست و این حکم عام ست خواه مسببات امور دنیوی باشند یا امور اخروی لیکن طلب اسباب امور دنیوی فرق حاجت نمیکنند که دنیا از اصل ست و وفا ندارد و اشتغال باین بی فائده ست مگر آنکه دانند که جمیع اسباب دنیاوی عنایت حق باین عارف ست پس قبول میکنند و در اسباب دنیاوی جهد میکنند اگر مرضی حق در آن دانند و یا اینکه خلیفه و یا قاضی باشند پس البته آن اسباب را طلب کنند که بآن خلافت و قضا منتظم گردد پس جهد با توکل البته راجح و افضل ست و نفس الامر و در طریقت پس تجویز محمد رضا که ترجیح جهد بزعم شریعت فقط نه در نفس الامر طالح ست

روبه و خرگوش و آهو و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر	عهد چون بستند و رفتند آن تمان	سوی مرعی آمن از شیر ژیان
مع بنشستند یکجا آن وحوش	او فتاده در میان جمله جوش	هر کسی تدبیر و رای میزدی	هر کسی در جون هر یک بسندی
عاقبت شد اتفاق جمله شان	تا بیاید قرعه اندر میان	قرعه بر هر کو زند او طعمه است	بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار	قرعه آید هر که را اختیار	قرعه بر هر کو فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
	تو مجو بدنامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو تو زود زود	

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا ایمن شوید	تا امان یابد بمکرم جان‌تان	ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی میخواندشان	کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
	مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد	

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار	خویش را اندازهٔ خرگوش دار	این چه لافست این که از تو بهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست	ورنه این دم لایق چون تو کیست	گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را	آن نباشد شیر را و گور را	خانها سازد پر از حلوای تر	حق برو آن علم را بگشود در
	آنچه حق آموخت کرم پیله را	هیچ پیلی داند آن گون حیله را	

قوله آنچه حق اموخت مر زنبور را ٭ آه قال الله تعالی وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ وَمِمَّا يَعْرِشُونَ ثُمَّ كُلِي مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ فَاسْلُكِي سُبُلَ رَبِّكِ ذُلُلًا يَخْرُجُ مِنْ بُطُونِهَا شَرَابٌ مُخْتَلِفٌ أَلْوَانُهُ فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ وحی کرد رب تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بسوی زنبور که بگیر از جبال خانها و از درخت و از عمارتها که مردمان بنا میکنند بعد از ان بخور از هر ثمره درخت پس سلوک کن راههای رب خود در حالیکه نرم اند خارج میشود از شکمهای زنبور شربت که مختلف ست رنگ آن چنین شربت که در وی شفاست مر انسانهای را بدرستیکه درین آیت ست بر آنکه حق واحد ست و قادر مطلق ست برای قومی که تفکر کنند ٭ ٭

آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا بهفتم آسمان افروخت علم

قوله آدم خاکی ز حق آموخت علم ٭ آه قال الله تعالی وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا آموخت آدم را علی نبینا و آله و علیه السلام اسماء حسنی کل آن اسما

نام و ناموس ملک را در شکست ❊ کوری آنکس که با حق در شکست

قوله نام و ناموس ملک را در شکست ❊ کوری آنکس که با حق در شکست ❊ یعنی ناموس و نام ملک را شکست و فوقیت بروی کرد کوری آنکس است که با حق در جنگ ست پس قافیه بیت درست شد ❊ ❊

زاهد ششصد هزاران ساله را ❊ پوزبندی ساخت آن گوساله را

قوله زاهد ششصد هزاران ساله را ❊ آه ظاهر آنست که در مصرع ثانی این بیت اقامت ظاهر ست و موضع مضمر اصل این بود و پوزبندی ساخت آن را پس گوساله قائم مقام لفظ آن ساخت برای اشعار آنکه زاهد شش صد هزار ساله که عبارت از ابلیس ست مثل گوساله ست در بی عقلی و این بی عقلی مقتضی استعداد عین او بود و این بیت از قبیل با اضمر عامله علی شریطة التفسیر ست که در لغت عربیه می بود و در معنی لفظ زاهد شش صد هزار ساله را مفعول لفظ ساخت ست و حاصل معنی آنکه زاهد شش هزار ساله را که مثل گوساله است پوزبندی ساخت و مهیا ساخت و در دهن وی آویخت بجهت آنکه گوساله بی عقل بود باستعداد ازلی خود که صلوح فهم نداشت و این پوزبند که ساخت برای این بود که تا نتواند که شیر علم دین بمکد و ازو بهره ور نشود زیرا که چون استعداد آن نداشت و فعل او سبحانه مطابق حکمت آن بود پس لاجرم حق سبحانه او را بحالی ساخت که شیر علم دین نتواند کشید و برین غایت غایت دیگر مرتب ست چنانکه فرمود ❊ ❊

تا نتاند شیر علم دین کشید ❊ تا نگردد گرد آن قصر مشید ❊

قوله تا نگردد گرد آن قصر مشید ❊ آه و مراد از قصر مشید آدم علی نبینا و آله و علیه السلام ست که او قصر الله تعالی ست که الله تعالی در و ظاهر شده با جمیع اسماء و صفات خود و بر اسرار این قصر مطلع نشود و همچنین واقع ست که آدم را او طین پنداشت و خود را از آدم علی نبینا و آله و علیه السلام افضل دانست و باسفل السافلین مردود گشت و این بیت مشیر ست بآنکه مومن را می باید که بر طاعت خود اعتماد ندارد و تکیه بر فضل حق سبحانه تعالی زند که کسی را که استعداد عین خود معلوم نیست و از حال ابلیس پند گیرد که عبادت شش صد هزار ساله بکار رو نیامد چونکه استعداد وی اضلال بود شیخ افضل در حل این دو بیت گفته که فعل برای لفظ زاهد مقدر ست یعنی زاهد شش صد هزار ساله را که ابلیس ست بند ساخت تا گرد این قصر مشید نگردد و آن را پوزبند ساخت تا شیر علم نتواند مکید پس بیت ثانی تفسیر بیت اول ست غیر مرتب و برین تقدیر عاطف در هر دو بیت باید و بیان قصر مشید نکرده که آن قصر مشید چیست و نیز گفته اند که شاید که در اصل نسخه زاهدی با یا مصدری باشد که ناسخان آن یا را یای تنکیر دانسته از خط حذف کردند غلطا پس معنی آن باشد که زاهدی او عبادت شش صد هزار ساله را پوزبند آن گوساله که ابلیس ست ساخت و برین تقدیر خود ایراد کرده که اگر چنین بودی میفرمودند طاعت شش صد هزار ساله را و در زاهدی شش صد هزار ساله را اضافت معنی نمی ماند ❊ ❊

علمهای اهل حس شد پوزبند ❊ تا نگیرد شیر زان علم بلند

قوله علمهای اهل حس شد پوزبند ❊ آه یعنی علمهای گرفتاران حواس که علوم فکریه اند بی انتها بسوی حق غیر یا خود از انبیای علی نبینا و آله و علیه السلام پوزبند اهل آن شده و شیر علم دین نتوانند کشید ازین بیت ظاهر شود

کرده بود این بیت چند ابیات در بیت سابق همون زر خشک او و تلخی که موجب تکبر او گشته ✦

قطره دل را یکی گوهر فتاد	کان بگردونها و دریاها نداد

قوله قطره دل را یکی گوهر فتاد ✦ الخ و آن گوهر جامعیت مر اسما و صفات را که این جامعیت در ماسوای قلب انسان نیست ✦✦

چند صورت آخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست	گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	این در آید سر نهند آنرا بتان	آن در آید سر نهد چون امتان
	نقش بر دیوار مثل آدمست	بنگر از صورت چه چیز او را کمست	

قوله جان بی معنیت از صورت نرست ✦ الخ مراد از معنی معرفت حقیقت جامعه الهیه که در انسان ظاهرست

جان کمست آن صورت با تاب را	رو بجو آن گوهر نایاب را	شد سر شیران عالم جمله پست	چون سگ اصحاب را دادند دست
	چه زیانستش از آن نقش نفور	چونکه جانش غرق شد در بحر نور	

قوله رو بجو آن گوهر نایاب را ✦ الخ یعنی بجو در آن جان حقیقت جامعه الهیه را و نیست مراد از گوهر کمیاب آن جان اگر مراد ازین جان فقط انسان کامل بودی پس فرق میان کامل و غیر کامل نماندی

وصف صورت نیست اندر خامها	عالم و عادل بود در نامها	عالم و عادل همه معنیست بس	کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان	می نگنجد در فلک خورشید جان	این سخن پایان ندارد گوش دار	گوش سوی قصه خرگوش دار
	گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر	

قوله وصف صورت نیست اندر خامها ✦ الی الابیات اصل خامه‌ها بود برای وزن شعر مخفف شده و خامه قلم را گویند و حاصل آنکه قلم که در نامه نویسد وصف کسی را می نویسد وصف صورت را بلکه اوصاف کمالیه می نویسد که همه معانی اند و از مکانات نیست و این اوصاف و معانی از لامکان آمده که اوصاف اوصاف جانست و جان از لامکانست و در اندرون افلاک جان نمی گنجد و خورشید جان عبارتست از جانی که منورست مثل خورشید تا ادراک کند آن حقیقت جامعه را

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش ✦

رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین	خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت	آدمی را دشمن پنهان بسیست	آدمی با حذر عاقل کسیست

قوله آدمی را زین هنر بیچاره گشت ✦ الی الآخر یعنی آدمی با وجود آنکه ضعیف البنیه است و همه خلق اگرچه قوی البنیه است از هنر آدمی لاچار گشتند و کوه و دشت و ساحلها گرفتند ✦

خلق خوب و زشت هست از نهان	میزند بر دل بهر دم کوبشان	بهر غسل ار در روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست	چونکه در تو میخلد دانی که هست	خار خار وحیها و وسوسه	از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینی شان و مشکل حل شود | تا سخنهای کیان رد کرده‌ تا کیان را سرور خود کرده‌

فوائد خلق پنهان زشت شان و خوب شان ✤ آه یعنی خلق بد و نیک که پنهان ست در آدمی هر دم کو این خلق میرسد و در ابیات بعد خلق را تمثیل بخار کرده حضرت خلق بد بنا فرموده‌اند و ارشاد فرموده‌اند که حس را مبدل باید کرد تا آن دشمنان وسوسه و غیر آن ظاهر شوند و مشکل وقع آن حل شود

باز جستن نخچیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان نه آنچه در ادراک تست	ای که با شیری تو در پیچیده‌ای	بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد	گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن	مشورت کالمستشار مؤتمن
	قول پیغمبر بجان باید شنود	بازگو تا چیست مقصود تو زود	

فوائد گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن ✤ آه امر مشورت در قرآن شریف واقع ست وشاورهم فی الامر مشاورت کن با ایشان در کار و در حدیث المستشار مؤتمن امر مشورت نیست قصه آن آنست که ابی الهیثم را پرسید آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم هل لک خادم ابو الهیثم گفت لا پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود وقتیکه آینده ما را بیاید پیش ما بیا در تو را پس آورده شد دو تن پیش نبی صلی الله علیه وآله وسلم را ابو الهیثم پس فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم هر که را خواهی ازین دو بگیر پس عرض کرد ابو الهیثم تو اختیار کن ازین دو یکی را برای من پس فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ان المستشار مؤتمن یعنی کسیکه مشورت طلبیده شود ازو او امین ست که هر چه بنظر خیر نماید بگوید و درین خیانت نکند بگیر ازین دو پس این را دیده ام که نماز میگذارد و فرمود مر ابو الهیثم بگیر کار معروف یعنی نیکی مده او را و کار

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران ✤

گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

فوائد جفت طاق آید گهی گه طاق جفت ✤ آه یعنی بیشتر ست که امر منعکس میگردد و در چیزیکه صلاح دیده شود بفساد منقلب میگردد پس راز گفتن و مشورت گرفتن اگرچه صلاح مینماید احتمال ست که فساد گردد و آنچه که محمد رضا گفته که مصاحب که منفرد از تو شود گاهی مصاحب دیگری میشود پس زوج میگردد و مستشار منفرد نمی باید شارحی گفته که این خلاف محاوره است و محاوره این قول در انعکاس ست

از صفا گر دم زنی با آینه | تیره گردد زود با ما آینه

فوائد از صفا گر دم زنی با آینه ✤ آه شیخ ولی محمد گفته که راز را با آینه تشبیه داده‌اند یعنی چون آئینه از دم زدن تیره و خراب می شود همچنین راز از گفتن خراب میشود و این وجه وجیه است از آنکه شارحی دیگر گفته یعنی چنانکه آئینه را از سبب صفایات تحمل دم نیست مستشار را نیز از تنگ ظرفی طاقت اخفا نیست و این [illegible] مرکب به مرکب اعتبار کرده‌اند تشبیه الجزا با جزا پس ایراد شیخ ولی محمد با ینکه از صفا و تنگ ظرفی چه مناسبت ساقط

واگر گفتی چنانکه آینه بسبب صفا یات تحمل دم نیست همچنین مستشار را تحمل نیست همچنین مستشار را تحمل نیست بسبب سادهٔ لوحی طاقت اخفا نیست و ساده لوحی را بصفا مناسب تام ست وجهی داشت و آنچه محمد رضا گفته که خطاب مولوی قدس سره با دل ست یعنی مصاحب آینه ست اگر صاف ست هرچه هست خود بخود منقش میشود دم زدن چه شود و اگر دم زنی مکدر گردد و لیس شارحان بران مواخذه کرده که منع مشورت برای افشای راز ست برای کدورت هم از وی این کلام حق ست

در بیان این که سرّ چون بان لبت | از دو حاب و از ذهب و ز مذهبت | کاین سه را خصم ست بسیار و عدو | در کمینت ایستد چون داند او

قوله در بیان این دو کس چون بان لبت * آه اشارتست باین قول استر ذهابك و ذهبك و مذهبك یعنی پنهان دار ذهاب خود را در سفر تا مفسدی همراه تو نشود و زر خود را تا دزدی نگیرد و راه سفر خود را تا در ان مفسدی برای افساد در راه نه نشیند

در بدائی با یکی گو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع

قوله در بدائی با یکی گو الوداع * آه یعنی هر سرّ که تجاوز از دو لب کرد شائع گردد زیرا که چون از دو لب بیرون شود شاید کسی بشنود از و و از و دیگری خواهد شنید و آن یار را یاری بود و از یار یار اندیشه کن * و این اولی و انسب بمقام ست از انکه ظاهر لفظ میخواهد که اگر گوید با یک کس گوید که اگر راز از ین دو کس که گوینده و شنونده اند تجاوز کند شائع میگردد و برین تقریر معنی مصراع اول چنین باشد که اگر راز بگوئی با یکی بگو نه با دو کس پس الوداع زائد می افتد و بر تقریر اول معنی چنین ست که اگر بگوئی با یکی راز را پس راز را وداع بکن که او از تو نیز رود و شائع نگردد *

گر دو سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم

قوله گر دو سه پرنده را بندی بهم * آه تشبیه آرای مختلفه است با پرندها و تشبیه مرکب ست نی تشبیه اجزای یعنی چنانکه پرندها که بسته است محبوس اند موافق طبع خود نمی توانند کرد و مزاحم طبع دیگری نمی توانند شد همچنین آرای مختلفه تا که اندرون محبوس اند مزاحم فیما بین آنها واقع نمی توانند شد و در وقت مشورت از اندرون برآیند پس مزاحمت میان آرا واقع شود و عزم برای نماند و کار تباه شود این چنین میر نور الله رحمه الله گفته و این وجه دیگر ست در بیان کف راز از مشورت و این وجه وجیه هست تعسف دران نیست و نه منافات دارد با سابق چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و گفته که در ابیات سابقه منع مشورت برای افشای راز ست نه برای تراحم آرا و نه دانست که در بیان وجهی در ابیات سابقه و وجه دیگر درین بیت چه منافات ست و چه مضائقه و آنچه او گفته که تشبیه راز مستور ست با مرغ محبوس تا که راز مستور ست پرواز نمی تواند کرد و چون از دل بزبان آید پرواز کرده باشخاص برسد و شائع گردد و نیز مے تواند شد و برین تقریر توضیح مذکور در ابیات سابقه هست

مشورت دارند سرپوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم سر از پای را	او جواب خویش بگرفتی از و	وز سوالش می نبردی غیر بو
	این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی خرگوش و لا و رتا چه کرد	

قوله مشورت دارند سرپوشیده خوب * الخ خرگوش میگوید مشورت باید کرد اما بوجهی که بر ظاهر نشود بنوعی مشورت باید کرد که رای او گر رفته شود و رای خود مکنی باشد و اگر گفته شود با غلط مشوب گفته آید که مستشار در غلط افتد کزین رای پیش وی نیست بلکه دیگرست

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت	مکر اندیشید با خود طاق جفت	با وحوش از نیک و بد نگشاد راز	سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	زان سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان	دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند	چند بفریبد مرا این دهر چند

قوله دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند * الخ دمدمه فریب و از خر فکندن در محاوره از مطلب دور انداختن است یعنی فریب ایشان مرا از مطلب دور ساخت و هلاک کرد کذا فی شرح الشیخ افضل و محمد رضا گفته یعنی پایه مرا از خر هم پست تر کرد که بازی خورد و شیخ ولی محمد گفته که این خلاف محاوره است

سخت درماند امیر سست ریش	چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

قوله سخت درماند امیر سست ریش * الخ سست ریش احمق است از اینجا مقولهٔ مولوی است

راه هموارست و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها

قوله راه هموارست و زیرش دامهاست * الخ این مثال شیخان مزوران است ایشان همچو راهی اند که ظاهرش هموار باشد و زیر آن دامها باشد هر که در آن رود گرفتار دام شده هلاک شود همچنین این شیخان افعال و اقوال شایسته دارند لیکن همه دام گرفتاری طالب است و قحط معنی است و معنی عبارت از معرفت در میان آنها اگرچه نام بلند دارند و شهرهٔ بسیار دارند ع بزیر دلق مرقع کمندها دارند * و در این وقت این گونه شیخان بیش * و احتمال دارد که نامها مخفف نامه‌ها باشد و از معنی مشاهده مراد باشد در مصراع ثانی و حاصل آنکه مشاهده از کتابها میسر نمی‌شود

لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست	عمر چون آبست وقت او را چو جو	خلق باطن ریگ جوی عمر تو

قوله لفظها و نامها چون دامهاست * الخ لفظ شیرین و نام نیک تشبیه بدام و بریگ است یعنی الفاظ شیرین و نام نیک دام صید است و لفظ شیرین و چرب زبانی با الفاظ توحید و معرفت که از آن شیخان صادر میشود ریگ است که آب عمر را می‌برد و ضایع میسازد و در بعضی نسخ بعد این بیت این بیت است ع عمر چون آبست وقت او را چو جو * خلق باطن ریگ جوی عمر تو * شارحی گفته که این بیت از ملحقات است در نسخهٔ صحیحه نیست و ظاهر همین است که ربط ما بعد خوب نمی‌افتد و درین بیت عمر را چون ریگ گفته و وقت را جو ساخته و خلق باطن را ریگ گفته

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو	سخت کمیابست رو آن را بجو	منبع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا	کو بحق پیوست و از خود شد جدا	آب عذب دین همی جوشد ازو	طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان	کآب عمرت را خورد هر زمان	طالب حکمت شو از مرد حکیم	تا از او گردی تو بینا و علیم

قوله آن یکی ریگی که جوشد آب از او + اه سابق درین ابیات صاحب آن الفاظ ایک گفته این ریگ را دو قسم ساخته یکی آن ریگ است که از و آب که در و حیات جاودانی است و آن معرفت و علم است میجوشد و این کنایت وا و مرد خدا است و قسم دیگر ریگ خشک که آب عمر خشک را فانی کند و ضایع سازد و آن غیر مرد حق است از آن جمله شیخان مزوران اند + +

لوح حافظ لوح محفوظی شود	روح او از روح محفوظی شود		

قوله لوح حافظ لوح محفوظی شود + آه یعنی لوح مدرکه او که حکمت از حکیم اندوخته است لوح محفوظ گردد که دران همه اسرار مندرج اند و عقل و ارواح اعظم صاحب حفظ شود که همه اسرار بر دارد +

چون معلم بود عقلش ز ابتدا	بعد از این شد عقل شاگردی ورا	عقل چون جبرئیل گوید احمدا	گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران	حد من این بود ای سلطان جان	هر که ماند از کاهلی بی صبر و شکر	او همیداند که گیرد پای جبر

قوله چون معلم بود عقلش ز ابتدا + آه یعنی عقل او را در ابتدا معلم او بود و چون حکمت از حکیم گرفت عقل او شاگرد او شد و در بیت بعد می‌فرمایند حال عقل حال جبرئیل است در شب معراج اول دلیل آن سرور بود تا رسیدن سدره بعد از آن شاگرد آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم شد و طاقت نداشت که همراهش شود و در قصه معراج مذکور است که چون سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم از مقام جبرئیل پیش رفت جبرئیل ایستاد سید عالم فرمود یا اخی رفاقت چرا نمیکنی جبرئیل گفت لو دنوت انملة لاحترقت سبحات الجلال اگر قریب شوم بقدر انگشت هر آینه بسوزانند سبحات جلال حق + +

منبع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید او ز تحصیل سبب		

قوله فارغ آید او ز تحصیل سبب + آه یعنی فارغ آید از تحصیل حکمت و از سبب حصول حکمت بر وی از واهب حق فائض شود و مراد آنکه از ابتدای ارادت و طلب تا وصول بفنا و نزول به بقا بعد فنا بسوی بشریت محتاج بوساطت شیخ و شیخ بشیخ محتاج اسباب که ریاضت و مجاهده است چون ببرکت شیخ و ریاضت او را از روح آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مناسبت پیدا شد و بوساطت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمرتبه فنا و بقا بعد الفنا رسید و باین مرتبه رسید که علوم از حق گیرد و حاجت بشیخ و ریاضت باقی نمی‌ماند و آنچه که ریاضت میکند برای ادای شکر میکند شکر بر وی فرض است نه برای احتیاج و توهم نکنی که فرض از وی ساقط میگردد و این نمی‌تواند شد بلکه فرائض بر وی بیشتر فرض اند بجهت ادای شکر با ادای فرائض و چون او باین مرتبه میرسد علوم را از حق میگیرد بلا وساطت و وساطت از میان برخیزد اگرچه باین مرتبه رسیده است مگر بواسطه رسول صلی الله علیه و آله و سلم و شیخ اکبر قدس سره در باب سابع و ستون و ثلث مائة بیان فرمودند که چون تلمیذ باین درجه برسد که از حق شنود که هر چه بگوید او شنود و مستغنی از شیخ میگردد و در این حال حضرت ابوبکر صدیق رض بود با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که از حق میشنود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از حق می‌شنود و چون تلمیذ باین مرتبه رسد حاجت شیخ نماند و از مفارقت شیخ تغیری در وی پیدا نشود چنانکه امیرالمؤمنین ابوبکر رض را تغیر در وی پیدا نشد لهذا مستحق امامت و تقدیم است

اینکه ذکر کرده شده است باو تفصیل آن از ان باب از فتوحات باید طلبید ✤

هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

قوله هر که جبر آورد خود رنجور کرد ✤ الی الابیات یعنی هر که بی دعوی قدرتی خود و مجبور بودن خود در اتیان ریاضت کرده معطل نشست او خود را بمنزلهٔ مریض ساخت چنانکه مرض بمرگ میرساند جبر او را نیز ممنوع سازد و از عروج و معرفت و قلب او را میت می سازد و این موت ابدی ست و حدیث ان تمارضوا تمرضوا اگر شما بتکلیف خود را مریض می نمائید مریض خواهید شد در واقع مولوی قدس سره بلسان اشارة برین مرض حمل فرموده‌اند یعنی اگر خود در اسلوب القدرت می نمائید مریض خواهید شد بمرض قلب و بی معرفت خواهید ماند و بودن بی معرفت موت ابدی ست قلب را

جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای | بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو | بعد ازان باشد امیر اختر او

قوله جبر چه بود بستن اشکسته را ✤ الی الابیات یعنی آن نیست جبر که جبری زعم میکنند از سلب قدرت بلکه جبر عبارتست از بستن اشکسته و مثل او و چون در راه سلوک بسوی حق پای را نشکست و خود را فنا نساخت جبر چه چیز خواهد کرد و لائق آن خواهد شد که عقلا بر وی خنده کنند و او که پای خود در اشکست یعنی بیایه بلغ نمود و بقا بعد فنا حاصل کرد این بقا بعد فنا اشکستن اوست و این جبر محمود ست و این کس را عروج تجلی معطی خواهد شد و براق او را خواهد رسید و آن صورت اعمال و ریاضات ویست روح بر ان سوار شده عروج کند بسوی حق اول حامل دین بود که عبارتست ازین اعمال و ریاضات ست محمول دین شد که وی بر دین خود سوار ست که براق مصور شد و این ست معراج اولیا و شیخ اکبر قدس سره در باب رابع عشر و ثلث مائة از فتوحات بعد تحقیق معراج رسل و بعد تحقیق اینکه بسوی معراج رسل اولیا را سبیل نیست البته میفرماید که معراج اولیا بهمتهای اولیاست و درین معراج انبیا هم شریک با اولیا اند از جهت بودن آن انبیا اولیا با اختصاص انبیا بمعراجی که مخصوص با انبیاست پس عروج میکنند بهمت خود و بصیرت خود بر براق عمل خود در قرب صدق حق بمعراج معنوی و میرسند با اولیا آن معارف که عطا میکنند اولیا را که مختص باولیاست از مراتب تشریف

گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان

قوله گر ترا اشکال آید در نظر ✤ الی آخر الابیات یعنی اگر ترا اشکال آید در نظر فکری بر گفته ما پس این اشکال مثل اشکال تست در انشقاق قمر که بعض اهل هوا کرده‌اند باین وجه که قمر بر آسمان بود و همه کسان مشاهده آن میکردند پس از روایت صحابه که در مکه بودند ثابت نمی تواند شد و این گروه آیت بر اخبار از قیامت تاویل میکنند که در قیامت انشقاق خواهد شد و تعبیر آن بصیغه ماضی از جهت مقطوعیت اوست و این غلط ست زیرا که مسلم ست که قمر بر آسمان بود و لیکن این نیست که همه کسان در هر وقت بسوی قمر میکردند و انشقاق بوقت شب بود و مردمان را در ان وقت اشتغال کثیره مختلفه می باشد و زمان بود

قمر منشق هم قصیر بود پس البته لازم ست که کسی نه بیند مگر آنها که نگاه آنها دران وقت بسوی قمر بود و اینها اقل قلیل اند شاید آن اقل دیده باشند و در بعض نواحی و چون این اقل خبر کردند آن اکثر را که ندیده بودند آن اکثر تکذیب آن اقل نمودند بجهت غریب بودن این حادثه پس اول اقل مقبول نا شد نزد او شان و روایت آن مروی نشد در سایر ملل بلکه ملل کفر نیز را که کتمان نمودند و کتمان ممکن بود بجهت بودن رائیان اقل القلیل والله تعالی مخبر ست بآن پس ما را شک نیست دران و تاویل آنها مردود ست بجهت آنکه ابوجهل میگفت محمد صلعم سحر کرده دیده ما را او سحر نمی تواند کرد دیده های کسانیکه در مجلس انشقاق حاضر نبودند و بعد چندروز مسافران از اهل تجارت آمدند و آنها نقل کردند که در فلان ساعت از شب فلان در میدان که بودیم دیدیم قمر را که منشق شده است پس ابوجهل گفت که این سحر مستمر آفاق ست و عالم را گرفته است پس این آیه برو نازل شد بعد اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ وَاِنْ یَّرَوْا اٰیَةً یُّعْرِضُوْا وَیَقُوْلُوْا سِحْرٌ مُّسْتَمِرٌّ یعنی اگر بینند معجزه را گویند که سحر مستمر ست پس نزول این آیه بعد انشق القمر حکم میکنند

بفساد این تاویل +

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست	چون هوا جز قفل آن دروازه نیست	کرده تاویل حرف بکر را	خویش را تاویل کن نی ذکر را

قوله تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست + الی الابیات درین ابیات مولوی قدس سره حکم عام میفرمایند که در اختیار الٰهیه تاویل نباید کرد و حاصل آنکه تازگی ایمان از گفت و اقرار لسانی فقط نیست بلکه تا که هوا در دل مستقر ست و اعتقاد بر طبق هوا ست ایمان تو نیز مرده است این قفل دروازه دل ست ایمان تازه داخل شدن نمی تواند و تو تاویل حرف قرآن میکنی و خود را عامل و راجع سوی قرآن نمیکنی که ایمان بآن آری بلا تاویل و از فکر باطل تاویل قرآن میکنی و فکر را مقدم داشتی بر قرآن از هوا تاویل میکنی پس محروم میشوی از دریافت معنی و حقیقت نفس الامر و این حکم ست بفساد تاویلات اهل کلام و دانستن کلام الله را و کلام رسول وی را بر معنی سیاه و بلا تاویل و ایمان بآن لازم ست و این مطابق و موافق مذهب مجتهدین کرام ست در صفات الٰهیه که واقع ست در کلام الله و کلام رسول وی و مجتهدین کرام حکم کرده‌اند که ایمان بآن فرض ست و سوال تدقیق دران حرام ست و شیخ اکبر قدس سره در مواضع غیر عدیده بر ماولین تشنیع فرموده‌اند و در فصوص الحکم فرموده‌اند که کسیکه آیات تشبیه را تاویل کند و بتنزیه مجرد قائل شود و تشبیه را رد کند مثل آنکس ست که ایمان آرد ببعض و کافر گردد ببعض و صفاتی که الله تعالی خود را بآن موصوف گردانیده مثل ضحک و استهزاء و استوا بر عرش و سطح سموات همین و امثال آن ایمان بآن فرض ست اگرچه عقل فکری حکم باستحالت میکند پس می باید مومن را که مسلم دارد همه نصوص را بلا تاویل در ذات احدی وی را سبحانه منزه داند و در مرتبه کثرت اسمائیه موصوف گرداند بصفاتیکه الله تعالی وصف کرده است بدان خود را اگرچه عقل محال داند آن را که این ز حالت حکم خلاف ورع ست و هر که تاویل را اراده نداشته مومن مسلم و مقلد الله و رسول باشد و شیخ اکبر قدس سره در باب سیصد و پنجم از فتوحات حکم فرموده‌اند بانکه کسیکه تاویل کند در اخبار الله و رسول وی ایمان وی ایمان نباشد نه ایمان باخبار الله و رسول اعاذنا الله من هذا

دریافت تاویل رکیک مگس +

پر هوا تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش این قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
این مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

قوله عالمش چندان بود کش بینش است * آه در بیت سابق گفته که از سبب تنگی نظر چنین دریای عظیم بنظر آمد اینجا حکم عام می فرمایند که این عالم که دنیاست در نظر آنکس که بینش وی کم است بسیار فراخ می نماید و کسیکه بینش او کشاده است این عالم تنگ می نماید که او دید عالم دیگر دارد و لهذا عارف ازین جهان تنگ بیزار است در روح او ربّ اهتی ندا دارد و در مصراع ثانی چشم چندین کنایت است از چشم وسیع که چشم وسیع گویا چندین چشمها اند

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش *

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه ایست / پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست

قوله کز ره گوشم عدو بربست چشم * آه یعنی شنیدن افسون چشم را کور کرد از دیدن حال *

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز آن / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

قوله پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ * آه و آن گفتها ثبات ندارند و نقش بر آب اند چون خانه‌های زره که بر آب انتقشات ندارد *

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان

قوله پوست باشد مغز بد را عیب پوش * آه عیب پوش در مصراع اول بعین مهمله است و در مصراع ثانی بغین معجمه است و حاصل آنکه مغز بد را پوست پوشنده عیب است و مغز نیکو را غیرت غیب پوش است که پنهان در غیبست و اگر در مصراع ثانی هم بعین مهمله باشد پس عیب پوش بمعنی پرده پوش یعنی غیرت پرده پوش است و یا پوشش بمعنی لابس باشد و معنی آن باشد که پوست مغز نیکو را لابس عیب است که عیب بر خود میگیرد و این تلمیح است بآنکه انسان ناقص که بی معرفت است این بدن او را پرده پوش است که از جمله آدمیان معدود می شود و اما انسان کامل که با معرفت است از غیرت نهان شده که تمیز از ناقص نمی شود و عیوب را بدن میگیرد که باو منسوب میگردد

باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست | خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا | جز کیا و خطبه‌های انبیا | زانکه بوش پادشاهان از هواست | بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند | نام احمد تا قیامت میزنند

قوله باد در مردم هوا و آرزوست * آه یعنی هوا که در انسان ست مانع گشت از وصول الی الله و شنیدن کلام وی چون از هوا باز رست واصل باو تعالی گردید و سامع کلام او تعالی شده و شیخ اکبر قدس سره در باب ثلثون و یکم ثلث مائة فرموده‌اند که از هوا عبادت کرده شده الله تعالی و غیر خود و هوا اعظم آلهه متخذه است و این هوا و انفس هر معبود است که عبادت کرده شده قال الله اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوٰىهُ وَ اَضَلَّهُ اللّٰهُ عَلٰى عِلْمٍ آیا پس دیدی خبر ده مرا آنکس را که از خود ساخت هوای خود را و گمراه کرد او را الله تعالی بر علم وی یعنی با بودن علم وی بآنکه او اله نیست اگر غلبه نبودی هوای انسان اینچنین اثر نکردی که خود معبود آن انسان شد با وجود آنکه میدانند که اله نیست و در روز قیامت آن هوا متجسد خواهد بود که آن موطن موطن تجسد معانی ست چنانکه موت متجسد خواهد شد و نیز فرموده در باب مذکور وقتیکه خواهد رسید عقوبت بر عابدان غیر خدا بحد عقوبت و مدت عقوبت تمام خواهد شد بعد وی متجسد خواهد شد اهوای عابدان غیر الله آن اهوا که بسبب آن عبادت کرده اند غیر الله تعالی را و این تجسد بران صورت خواهد شد که اعتقاد کرده اند غیر الله تعالی را اله وقت عبادت پس واقع خواهد شد عذاب بآن صورت تا که باقی ماند حکم اسما و ایما و باقی خواهد ماند ساکنان در جهنم از ناس که عابدین غیر الله تعالی اند پس خواهند دید صور اهوای خود را که عذاب کرده میشود پس منعم خواهند شد ملازنار ازین صور اهوا *

نام احمد نام جمله انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست | این سخن پایان ندارد ای پسر | قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

قوله نام احمد نام جمله انبیاست * آه بدانکه حقیقت محمدیه جامع جمیع حقائق ست و مفیض همه حقائق نیست مگر از حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت محمد جامع جمیع ولایات ست و مقام محمدی جامع جمیع مقامات اولیاست و نبوت و رسالت محمدیه جامع جمیع نبوات و رسالات ست پس رسالات رسل پرتو رسالت اوست صلی الله علیه و آله و سلم پس محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم جامع همه حقائق ست انبیا و رسل ست و کمال وی جامع کمالات همه انبیا و رسل ست و مولوی قدس سره باین بیت افاده این معنی نموده اند *

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد | در ره آمد بعد تاخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل | بحر بی پایان بود عقل بشر | بحر را غواص باید ای پسر

قوله تا چه عالمهاست در سودای عقل * الی البیتین ظاهر آنست که مراد عقل بشری ست و حاصل آنکه چه ادراک میکند و چه احکام از وی در وی را دنیشود و در وی عجیب عالم ادراک ست و شیخ ولی محمد بر عقل کل حمل کرده است و گفته که مراد از عقل در ذات حق حیث مولوی قدس سره لفظ جان و لفظ عقل بر ذات حق اطلاق میکنند

و بر تقدیر اخیر حاصل آنکه این همه عالم تعینات حق اند پس در حق سبحانه عجب توسعه هست که این همه تعینات را قبول میکنند

صورت ما اندرین بحر عذاب	میدود چون کاسها بر روی آب	تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

قوله صورت ما اندرین بحر عذاب ۰۰ الی البیتین عذاب یعنی شیرین و خوش و بحر عذاب کنایت از ذات حق داشته و حاصل آنکه صورت ما که تعینات اند درین بحر ذات مثل کاسه میدود و آب ذات مختفی ست و مخفی بودن این صورتست و مادام که خالی از عشق ست بر سر آب میرود و آب مختفی ست و زین صورت ظاهرست و چون پر از عشق شد غرق در بحر خواهد شد و فنا در ذات خواهد شد و کسی این توهم نکند که در وقت فنا تعین مرتفع میگردد و عین حق میگردد که این زندقه است بلکه معنی آنست که شهود تعین از و رفت و شهود ذات حق باقی ماند و شیخ افضل قدس سره گفته که حاصل آنست ظاهر را بوجهی ست که جهت باطن بر وی غالب نگشته بعالم عقل راه ندارد و هرگاه که باطن بر آن ظاهر غالب آمد آن ظاهر را در آن عالم سیر دو چنانکه طشت تا که پر نمی شود بر سر آب باشد و چون از آب پر میشود غرق میگردد و ازین ظاهر میشود که بحر عذاب را کنایت از عالم عقل داشته و برین تقدیر مراد از غلبه باطن غلبه روحانیت و این تقریر هم میتواند شد لیکن آنچه که گفته شد اولی و انسب بما بعد ست کما لا یخفی علی الذوقی

عقل پنهانست و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی		

قوله عقل پنهان ست و ظاهر عالمی ۰۰ آه این مثال دیگرست یعنی چنانکه عقل پنهان ست و ظاهر عالم صورت ست همچنین ذات حق که معبر بحر عذاب ست پنهان ست و صورت ما که متعین ست موج آن بحرست و یا نم ازان بحرست یعنی از شیونات آن ذات ست و بر تقریر شیخ افضل مبتنی قبل را این مثال نیست بلکه تحقیق اوست کما لا یخفی

هر چه صورت می وسیلت سازدش	زان وسیلت بحر دور اندازدش	تا نبیند دل دهنده راز را	تا نبیند تیر دور انداز را

قوله هر چه صورت می وسیلت سازدش ۰۰ الی البیتین مراد از وسیله ساختن چیزی را آنست که از عبادت او تقرب بآن بحر پیدا شود چنانکه کافران میگفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی عبادت میکنیم بتان را مگر برای آنکه قریب گردانند ما را بسوی الله تعالی و یا آنکه ادراک او بود می بمعرفت کما ینبغی میشود چنانکه فلاسفه خواستند که از نظر عقلی ترتیب دلیل داده حقیقت حق منکشف شود و لیکن مولوی قدس سره میفرمایند هر که باین نمط وسیله سازد آن وسیله او را از بحر دور می اندازد که هرگز راز نه بیند و او را نه بیند که دور اندازنده تیرست و آن ذات حق که تاثیر میکنند و این تقریر انسب ست بانچه گفته شد در ابیات سابقه که بحر عذاب کنایت از ذات حق ست و درین قول مولوی قدس سره اشارتست بآنکه چیزی را که صورت وسیله نیست بلکه بحر وسیله ساخته است چون رسول و اعمال شرعیه و مرشد آن وسیلها بحر خواهند رسانید

اسب خود را یاوه داند وز ستیز	می دواند اسب خود در راه تیز	اسب خود را یاوه داند آن جواد	واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر	هر طرف پرسان و جویان دربدر	کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست	این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو	با خود آ ای شهسوار اسب جو	وصفها را مستمع گوید براز	تا شناسد مرد اسب خویش باز

قوله اسپ خود را یاوه داند وز ستیز * الی الابیات در ابیات سابقه ارشاد با آن بود که ما یان پیش از شیونات حق و صور حق بینیم و حق با ماست پس طلب او نیست مگر طلب علم او نه طلب عین او که با ماست و این معنی را تمثیل داوند بشخصی که سوار اسپ ست و اسپ را می جوید و اوصاف اسپ خود گسیداند با آن اوصاف می جوید و چون عین بصیرت او مفتوح گردد داند که همین اسپ بود که با ماست همچنین حال ماست اگرچه با حق و حق را می جوید و بعد فنا عین بصیرت مفتوح گردد و بداند که حق با این از ما نبود و این از قبیل تمثیل مرکب ست و شراح دیگر از اسپ مراد داشته اند روح را و از راکب بدن و گفته اند که گاهی روح را مرکب گویند و گاهی تن را و اینجا روح را مرکب قرار داده و تن را راکب و برین تقدیر این ابیات را علاقه از ما قبل نمی ماند مگر بتقریر شیخ افضل که گذشته مرقول وی قدس سره ا ست صورت با اندرین بحر عذاب *

در درون خود بیفزا درد را	تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

قوله در درون خود بیفزا درد را * یعنی بعشق متصف باید بود تا که صفات حق بتو منکشوف شود تا شناسی ذات متصف را انکشف بدون عشق چیزی نمی تواند شد * *

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

قوله جان ز پیدایی و نزدیکیست گم * آه ظاهر آنست که این مثال دیگریست که جان با وجودیکه پیدا ست و نزدیک از نظر ست و گم ست که دیده نمی شود همچنین ذات حق سبحانه که از ان کنایت به بحر عذاب شده بود با وجود چنین پیدائی که نفس وجود ست و چنین قریب که عین این شیونات ست باطن ست ظاهر نیست و از شرح شیخ ولی محمد معلوم ست که مراد از لفظ جان ذات حق ست و برین تقدیر معنی ظاهر ست

کی ببینی سرخ و سبز و بور را چونکه شب آن رنگها مستور بود این برون از آفتاب و از سها ست	تا نبینی پیش از آن سه نور را پس بدیدی دید رنگ از نور بود وان درون از عکس انوار علاست	لیک چون در رنگ گم شد هوش تو نیست دید رنگ بی نور برون نور نور چشم خود نور دل ست	شد ز نور آن رنگها روپوش تو همچنین رنگ خیال اندرون نور چشم از نور دلها حاصل ست

قوله کی ببینی سبز و سرخ و زرد را * الی الابیات مربوط ست بقول وی قدس سره ست تا ببینی سبز و سرخ و زرد را * تمهید آنست که آنچه ما بعد خواهند فرمود و مثال ست برای عدم معرفت شیون بدون نور حق سبحانه

باز نور نور دل نور خداست شب ندیدی رنگ کان بی نور بود دیدن نور ست آنگه دید رنگ رنج و غم را حق پی آن آفرید	کو ز نور عقل و حس پاک و جداست رنگ چه بود مهره کور کبود وین بضد نور دانی بی درنگ تا بدین ضد خوش دلی آید پدید نور حق را نیست ضدی در وجود	شب نبد نور و ندیدی رنگ را که نظر بر نور بود آنگه برنگ پس بضد نور دانستی تو نور پس نهانیها بضد پیدا شود تا بضد او را توان پیدا نمود	پس بضد آن نور پیدا شد ترا ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ ضد ضد را می نماید در صدور چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

قوله باز نور نور دل نور خداست * آه پس هر چیز که می بینی دیده می شود از نور حق و نیز نور حق نفس ذات حق ست که عین وجود ست و اگر این وجود ساری نبودی درین شیونات هرگز چیزی دیده نشدی بلکه بو اقعیه نیامدی *

لاجرم ابصارنا لاتدرکه — وهو یدرک بین تو از موسی که

قوله لاجرم ابصارنا لاتدرکه ✤ آه این مثل نتیجه ماقبل ست و این اشاره باین آیت لا تدرکه الابصار یعنی حق سبحانه را ابصار درک نمیکنند ظاهر آنست که مراد از درک رویت با احاطه ذات ست و این نمی تواند شد مگر آنکه از پرده بیرون شده مرئی و محدود گردد و این نمی تواند شد که حجاب تعین مرتفع نمیتواند شد و این منافی رویت در تجلیات نیست و اگر از ادراک مطلق رویت مراد داشته شود آن هم صحیح ست که چشم حسی نمی تواند دید حق را و عارفان را که رویت میشود از بصیرت که چشم دل ست می شود و انچه شیخ ولی محمد گفته که اگر ادراک بمعنی رویت دارند پس صحیح نیست مگر نزد اهل ظاهر که قابل بنفی رویت اند در دنیا ساقط ست

قوله وهو یدرک بین تو از موسی و که ✤ حاصلش آنست که عدم ادراک حق را و عدم رویت حق از حال موسی علیه السلام و حال کوه ظاهر میشود و تحقیقش آنست که موسی علیه السلام رویت طلبیده بود در رویت رائی را بیخود شدن پس از حق جواب رسید که ترا طاقت نیست برویت و در رویت شود آن زمان که متجلی له باقی ماند چون حق متجلی شد بر جبل باقی ماند و موسی علیه السلام مصعوق گشت پس رائی باقی نماند تا رویت حاصل شود پس معلوم شد که رویت حق از بصر نمیتواند شد و اگر گویند که این وجه موجب ست که رویت در آخرت هم نشود و گفته آید که در آخرت بصر جدید خواهد شد و خاصیت بصیرت پیدا خواهد کرد و حکم آن دار مخالف حکم این دار ست که در ان دار تجلی حق سبحانه موجب صعق متجلی له نیست و بعد تجلی شدن حق متجلی له باقی میتواند ماند

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف

قوله صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ✤ آه سابق گفته بود قدس سره که صورت همچون کائنات بمعنی ذات حق که بحر عذاب از ان کنایت بود اینجا تمثیل دیگر میفرمایند که صورت همچون شیرست و معنی چون بیشه که بیشه اصل شیرست و یا صورت مثل آواز و سخن و معنی مثل اندیشه که اصل آن سخن ست و شیر را و آواز را بقا نیست و بیشه و اندیشه را بقاست هم چنین صورت را بقا نیست و اصل آن که ذات حق ست باقی ست ✤ ✤ ✤ ✤

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت

قوله چون ز دانش موج اندیشه بتاخت ✤ از سخن و او از صورت بساخت ✤ درین بیت اشارتست بانکه کلام نفسی عین کلام لفظی ست و کلام نفسی مصور شده و کلام لفظی گشته

از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون

قوله از سخن صورت بزاد و باز مرد ✤ آه موت عبارت از عدم نیست بلکه انتقال ست از داری بدار آخر و حاصل آنست که سخن بزاد از اندیشه این سخن مرد که صورت وی بر لسان بود و باطل شد و مصور بوجه دیگر شده باقی ماند و راجع بتجبر خود گشت که عالم اوست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که انچه در لفظ می آید از الفاظ در عالم خود باقی می ماند

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی ست — مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست

فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا

قوله عالم تو هر ترا هر لحظه مرگ و رجعتی ست * آه هر صورت در هر وقت تبدیل می شود و یک صورت میرود و دیگری می آید تمسک کرد باین حدیث که الدنیا ساعة و بلسان اشارت حمل کرده بر آنکه دنیا یک آن ست و هر صورت می آید بیش از آن نمی ماند و تمام حدیث این ست الدنیا ساعة لیس فیها راحة فاجعلوها طاعة لکی لا یحصل ندامة یوم القیامة دنیا یک ساعت ست در آن راحت نیست پس بگردانید آن ساعت را طاعت یعنی در طاعت صرف کنید تا نباشد ندامت روز قیامت *

هر نفس نو میشود دنیا و ما	بیخبر از نو شدن اندر بقا	عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست	چون شرر کش تیز جنبانی بدست	شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع	مینماید سرعت انگیزی صنع	طالب این سر اگر علامه ایست	نک حسام الدین که سامی نامه ایست
	وصف او از شرح مستغنی بود	ره حکایت کن که بیگه میشود	

قوله هر نفس نو میشود دنیا و ما * آه بیان ست مر مسئله تجدد امثال را و آن این ست که صور همه کائنات در هر آن متبدل میشود که در هر آن صورتی معدوم میشود و صورت آخری در آن آن موجود می شود با وحدت عین و این نیست که یک صورت باقی باشد در دو آن لیکن چونکه صورت زائله شبیه صورت حادثه است حس این تبدل را نمی یابد و گمان برده می که همون صورت مستمره است و شیخ اکبر قدس سره در باب یک صد و هفتاد و سیوم میفرمایند بعد ذکر حال که بر عارف می شود که اینجا مرسیت و آن این ست که حال نعت الهی ست بحیثیت افعال او سبحانه که توجهات او سبحانه بر کائنات اگرچه آن نعت واحد العین ست لیکن از تعلق بکائنات متعدد شد و الله تعالی در هر وقت در شانی ست چنانکه فرمود کل یوم هو فی شان و اصغر ایام زمان فرد غیر منقسم ست پس باید که در آن زمان فرد در شانی باشد و در زمان فرد دیگر در شان دیگر پس در هر آن در شانی باشد که آن شان در زمان دیگر نباشد و این شیوه ها متعدده احوال مخلوقات ست آن را بقا در دو زمان نیست چنانکه متکلمان در اعراض میگویند و این احوال اعراض مخلوقات ست که آن را پیدا میکند الله تعالی در هر زمان در دنیا و آخرت و این اصل احوال ست پس وقتیکه الله تعالی حالی را در مخلوق پیدا نمود آن حال در زمان دوم موجود گشت و در زمان دیگر معدوم گشت و این عدم صفت ذاتیه ویست و او صلوح وجود نداشت مگر در زمان فرد که موجود شد در آن ما و در زمان دیگر از بقع صلوح و استعداد او رفت پس این عدم آن حال را بنفسه ست و محل حال را بقا نیست مگر بآن حال یا بمثل وی یا بضد وی و مفتقر ست این محل بسوی رب خود در بقای خود پس پیدا میکند در محل امثال احوال را یا اضداد احوال را پس وقتیکه موجود شوند امثال متخیل میگردد و در هر زمانی در شانی ست و هر شانی از توجه الهی ست و حق سبحانه ما را تعریف کرده است که خود بنفس خود متحول میگردد در صور پس هر شانی که حق آن را پیدا میکند صورت الهیه ست پس عالم بر صورت حق ست و همیشه است عالم از حق که پیدا ساخته است الله تعالی بهر احوالی که متوالی اند بر عالم و الله خالق این احوال ست متوجهات اراده که مصاحب ست حضرت کلمه کن را پس همیشه اراده متوجه میگردد و این عین توجه است و همیشه است کلمه کن و همیشه تکوین ست در حق سبحانه و در حق خلق الی غیر النهایت منتهی این کلام مستطاب ناطق ست باینکه این شیون متجدده احوال مخلوقات ست و این شیون را

بقا نیست و در دو آن پس معلوم شد که این مخلوقات قدر مشترک ست و بعد از آن تصریح فرمود که محل این احوال با
احوال باقی ست اگر این احوال متعالی نمی بود پس محل این احوال قدر مشترک ست پس بدانکه آن قدر مشترک اعیا
ثابته ممکنات ست که بوی وجود را نشمیده است و در ان حق که وجود ست ظاهر میشود و بحسب قابلیت محل که
ثابت ست صورت میگیرد و درین صورت که عین وجود حق ست متجدد می شود در هر آن و این وجودات ظا
در عین ممکن متجدده مراد ست از احوال متجدده و ظاهر ست که اگر این احوال ظهور نیابد در اعیان اعیان را
و بقا نباشد که آن موجود نیست مگر بظهور این وجودات متجدده و اگر زیاده بیان خواهی بشنو که عین ثابت هر که
اگرچه ثابت و متمیز ست لیکن فی حد ذاته آن را وجود نیست بلکه معدوم ست و نیست وجود دیگر مستعار و آن
ذات حق ست که در وی متجلی میشود و تجلی حق را بقا و تکرار نیست که کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ در هر آن بشأ
دیگر ست پس در عین ثابت هر کائن در هر آن از وجود ظاهر میشود و صورت میگیرد و در آن ثانی وی آن نحو
و آن صورت زائل میشود و از ان عین و نحو دیگر از وجود صورت دیگر ظاهر میشود و قدر مشترک در میان این
زائلات و کائنات عین ثابت ست که حقیقت شخصیه ست پس حقیقت شخصیه مکلف باقی ست و اوست مطیع و
و اوست مثاب و معذب پس ساقط شد آنچه که توهم کرده می شود که بر قول تجدد و امثال عاصی و معذب یک
نمی ماند بلکه تعذیب ظلم گردد و قول الله تعالی بَلْ هُمْ فِی لَبْسٍ مِّنْ خَلْقٍ جَدِیدٍ اشاره باین تجدد امثال ست
یعنی بلکه آن کافران بلکه آن محجوبان در التباس اند از پیدائش نو یعنی بخلق جدید شعور ندارند بسبب بودن
امثال و اشباه *

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می آید ز دور	می دود بی دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام	من که گوش شیر نر مالیده‌ام	نیم خرگوشی چه باشد که چنین	امر ما را افکند اندر زمین
	ترک خواب غفلت خرگوش کن	غرش این شیر ای خرگوش کن	

فوائد کز شکسته آمدن تهمت بود * آه اگر آثار شکستگی ظاهر ساخته بر چهره و متهم بناحق بودن گردد و چون
بدلیری آید در محکمه رفع زلت می شود که اگر زلت کرده بودی دلیر نبودی

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست	باز گویم چون تو دستوری دهی	تو خداوندی و شاه بی ریا
گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان	مرغ بی وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیدگان را گوش دار	خاص از بهر زکات جاه خود	گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد	هر خسی را بر سر و رو مینهد	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او	جامهٔ هر کس برم بالای او	گفت بشنو گر نباشد جای لطف	سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت از راه آمدم	با رفیق خود سوی شاه آمدم	با من از بهر تو خرگوشی دگر	جفت همره کرده بود آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همره آینده کرد	گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم	خواجه تاشان که آن درهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار	هم ترا هم شهت را بر درم	گر تو با یارت بگردی از درم
	گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شه بینم برم از تو خبر	

فوائد خداوندی و شاه من ربیست * او بیجا کرد

گفت همره را گرو نه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من	لابه کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او	خون روان شد از دل تشویش او	یارم از زفتی سه چندان بد که من	هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد	حال ما این بود کت وا گفته شد	از وظیفه بعد ازین امید بر	حق همیگویم ترا الحق مر
	گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بیباک کن	

فوائد ورنه قربانی تو اندر کیش * آه یای قربانی برای خطاب کیش دین و مذهب *

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو گر همیگویی تو راست	تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش	تا برد او را بسوی دام خویش	سوی چاهی کو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود

فوائد چاه مغ را دام جانش کرده بود * چاه مغ یعنی چاه عمیق

میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آب زیر کاه	آب کاهی را بهامون میبرد	آب کوهی را عجب چون میبرد
	دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری را ربود	بیکار

فوائد اینت خرگوشی چو آب زیر کاه * آه اینت بمعنی زهی محاوره آب زیر کاه در مکار است یعنی زهی خرگوش

موسی فرعون را تا رود نیل	میکشد با لشکر و جمع ثقیل	پشهٔ نمرود را با نیم پر	میشکافد بی محابا مغز سر
	حال آن کو قول دشمن را شنود	بین سزای آنکه شد یار حسود	

فوائد موسی فرعون را تا رود نیل * آه انتقالست بسوی وعظ و نصیحت تمثیل موسی علیه السلام با خرگوش تا سوی ادب گردد

حال فرعونی که هامان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود	دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گرچه ز دانه گویدت
	گر ترا قندی دهد آن زهر دان	گر بتن لطفی کند آن قهر دان	

فوائد حال فرعونی که هامان را شنود * آه بیان و توضیح بیت قبلست و هامان اگرچه بظاهر دوست او لیکن بحقیقت دشمن بود چنانکه در بیت ثانی ارشاد میفرماید و می تواند که این بیت مستقل باشد یعنی دریاب حال فرعون را که قول هامان را شنید *

چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز نشناسی ز دوست	چون چنین شد ابتهال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب	یا کریم العفو ستار العیوب	انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ناشیا آنچه هست	والماجان را بهر حالت که هست	گر سگی کردیم ای شیر آفرین	شیر را مگمار بر ما زین کمین
	آب خوش را صورت آتش مده	اندر آتش صورت آبی منه	

قوله چون قضا آید نبینی غیر پوست * آه یعنی امتیاز دوست از دشمن وقت آمدن قضا ساقط میشود که قضا اعمی و اصم میکند و چون این خطره است پس ابتهال و تفرع اختیار باید کرد که اگر قضا مبرم نیست از دعا و زاری مرتفع میشود و اگر زاری در میان نباشد مبرم میگردد و اگر مبرم ست پس ذنب بجهت آن قضا واقع شود از زاری توبه ازان نصیب شود و عنایت متوجه شود بعفو

	از شراب قهر چون مستی دهی	نیستیها را صورت هستی دهی	

قوله از شراب قهر چون مستی دهی * آه یعنی اگر کسی مظهر قهر تو گردد پس او نیست بود و او را هستی و خودبینی دهی تا ظلم زیاده کند و نصیحت کسی نشنود

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آمد چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم	تا نماید سنگ گوهر پشم یشم	چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند	پیش او یکیک بجان بشتافتند	جمله مرغان ترک کرده چیک چیک	با سلیمان گشت افصح من اخیک

قوله جمله مرغان ترک کرده چیک چیک * آه چیک چیک با جیم عربی آواز جانوران یعنی مرغان آواز خود ترک کردند و بلغت انسان کلام کردند

همزبانی خویشی و پیوندیست	مرد با نامحرمان چون بندیست	ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدلی از همزبانی بهترست	غیر نطق و غیر ایما و سجل	صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود	با سلیمان یک بیک وا مینمود	از برای عرضه خود را می ستود
	از تکبر نی و از هستی خویش	بهر آن تا ره دهد او را به پیش	

قوله همزبانی خویشی و پیوندیست * آه ظاهر آنست که درین بیت و در بیت تالی و مصرع اول بیت ثانی تالی مراد از همزبانی اتحاد در لغت ست یعنی چنین باشند که بیک لغت کلام کنند و در مصراع دوم بیت تالی تالی انتقال بسوی همدلی و حاصل آنکه اتحاد لغت نوع محرمی هست و دو کس اگرچه وطن مختلف داشته باشند و لغت هر واحد دیگری می فهمد هر واحد محرم دیگر اند و اگر نمی فهمد پس نامحرم اند اگرچه از یک ملک باشند و همدلی هر یکی بی بیان ما فی الضمیر دیگری بفهمند بهتر ست که از همه که این محرمیت کامل ست و میتوان گفت که مراد باشد از همدلی تکلم کردن بکلام دل که آن کلام نفسی ست و حمل لفظ همزبانی بر مجنسیت و اتحاد در اوصاف بعید ست از ظاهر کلام

چون بباید بنده را خواجه‌ای	عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای	چونکه دارد از خریداریش ننگ	خود کند بیمار و شل و کر و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش	وان بیان صنعت و اندیشه‌اش	گفت ای شه یک هنر کان کهترست	بازگویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر	گفت من آنگه که باشم اوج بر	بنگرم از اوج با چشم یقین	من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ	از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ	ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق	در بیابانهای بی آب ای شفیق	همره ما باش و هم پیشوا	تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را	در سفر سقا شوی اصحاب را	باش همراه من اندر روز و شب	تا نه بیند از عطش لشکر تعب
	بعد ازان هدهد و همراه بود	زانکه از آب نهان آگاه بود	

قوله عرضه دارد از هنر دیباچه + آه دیباچه نمونه و دیباچه کتاب و خبر آن احتمال دارد یعنی الکتاب و مفتتح او از حمد و صلوة و مراد اینجا احوال اجمالیه اند یعنی عرضه دارد هنر اجمالا

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد			با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خود لاف دروغین و محال	گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او	پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست
	چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ	پیش من لافی زنی آنگه دروغ	

جواب گفتن هدهد مر سلیمان ع را درین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا	قول دشمن مشنو از بهر خدا	گر به بطلانست دعوی کردنم	من نهادم سر ببر این گردنم
	زاغ کو حکم قضا را منکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست	

قوله گر هزاران عقل دارد کافرست + آه این کلام ظاهرست در آنکه انکار قضا کفرست و این بر سبیل مبالغه باشد واحتمال دارد که کافر از کفران باشد یعنی چونکه منکر قضاست او کفران کننده نعم الله است با وجود غرق بودن در نعمای وی و منکر قضا باشد و ایمان بصفتی از صفات کمالیه او ندارد

در تو تا کافی بود از کافران	جای گند و شهوتی چون کاف ران	من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم راهوا
	چون قضا آید شود دانش بخواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب	

قوله در تو تا کافی بود از کافران + آه جای گند و شهوتی چون کاف ران + کاف ران که در مصراع دویم ست بمعنی سوراخ زیرین ست یعنی شمه از کفر اگر باقی ست گند و شهوت و ناپاکی ست و انکار قضا اگرچه کفر صریح نیست لیکن شمه و شاخی از کفرست +

	از قضا این تعبیه کی نادرست	از قضا دان کو قضا را منکرست	

قوله از قضا این تعبیه کی نادرست + آه تعبیه آراستن لشکر اینجا مراد مطلق آراستن و ساختن + +

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح

نسخے و ترک نسخے و تاویل ✤ ✤

این قصه برزبان هدهد وصف تواند که از مولوی باشد نیست

بوالبشر کو علم الاسما بگست	صد هزاران علمش اندر هر رگست

قوله بوالبشر کو علم الاسما بگست آه بگ بکاف فارسی بمعنی امیر و لفظ بگ خبرست یعنی آنکه ابو البشر که آدم علیه السلام ست امیرست که او علم الاسماست که یعنے صاحب این آیت ست وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَٰؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ یعنے آیت آنست که تعلیم کرد الله تعالی آدم علیه السلام را اسمای حسنی خود که کافه خلق مظاهر آن اسما اند و هر یک مسبح حق باسمی که او مظهر آن اسم ست بعد از آن عرض کرد آن مخلوقات را بر ملائکه پس گفت ملائکه را که بیان کنید اسمای این مخلوقات را که این مخلوقات مظاهر آن اسما اند و مسبح اند بآن اسما اگر شما صادق اید در طعن بر آدم علیه السلام و تفضیل خودها بر آدم علیه السلام و حاصل مصراع ثانی آنست علم کثیر او راست و ظاهرست که چون علم باسما شد پس علم بمظاهر با احوالات البته خواهد شد اگرچه بسبب بعض عوارض غفلت واقع شود و علمای ظاهر اسما را بر الفاظ موضوعه حمل کرده اند و این هیچ نیست زیرا که در دانستن وضع الفاظ کمال معتد به نیست ✤ ✤

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	تا بپایان جان او را داد دست

قوله اسم هر چیزی چنانکه آن چیز هست ✤ آه مراد از اسم اسم حق و اضافت بسوی هر چیز اضافت ظاهرست بسوی مظهر یعنے هر چیز چنانکه در واقع ست و مظهر اسمی ست آن اسم را اسم او انست ✤

هر لقب کو داد آن مبدل نشد	آنکه چستش خواند او کاهل نشد هر که آخر مومنست اول بدید	هر که را او مقبل و آزاد خواند هر که آخر کافر او را شد پدید	او عزیز و خرم و دلشاد ماند

قوله هر لقب کو داد آن مبدل نشد ✤ آه نام چیزی که آن نام مشعر بمدح آدم یا ذم باشد لقب ست چون علم مر آدم را پیدا شد و آن مستلزم ست علم مظاهر را با آنکه مظاهر اند و علم آن احوال که مظاهر بر آن مستقر اند و بحسب آن حال لقب ست و آدم هر چیز را که بلقبے یاد کرد آن لقب مبدل نمیتواند شد که تبدل لقب نیست مگر تبدل حال ملقب و حالی که آدم دانست آن حال ماخوذ از مظهر نیست آن چیز آن اسم را بود و نه اسم را تبدل ست و نه مقتضاش را تبدل و نه حالی که با عتبار مظهریت ست آنرا تبدل پس یقینے که آدم علیه السلام داد متبدل نمی تواند شد و این علم اسما که گفته شد مراد علم اجمالی ست نه علم تفصیلی زیرا که علم تفصیلی بجمیع اسمای الٰهیه و مظاهر آن محال نمی تواند شد

هر که آخربین بود او مومن ست	هر که آخربین بود او بیدست

قوله هر که آخربین بود او مومن ست ✤ آه لفظ آخر در مصراع اول مقابل اول و در مصراع ثانی بضم خا یعنی جای علف خوردن اسپان و بیدن مخفف بیدین ست و این بیت در نسخه قدیم کمتر دیده کذا فی شرح الشیخ افضل

اسم هر چیزی تو از دانا شنو	رمز و سر علم الاسما شنو

قوله اسم هر چیزی تو از دانا شنو ✤ آه یعنے اسم و لقب هر شی تو از دانای اسمای الٰهیه شنو که اعتبار آن اسم ست

و آن سر رمز اسمای حسنی ست +

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

قوله اسم هر چیزی بر ما ظاهرش + آه یعنی ما که محجوبیم از ظاهر اسم هر چیز دیدگییم و نزد حق اسم آن چیز باعتبار سر آن چیزیست و آن سر از ظهور اسمای الهیه است و آن اسم و سر کلی باعتبار مآل ست و الله تعالی و خلیفه اش آن اسم نهند اسمیکه محجوب بلحاظ ظاهر نهد آن اعتبار ندارد و حاصل در کتب ست و ابیات بعد توضیح این مطلب ست

بو عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند

قوله بد عمر را نام اینجا بت پرست + لیک مومن بود نامش در الست + یعنی امیر المومنین عمر در ایام جاهلیت بر ظاهر کیش قریش بودند بحسب آن قریش نام میکردند لیکن نزد حق در ازل نام وی مومن بود و این لقب را اعتبار ست و این لقب برای آن بود که امیر المومنین مظهر هدایت بود و بهدایت آراسته شده بودند نزد حق در ازل +

چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق بروی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملائک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا

قوله جان و سر نامها گشتش پدید + آه سر نام و جان نام عبارت اند از اسمای الهیه که نامهای هر چیز باعتبار مظهر آن چیزیست یعنی را از آن اسمای حسنی + + +

کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رفت باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه

قوله کای عجب نهی از پی تحریم بود + آه یعنی نهی درین قول سبحانه و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین از برای تحریم میوه جنس آن شجره بود یا آن نهی متلبس بتاویل بود و غرض از آن توهیم بود یعنی در وهم انداختن بانکه میوه جنس آن شجر حرام ست و در واقع حرام نیست چنانکه در قول ابلیس مذکور ست ما نهاکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین و مقاسمه نمود ابلیس بران قول که نه منع کرد رب شما ازین شجره مگر برای اینکه خواهید شد بآکل این شجره ملک بصفات تنزه یا خواهید شد خالد در جنت ازین حیرت در دل آدم علیه السلام تاویل ترجیح یافته لاجرم بجانب اکل شجره شتافت و تاویلات دیگر مذکور ست در تفاسیر و چون آدم با کمال دانائی راه را نداد و قول دشمن را قبول نمود عتاب آمد و از جنت هبوط گشت زیرا که از خواص این شجره بود که کسی اگر بخورد [illegible]

ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

قوله یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه + آه ارشاد ست بانکه ظلمنا مشتق از ظلم نیست که گناه کبیره است که آدم علیه السلام آنچه کرد از تاویل کرد و عمل بتاویل کبیره نیست بلکه از ظلمت ست و معنی آنکه خود را در ظلمت انداختیم که تامل را راه ندادیم و موافق منزلت خود عمل نکردیم و درین دار محن و رنج افتادیم که از خواص آن شجره است آمدن درین

دار دنیا و این همه حکم قضا بود که ظاهر شد و سیادت آدم علیه السلام ظاهر شد و خلافت او بظهور آمد این هم حکم قضا بود و مخلد شدن در جنت از اکل شجره چنانکه در قول ابلیس بود نیز صادق شد که از اکل شجره بدنیا آمد و مکلف شد و اکتساب اعمال حسنه کرد و بعد ذهاب ازین عالم در جنت اعمال مخلد شود و این جنت اعمال بدون تکلیف که محل آن دنیاست ممکن نبود و نزول بدنیا بدون اکل شجره ممکن نبود و این نیز قضا بود که بخلد در جنت اعمال حکم قضاست

من اگر دامی نهم گاه حلم	من نه تنها جاهلم در راه حکم	

قوله من اگر دامی نهم گاه حلم اه مقوله است

ای خنک آنکو نکوکاری کند	زور را بگذارد او زاری کند	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
	گر قضا صد بار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند	

قوله ای خنک آنکو نکوکاری کند + زور را بگذاشت او زاری گرفت + آه آن شخص خنک است که چون از حکم قضا زلتی صادر شود در راه زاری و طلب مغفرت گیرد و زور را باین روش که این از قدر بود و از قضا رو نمود مرا چه گناه ترک کند پس آن زلت عفو کرده شود همین معنی دستگیری قضاست که در بیت مابعد میفرمایند و آنچه که محمد رضا گفته که صحابه پرسیدند از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که تغییر قضا مقدور کسی هست فرمود که قضا را هم قضا تغییر دهد این در قضای غیر مبرم است و اما قضای مبرم مرد گردد و متغیر نمی شود و جف القلم بما هو کائن +

این قضا صد بار اگر راهت زند	بر فراز چرخ خرگاهت زند	

قوله این قضا صد بار اگر راهت زند + آه و این بجهت آنست که چون استغفار کند بعد وجود مقتضی این قضا مرتبه علیا حاصل آید محققان گفته اند که ذلت کاملان باعث رفع درجات می شود کاملان را چه بعضی درجات مر بعضی را موقوف بر تضرع و زاری می باشد +

از کرم دان اینکه میترساندت	تا بملک ایمنی بنشاندت	چون بترساند ترا آگه شوی	ور نترساند ترا اگره شوی
	این سخن پایان ندارد گشت دیر	گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر	

قوله تا بملک ایمنی بنشاندت + آه چنانکه آدم علیه السلام را شد که سیادت او ظاهر شد و خلیفه الله گشت

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد	پر غضب پر کینه بدخواه شد	بود پیشاپیش خرگوش دلیر	ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید	گفت پا وا پس کشیدی تو چرا	پای را وا پس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت	رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر	ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است	چشم عارف سوی سیما مانده است	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	از فرس آگه کند بانگ فرس
	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	تا بدانی بانگ خر از بانگ در	

قوله حق چو سیما را معرف خوانده است + آه سیما علامت است اشارتست باین آیه در سوره محمد صلی الله علیه و آله وسلم أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ أَنْ لَنْ يُخْرِجَ اللَّهُ أَضْغَانَهُمْ وَلَوْ نَشَاءُ لَأَرَيْنَاكَهُمْ

فَلَعَرَفْتَهُمْ بِسِيمَاهُمْ وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ بلکه گمان برده اند کسانیکه در دلهای ایشان مرض ست و مراد نفاق ست که ظاهر نخواهد کرد الله تعالی کینهای ایشان را و اگر بخواهیم بنمائیم ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آنها را پس البته دانستی آنها را تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بعلامتهای ایشان و البته شناختی تو آنها را در لحن قول ایشان ازین معلوم گردید که در چهره علامت ست که از ان حال معلوم میشود و عارف آن علامت را می بیند از ان سید اند و شراح باین آیت اشارت دارند که در انا فتحنا ست سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ سیمای مومنان در روی خواهد بود بروز قیامت از اثر سجده این آیت مناسب مقام معلوم میشود والله اعلم بحقيقة الحال

گفت پیغمبر که تمییز کسان	مرء مخفی لدی طی اللسان	رنگ رو از حال دل دارد نشان	رحمتم کن مهر من در دل نشان

قوله مرء مخفی لدی طی اللسان آه اشارتست باین حدیث المرء مخبوء فی لسانه لا فی طیلسانه مرد پنهان ست در زبان خود نه در چادر خود

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	در من آمد آنکه از وی گشت مات	آدمی و جانور جامد نبات

قوله رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر آه یعنی رنگ سرخ دلالت میکند بر خوشی دل که شکر کنایت از وست و رنگ زرد دلالت بر ناخوشی دل ست که صبر کنایت از وست و نکر یعنی ناخوشی ست

در من آمد آنکه دست و پا برد	رنگ روی و قوت و سیما برد	آنکه در هر چه در آمد بشکند	هر درخت از بیخ و بن او بر کند

قوله در من آمد آنکه دست و پا برد آه یعنی بلای سید

این خود اجزا اند و کلیات ازو	زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو آفتابی کو بر آید نار گون	تا جهان گه صابرست و گه شکور ساعتی دیگر شود او سرنگون	بوستان گه حله پوشد گاه عور

قوله این خود اجزا اند و کلیات ازو آه اینکه گفتم حال اجزای عالم بود کلیات همچنین اند

اختران تافته بر چار طاق	لحظه لحظه مبتلای احتراق این زمین با سکون با ادب	ماه کو افزود ز اختر در جمال اندر آرد زلزله اش در لرز تب	شد ز رنج دق او همچون خیال

قوله اختران تافته بر چار طاق آه چار طاق در اصل خیمه را گویند و اینجا مراد فلک ست و احتراق در اصل لغت سوزیدن ست و در اصطلاح اهل هیات گم شدن کوکب در نور شمس بوجهی که نورش مرئی نگردد و اینجا مراد همون معنی ست

ای بسا کزین بلای مرده ریگ	گشته ست اندر جهان او خرد و ریگ آب خوش کو روح را همشیره شد	این هوا با روح آمد مقترن در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	چون قضا آید وبا گشت و عفن

قوله ای بسا کزین بلای مرده ریگ آه مرده ریگ عبارتست از میراثی که بعد موت شخصی ماند و در عرف زبون را میگویند بعضی گفته اند مرده ریگ عبارت ریگی را گویند که از و آب نخور شد

آتشی کو باد دارد در بروت حال دریا ز اضطراب جوش او	هم یکی بادی برو خواند یموت فهم کن تبدیلهای هوش او	خاک کو شد مایه گل در بهار چرخ سرگردان که اندر جستجوست	ناگهان بادی بر آرد زو دمار حال او چون حال فرزندان اوست

قوله گشتی کو باد دارد در بروت ✤ آه بروت سبلت را گویند و باد در بروت کنایت از کبر ست کذا فی شرح الشیخ افضل

که حضیض و گه میانه گاه اوج ‖ اندرون از سعد و نحسی موج موج
که شرف گاهی هبوط و گه فرح ‖ گه وبال و گه هبوط و گه ترح

قوله که حضیض و گه میانه گاه اوج ✤ الی الیتین اهل هیئت میگویند که سبعه سیاره بر دائره حرکت می کنند که مرکز آن دائره نقطه است فوق مرکز فلک الافلاک که مرکز ارض ست برین دائره یک نقطه ابعدست از مرکز فلک الافلاک و یک نقطه اقرب ست از و نقطه ابعد را اوج نامند و نقطه اقرب را حضیض و دو نقطه اند بر محیط آن دائره که بعد آن هر دو از مرکز فلک الافلاک مساوی ست بعد آن هر دو نقطه از مرکز آن دائره و این هر دو نقطه را اوسط گویند و مولوی قدس سره ازین دو نقطه بلفظ میان تعبیر فرمودند و حرکت کوکب را از حضیض بسوی اوج صعود نامند و حرکت را از اوج با حضیض هبوط نامند و شرف و وبال متقابل اند و فرح و ترح هر دو متقابل اند ✤

از خودای جزو ز کلها مختلط ‖ فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد ‖ جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز ضدادست جمع ‖ ز آب و خاک و آتش و باد ست جمع
چون نصیب عنتران در دست گم ‖ کهتران را کی توانند بود گنج

قوله از خودای جزو ز کلها مختلط ✤ آه یعنی ای آنکه تو جزو هستی و از کلیات آمیخته شدی فهم کن حال هر بسیطه که از ان ترکیب یافتی ✤

این عجب نبود که میش از گرگ جست ‖ این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست ‖ مرگ آن کاندر میان شان جنگ خاست

قوله این عجب نبود که میش از گرگ جست ✤ آه میش و گرگ کنایت از اضداد ست یعنی این عجب نیست که این اضداد یکی از دیگری گریزد و این عجب ست که اینها خویش شده مختلط باشند ✤

صلح اضداد ست این عمر جهان ‖ صلح دشمن دار باشد عاریت
جنگ اضداد ست عمر جاودان ‖ دل بسوی جنگ دارد عاقبت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت ‖ زندگانی آشتی دشمنان
روزکی چند از برای مصلحت ‖ هر یکی با جنس خود انبار گشت
مرگ و ارفتن با صل خویش دان ‖ با همت اندر وفا و مرحمت

قوله جنگ اضداد ست عمر جاودان ✤ آه جنگ اضداد نیست مگر بعد موت و این موت عمر جاودانی ست

لطف باری این پلنگ و رنگ را ‖ الف داد و برد ز ایشان جنگ را
چون جهان رنجور زندانی بود ‖ چه عجب رنجور اگر فانی بود
لطف حق این شیر را و گور را ‖ الف دادست این دو ضد دور را

قوله لطف باری این پلنگ و رنگ را ✤ آه پلنگ شیر رنگ بز کوهی الف الفت و محبت

پرسیدن شیر سبب پای واپس شدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها ‖ گفت من پس مانده ام زین بندها
پای را واپس کشیدی تو چرا ‖ سید هی بازیچه واهی هرا
یار من بستد ز من در چاه برو ‖ بر گرفتش از ره و بیراه برد
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ‖ سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
شیر گفتش تو ز اسباب مرض ‖ این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست ‖ اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست ‖ ز آنکه در خلوت صفاهای دلست
گفت پیش آ زخمم او را قاهر ‖ تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیدهٔ آن آتشی	تو مگر اندر بر خویشم کشی	تا به پشتی تو ای کان کرم	چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن	که نگهدارم من در آن چه بین	چونکه شیر اندر بر خویشش کشید	در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب	شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید	مر ورا بگذاشت اندر چه دوید	در فتاد اندر چهی کو کنده بود	زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

قوله سید بے بازیچه راهی مرا ۞ آه و راهی لهو گمراه و بعضے بدال خوانده اند بمعنی عاقل و جوان مرد برین تقدیر این اطلاق بطریق تهکم ست

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	اینچنین گفتند جمله عالمان	هر که ظالمتر چهش با هول تر	عدل فرمودست بدتر را بتر
اینکه تو از ظلم چاہے میکنی	از برای خویش دامی میتنی	بر ضعیفان گر تو ظلمے میکنی	وان که اندر قعر چاهی بی نجی
	گرد خود چون کرم پیله بر متن	بهر خود چه میکنی اندازه کن	

قوله چاه مظلم گشت ظلم ظالمان ۞ آه در اخبار صحیحه واقع ست که در جهنم چاههای مظلمه اند بعض اهل دوزخ را در ان افگنند و مولوی میفرمایند که این چاهها همون ظلم ظالمان ست که بصورت چاه مصور شده در جهنم و عمق آن چاه بر طبق شدت ظلم و ضعف آن ست و درین کلام اشارتست بآنکه در جهنم آلات عذاب همه صور اعمال و چاه مظلم صورت ظلم ست و در حدیث صحیح واقعست الظلم ظلمات یوم القیمة ظلم تاریکیهاست در قیامت و شاید ازین ظلمات ظلمات چاهها مراد باشند و یا این گفته شود که ظلم تاریکیهای کثیره خواهد شد یک تاریکی چاه و تاریکے دیگر

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان	از نبی اذا جاء نصر الله خوان

قوله از نبی اذا جاء نصر الله خوان ۞ آه بعض شارحان گفته اند نبی اماله نباست بمعنی خبر و اینجا مراد خبر از حق ست و این اماله بر طبق قاعدهٔ صرفیه درست نمی افتد زیرا که نبا مهموز لام ست پس چگونه مماثل گردد و اینجا ضرورت شعر هم نیست تا برای آن همزه با الف مبدل ساخته ممال سازند و شیخ عبد اللطیف رحمه الله گفته که نبی با اول مفتوح و بای فارسی در لغت فارسیه نام قران ست و اما ببای تازی و بضم نون مشهورست این وجه وجیه است و این کلام اشارتست باین قول الله تعالی إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وقتیکه آمد مدد الله و فتح مکه و دیدی ناس را که داخل میشوند در دین الله فوج فوج پس تسبیح گو بحمد رب خود این تسبیح اشارتست باجل آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم کذا فی صحیح البخاری ناقلا عن ابن عباس رضی الله عنه پس ازین آیت معلوم شد که نصرت از جانب الله تعالی مر ضعیفان را که مومنان بودند رسید

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید	نک جزا طیرا ابابیلت رسید	گر ضعیفے در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی	درد دندانت بگیرد چون کنی	شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را نشناخت آن دم از عدو
	عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید	

قوله گر تو پیلے خصم تو از تو رمید ۞ آه ابابیل طائری ست معروف اشارتست بقصهٔ اصحاب الفیل که آمده بودند

رای تخریب مکه معظمه زادها الله شرفاً پس فرستاد ابابیل را با سنگریزه در منقار که آن سنگریزه را بر سر ایشان می انداختند آن سنگریزه ها
میکرد آن را که بر وی افتاد و تمام لشکر هلاک شد از ابابیل و این قصه مذکور ست در سورهٔ فیل در جزو عم و مقصود مولوی
قدس سره آنست که ظالم بر قوت خود و سلطنت خود اعتماد نکند که الله تعالی ناصر مظلوم ست و یک طائر ضعیف تمام
لشکر ظلمه را هلاک کرد ❊

ای بسا ظلمی که بینی در کسان ❊ خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو ❊ از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن توی وان زخم بر خود میزنی ❊ بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود این بد را نمی بینی عیان ❊ ورنه دشمن بوده خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد ❊ همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی ❊ پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود ❊ نقش او آن کش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی میکند ❊ کار آن شیر غلط بین میکند

شرح ای بسا ظلمی که بینی در کسان ❊ آه بدانکه گاهی بلکه اکثر شخص بر دیگری ظلم میکند بخیال آنکه دیگر با وی عداوت
دارد پس برای دفع آن ظلم میکند و یا آنکه او را امید اند مفر مطالب خود و امثال آن پس مولوی درین بیت و ابیات تالیه
ارشاد میفرمایند که بسا امور که دیده می شود در کسان که آن ظلم می نماید آن امور عیوب بیننده است که در وی می بیند پس باید
که خود را ملامت کند نه آنکه بر وی ظلم کند

ای بدیده خال بد بر روی عم ❊ عکس خال تست آن از عم مرم

شرح ای بدیده خال بد بر روی عم ❊ آه خال بد استعارست مر صفات ذمیمه را و عم مجاز ست در هر مومن و حاصل
آنکه صفت بد که در مومن می بینی آن عکس بدی تست که در روی دیده می شود ❊

مومنان آئینه یکدیگر اند ❊ این خبر را از پیمبر آورند

شرح مومنان آئینه یکدیگر اند ❊ آه در حدیث شریف واقع ست المؤمن مرآت المؤمن مومن آئینه مومن ست
وجه شبه بعض شراح غمازی اعتبار کرده اند یعنی مومن غماز بدی مومن ست و اظهار میکند و گفته که مراد از مومن مومن که ولی
الله ست و حاصل آنکه ولی الله غماز حال مومن ست و بدیهای مومن بیان میسازد برای امر بالمعروف و این جائز نیست
که هر مومن غمازی مومن و عیب جوئی مومن کرده باشد و این حدیث را حجت سازد و برین تقدیر اگر از هر دو مومن عارف مراد
شد پس حاصل آن میگردد که عارف غماز معائب حال عارف دیگر ست و معائب بودن در عارف نوع بعد دارد پس باقی ماند که از
مومن عارف مراد باشد و از مومن دوم عامی مراد باشد این میتوان لیکن بعد لفظی دارد و بهر تقدیر مناسب مقام نیست که مقام
آن بود که عکس صفات خود در دیگری می بیند و عیب خود نسبت بدیگری میکند و باین مطلب آنچه گفته شد مناسب نیست
پس می شاید که وجه شبه انتقاش صور باشد و برین تقدیر یا از مومن در هر دو جا مومن عارف مراد باشد پس حاصل میگردد
که عارف صورت خود را با اوصاف خود در عارف دیگر می بیند و این معنی اگرچه فی نفسه صحیح ست لیکن مناسب مقام
معلوم نمیشود کما لا یخفی و یا از مومن اول مراد عارف باشد و از مومن ثانی عامی مراد باشد و حاصل آن باشد که عارف
آئینه مر هر مومن راست پس آن مومن عامی در آئینه عارف صور اخلاق و بدیها منتقش می یابد و بر عارف عیب میکند و حال
آنکه عیب آن رائی ست نه عیب آن عارف چنانکه خواهد آمد در مثنوی که ابوجهل زشتی خود در ان سرور صلی الله علیه و آله
وسلم دیده و ندانست که این زشتی از بود بلکه منسوب ساخت بجهل خود بجناب آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و این سعد

مناسب مقام می افتد لیکن بعد لفظی میدارد و نیز تخصیص بایمان وجهی ندارد که در مرآت عارف خواه مومن عاصی باشد یا کافر ذمائم خود می بیند و این حدیث را محل دیگر هم هست و آن آنست که از یک مومن عبد مراد باشد و از مومن دیگر حق که مومن از اسمای الٰهیه ست و معنی آن باشد که هر واحد از عبد و حق مرآت آخر ند و تفصیل این در دفتر دویم کرده خواهد شد انشاء الله تعالی

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود	زان سبب عالم کبودت می‌نمود	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

قوله پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود ✤ آه ضابطه است که برای حدت و تیزی چشم شیشه را پیش چشم و قریب آن میدارند بوجهی که حائل باشد میان چشم و میان مرئی تا مرئی بنظر آید و آن را عینک گویند و این شیشه اگر صاف است مرئی کما هو بنظر می آید و اگر آن شیشه اندکی رنگین باشد چون سبز و سرخ مرئی سبز و سرخ دیده میشود پس مولوی عیب کننده را خطاب میفرماید که پیش نظر تو شیشهٔ کبود است یعنی صفات ذمیمه تو پیش نظر تو همچو عینک اند ازین سبب تمام عالم کبود و متصف به ذمائم بنظر مے آید و آن ذمائم نیست که در عالم بنظر می آید چنانکه رنگ عینک در مرئی بنظر می آید پس صفات را از رذائل پاک و مصفی باید داشت تا عالم پاک و مصفی کما هو علیه بنظر آید

مومن ار ینظر بنور الله بود	عیب مومن را برهنه چون نمود اندک اندک آب بر آتش بزن	چونکه تو ینظر بنار الله بدی تا شود نار تو نوری ای بوالحزن	نیکوئی را وا ندیدی از بدی

قوله مومن ار ینظر بنور الله بود ✤ الی البیتین قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم اتقوا فراسة المومن فان ینظر بنور الله یعنی پرهیز کنید فراست مومن را او ترسید که او می بیند بنور الله و از مومن مومن عارف مراد است مولوی قدس سره میفرماید که چون عارف بنور الله می بیند عیب مومن عاصی را برهنه از هنر می بیند و عیب را از هنر ممتاز میسازد و دیدن او معتبر است و حکم او ببودن عیب درو صحیح و قابل اعتبار است و تو ای عامی که بنور الله تعالی نمی بینی بلکه بنار الله می بینی یعنی تو گرفتار قهر اللهی هستی که عیب جوئی و دیگرے نیکی از بدی فرق نمیتوانی و پیش تو ممتاز نمی‌شوند بسا نیکیها است که بصورت بدی نمودار تو میشود چون کسی را که دیدی که کسب مال میکند و او نیت ایفای حقوق واجبه می دارد تو گمان میبری که حریص است بخل میدارد یا دیدی که امر کسی را میزند و نیت او تقدیر با اقامت حد است تو گمان میبری که او ظالم است و این بدیها که در تو بود در دیگری گمان میبری

تو بزن یا ربنا آب طهور گر تو خواهی آتش آب خوش شود	تا شود این نار عالم جمله نور ور نخواهی آب هم آتش شود با طلب چون ندهی ای حی ودود	آب و دریا جمله در فرمان تست ای طلب تو این طلبمان داده گر تو آمد جملگی جود و جود	آب و آتش ای خداوند آن تست بی شمار و حد عطا بنهاده

قوله تو بزن یا ربنا آب طهور ✤ آه چون این نار مبدل بنور شدن بظاهر متعسر بود و درین مکر الٰهی بسیار است لاجرم متوجه بجناب حق شدند و از جناب حق خواستند که صفا حاصل آید برای ارشاد طالبان که اطفائیان از حق خواستند

	در عدم کی بود ما را خود طلب	بی سبب کردی عطاهای عجب	

قوله در عدم کی بود ما را خود طلب ✤ آه مراد از طلب طلب لسانی است و تضرع بسوی حق سبحانه و از عدم مرتبه اعیان ثابته مراد است که اعیان ثابته بوی وجود نشمیده اند یعنی این طلب ما در مرتبه اعیان ثابته نبود که در آن

مرتبه ماخود معدوم بودیم و از معدوم طلب بلسان مقصود نیست و این طلب خود الله تعالی بی طلب سابق پیدا ساخت این منافی طلب اعیان بلسان استعداد نیست و اگر حمل بر فیض اقدس کنند که در مرتبه تعین اول اعیان بودند و نه استعداد و اعیان و نه طلب بلسان استعداد تا تقریر اعیان بی طلب از فیض اقدس درست آید اگرچه فی نفسه صحیح ست لیکن حمل کلام بعید ست زیرا که کلام در دعا بود دگر طلب لسانی ست نه در استعداد والله اعلم

جان و نان را دهی عمر جاودان	سایر نعمت که ناید در بیان	این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان	رایگان بخشیده جان جهان	هذه النعم الی دار السلام	بالنبی المصطفی خیر الانام

قوله سایر نعمت که ناید در بیان الخ قال الله تعالی وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا اگر شمار کنید نعمت حق را احصای آن نخواهید کرد

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت	سوی نخچیران روان شد تا بدشت	شیر را چون دید کشته ظلم خویش	سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود	میدوید او شادمان و یار شد	شیر را چون دید در چه کشته زار	چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ	سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تا ببالای درخت اشتافتند	با زبان شطأه شکر خدا	می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها	می سراید ذکر و تسبیح خدا	که بپرورد اصل ما را ذو العطا	تا درخت استغلظ آمد فاستوی

قوله با زبان شطأه شکر خدا الی الابیات قال الله تعالی مَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَىٰ عَلَىٰ سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ مثل اصحاب آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در انجیل مثل کشتی که خارج کرد اول شاخ خود را پس قوی گردانید آن شاخ را پس ستبر شد پس قایم شد بر ساقهای خود خوش میکند زراعت کننده را همچنین صحابه رضی الله عنه بودند که در اول دعوت اسلام آوردند و ضعیف بودند بعد از ان قوی شدند و ستبر شدند از غلبه و اعوان این ایشان اتمام زارعان که کشت اقبال کرده بودند از نعم سابقه و از انکه بعد صحابه آیندتا روز قیامت عجب میکنند که در ایشان این چنین کسانند و مولوی قدس سره میفرماید که در وقت شطأ بودن در شکر الهی بودند و تسبیح میکنند تا وقت استغلاظ و استوا اشاره باینکه صحابه کرام از ابتدای اسلام تا آخر غافل از حق سبحانه بیک لحظه نبودند قوله تعالی لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ این مثل از برای آنست که در غصه آیند کفار از دیدن حال ایشان امام قشیری فرموده که هر کرا خشم گیرد بر اصحاب و دشمن دارد ایشان را او داخل کفار خواهد شد انتهی بالجمله خشم و بغض اصحاب نوع نفاق ست اگر تا مرگ باقی ماند خوف بر ایمان ست

شاخهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شاد دل	در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
	جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	وانکه گرد جان از آنها خود مپرس	

قوله چون رهند از آب و گلها شاد دل الخ ظاهر آنست که مراد از رهیدن از قید بدن در حیات دنیا چنانکه عارفان را حاصل ست چنانکه بیت تالی و تالی تالی بر ان منطبق ست

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

قوله شیر را خرگوش در زندان نشاند ✤ آه درین ابیات توضیح مرا از شیر مثل ساختند و لغت درا انجیر گوشش ید این وبنارا باز ندان بدنی بحیاه ✤

در چنین ننگی و انگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / ای تو شیری در تک این چاه فرد
تو بقعر این چه چون و چرا / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

قوله در چنین ننگی و انگه ای عجب ✤ فخر دین خواهی که گویندت لقب ✤ یای ننگی و یای خواهی برای خطابست و معنی ظاهرست و فخر دین ترکیب اضافی ست و محمد رضا گفته که مراد فخر الدین لقب ست یعنی میخواهی که فخر الدین لقب باشد و تعریض ست با امام فخر الدین رازی که رئیس اهل کلام و مجادله است و در بعض نسخ بجای خواهی خواهند ست و برین تقدیر ننگی در مصراع اول یای وحدت مناسب ست

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز تقاضا ظالم بچاه / افتاد و از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت خورد
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن شما را شد سبق ✤

قوله سوی نخچیران دوید آن شیرگیر ✤ آه رجوع ست بسوی قصه و معنی مصراع آنکه بشارت گیرید ای قوم این وقت آمد بشارت

جمع شدن نخچیران به نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را ✤

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جان فزاست
گفت تائید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

قوله گفت تائید خدا بود ای مهان ✤ آه چون از خرگوش آنچنان کار شد که بیرون از طاقت او بود جمله نخچیران ثنای او میکردند خرگوش گفت و نصیحت کرد این کار محض از تائید حق بود و من همون عبد ضعیف ام حمد حق کنید ✤

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبه این تائیدرا / مینماید اهل ظن و دید را
هان بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

بهتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند
چون بنوبت سید هندان عرضست / اینچه شد پیدا و آخر سبلت
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی چه کرد دنیا سا عقیلست / هرکه ترکش کرد اندر رحمتست
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن دیده پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

رجوع کردیم از جهاد اصغر سوی جهاد اکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

قوله ماند خصمی زو بتر در اندرون ۰ آه و آن نفس اماره است در حدیث شریف وارد است اعدا عدوک لنفسک التی بین جنبیک عدو کامل از عدوان تو نفس تست که در میان دو جنبت تست و کشتن نفس عبارتست از باز داشتن او را از لذات او تا آنکه مطمئنه گردد و ملهمه گردد ۰

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

قوله دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ۰ آه اول دوزخ را نفس فرمودند بجهت آنکه نفس منبع دوزخست که دوزخ پر میشود از آلات عذاب مثل نیران و حیات و عقارب و جز آن و آن آلات عذاب اعمال سیئه اند که چون از عاصی صادر میشوند بصورت آن اعمال آتش و غیر آن شده مهیا میگردد برای عذاب پس حمل نفس بر دوزخ برای آنست که گفته شد نه برای آنکه نفس عین دوزخست چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و محمد رضا گفته که نفس بصورت دوزخ خلق شده و بر دوزخ هر که از درکات وی صفتیست ذمیمه چنانکه درکات جهنم هفت اند اصول صفات رذیله نفس هم هفت است کبر و حرص و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد هر یکی ازینها دریست باز شده بسوی درکات جهنم و این کلام ناظر است بآنکه گفته شد بعد ازان حال دوزخ بیان میفرماید

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

قوله سنگها و کافران سنگدل ۰ آه چنانکه الله تعالی میفرماید وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ هیزم آن دوزخ آدمیان اند و سنگهاستند

عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

قوله معده‌اش نعره زنان هل من مزید ۰ آه چنانکه الله تعالی فرمود یَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ یاد کن آن روز را که خواهیم گفت جهنم را آیا پر شدی و خواهد گفت آیا هست از زیاده دوزخ همیشه زیاده می‌طلبد

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

قوله حق قدم بر وی نهد از لامکان ۰ آه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وَأَمَّا النَّارُ فلا تمتلئ حتی یضع رجله یقول قط قط فهنالک تمتلئ و در روایت دیگر هم آمده

حتی یضع الجبار قدمه فیها اما نار بس نخواهد شد تا اینکه نهد الله تعالی پای خود گوید قط قط پس آنوقت پر شود و در تحقیق وضع قدم علما را اختلافست مسطورست در شروح کتب حدیث و آنچه موافق ضوابط این طائفه علیه است آنست که مراد از رجل و قدم اسمای که ظهور آن سوای آنکه در نار شد ممکن نباشد و قدم دیگر اسمائیست که ظهور آن در جنت ست پس الله تعالی بلکه اسم جبار بآن اسما بر نار ظهور کند و پرده مظاهر از آن اسما برخیزد و درین ظهور نار ممتلی گردد که آنچه استعداد آن داشت بکمال او را حاصل شد

چونکه جزو دوزخست این نفس ما در کمان ننهند الا تیر راست	طبع کل دارد همیشه جزوها این کمان را باژگون کژ تیرهاست	این قدم حق را بود کو را کشد راست شو چون تیر و واره از کمان	غیر حق خود کی کمان او کشد کز کمان هر راست بجهد بیگمان

قوله چونکه جزو دوزخست این نفس ما الخ یعنی چونکه لذتهای نفسانیه از اجزای دوزخ اند که این اعمال صور با آتش و مثل آن شوند پس نفس هم ازین اعتبار جزو دوزخ شد طبع دوزخ این نفس میدارد که گاهی سیر نشود و این قدم حق که عبارت از فضل حق ست او را کشتن میتواند چنانکه در بیت تالی میفرمایند و کشتن وی عبارت ازانست که او را بدل کرده مطمئنه گردانند

چونکه واگشتم ز پیکار برون قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	روی آوردم به پیکار درون تا بسوزن بر کنم این کوه قاف تا شود شیر خدا از عون او	قد رجعنا من جهاد الاصغریم سهل شیری دان که صفها بشکند وا رهد از نفس و از فرعون او	با نبی اندر جهاد اکبریم شیر آنست آنکه خود را بشکند

قوله چونکه واگشتم ز پیکار برون الخ این بیت را بعض شراح مقوله خرگوش شمرده برین تقدیر ابتدای این داستان نیز مقوله خرگوش باشد

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر رض برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا بری از سب گفتم حصه تا من اسپ و رخت را آنجا کشم	بر عمر آمد ز قیصر یک رسول قوم گفتندش که او را قصر نیست	در مدینه از بیابان نغول مر عمر را قصر جان روشنیست

قوله در مدینه از بیابان نغول الخ نغول عمیق و نام بیابانی دور و دراز آمده

	گرچه از میری ورا آوازه ایست	همچو درویشان مر او را کازه ایست	

قوله همچو درویشان مر او را کازه ایست الخ کازه خانه است که از چوب و نی میسازند یعنی او را عمارت ندارد همچو درویشان برای باشش کازه که از چوب و نی ست ساخته است

ای برادر چون ببینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو هر کرا هست از هوسها جان پاک	چشم و دل از موی علت پاک دار زود بیند حضرت و ایوان پاک	وانگهان دید ار قصرش چشم دار

قوله ای برادر چون ببینی قصر او الخ آن مقوله مولویست و مراد از قصر امیر المومنین مکانت نزد حق که او را متمکن آن مکانت ست و از حق علوم میگیرد و مشاهده ذات میکند چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند ابیت عند ربی فیطعمنی و یسقینی یعنی شب میکنم نزد رب خود پس الطعام میکند و سقی میکند مراد این اخبار از مرتبه آن مرتبه

صلی الله علیه و آله و سلم که در بیان حق الهام معارف و علوم و تلقی آن سکینه چنین مر امیر المؤمنین عمر را منزلت و مکانت ست
تر و رب او که او را علوم از حق بیگیرد و این مکانت که مقام اوست رضی الله تعالی عنه شیخ اکبر بیان فرموده در باب
ثلثون از فتوحات و آن مقام محدثیت ست با الله تعالی و از الله تعالی علوم میگیرد و از افاضهٔ آن سکینه سوای تشریع
احکام که آن خاصهٔ رسل و انبیاست تشریع ست علیهم الصلوة والسلام در آن مشارکت نیست مر اولیا را و فرموده
که امیر المؤمنین عمر از اقطاب این مقام ست و خاصهٔ این مقام آنست که شیطان از وی فرار نماید و طریقی که سلوک آن
کرده ست شیطان فرار کرده بطریق دیگر رود فرموده که امیر المؤمنین عمر معصوم ست بنص که ما سلك الشيطان في
فج الا سلك فجا غير فجك یعنی شیطان نمیرود براهی مگر اینکه رود براه غیر راه تو یا عمر پس راه امیر المؤمنین عمر معصوم ست
از دخول شیطان در آن و امیر المؤمنین عمر را چنین کرد الله تعالی که شیطان نمیتواند سد و فرار میکند و لهذا در حق که می امیر المؤمنین
عمر غالب بود بر غیر خود که حق را صولت ست و وضع الله الحق على لسان عمر حدیث نبوی ست صلی الله علیه و آله
و سلم یعنی نهاد حق را الله تعالی بر زبان عمر که زبان او منطلق نمیشد مگر بحق انتهی خلاصه کلام الشیخ الاکبر قدس سره
و چون دانستن مقام امیر المؤمنین عمر را رضی الله تعالی عنه و این مقام عزیز و اعلی مقامات ست پس معنی ابیات آنست
که مقام امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه چگونه دیده آید که دیدن مقام اولیا کار چشم دل ست نه کار چشم سر چشم دل تو را
محمد صلی الله علیه و آله و سلم نیست و علت در آن رسته است و آن علت هوس و هوا است و چون از هوس و هوا
پاک شوی بینی مقامات پاک را از انجمله مقام امیر المؤمنین عمر ست رضی الله تعالی عنه ✤ ✤

چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

قوله چون محمد پاک شد زین نار و دود ✤ هر کجا رو کرد وجه الله بود ✤ انتقال ست بسوی بیان مشاهدهٔ حق در
متعینات علی الاطلاق فمعنی بیت آنست که چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم پاک بود بخاصیت خود از این نار که هوا و هوس ست
و دود آن و این پاکی طبعی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم هر طرف که روی مبارک خود متوجه میکرد در آن ذات الله را
سدید و هیچ مانع از این دیدار نبود او را صلی الله علیه و آله و سلم یک طرفة العین ✤

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی تم وجه الله را
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

قوله چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را ✤ کی ببینی تم وجه الله را ✤ آه یعنی مادام که وسوسه در دل باقی ست در هر جا
وجه الله و ذات الله را نبیند با وجود آنکه ذات الله تعالی با هر متعین ست و گرفتاری بوسوسه مانع ست از رویت الله
تعالی در هر متعین و درین بیت اشارت ست باین آیهٔ کریمه وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ
برای الله مشرق و مغرب ست پس بهر سو که متوجه شوند در آنجا وجه یعنی ذات الله هست پس در هر جهت با هر متعین الله ست اگرچه
در ذات خود منزه از مکان ست

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

قوله نوح را گفتند امت کو ثواب ✤ آه قال الله تعالی حکایة عن نوح وَإِنِّي كُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ

جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَأَصَرُّوا وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا بدرستیکه من در هر وقت که دعوت میکردم ایشانرا از برای اینکه بخشش تمامی بر ایشان گردانیدند انگشتان خود را در گوشهای خود تا نشنوند و پوشانیدند ثیاب خود را و اصرار کردند برای افعال و تکبر کردند تکبر کردنی +

آدمی دیدست باقی پوستست — دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورده شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان

قوله آدمی دیدست باقی پوستست + آه یعنی کمالی که از انسان کاملست همین دید حقست باقی هر چه هست پوست خالی از مغزست و در بیت ثانی از سلیمان بادشاه مرادست پس سوی او ادب لازم باید +

یافتن رسول قیصر روم عمر را رضی الله تعالی عنه خفته در زیر خرمابن +

جست او را تاش چون بنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی را او دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این

قوله دید اعرابی زنی او را دخیل + آه و در قاموس مذکورست که دخیل در قوم آنست که نباشد از آن قوم و داخل شود در آن قوم و انجام او نو آینده است و بعضی گفته که مراد کسیست که دهشت او را عارض شود + + + + + +

هیبت حقست این از خلق نیست — هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

قوله هیبت حقست این از خلق نیست + آه یعنی هیبت حق که در امیر المومنین عمر رض ظاهر شده که او متخلق باخلاق الصمد بود +

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

قوله هر که ترسید از حق و تقوی گزید + آه و درین باب حدیث منقولست من خاف الله خافه کل شیء و من خاف غیر الله خوفه الله من کل شیء کسیکه ترسد از حق تعالی را میترسد او را هر مخلوق و کسیکه ترسد غیر الله را میترساند او را الله تعالی از هر شیء +

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم مر او را

لا تخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

قوله لا تخافوا هست نزل خائفان ؛ آه یعنی مر خائفان را خطاب نهی از خوف میسر شد برای تسلی او و شاید که گفته اند لا تخافوا که در قرآن شریف واقع ست برای خائفان ست و درین آیه اَلَّذِیْنَ قَالُوْا رَبُّنَا اللّٰہُ ثُمَّ اسْتَقَامُوْا تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلٰٓئِکَةُ اَلَّا تَخَافُوْا وَلَا تَحْزَنُوْا وَاَبْشِرُوْا بِالْجَنَّةِ الَّتِیْ کُنْتُمْ تُوْعَدُوْنَ آن کسانیکه گفته اند رب ما الله است نه غیر وی و استقامت ورزیدند بران نازل شوند بر وی ملائکه وقت موت یا در قبر و یا روز قیامت و بشارت دهند باینکه خوف نکنید و محزون نشوید و بشارت گیرید بجنت چنین جنت که بود یدکه وعده کرده شده بدان بظاهر ازین آیت بر نمی آید که بخائفان خطاب شد بلا تخافوا و لا تحزنوا مگر آنکه گفته شود که استقامت بر قول خود ربنا الله نمی توانند مگر آنکه خائف باشند چون الله رب شد پس او قاهر و غالب ست پس او متعلق خوف ست پس استقامت باتیان ست از اتیان بمرضیات او و خوف عدم رضا مع هذا النص خطاب بلا تخافوا قرینه بر ثبوت خوف ست مر مخاطبه را چنانچه در بیت تلسلے نمو دند

سخن گفتن عمر رضی الله عنه با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم با عمر رضی الله تعالی عنه

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / در صفات پاک حق نعم الرفیق
در نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

قوله در نوازشهای حق ابدال را ؛ آه سابق دانستی که ابدال جماعت مخصوصه از اولیا اند و شاید که اینجا مراد مطلق ولی ست و حال عبارت ست نزد اهل الله از چیزیکه وارد شده بر قلب از غیر تعمل و کسب پس تغیر بخشد مر صاحب خود را که بر وی وارد شده ست و مقام عبارت از آدابی که متصف شده است بآن عبد و مقام امر کسبی ست و حال امر وهبی ست و حصول مقام باستیفای امور مرسومه شرعا بر وجه کمال و عبد وقتیکه قائم شود در اوقات بانچه که متعین ست بر وی شرعا از فرائض و اعمال و مجاهدات و ریاضات شرعیه بر وجه کمال چنانکه مامور شده است از شرع پس آن شخص صاحب مقام ست چنانکه اقامت صلوات کند بر وجهی که مامور گشته پس بلکه مقدسه پیدا شود که آن را استقرار باشد مگر نزد حق پس این شخص صاحب این مقام ست چنین ذکر کرده شیخ اکبر قدس سره در باب یک صد و هفتاد و سیوم پس صاحب مقام آداب شرعیه را نگاه میدارد بر وجه اتم در جمیع احوال و اخلاق و اعمال و بر صاحب مقام هم احوال وارد می شوند لیکن او در ورود احوال از آداب شرعیه بیرون نمی افتد او مالک احوال و حافظ احوال خود گشت و حق احوال بر تحقق آداب شرعیه فاسکند و آنکه صاحب مقام نیست او مغلوب حال خود می باشد و از شرع و حفظ بعض احوال از آداب شرعیه بیرون میرود چنانکه درین کتاب مستطاب منقول ست از ... اصحاب حال که ...

ه این ابیات در بعض نسخ قول عمر است ۱۱

باجاه وحشم بحق سبحانه خطاب کرد و گفت که بنده و پرورده من بیاموز از عبیده و امثال آن از انبیا و اهل الله مغلوب الاحوال
منقول ست مگر بعض از مغلوب الحال که عنایت حق با نها رفته گاهی بر آنها همچنین حالی می شود که از آداب شرعیه بیرون
افتاده و مقام امر ثابت ست که زائل نمی شود مگر با انتفای شرطی از شروط این مقام چنانکه مقام تکلیفات شرعیه
زائل میشود از انتفای شرط تکلیف پس بموت این مقام زائل میشود و در مقامات ترقی پیدا شود اما در رساله قشیریه
مذکور ست که شرط انتقال از مقامی بمقامی دیگر آنست که حق اول مقام تمامه و کماله ادا نماید و هیچ فرو گذاشت آن نکند
بعد از آن بمقامی دیگر انتقال کند چون مقام قناعت که کسیکه قائم بآن نشود و قناعت بجمیع وجوه طبیعت خود نسازد بعد
از آن بمقام توکل انتقال کند و اما حال پس بعض اهل الله فرموده اند که ثبات ندارد بلکه امر منفی وآنی ست و بعض فرموده
که ثبات دارد اگر حال ثابت نباشد آن حال نیست و حق آنست که این خلاف در عبارت ست و مقصود واحد ست چنانکه
از فتوحات ظاهر میشود زیرا که در هر زمانی عارض میشود بدل وی حال دیگر قائم میشود مماثل اول همچنین تا مدتی پس
کسیکه حقیقت امر ملاحظه کرد و تجدد امثال را مرعی داشت حکم کرد که احوال را بقا نیست بلکه هر آن خیال دیگر پیدا میشود
و کسیکه مماثل را نگاه و لحاظ داشت و امثال در ظاهر امر واحد مینماید گویا که حال اول تا این مدت باقی ست حکم بثبات
و بقا فرمود چنانکه در رساله قشیریه از ابو عثمان حیری منقول ست که مدت چهل سال ست که مرا الله تعالی قائم نکرد در حالی
که آن را مکروه داشتم امام قشیری فرمودند مقصود آنست که رضا باحوال از جمله احوال ست و شیخ اکبر در باب مذکور فرموده
که این قول در طریق اهل الله بعید ست چه حالیکه از آداب شرعیه بیرون سازد رضا بآن حال از عارف نمی تواند شد
که رضا باین حال کبیره است و مراد از قول ابو عثمان حیری آنست که مدت چهل سال نه قائم نمود در ظاهر وی و باطن وی
امریکه مذموم باشد شرعا عند من و ملاقات کردم شیخ صدوق را که صاحب حال بود بر قدم ابو یزید بسطامی قدس سره
پس گفت مرا که مدت پنجاه سال ست که در دل من خاطری نگذشت که آن را شرع مکروه داشته باشد پس این عصمت
الهیه ست از حق و قومی را از اهل الله اطلاقی دیگر ست مر لفظ حال را که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که اهل زمان
ما اطلاق حال برین معنی میکنند و آن ظهور عبد ست بصفت حق که تکوین ست موجود میگرداند و آثار بهمت وی چون
احیای موتی و جز آن و حاصل آنکه بودن عبد بوجهیکه قادر باشد بر تکوین بهمت خود هر اشیا را و قادر باشد بر
تحکم و قهر و سلطنت بر تمام عالم و علی هذا بازای این حال مقام ست یعنی ظهور عبد بصفت عبدیت که افتقار و ذلت ست
و او را بوجهی قدرت نباشد بتصرف بهمت خود و تصرف و تکوین که از صاحب مقام بظهور می آید برای امتثال امر حق ست
پس درین تصرف هم بصفت عبدیت اند که امتثال امر سید ضروریست چنانکه رسل علی نبینا و آله صلوات الله علیهم
اصحاب مقام اند و معجزه که از ید ایشان ظاهر میشود از امر حق بود نه بهمت ایشان و در اثبات رسالت خود به
معجزات مامور بودند پس بحکم سید بظهور از عبدیت امتثال آن میفرمودند و عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام
در وقت انشای طیر و احیای موتی باذن الله میفرمود برای اشارت بآنکه افعال من بامر الهی اند و من قدرت
برین افعال ندارم که عبد محض ام و بعض اولیای اصحاب مقام که تصرف در عالم میکردند از امر الهی بود برای
امتثال امر میکردند و درین تصرف عبید محض بودند چنانکه حضرت قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر
جیلانی قدس سره چونکه محی الدین بودند بر منصب رسل علی نبینا و آله و علیه السلام قائم شدند و بتصرف در عالم

مامور شدند پس تصرف میکردند برای امتثال و این صاحب مقام که قدرت تحکم و تصرف داده شد بعضی از انها چنین هستند که قادر بر تصرف بودند و تصرف داده شدند لیکن تصرف نمیکردند برای ایثار عبدیت و ایشان صابر اند بر بلا و جور که از عالم میرسد چنانکه منقول ست از شیخ ابی مدین مغربی که قادر بود بر تصرف لیکن تصرف نمیکردند و بعضی از انها تصرف و تحکم میکنند و اظهار قدرت خود که معطی شدند از حق مینمودند و صاحب مقام افضل ست بعد ازان قسم اول از صاحب حال پس حاصل این بیتین آنست که حضرت امیر المؤمنین سخنهای دقیق ازان رسول قیصر معلوم فرمودند بوجهی که آن رسول بآن متاثر شد و ذائق شد و اسرار مقام و حال بر وی منکشف شد و علم شد وی بآن پیدا شد و ببرکت صحبت وی بآن مقام رسید و این حال بوی عارض شد و در ابیات بعد حال را بجلوه عروس تشبیه فرمودند که صاحب حال وقتیکه حال وارد میشود در میانه آثار آن پیدا میشود بجهت آنکه صاحب حال ضابط نمی باشد و مقام تشبیه بخلوت بعروس فرمودند که صاحب مقام با حق سبحانه کارست و آثار مقام بر خلق مخفی باشد

هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادرست اهل مقام اندر میان	از منازلهای جانش یاد داد	وز سفرهای روانش یاد داد

قوله هست بسیار اهل حال از صوفیان + آه مشیرست بتفصیل صاحب مقام + از منازلهای جانش یاد داد + باز رفت بالا و بدل ست + ست در نوازشهای حق ابدال را + لهذا اعاطف ترک کرد یعنی امیر المؤمنین عمرؓ منازل که جان که دوران منازل منزل گرفته و وقت عبور بر عوالم آن رسول را یاد داد و همچنین از سفرهای ان نزول از اصل خود و عبور بر عوالم که کرده بود اورا یاد داد +

وز زمانی کز زمان خالی بدست	وز مقام قدس که اجلالی بدست	وز هوائی کاندرو سیمرغ روح	پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
	هر یکی پروازش از آفاق بیش	وز امید و نهمت مشتاق بیش	

قوله وز زمانی کز زمان خالی بدست + آه یعنی ازان وقت که زمان در ان وقت نبود نیز یاد داد و اطلاق وقت مجازست +

چون عمر اغیار رو را یار یافت	جان او را طالب اسرار یافت	شیخ کامل بود و طالب مشتهی	مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت	تخم پاک اندر زمین پاک کاشت	مرد گفتش کای امیر المؤمنین	جان ز بالا چون در آمد در زمین

قوله چون عمر اغیار رو را یار یافت + آه شیخ ولی محمد گفته این مصراع ابتداست و مصراع دوم مع بیت ثانی و مصراع اول بیت ثالث داخل شرط و مصراع دوم بیت ثالث جزای شرط ست +

سوال رسول از امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

مرغ بی اندازه چون شد در قفص	گفت حق بر جان فسون خواند و قصص	بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود	خوش معلق میزند سوی وجود	باز بر موجود افسونی چو خواند	زو دو اسبه در عدم موجود راند

قوله گفت حق بر جان فسون خواند و قصص + آه ظاهر آنست که مراد از کلمه [؟] ست که ازین کلمه معدوم مسخر شده بوجود می آید

گفت با جسم آیتی تا جان شد او	گفت با خورشید تا رخشان شد او	باز در گوشش دمد نکته مخوف	در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد	گفت با لعل خوش تابانش کرد	تا بگوش خاک حق چه خوانده است	کو مراقب گشت و خامش مانده است
	تا بگوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیده خود آب راند	

ف گفت با جسم آیتی تا جان شد او * آه یعنی زنده شد او * *

عزم تردد هر که او شقشقه است هم ز حق ترجیح یابد یک طرف پنبه آن وسواس بیرون کن ز گوش	حق بگوش او معما گفته است زان دو یک را برگزیند زان کنف تا بگوشت آید از گردون خروش	تا کند محبوسش اندر دو گمان گر نخواهی در تردد هوش جان تا کنی فهم آن معماهاش را	آن کنم کو گفت یا خود ضد آن کم فشار این پنبه اندر گوش جان تا کنی ادراک رمز و فاش را

ف حق بگوش او معما خوانده است * آه معما کلام که ظاهر الدلالت نباشد

پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چه بود گفتن از حس نهان	گوش جان و چشم جان جز این حس است	گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

ف وحی چه بود گفتن از حس نهان * آه گفتن حس نهان که حس قلب است وحی است نه مطلقا بلکه گفتن انچه که از حق گرفته وحی باین معنی عام است اولیا را و انبیا را و انچه که مخصوص است با نبیا یک نوع وحی است و آن اینست که حقیقت جبرئیل از درون مصور شده در برون بگوید و متکلمان لفظ وحی را اطلاق بر الهامات اولیا نمیکنند الا مجازاً

	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد	

ف لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد * آه یعنی لفظ جبر یعنی بی اختیار بودن بنده و مختار مطلق بودن حق مرا در عشق او بی صبر کرد چه هرگاه متحقق شد که در حقیقت خالق و فاعل دیگری نیست و همه از وست از غیر دست بر داشته در عشق او بی صبر گشتم کذا قال الشیخ عبد اللطیف و تحقیقش آنست که چونکه عارف مشاهده نمود که خالق و فاعل دیگری نیست پس اختیار و قدرت او در اختیار و قدرت حق محو گردیده و نه دید قادری را مگر عین حق و همه اشیا را عین حق دیده و این معنی البته محرک عشق است و این جبر البته عشق را در جوش می آرد پس ظاهر شد که ایراد بد متوجه که نه بودن خالقی غیر حق را مزیت در خلل در عشق و مزیت اختصاص بعشق نیست ناشی از قلت تامل است و نیز ظاهر است که عبارت مولوی ظاهر الانطباق است بر آن و ساقط است قول با ینکه ترکیب الفاظ شعر باین مرام نمیسازد و تقریر مصراع ثانی آنست که کسیکه عاشق نیست اگر بجبر قائل گردد پس بتعطیل خواهد رسید که خود را مسلوب القدرت دانست پس جبر در حق او محبس گشته از ترقی بسوی انوار ایمان

	این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست	

ف این معیت با حق است و جبر نیست * آه این جبر که گفتم در حقیقت جبر نیست بلکه این ظهور معیت حق است چه معیت حق که عبارت است از عینیت با هر کائن و این عینیت موجب است بآنکه قدرت عبد و اختیار مستلاشی شوند در قدرت حق و اختیار حق و مراد از جبر همان است چنانکه دانستی که بودن عبد قادر و مختار بقدرت حق و اختیار حق و نبودن قدرت و اختیار او است فقال الآ

در بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن اماره خودکامه نیست	جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشادشان در دل بصر

ف ور بود این جبر جبر عامه نیست * آه یعنی این جبر که گفته شد جبر عامه نیست که خود را مسلوب الاختیار شمرده از اتباع شرع باز مانند و میگویند که ما مجبوریم در عصیان و این جبر بامر نفس اماره هست و اما جبر عارفان پس دیدن قدرت و اختیار خود محو در قدرت و اختیار حق است پس بقدرت خود و اختیار خود قادر و مختار نیست بلکه قادر است بقدرت حق و مختار است باختیار حق و هیچ دقیقه از شرع عبد از فسر و گذاشت نمی شود * * * * *

	غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	

فو ۞ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش ✦ آه لاش مخفف لاشی ست این مصراع تاکید کننده مصراع اول ست یعنی ماضی بودن و گذشتن بنسبت علم ایشان نیست ماضی و حال برابر حاضر ست

اختیار و جبر ایشان دیگر است طبع ناف آهوست آن قوم را	قطرها اندر صدفها گوهر ست از برون خون و درونشان مشکها تو مگو کاین مس برون بد محتقر	هست بیرون قطره خورد و بزرگ تو مگو کاین مایه بیرون خون بود در دل اکسیر چون گیرد گهر	در صدف آن در خردست و سترگ چون رود در ناف مشکی چون شود

فو ۞ اختیار و جبر ایشان دیگر ست ✦ آه یعنی اختیار و جبر ایشان دیگر ست که ایشان خود را مختار باختیار حق می بینند و خود را مجبور پیش قدرت حق می بینند ایشان خود را فنا کردند در ذات حق و باقی اند ببقای حق پس متخلق میشوند باخلاق حق و صفات حق پس ایشان مختار اند باختیار حق و مجبور اند بجهت نبودن اختیار ایشان بالاستقلال ✦ ✦

اختیار و جبر در تو بد خیال	چون در ایشان رفت شد نور جلال در دل سفره نگردد مستحیل	نان چو در سفره ست باشد آن جماد مستحیلش جان کند از سلسبیل	در تن مردم شود او روح شاد

فو ۞ اختیار و جبر در تو بد محال ✦ آه خطاب بر عامه است یعنی تو که خود را مختار میدانی باین وجه که قدرت خود را مستقل در ایجاد فعل و صدور آن میدانی اگرچه آن فعل کسب باشد چنانکه معتزله میگویند و بعضی محجوبان از اهل سنت و جماعت که قائل بایجاد کسب اند و همچنین مجبور میدانی که اصلا اختیار نیست نه در صورت و نه در حقیقت چنانکه جبریه میگویند یا آنکه اختیار نیست در حقیقت بلکه در صورت فقط پس عبد مجبور ست بصورت مختار چنانکه عوام اشعریه میگویند و مجموع مذکور اختیار و جبر محال ست شرح آن را نافی ست و چون جبر و اختیار در عارفان رفت آن حق ست و نور ذو الجلال ست که چون ایشان می بینند اختیار خود را و قدرت خود را فانی در اختیار حق و قدرت حق پس ایشان مجبور اند و عاجز اند نظر بقدرت خود و اختیار خود و مختار و قادر اند باختیار حق و قدرت حق و این علم واقعی ست که از حق بایشان رسیده

قوت جانست این ای راست خوان	تا چه باشد قوت آن جان جان

فو ۞ قوت جان ست این ای راست خوان ✦ آه مراد از جان جان حق سبحانه تعالی ست و یا انبیا و رسل علیهم الصلوة و السلام و حاصل آنست قوت جان این ست که ظاهر ست بر همه که افعال از بدن میکند پس قیاس بکن که قوت حق چگونه خواهد بود یا قوت خلفای حق از انبیا چگونه خواهد بود ✦

نانست قوت تن ولیکن درنگر	تا چه قوت جانش باشد ای پسر

فو ۞ قوت تن نانست لیکن درنگر ✦ آه یعنی قوت تن نان ست و قوت جان علم از علم جان قوی میباشد

گوشت پاره آدمی با عقل و جان	میشگافد کوه را با بحر و کان

فو ۞ میشگافد کوه را با بحر و کان ✦ آه یعنی جان از قوت علم کوه را بشگافد اگر عارف ست از همت خود می شگافد و اگر عارف نیست از علم کسبی و حیل معلومه بهر طریق از علم می شگافد ✦

زور جان کوهکن شق الحجر	زور جان جان در انشق القمر

فو ۞ زور جان جان در انشق القمر ✦ آه یعنی زور حق این ست که قمر را منشق ساخت بر ید بعض بندگان برگزیده و این اشارتست بآنکه ظهور معجزه از جهت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیست بلکه الله تعالی بر ید ایشان پیدا میسازد

واشارت بیدد رسول صلی الله علیه وآله وسلم کافی ست واگر از جان جان رسول صلی الله علیه وآله وسلم مراد باشد معنی واضح است یعنی جان جان آنست که از یک اشاره بامر حق قمر را منشق میکند ❊

گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

قوله گر گشاید دل سر انبان راز ❊ آه انبان عبارتست از پوست بزغاله که خشک کرده قلندران در کمر بندند و هر چیزی یابند در ان نهند و حاصل آنکه اگر دل انبان راز را کشاید و بر راز مطلع گردد جان عروج کند

گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

قوله ور زبان گوید ز اسرار نهان ❊ آه یعنی اسرار نهان چنین اند که عارف از گفتن آن ممنوع است واگر گوید عالم تباه میگردد

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَا
واضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رَبِّ بِمَا اَغْوَيْتَنِي

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

قوله کرد حق و کرد ما را هم ببین ❊ آه یعنی کردار حق را و کردار ما را هر دو ببین و ما را کردار هست چنین نیست که فقط کردار حق باشد و بالجمله افعال اختیاریه که بر ید عباد صادر میشود کرده حق هم هست و کرده عبد هم هاست و سببش آنست که قدرت عبد قدرت حق ست که حق با آن قدرت در مظهر عبد ظاهر ست و افعال اختیاریه عبد بقدرت حق مخلوق اند پس این همه کردار حق ظاهر ست و چون مظهر عین ظاهر ست بوجهی و قادر ست بقدرت حق ظاهر باین وجه این افعال کردار عبد اند ❊

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

قوله زانکه ناطق حرف بیند یا غرض ❊ آه حاصل آنکه در اکثر حال شخص متوجه بدو غرض نمی تواند شد و ظاهر ست که بدون ملاحظه فعل مختار نمی تواند شد لابدست که خالق دیگری باشد که محیط ست علم او باغراض کثیره لیک هست آن فعل ما مختار ما ❊ این بیت مربوط ست بقول او قدس سره خلق حق افعال ما را موجد ست ❊ لیکن با وجود بودن افعال مخلوق حق فعل مختار ما هم هست بجهت آنکه اختیار حق بعینه اختیار عبد ست چنانکه گذشت لهذا اجزا بران مرتب ست واین بیت معترضه است ابیات بعد مرتبط از ماسبق اوست ❊ ❊ ❊

گفت ایزد جان ما راست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد

قوله گفت ایزد جان ما راست کرد ❊ چون نداند آنکه او را هست کرد ❊ مراد از لفظ ما جمله ممکنات ست و مراد از

گفت امر کن ست ومقصود ازو ست کردن منقاد ومطیع خود کردن ست یعنی امر کن که خطاب بمعدومات ست اعیان ثابته
ما ممکنات را ست کرد ومنقاد ساخت از شنیدن این امر بسرعت بوجود می آیند چنانکه شیخ اکبر تفصیل آن بوجه اتم فرموده
اند ودر تعبیر بلفظ جان اشاره است بآنکه همه ممکنات حی اند وجان اند پس آن را که موجود ساخت بامر کن چگونه حقیقت
آن را نداند ومقصود ازین بیت اثبات آنچه که ذکر فرمودند در بیت سابق که حق محیط همه اشیا ست ورد قول فلاسفه
مشائین ست که نفی علم جزئیات مادیه علی وجه الجزئی میکنند ونیز بیان آنست که همه ممکنات مخلوق حق اند بامر کن نه چنانکه
معتزله میگویند که افعال اختیاریه عبد مخلوق عبد ست ومیگویند در ایجاد حقیقت امر نیست بلکه مجاز ست از سرعت ایجاد
ومیتوان گفت که مراد روح انسانی ست و در نسخ حق امر ست مراد را ابدان ودر بعض نسخ بجای چون ندا آمد در بعض
نسخ هم از ندا امر کن مراد شده مصراع ثانی ثمره است جزای آن مقدم وحاصل معنی تمام بیت راجح ست بانچه که حاصل
معنی مصراع اول بود وبر نسخه مذکوره اولی آنست که ندا از ندا الست بربکم گرفته است وحاصل آنکه ندای الست بربکم رسید
این گفت که جان ما را مست کرد که اقرار بر بوبیت حق وعبودیت خود واقع شود وخود را پیش قدرت او سجانه انداخت
وافعال همه از خلق او شدند پس ربط باقبل ظاهر شد وبما بعد باین وجه است که مستی ندا آن چنان نشا بخشید که زلت بخود
منسوب کرد وابلیس از میان برد و اعتراض بآنکه ندا را بر قول الست بربکم حمل کردن حمل بی قرینه است ساقط
ست که شهرت این ندا کافی ست برای بودن قرینه وبرین نسخه این وجه هم نوع وجاهت دارد وازین تقریر اول اولی
تا هم در نسخه سطر اول مانده +

گفت شیطان که بما اغویتنی	کرد فعل خود نهان دیو دنی

قوله گفت شیطان که بما اغویتنی الخ اشارتست باین آیه قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم
صراطک المستقیم گفت ابلیس پس بسبب اغوای تو مرا البته نشینم برای ذریت آدم در راه مستقیم تو
تاگمراه کنم آنها را وایجاد حقیقه است که چون ابلیس مظهر اغوا واضلال بود حق را بهمون صفت یاد کرد وقت قسم
که خلق آن صفت بود

گفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن	چون بوقت عذر کردی آن نهان

قوله گفت آدم که ظلمنا نفسنا الخ اشارتست باین آیه قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا
وترحمنا لنکونن من الخاسرین گفتند آدم وحوا ای رب ما که ظلم کردیم الفس خود را واگر نه بخشی تو ما را ودر حم
نکنی ما را البته شویم از خاسران و آدم [illegible] زلت را او وانمود که موطن وقوع زلت میخواهد است و
[illegible] تقصیر از خود

قوله او ز فعل حق نبد غافل چو ما [illegible] افعال عباد اگر چه مخلوق [illegible]
اند و بودن این افعال معصیت وطاعت [illegible]
ست نسبت آن بحق صحیح نیست لهذا آدم علیه السلام [illegible]
وابلیس که متمرد بود نسبت بسوی حق [illegible]

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ‌‌ گفت من هم پاس آنت داشتم
هرکه آرد حرمت او حرمت برد ‌‌ هرکه آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین ‌‌ یار را خوش کن مرنجان و ببین

قوله گفت ترسیدم ادب نگذاشتم * آه یعنی ترسیدم از تو که رب منی و آداب نگذاشتم که حیثیت بودن آن فعل ظلم باید کردم و بخود نسبت کردم و حیثیت مخلوقیت از حق پنهان کردم که مقتضی ادب همون بود که از آن حیثیت ظلم نمی تواند شد *

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار ‌‌ تا بدانی جبر را از اختیار
یک دستی کو لرزان بود از ارتعاش ‌‌ وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس ‌‌ لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش ‌‌ چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده ‌‌ بر چنین جبری چه بر چسبیده
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر ‌‌ تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

قوله بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر * آه یعنی آنچه گفته شد دلیل عقلی ست کسیکه ضعیف بود در راه ازین دلیل راه خواهد یافت و از عقیده باطله رهائی خواهد یافت

بحث عقلی گر در و مرجان بود ‌‌ آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست ‌‌ باده جان را قوامی دیگرست

قوله بحث عقلی گر در و مرجان بود * آه انتقال ست بارشاد حال دلیل عقلی و کم بودن آن از وحی انبیا و کشف اولیا و بحث جان عبارت ست از آنچه بر روح و قلب رسد از وحی رسل و یا از کشف خود * * *

آن زمان که بحث عقلی ساز بود ‌‌ این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان ‌‌ بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

قوله آن زمان که بحث عقلی ساز بود * آه یعنی در جاهلیت پیش از ظهور نور وحی بود مگر در دلائل عقلیه و درین حضرت امیر المومنین عمر و بوالحکم مساوی بودند بلکه در دلائل عقلیه بوالحکم غالب بود تا اینکه ملقب به بوالحکم شد و چون امیر المومنین عمر عقل را گذاشته بسوی جان شد که جان استفاضه از وحی کرد و بوالحکم بوجهل گشته باسفل السافلین مردود شد و امیر المومنین عمر باعلی علیین عروج فرمود و اگر از جان ذات شریف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم انسب مینماید و اگر از جان ذات حق گیرند نیز میتواند شد

سوی عقل و سوی حس او کاملست ‌‌ گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

قوله سوی عقل و سوی حس او کاملست * آه یعنی ابوجهل در تحصیل اموری که لذائذ حسیه از ان میسر شود و استعمال عقل در آن کامل ست اگرچه نسبت بجان و تحصیل آنچه که حیات جان در وست جاهل ست *

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب ‌‌ بحث جان یا عجب یا بوالعجب

قوله بحث عقل و حس اثر دان یا سبب * آه یعنی بحث عقل و حس یا از اثر بموثر رفتن ست چنانکه در برهان انی و یا از سبب بر اثر چنانکه در برهان لم و بحث جان و روح از هر دو بیرون ست بلکه مشاهده است و عجیب ست و بوالعجب و در استدلال از اثر و سبب اکثر دخلی پیدا شود در استدلال از موثر و سبب عقل مجوز را در اکثر دخل پیدا شود و درین جهت لف نشر غیر مرتب اگر گفته شود وجهی دارد ظاهر آنست که مراد آن ست که بحث عقلی ازین

ضور جان آمد نماند ای مستضی		لازم و ملزوم و نافی مقتضی	

قوله ضور جان آمد نماند ای مستضی + آه یعنی ضور جان آمد که آن ضو نور حق ست این عقل مستضی باقی نماند که طالب روشن شدن لازم و ملزوم و نافی و مقتضی ست که آنها طریقهٔ استدلال ست و چون این مستضی باقی نماند پس این امور چگونه باقی مانند و طریق استدلال پیدا شود و در بعض نسخ ای مستضی در قع شده و این نسخه اظهر ست و از مستضی طالب ضو که بسته شده ست مراد ست +

زانکه بینا را که نورش بازغ ست		از عصا و از عصاکش فارغ ست	

قوله زانکه بینائی که نورش بازغ ست + آه فی القاموس بزغ برای مهمله بمعنی تخم پس اگر بازغ بالراء خوانده شود بمعنی آنکه نور وی متنعم ست یعنی خوشگوار ست و در نوریت خود پس در گردانیدن در قافیه فارغ سخن نیست و اگر بازغ بزای معجمه خوانده شود بمعنی مشهور پس مولوی قدس سره در قافیه آورده اند بجهت آنکه قافیه حرف عین اعتبار کرده

تفسیر آیه وَهُوَ مَعَكُمْ اَیْنَمَا كُنْتُمْ و بیان آن

الله با شماست هر جائیکه باشید یعنی مکانیه شما منافی معیت او سبحانه با شما نیست و مال این معیت عینیت او تعالی ست در وجود و عین شی از شی جدائی نتواند شد

بار دیگر با لقصه آمدیم	ما ازین قصه برون خود کی شدیم	گر بجهل آییم آن زندان اوست	ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم	ور به بیداری بدستان وییم	ور بگرییم ابر پر رزق وییم	ور بخندیم آن زمان برق وییم
	ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست	ور بصلح و عذر عکس مهر اوست	

قوله بار دیگر با لقصه آمدیم + آه یعنی باز بقصه معیت آمدیم چنانکه سابق بقصه معیت بودیم چنانکه سابق گفته بود که این معیت با حق ست و جز نیست + و ازین معیت برون نمی توانیم شد و هر حال با و هستیم و بزبان حال در معیت ام و ابیات تا بیه تفصیل این ست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ	چون الف گر تو مجرد میشوی	اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی	دل ازین دنیای فانی بر کنی	این سخن را نیست پایان ای پسر	از رسول روم بر گو از عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید	روشنی در دلش آمد پدید	هم چو شد پیشش سوال هم جواب	گفت فارغ از خطا و از صواب

قوله چون الف او خود ندارد هیچ هیچ + آه بدانکه ممکن را هیچ وصف نیست بجز ذلت و افتقار و هر وصف که است وصف ظاهر ست در مظاهر و بحسب قابلیت مظاهر متعین شده است و این جمله اوصاف وجود ظاهر ست چنین تحقیق فرموده شیخ اکبر قدس سره و باین معنی اشارت کرده مولوی قدس سره و حاصل آنکه ممکن هیچ ندارد و بظهور حق باین اوصاف موصوف گشته و این نیز حکم معیت ست

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رض

اصل سالها را یافت بگذشت از فروع	بهر حکمت کرد در پرسش شروع	آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بسته ابدان شده

قوله بهر حکمت کرد در پرسش رجوع الخ این دلیل بر آنست که او مکشوف الحال بود لیکن برای استفاده از زبان مبارک امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه باز سوال کرد

فائده فرما که این حکمت چه بود	مرغ را اندر قفس کردن چه بود	گفت تو بحث شگرفی می‌کنی	معنیی را بند حرفی می‌کنی

قوله با عمر گفت او چه حکمت بود سر الخ ظاهر این کلام آنست که این سوال از تعیین ست نه آنکه او منکر مطلق حکمت بود چنانکه محمد رضا گمان برده برای تطبیق جواب با ثبات مطلق فائده نه تعیین و تفصیل فائده و انطباق ظاهر خواهد شد ان شاء الله تعالی

	حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده‌ تو باد را	

قوله بند حرفی کرده‌ این باد را الخ لفظ باد مستعار برای معنی ست چنانکه شیخ ولی محمد گفته است و جامع مشترک عدم رویت به بصر

از برای فائده این کرده‌	تو که خود از فائده در پرده‌	آنکه از وی فائده زائیده شد	چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده ست و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی	آن دم نطقش که جان جانهاست	چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست	فائده شد کل و کل خالی چراست	تو که جزوی کار تو با فائده است	پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو	ور بود هل اعتراض و شکر گو	شکر حق چون طوق هر گردن بود	نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	همچو سرکه شکر گوئی نیست کس	سرکه را گر راه باید در جگر	گو بشو سرکنگبین او از شکر

قوله از برای فائده این کرده‌ الخ حاصل جواب آنست که تفصیل و تعیین فائده که از اسرار الهیه ست کشف آن خوب نیست و بیان آن همین بوجه اجمال کافی ست و فائده در ان مثل فائده حبس معنی بکسوت لفظ تا ظاهر گردد آن معنی همچنین مقصود از حبس روح درین بدن ظهور روح ست در کسوت بدن تا از باطن بظاهر بیرون آید و برین متفرع اند فوائد کثیره که بیان از ان قاصر ست و آنچه شیخ ولی محمد گفته که نسبت بدن بروح نسبت بروح ست بذات حق که وی سبحانه جان جان ست پس ظهور روح در خارج مستلزم ظهور حق ست در خارج مشعر ست بآنکه ظهور بدن بدون روح مستلزم ظهور حق نیست در ان و این غلط ست زیرا که تمام عالم مظاهر حق ست و حق ظاهر در عالم ست پس ظهور بدن بی روح مستلزم ظهور حق ست از بطون و محمد رضا در تقریر بعض ابیات گفته که حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم جواب سائل از روح به تفصیل نه فرمودند و بیان حقیقت روح نکردند بلکه خطاب از حق سبحانه رسید قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم روح از امر رب من ست پس مولوی قدس سره برای اتباع امر الله و سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و هی لشیخ نواند اقتدا نموده نفرمودند انتهی و محمد رضا را اولی این بود که میگفت که امیر المؤمنین عمر برای اتباع شرع بیان نفرمودند [illegible] و اعتراض میشود که کجا بیان فائده تعلق روح ببدن و کجا بیان حقیقت روح و اتباع امر و سنت نیست مگر در سکوت از بیان حقیقت روح نه در سکوت از بیان فائده تعلق روح ببدن و شاید که غرض محمد رضا آنست که بیان تفصیل فائده روح به بدن مستلزم بود و بیان حقیقت را پس از بیان تفصیل فائده کف نمود تا کف از بیان حقیقت روح هم شود و اتباع امر و سنت حاصل آید والله اعلم بمراد عباده و شیخ ولی محمد گفته که حقیقت روح در آیت مبین گشته که در لفظ امر بیان آنست که روح

هم نیست و مقدار و پیمایش ندارد و لامکان ست پس اشعار فرمود که حقیقت حق سبحانه است و این کلام در جهل است شبه نیست در ان روح حق ست بلا تغایر پس این کلام باطل ست وکفرست و اگر تعین دارد چنانکه جسم تعین دارد و مگر آنکه تعین روحی تعین مجردست و تعین جسمی تعین مقداری پس اگر مراد آنست که روح عین حق ست بلا تغایر پس این کلام باطل ست وکفرست و اگر مراد آنست که روح مظهر یست از مظاهر حق پس جسم هم مظهر ست از مظاهر حق پس بودن روح از عالم امر چگونه اشعار باشد به بودن روح عین حق و بودن از عالم اجسام چگونه اشعار نباشد و یا ورود این کلام که گفته نیز حقیقت روح واضح نگشته که این قدر عینیت مستلزم و لمنع حقیقت نیست و نیز این سوال یهود از قبیل معجزه بود که آنها سید استند که جواب مفصل نخواهد داد و اگر نبی خواهد بود لهذا جواب مجمل آمد و معجزه تمام شد و اگر تفصیل حقیقت در جواب باشد پس معجزه نتواند شد ✤ ✤

معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست

فواید معنی اندر شعر جز با خبط نیست ✤ آه خبط آمیختن ست و جنون را خبط گویند برای آنکه آمیختگی عقل ست و فلاخن فلاسنگ یعنی بیان حاصل آنکه معانی عالیه در شعر بوجه احسن بیین نمی تواند شد

در بیان حدیث
من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

کسیکه بخواهد که بنشیند با الله پس باید که بنشیند با اهل تصوف و سببش آنست که صوفی متخلق ست باخلاق الٰهیه

آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش نی پیام

فواید آن رسول از خود بشد زین یک دو جام ✤ آه خلاصهٔ ابیات آنست که صحبت امیر المومنین عمر اکسیر بود که در یک دو ساعت رسول قیصر را بدرجهٔ کمال رسانید

سیل چون آمد بدریا محو گشت	ابر پیش تیغ شمسی محو گشت

فواید ابر پیش تیغ شمسی محو گشت ✤ آه محو بمعنی وا شدن ابر ست

سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد

فواید دانه چون آمد بمزرع کشت گشت ✤ آه کشت اول بکاف فارسی ست و دویم بکاف عربی ست یعنی زرع [illegible] پس [illegible] اگر بالعکس خوانده شود [illegible]

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینائی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا

فواید گشت بینائی شد آنجا دیدبان ✤ آه دیدبان شخصی که بر بلندی نشسته بیننده دور باشد و معلم

شتی بحر را می گویند

ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
تا بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قوله ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر ✤ آه ظاهر آنست که مراد از قرآن پذیر متعظ و مطلع بر اسرار آن و حاصل آن که اگر مجرد الفاظ قرآن خوانی بی اطلاع بر اسرار و بی الفاظ بآن گویا که انبیا و اولیا را دیده باشی که قرات الفاظ هم مفید است پس اگر با الفاظ و با اطلاع خوانی ازین حبس خلاص جویی و بمرتبهٔ علیا رسی چنانکه در بیت بعد میفرمایند لهذا اعلای تصوف میگویند که اگر صحبت کامل میسر نباید پس اعتبار بکلام این طائفه بمنزلهٔ رویت و صحبت ست

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

قوله گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ✤ آه ارمغان تحفه است که برای دوستان می آرند از دور

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

قوله یاد آرید ای مهان زین مرغ زار ✤ آه مرغ زار در مصراع اول جماعت مرغان و در مصراع ثانی بمعنی جای سبز و صبوح بفتح شیر یکه دوشیده شد بوقت غذا و شراب که شب بر وگذشته بوقت صبح می نوشند کذا فی القاموس و بمعنی صبح می شوند و یای صبوحی یای تنکیرست و می تواند که مصدری باشد یعنی باهم شراب نوشیدن

ای حریفان بابت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همیخواهی که بدهی داد من

قوله ای حریفان بابت موزون خود ✤ مقوله مولوی ست قدس سره و حاصل آنکه ای حریفان بابت موزون خود که معشوق شماست باشید و ذوق وصال از وی بچشید و حال من این ست که من در فراق محبوب قدحهای پرخون می خورم و در بعض نسخ واقع ست ای حریفان بی بت موزون خود و معنی این نسخه اظهر ست

یا بیا و این قناره خاک بیز ❊ چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

قوله یا بیا و این قناره خاک بیز ❊ آه خاک بیز محنت کش

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ❊ وعدهای آن لب چون قند کو

قوله ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ❊ آه انتقال ست بسوی مناجات که از فرط عشق و حالت طاریهٔ از شوق صادر شده لهذا بعض الفاظ از ادب تجاوز یافته و صاحب حال معذورست چنانکه از فتوحات منقول شد

در فراق بندهٔ از بد بندگیست ❊ چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

قوله چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست ❊ آه جزای بد بد نیست لیکن الله تعالی نام آن مشبه نهاده فرموده جزآءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا جزای سیئه سیئه است مثل وی در کمیت و کیفیت بوجهی که او تعالی میداند اگرچه در بادی نظر مثلیت ظاهر نیست لیکن در واقع مثل ست چون جزای زنا صد دره و تعبیر از جزا سیئه بسیئه اشارت بآن ست که عفو عند الله محبوب ست و برای اتباع این اطلاق مولوی قدس سره فرمودند ❊ گر تو با بد بد کنی پس فرق چیست ❊ و اشاره فرموده از عدم فرق بآن که عفو محبوب حق ست و بآنکه جزا رسانیدن نیز خالی از رحمت نیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ❊ با طرب تر از سماع بانگ چنگ

قوله این بدی که تو کنی در خشم و جنگ ❊ آه خشم او سبحانه بدی نیست بلکه عین جزاست و تعبیر بدی از جهت استعاره است و این طرب بهر عارف راست خاصةً که او را انکشوف ست که رحمت در ضمن خشمش مضمر ست و محجوب را طرب اصلا نیست که در ین خشم او رحمت را مشاهده نمی کند مگر آنکه او را بعد زوال خشم و ظهور آثار رحمت معلوم خواهد شد پس او را طرب حاصل خواهد شد و این حکم عام ست هر محجوب را مسلم باشد یا کافر مجاهر یا منافق پس ظاهر آنست که در بیت بیان حال عاشق عارف ست زیرا که محجوب را اگر طرب ست بعد زوال خشم ست و اول برحمت خالصه هست پس آنچه شیخ ولی محمد گفته که این حکم عام ست هر عارف را و محجوب را و کافر را و مسلم را ابهت آنکه شیخ اکبر در فتوحات فرموده اند که در جهنم مجرمان را قرب حاصل شود ساقط ست و قرب که مجرمان را شود بعد انتقام ست دران زمان که حکم خشم و غضب زائل شود پس محجوب را در عین خشم طرب نیست

ای جفای تو ز دولت خوبتر ❊ و انتقام تو ز جان محبوب تر

قوله ای جفای تو ز دولت خوبتر ❊ آه این حکم عاشق ذات ست که او را هر دو صفت غضب و رحمت محبوب برابر اند و اما خالی از عشق ذات پس ظاهر ست که محبوبیت آثار هر دو نیست مگر بعد ظهور آثار رحمت و دانستن که غضب مشوب برحمت بود ❊

نار تو این ست نورت چون بود ❊ ماتم این تا خود که سورت چون بود

قوله ماتم این تا خود که سورت چون بود ❊ آه در بعض شروح سورت را بشادی تفسیر کرده و در قاموس مذکور ست السورت الضیافت و بشین معجمه بمعنی اخراج عسل گفته و مناسب مقام همین معانی ست اگرچه او را معانی کثیر اند مذکوره در قاموس غیره ...

فی المثل جورت اگر عریان شود / عالم ار گریان بود خندان شود
از حلاوتها که دارد جور تو / ور لطافت کس نیابد غیر تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما

قوله فی المثل جورت اگر عریان شود * آه یعنی اگر حقیقت قهر تو که باطن لطف است مکشوف شود عالم بآن مشتاق شود محمد رضا تصریح کرده که این جمیع ابیات مخصوص بعاشق و عارف ست و آنچه که شیخ ولی محمد گفته او معذور ست که اطلاع بر خواص نداره و غلط ست و هیچ عاقل تجویز نخواهد کرد که محبوب را او کافر را در عذاب طرب و راحت ست و نصوص قرآنیه شاهد اند بر آنکه کافران فریاد و ناله خواهند کرد و آرے بعد از انقطاع عذاب و انکشاف امر طرب و راحت خواهد شد

نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد

قوله نالم و ترسم که او باور کند * آه این از عروض حال ست و فرط عشق و رنه او عالم سر و اخفی ست لیکن حال عارضه اقتضای ناله است و لحاظ صفات معشوق نیست که او باور خواهد کرد یا نه خواهد کرد شیخ اکبر تصریح فرموده که صاحب حال را آداب محفوظ نمی ماند و صواب آنست که معنی آن باشد که من ناله میکنم لیکن میترسم که این ناله را قبول کند که این نالهٔ عاشق در واقع شکر ست بصورت شکایت میترسم این شکر را قبول کند و جزای دهد باین که قهر نکند بلکه هر چه از و آمده ارتفاع آن نمی خواهم

عشق من بر مصدر این هر دو شد / چون نباشد عشق کز وی نیست بد

قوله عشق من بر مصدر این هر دو شد * آه نیست مراد از مصدر با صدر عنه الشی تا این معنی گردد که من عاشق بر مصدر قهر و غضبم پس هر چه از مصدر صادر شود من بدان راضیم و بعضی شارحان باین تقریر کرده اند و ازین لازم می آید که از هر کائن راضی باشد و هر کائن صادر ست از و تعالی پس لازم آمد رضا بمقتضی بلکه مراد از مصدر بمصداق رضا و غضب و مقصود آنکه من عاشق مصداق آن لطف و قهر هستم و این هر دو صفت آن مصداق اند و معبر ان مصداق چگونه راضی و عاشق نباشم اگر چه در بعض آثار قهر چون کفر که مقتضی اند راضی نباشم

والله ازین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی ست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی ست

قوله والله ازین خار در بستان شوم * آه یعنی اگر از صفات قهر بصفات لطف روم و از و در هجران شوم همچو بلبل نالان برای مشاهدهٔ صفات قهر شوم تا قهر در عین لطف بینم و لطف در عین قهر و جامع علم با هر دو باشم

عاشق کل ست و خود کل ست او / عاشق خویش ست و عشق خویش جو

قوله عاشق کل ست و خود کل ست او * آه نیست کل بمعنی ذی اجزا بلکه مراد حقیقت جامعه عاشق حق عاشق حقیقت جامعه است و عاشق عین کل ست و چون بمعشوق رسید بعینیت مکشوف گردد عاشق خویش و خود معشوق ست در مقام فرق عاشق خود ست بر خود در مقام جمع *

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود	آه کسے کو محرم مرغان بود

قس لله قصهٔ طوطی جان زینسان بود ✤ آه یعنے قصهٔ طوطی جان مثل قصهٔ طوطی بازرگان ست پس میبایدکه ازین قصه حال طوطی جان باید طلبید زانکه جان از طوطی مراد وست ورنه بعض ابیات متحمل آن نمیشوند بعد ازان انتقال کرد بسوی بیان حقیقت و احوال انسان کامل در ابیات بعد بیان نبذے از حال طوطی جان نیز ظاهر خواهد شد

کو یکی مرغے ضعیفے بیگناه	و اندرون او سلیمان با سپاه

قس لله کو یکی مرغے ضعیفے بیگناه ✤ و اندرون او سلیمان با سپاه ✤ حاصل این ابیات چنین مینماید که مراد از مرغ اینجا انسان کامل ست و توصیف وی بضعف بجهت آنست که حلقهٔ عنصری وی ضعیف ست پس ضعیف بنظر ظهوری وے درین صورت ست چنانکه الله تعالی میفرماید خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فص طوطی از فصوص الحکم بیان فرموده اند در تفسیر این آیت الله الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل من بعد قوة ضعفا و شیبة یعنے الله آنست که پیدا کرد شما را از ضعف دگر دانید بعد آن ضعف قوت را پس گردانید بعد قوت ضعف را پس با این دو ضعف یک قوت نشست پس ضعف حالت اصلیه صورت انسانیه است و در پیری عود حالت اصلیه است این بحسب لسان ظاهر ست و بنظر لسان حقیقت پس مراد از ضعف ضعف در تصرف ست نه با این ضعف همت وی تاثیر نمیکند در عالم و حاصل آنکه انسان کامل قبل رسیدن بعرفان ضعیف بود و همت او را هیچ تاثیر نبود که تاثیر همت فرع عرفان ست و بعد ازان چون عرفان حاصل شد و فانی فی الله گشت و باقی بالله شد قوی گشت و قوت تصرف او را حاصل شد و همت او موثر گشت بعد ازان بمقام اعلی رسید در بقا بعد الفنا و فرق بعد الجمع قوت تصرف اصلا باقی نماند بدو جهت یکی آنکه در همه کائنات حق را می بیند پس تصرف هرکه بکند و حق تصرف را نمی شاید و همت در وی کارگر نشود وجه دیگر آنکه او متحقق بمقام عبدیت ست و عبد را تصرف نشاید و این مقام اعلی و ارفع ست و این مقام محمدی ست صلی الله علیه و آله وسلم و از عنایات او صلی الله علیه و آله وسلم بانبیا و رسل و کمل ازین امت نیز حاصل ست پس رسل و انبیا در مقام عبدیت اند و همت خود اصلا تصرف نمیکردند بلکه همت را تاثیر نبود اصلا بلکه مطابق امر سید اگر امر شود بتصرف تصرف میکردند بدون صرف همت و معجزاتی که از انبیا و رسل صادر میشد از امر الهی بود و در اظهار معجزات نیز عبد ممتثل امر سید بودند و معجزات از همت ایشان ظهور نمے آمد بلکه از دعای ایشان و یا بامر ایشان و درین امر و دعا مامور بودند همچنین اولیا در مقام عبدیت بودند همت خود را صرف نمیکردند و تصرف بوجهی نمیکردند یا بجهت آنکه قوت تصرف اصلا نبود آنها را چنانکه رسل را قوت نبود بلکه آنها را عبدیت محض بود و این گروه اعلی و اکمل اند در مقام عبودیت و یا بجهت آنکه قوت تصرف داده شد لیکن عبودیت اختیار کردند و از تصرف باز ماندند و کاملان که بر ید ایشان خرق عادات ظاهر میشد از جهت عبدیت بود که ایشان مامور بآن بودند پس امتثال امر سید میکردند چنانکه از حضرت غوث الاعظم قطب الاقطاب قدس سره خوارق عادت که صادر میشد ازهمین سبب بود که مامور بودند بدان چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند و چون این دانستی پس بدانکه بعید نیست بلکه قریب ست که مراد مولوی قدس سره از ضعف ضعف در قوت تصرف و ظهور بمقام عبدیت باشد بلکه این معنے اولی می نماید و توصیف این مرغ بودن

سبب گناه بجهت آنست که انسان کامل اگر نبی و رسول ست پس ظاهرست که انبیا و رسول معصوم اند و اگر از اولیاست پس اولیا نیز محفوظ اند و بودن انسان کامل بیگناه در صورت اراده از ضعف ظهور بمقام عبدیت اظهرست زیرا که ظهور باین مقام مانع ست از تجاوز از آداب شرعیه و در مصراع ثانی مراد از سلیمان بادشاه مطلق ست نه سلیمان نبی مخصوص و سلیمان باسپاه کنایت ست از ذات حق با جمیع اسماء و صفات و شیونات و حقائق کائنات و حاصل معنی بیت آنکه انسان کامل بیگناه است و ضعیف ست بحسب صورت و ظاهرست در مقام عبدیت و در وی ذات حق با اسماء و صفات و حقائق و شیونات بتمامها ظاهرست پس انسان کامل مظهر جامع ست مر حقائق اسماء و صفات را و حقائق کونیه را باز نمیفرماید

چون بنالد زار بی شکر و گله	افتد اندر هفت گردون غلغله	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق	نزد کفرش جمله ایمانها خلق	هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان	لامکانی نی که در وهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارجو	شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	دم مزن والله اعلم بالصواب

قوله چون بنالد زار بی شکر و گله * افتد اندر هفت گردون غلغله * یعنی چون انسان کامل ناله کند از محض عشق در زمین و آسمان جوش ست افتد و این جوش را همی داند غیر کامل و تصریح فرموده که ناله انسان کامل نه بجهت رسیدن به نعمت و نه بجهت فوت نعمت زیرا که مطلوب وی نیست مگر مشاهده حق و او حق را مشاهده میکند در همه شیونات و او را اشیای حاجت نیست و غیر حق او را مطلوب نیست تا از فوت او گله آید و از حصول وی شاکر گردد و در باین ناله اشارت ست در قول حافظ شیرازی ع گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست * گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت * ظاهر آنست که سبب ناله عاشق آنست که ذات مجرد از مجالی که ذات بحت ست و عشق مطلق ست مرئی و مشهود نمی شود بلکه حقیقت اگرچه مشهود شود در قبل هر تجلی چنانکه مشاهده صدیق اکبر بود رضی الله عنه و یا مشهود شود و یک تجلی اسماء غیر آن لیکن این کامل در سر وی اسما میباشد که معرفت اسماء و تجلیات بتفصیل مطلوب اوست و شهود اسما بالکل بتفصیل محالست چنانکه شیخ اکبر فرموده قدس سره پس چون مشاهده ورزیک تجلی شد عاشق را در آن سیری نمی تواند شد بلکه زیاده از آن میخواهد و همیشه تشنه می ماند باز میفرماید

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا * یا ربی زو شصت لبیک از خدا * یعنی انسان کامل را پیغام از خدا میرسد که کلام خدا میشنود گاهی بلا واسطه ملک از ورای حجاب کلام یعنی کلام حق میشنود و سوای کلام دیگر حجابی نیست و گاهی بواسطه ملک چنانکه انبیا علیهم السلام بواسطه جبرئیل و غیر وی و اولیا این است بواسطه ملک دیگر سوای جبرئیل و گاهی پیک از خدا صور خیالیه می باشد و می تواند که مراد از نامه الواح باشد که در آن پیغام خداست و این اولیا از حجاب الواح پیغام خدا میشنوند و شیخ اکبر قدس سره محدثین را که با حق کلام دارند و حدیث دارند و طرق تحدیث بتفصیل بیان فرمودند اگر کسی خواهد طلب کند از فتوحات و رئیس محدثین از اولیای امیر المومنین عمر اند و نیز قسمی از اولیاء الله اند که نامیده شدند باهل اللیل که الله تعالی کلام میکند با نها و ایشان کلام میکنند با او و شیخ اکبر قدس سره در باب چهل و یکم از فتوحات مکیه بیان آنها فرموده اند و حاصل مصراع

ثانی آنکه انسان کامل چون ندا میکند رب را در جواب آن از رب لبیک می شنوند بخلاف انسان ناقص که در جواب
دعای او اگرچه رب تعالی لبیک میگوید زیرا که اجابت به لبیک لازم دعاست چنانکه در فصوص الحکم تصریح بآن
فرموده‌اند لیکن انسان ناقص نمی شنوند و انسان کامل می شنود و باز میفرماید که زلت او به طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق، یعنی زلت انسان کامل بهتر ست از طاعت عامه نزد حق از آن جهت که چون زلت
از انسان کامل بظهور می آید او باستغفار متوجه می شود پس بمرتبه عظمی میرسد که از طاعت عامه را این مرتبه
حاصل نمی شود و شیخ اکبر قدس سره در باب تاسع و ثلثون از فتوحات مکیه اولاً تحقیق فرموده که نزول آدم
علیه السلام بعد اکل حنطه نبود از جهت عقوبت بلکه بود از جهت کرامت بعد از آن فرموده که اهل الله چون
زلت کنند سخط شوند از مقام خود ها و این انحطاط موجب شقاوت ایشان نیست و میشود هبوط ولی در وقت
زلت بهر چه که رسیده است بوی از این زلت از خواری و حیا و انکسار عین ترقی ست بر حالیکه قبل از زلت
بود زیرا که علو انسان کامل بجهت علم ست و بجهت حال ست و درین خواری و انکسار زاید میشود و علم بالله
که سابق بود زاید میشود و حال که آن خواری و انکساریست که سابق زلت نبود و این ترقی ست بحال اشرف
و کسیکه این حال نیابد از خواری و انکساری وقت زلت و مقام رب در انترسد چنانکه انسان ناقص ست پس
نیست او از اهل این طریقت بلکه او جلیس ابلیس ست و این انحطاط و خواری که اولیا راست بعد صدور زلت
عین معراج انسان کامل ست بجهت اینکه این حال اشرف ست از حال سابق و مولوی قدس سره مخالفات
انسان کامل را بزلت تعبیر فرموده‌اند نه بعصیان برای آنکه اول تحقیق فرموده‌اند که انسان کامل همگی فانی است
پس این فعل مخالف در حق انسان عصیان نمی تواند شد بلکه زلت میتواند شد و معنی زلت لغزش ست
از مقام خود که فعل مناسب مقام ایشان نبود از ایشان صادر شد اگرچه این فعل باین شان ست که اگر
از ناقص صادر میشود عصیان می بود بلکه کبیره می بود چنانکه اصحاب بدر بودند که الله تعالی همه افعال را در
حق ایشان در حکم مباح گردانید و فرمود ایشان را اعملوا ما شئتم لقد غفرت لکم هرچه خواهید بکنید
هر آئینه بخشیدم شما را پس هرچه که از اصحاب بدر بظهور آید عصیان نشود اگرچه چنین باشد که اگر از غیر ایشان
صادر میشد عصیان می بود لیکن مناسب شان و منزلت ایشان نبود که صادر شود از ایشان و هم چنین فعلی
که از اولیا بلا قصد صادر شود بلکه بخطا و نسیان معصیت نیست بلکه خلاف منزلت ایشان ست و همچنین ولی
که مکاشف باشد بقدر خود و مشهود وی شود که در حق وی مخالفت مقدر ست پس بحکم تقدیر از وی مخالفت
صادر خواهد شد البته اما عصیان نیست که درین حال تکلیف از وی ساقط ست وقت صدور آن فعل متلذذ با
فعل نمی شود بلکه میداند که بحکم قدر ست و این فعل اگرچه از وی عصیان نیست لیکن مناسب منزلت وی نیست
که این فعل صادر شود از وی که حاصل مصراع ثانی آنست که کفر انسان کامل بهتر ست از ایمان عامه بوسیده
کننده است زیرا که کفر وی آنست که وقت فنا لاف ربوبیت میزند و میگوید مثل سبحانی ما اعظم شانی یعنی از آنکه
در قول سبحانی ما اعظم شانے ست و از ما شیر ست بسوی ذات حق و این قول اگرچه کفر ست در قضاے
تاقضے لیکن شک نیست که عین ایمان ست و بهتر ست از ایمان عامه که بتقلید محض ست خواه بتقلید فکر خود باشد

در بیان زلت اولیا

یا بتقلید دیگری و ایمان عامه پوشیده است که مشاهده ندارد و باز سیفر باید سه هر دمی او را یکی معراج خاص ＊ بر سر زرقش نهد صد تاج خاص ＊ یعنی در هر نفس انسان کامل را معراج خاص ست در قرب الله تعالی که مراتب قرب الله تعالی و مراتب علم بالله نهایتی ندارد و او را تاج بر سر می نهد و خلیفه خود میگرداند الله تعالی پس انسان کامل اگرچه بصورت عبد ذلیل ست لیکن بباطن مالک رفیع ست و این معراج که مذکور شد عام ست مر اولیا و انبیا علیهم الصلوة والسلام را و معراج خاص برسل دیگرست چنانکه سابق گذشت باز سیفر باید سه صورتش بر خاک و جان در لامکان ＊ لامکانی فوق وهم سالکان ＊ الی آخر الابیات یعنی صورت وی در مکان ست و با مکانات که اناسی اند با دیگری مکانات و ارشاد میکند کسی را که قابل ارشادست و معاش دنیاوی با آنها بسر می برد و جان انسان کامل در لامکان ست نزد حق در مشاهده حق مستغرق ست و از وی علوم میگیرد و نزد علمای رسوم لامکان عالم مجردات ست که خارج انداز عالم جسمانیات ست رفع آن وهم میکند این چنین لامکان ست که از وهم بیرون ست و در وهم نمی آید بلکه مکان و لامکان که نزد علمای رسوم ست در حکم این لامکان ست و این لامکان که مقام جان انسان کامل ست آن لامکان ست که حق بآن موصوف ست و این لامکان بامکان و مکانیات که عالم اجسام ست و بالامکان که عالم مجردات ست نسبت دارد علی السواء و فیض جان انسان کامل بهمه میرسد علی السواء بلکه وجود مکان و مکانیات که عالم اجسام ست و وجود لامکان ست که عالم مجردات ست و بقای آن بالکل از افاضه انسان کامل ست والله یقول الحق وهو یهدی السبیل ＊＊

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

بازگردیم ازین ای دوستان	سوی مرغ و تاجر هندوستان	مرد بازرگان پذیرفت آن پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندوستان رسید	در بیابان طوطیی چندی بدید	مرکب استانید و پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس	اوفتاد و مرد و بگسستش نفس	شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک	این مگر دو جسم بود و روح یک	این چرا کردم چرا دادم پیام	سوختم بیچاره را زین گفت خام
	این زبان چون سنگ و هم آهن وشست	وانچه بجهد از زبان چون آتشست	

قوله این زبان چون سنگ و چون آهن وشست ＊ الخ ازینجا تا آخر مقوله مولویست قدس سره ارشاد است بآنکه گفتار زبان مثل آتش نافع هم آید و سوزنده هم بحسب محل ＊＊＊＊

	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	گه ز روی نقل و گه از روی لاف	

قوله سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف ＊ الخ گزاف هرزه و این مصراع کنایت ست از سخن بیفایده گفتن ظاهر آنست که مراد سخنان اسرار توحید صوفیه است یعنی اسرار توحید مگو که بر سبیل نقل از کاملی و نه از لاف زنی خود که اگر شنونده را در ضلال اندازد و میتواند که سخنهای موجبه خلق را مراد باشد

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار	ظالم آن قومی که چشمان دوختند	زان سخنها عالمی را سوختند

قوله زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار ＊ الی الآخر تعلیل بیت سابق ست و حاصل آنکه در عالم که نهمان است ...

نخواهند فهمید و در ضلال خواهند افتاد و کج فهمان مثل پنبه اند و این سخنان مثل آتش ست خواهند سوزانید و لسوی الحاد خواهند کشید و اگر در بیت اول سخنان موذیه مراد ست پس حاصل آنست که عالم بهزار نفسانیه اند تحمل سخن نیست ایشان را پس بفساد خواهد انجامید و ایشان مثل پنبه اند از آتش سخن موذی خواهند سوخت و در غضب خواهند آمد ✤

عالمی را یک سخن ویران کند		روبهان مرده را شیران کند	

قوله عالمی را یک سخن ویران کند ✤ آه یعنی توحید یک سخن ست که یک عالم را اگر فهمید ندارد ویران میکند و بالحاد میکشید و بهمین سخن روبهان طریقت را شیر طریقت میکند و بدرجهٔ عرفان میرسانند و اگر از سخن سخن موذی گرفته شود نیز تواند شد و حاصل آن باشد که سخن در حق بعض مضر و موذی میگردد و در حق بعض نافع میشود چنانکه شیخ ولی محمد گفته و شارحی دیگر حاصل مصراع ثانی بر آورده که دشمن ضعیف قوی میگردد لیکن این مصراع هم در بیان مضرت سخن ست این هم میتواند لیکن اول اولیست

جانها در اصل خود عیسی دمند گر سخن خواهی که گویی چون شکر	یک زمان زخمند و دیگر مرهمند صبر کن این حرص و این حلوا مخور هر که صبر آورد گردون بر رود	گر حجاب از جانها برخاستی صبر باشد مشتهای زیرکان هر که حلوا خورد واپس‌تر شود	گفت هر جانی مسیح آساستی هست حلوا آرزوی زیرکان

متین

قوله جانها در اصل خود عیسی دمند ✤ آه یعنی جانها در اصل خود عیسی دم بودند که سخن ایشان محیی میشدی که خاصهٔ روح حیات ست لیکن در حجاب تن افتادند گاهی سخن ایشان مضر می افتد و گاهی نافع و در بیت ثانی میفرماید اگر این حجاب بر خاستی سخن هر یک محیی میشدی چنین گفته است محمد رضا و این صحیح ست که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده که خاصهٔ روح احیا است لهذا قدم جبرئیل چون بر گیاه خشک افتادی سبز میشد و آنچه شیخ ولی محمد زعم کرده که احیا و اماتت هر دو فعل روح بود که بعد حجاب هم باقی ست کلام ظاهر نیست و سخن ارواح چون کبیر و بحیزی ست سازون چیزی

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان	آنکه صحت یافت از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب درست

قوله صاحب دل را ندارد این زیان ✤ آه حاصل آنست که چون شخص بکمال رسید و واصل شد او را تلذذ بالذات نفسانیه زیان ندارد که او صحیح ست او را حاجت به پرهیز نیست پس مراد از زهر قاتل اشیای مباحیه که بلذات نفسانیه است و نیست مراد ترک فرض و فعل حرام که آن نیز ترک فرض ست که تا که عقل باقیست فرض ساقط نمی شود لهذا نقض کرده بر این شیخ محمود کاشی قدس سره در شرح تصیده تائیه ✤ ✤ ✤

گفت پیغمبر که ای طالب جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری	در تو نمرودیست آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سیاح نی دریایی	در مفکن خویش از خود رایی کاملی گر خاک گیرد زر شود	او ز قعر بحر گوهر آورد ناقص ار زر برد خاکستر شود	از زیانها سود بر سر آورد

بانخ

قوله گفت پیغمبر که ای طالب جری ٭ هین مکن با هیچ مطلوبی مری ٭ مراد از طالب مرید و مراد از مطلوب آنکه بوی اراده آورده شد و حاصل معنی آنکه مرید را نمیرسد که برابری شیخ کامل خود کند در اتیان بحظوظ نفسانیه و در بعض نسخ واقع شده هین مکن با هیچ مظلومی مری ٭ آه و برین نسخه مظلوم کنایت ست از کامل که وجود او فنا گشته و همچنین در بیت بعد و مقصود از بنیتین آنست که مظلوم محل شفقت و رحمت ست همچنین شیخ نیز محل رحمت ست ٭

چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست	دست ناقص دست شیطانست و دیو	زانکه اندر دام تکلیف ست و ریو

قوله چون قبول حق بود آن مرد راست ٭ آه چونکه قبول حق آن مرد راست که انسان کامل ست و جهت قبول حق این ست که وجودش فانی بود در ذات حق و باقی باشد ببقای حق پس دست وی البته دست خدا است زیرا که وی خلیفهٔ خدا است و همه امور پس کردهٔ او کردهٔ خدا است ٭

جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود ای مری کرده پیاده با سوار	هرچه گیرد علتی علت شود سر نخواهی برد اکنون پای دار	کفر گیرد کاملی ملت شود

قوله جهل آید پیش او دانش شود ٭ آه معنی این ابیات این چنین می نماید که اگر جهل پیش آن مقبول آید علم گردد زیرا که او را جهل از ذات خود و از ماورای حق در مقام فنا حاصل شود و این در مقام بقا بعد الفنا عین علم می شود و نیز سخنی از عوام جهال که بقصد فاسد بآن سخن کردند ایشان از وی معانی صحیحه گرفتند و این عین علم ست چنانکه در فصوص الحکم مذکور ست که علما بالله از اقوال قوم نوح که در رد دعوت حضرت نوح گفته بودند فهمیدند که حقیقت دعوت در حق حق سبحانه تشبیه در عین تنزیه است و تنزیه در عین تشبیه پس آن جهل که از قوم نوح صادر شد در علما بالله آمده علم شد و علم که در ناقص می آید آن جهل میگردد و این ظاهر ست در علمای رسوم خصوص اهل اعتزال که علم واقعی ست بلا شبه تاویل کرده جهل پیدا کردند باز میفرماید ٭ هرچه گیرد کاملی علت شود ا کفر گیرد کاملی ملت شود ٭ یعنی هرچه گیرد صاحب علت که در قلب وی علت و مرض ست که تابع ست از ادراک حقائق کما هی آن چیز علت میگردد و موجب بعد از الله تعالی میگردد چنانکه تاویل قرآن گرفتند و حجت ایشان علت شد و جهل از حق پیدا کردند و علم حق که تقلیدی بود آن را نیز فوت کردند همچنین عامه عمل جوارح بی درستی نیت و اخلاص که از صاحب علت صادر میشود آن عمل علت میگردد در حق این عامل و اگر کاملی کفر هم بگیرد ملت و شریعت گردد زیرا که او در حفظ الهی ست چنانکه در کتب احادیث منقول ست که عمار بن یاسر که یکی از صحابه بود عمار را گرفته و اکراه بر گفتن کلمهٔ کفر کردند عمار رضی الله عنه اجرای کلمهٔ کفر بر زبان نمود چون واقعه بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم عرض نمود حضرت سرور صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که چگونه یافتی دل خود را یا عمار عمار جواب داد که یافتم مطمئن بایمان پس آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند ان عادوا فعد یعنی آن کفار اگر بار دیگر اکراه کنند تو هم عود کن بسوی آن اجرای کلمهٔ کفر بر زبان پس ببین که عمار کفر ورزیده بود برای ابقای نفس چه اقرار بکفر کفر ست آن ملت و شریعت گردید و این حکم در شریعت مطهره باقی ست تا روز قیامت

و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که آنچه عوام کفر میدانند مثل عینیت خلق و حق چون کاملان اختیار کردند عین اسلام شده یا آنکه کفر حقیقی مراد باشد اگر کامل آن را اختیار کند عین ایمان گردد چنانکه در شرع بعض انبیا حرام و کفر بوده چون نبی دیگر بعد وی اختیار کرد حلال و اسلام شد و این در امور تشریعی ست نه در اعتقادات و صفات هر دو تقریر لا طائل اند اما اول برای آنکه اعتقاد عینیه حق و خلق اگرچه نزد عامه کفر ست لیکن در واقع آن ایمان ست که مطابق واقع و آورده رسول ست در ان اختیار کامل را دخلی نیست خواه کامل اختیار کند یا نه این اعتقاد عامه باطل ست و اما تقریر ثانی پس حشویت آن بجهت آنکه صورتی که ذکر کرده نسخ حکم تشریعی ست و نه سابق کفر بود و نه بعد نسخ اسلام گشته و سابق قبل نسخ ایمان بآن حکم در ان زمان واجب بود و هم چنین بعد نسخ ایمان باحکام انبیا علیهم الصلوة والسلام بیقین واجب ست که در زمان آن انبیا علیهم الصلوة والسلام احکام الٰهیه بودند و تکذیب رسل در ان احکام کفر ست و اما بقای آن احکام بعد نسخ پس ایمان ببقای آن سابق در زمان آن انبیا نه واجب بود و نه الحال بعد نسخ واجب ست ❊

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین ۔ چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند ۔ ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست ۔ گر تو میخواهی عصا بفگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران ۔ افگنید آن مکرها را در میان

قوله زانکه گفتندش که فرمان زان تست ❊ آه قال الله تعالی قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِمَّا أَن تُلْقِيَ وَإِمَّا أَن نَّكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ گفتند ساحران ای موسی علیه السلام یا تو افگنی عصای خود را و یا ما شویم افگننده عصیهای خود

اینقدر تعظیم دین شان را خرید ۔ کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند ۔ دست و پا در جرم آن در باختند

قوله این قدر تعظیم دین شان را خرید ❊ کز مری آن دست و پا ایشان برید ❊ شارحی لفظ کز مرا برای مهمله خوانده بمعنی آن و حاصل برآورده که ازین قدر تعظیم دین ایمان ایشان را حاصل شد اگرچه از مری با موسی علیه السلام کرده بودند دست و پا را فرعون برید و آنچه که شیخ ولی محمد اعتراض کرده که بریدن فرعون دست و پای ایشان برای ترک مری بود که با موسی منقاد شدند نه از جهت مری با موسی علیه السلام ساقط ست زیرا که مقصود شارح این ست که از شآمت مری اینها با موسی علیه السلام الله تعالی فرعون را بر آنها قادر ساخت و دست اینها برید اگرچه قصد فرعون آن نباشد چنانکه بنی اسرائیل را بخت نصر غارت ساخت از شآمت قتل انبیا اگرچه بخت نصر را این ملحوظ نبود و محمد رضا لفظ کز را برای عجمه خوانده و حاصل برآورده که این قدر تعظیم ساحران را ایمان و استقامت بخشیده که فرعون از مری و ستیز دست و پا را برید و ساحران بران صبر کردند چنانکه با فرعون گفتند لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ نیست مضائقه بدرستیکه ما بسوی رب خود راجع هستیم و آنچه بعض شراح اعتراض کرده که مقصود درین ابیات اثبات مری ساحران با موسی علیه السلام نه اظهار ستیز فرعون ساقط ست زیرا که از کجا معلوم شد که اینجا مقصود اثبات مری ساحران ست بلکه ظاهر آنست که تقدیم ساحران موسی را و ترک مری با او بوجهی از وجوه ایمان آنها را بخشید و ذکر ستیز فرعون تقریبی ست برای اثبات کمال ایمان لیکن باید دانست که رضای شیخ اکبر قدس سره

در فتوحات آنست که قتل ساحران و دست و پا بریدن ایشان حد سحر بود که بر ایشان قائم شد تا بر ایشان مواخذه سحر نماند و این تائید سید باشد معنی اول را نوع تائید و شیخ ولی محمد نیز لفظ کز برای سببیه خوانده و حاصل بر آورده که ایشان بعد تعظیم ساحران ساحری بخشیده که از مری دست و پا برید یعنی مری را مرفوع ساختند پس بریدن دست و پا از مری کنایت از مرفوع ساختن مری ست و برین تقادیر فاعل برید ساحران هستند و این هر سه معنی محتمل اند لیکن بیت بعد موید تائید اول و شیخ ولی محمد حاصل بیت تالی بر آورده که ساحران حق موسی دانستند از کفر خود با مری خود با توبه کردند برای این توبه دست و پا سپردند برای قتل که توبه در شریعت موسی علیه السلام قتل نفس بود که نفس را دیگری تسلیم کند تا او قتل کند و این مخدوش ست بانکه در زمان موسی علیه السلام اکثر کافران ایمان آوردند و توبه ایشان قبول شد و نفس خود را مقتول نساختند و بودن قتل نفس توبه نبود دیگر در توبه از ذنب خاص که پرستش گوساله است و این حکم آمده بود بعد غرق فرعون و بعد آمدن موسی علیه السلام از طور با توریت پس توبه ساحران چگونه قتل نفس خواهد بود بلکه معنی بیت بعد آنست که ساحران چون حق را بشناختند و دانستند که حیات دنیا دور و نیست دست و پا باختند در راه خدا و از ایمان خود برنگشتند چنانکه در تقریر او بیت اول گذشت والله اعلم مراد خواجه بادهٔ

لقمه و نکته ست کامل را حلال	تو نه‌ای کامل مخور می باش لال

قوله لقمه و نکته ست کامل را حلال * تو نه‌ای کامل مخور می باش لال * این بیت با ما بعد خود مربوط ست بقول وی قدس سره صاحب دل را ندارد این زیان * حاصل آنکه لقمه که کامل میخورد اگرچه در ان حظ نفس ست کامل را حلال ست همچنین نکته از اسرار تصوف گفتن او را حلال ست چون انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی نه هر کس را *

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو مدتی میبایدش لب دوختن	گوشها را حق بفرمود انصتوا از سخن گویان سخن آموختن ور نباشد گوش تی تی میکند	کودک اول چون بزاید شیرنوش تا نیاموزد نگوید صد یکی خویشتن را گنگ گیتی میکند	مدتی خامش بود او جمله گوش ور بگوید حشو گوید بی شکی

قوله چو تو گوشی او زبان نی جنس تو * آه یعنی تو شنونده اسرار هستی و کامل گوینده اسرارست و امر حق ست مر شنونده را که ساکت باشد تا کلام در وی تاثیر کند و این اشارتست باین آیه وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ وقتیکه خوانده شود قرآن پس بشنوید و ساکت باشید امید وار آنکه رحمت کرده شوید که قرآن در قلوب شما زنده تا اسرار آن بفهمید پس برای فهم اسرار سکوت ضرورست و ابیات تالیه تقریر این معنی ست *

کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش	زانکه اول سمع باید نطق را *	سوی منطق از ره سمع اندر آ

قوله کر اصلی کش نبود آغاز گوش * آه اشارتست بانکه فاسد الاستعداد از فطرت در قلب سمع قبول اسرار نیست او را گفتن اسرار سود ندهد و او قابل نطق اسرار نمی تواند شد *

ادخلوا الابیات من ابوابها مبدعست و تابع استاد نه	واطلبوا الارزاق من اسبابها مسند جمله ورا اسناد نی	نطق کان موقوف راه سمع نیست باقیان هم در حرف هم در مقال	جز که نطق خالق بی طمع نیست تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ	دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ	زانکه آدم زان عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست

قوله وادخلوا الابیات من ابوابها * واطلبوا الارزاق من اسبابها * داخل شوید خانه ها را از درهای آن وطلب کنید رزق را از اسباب رزق ومقصود آنست که منازل وصال یافته نشود مگر از درهای وی که عبادات ومجاهدات ست ورزق معرفت نمی تواند یافت مگر از مجاهده که سبب آنست وظاهر آنست که مراد از در انبیاست واسباب رزق معرفت عمل بشرائع بوجه اتم

بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود گریان ونالان وحزین	آدم از فردوس واز بالای هفت	پای ماچان از برای عذر رفت

قوله بهر گریه آدم آمد بر زمین * آه بعد این بیت در نسخ مستداوله الیوم این بیت ست سه آدم از فردوس از بالای هفت * پای ماچان از برای عذر رفت * وشارحی گفته که این بیت از ملحقات ست پای ماچان آنکه در پیشان گنهگار را در صف نعال که جای سیاست ایشان ست ایستاده کنند یک گوش گرفته لزدست

گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب میباش هم در طلب او	ز آتش دل وآب دیده نقل ساز	بوستان از ابر وخورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان	گر تو این انبان ز نان خالی کنی	پر ز گوهرهای اجلالی کنی

قوله در طلب میباش وهم در تلب او * آه تلب گروه ودر بعض نسخ طلب یافته شده شاید معرب باشد ویا سهو کاتب باشد *

	طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آنش با ملک انباز کن	

قوله طفل جان از شیر شیطان باز کن * آه مراد از شیر شیطان افعالی که رضای شیطان در اتیان آن ست چون اتیان محرمات یا مباحات برای حظ نفس *

تا تو تاریک وملول وتیرهٔ	دانکه با دیو لعین همشیرهٔ	لقمهٔ کان نور افزود وکمال	آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد	آب خوانش چون چراغی را کشد	علم وحکمت زاید از لقمه حلال	عشق ورقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی ودام	جهل وغفلت زاید آن را دان حرام	هیچ گندم کاری وجو بر دهد	دیدهٔ اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست وبرش اندیشها	لقمه بحر وگوهرش اندیشها	زاید از لقمه حلال اندر دهان	میل خدمت عزم رفتن آنجهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور	در دل پاک تو ودر دیده نور	این سخن پایان ندارد ای کیا	بحث بازرگان وطوطی کن بیا

قوله دانکه با دیو لعین همشیرهٔ * آه بدانکه شیطان حقیقتی ست که مخلوق ست برای اضلال واو از ارواح مجرده ست ودر عالم مجردات موجود ست واورا قوت تمثیل ست در عالم مثال وتکلم میکند با هر که خواهد وحقیقت انسانیه حقیقت جامعه ست پس این حقیقت هم در انسان ست وقوتی ست از قوی انسانیه وباین قوت وسوسه حرام در قلب می افتد این قدر صحیح وثابت ست وشیخ محب الله قدس سره وجود مجردات را منکر نداند سوای انچه که در انسان ست ولیکن فرود آمدن قواعد شرعیه برین مشکل ست ومراد مولوی قدس سره از بودن همشیر با دیو آنست که هر دو از یک مفصل شیر ستاثر شوند وانچه که رضای دیوست آن را قبول کنند ودرین کلام اصلا ایمائی نیست وبوجهی دلالت نیست اصلا بقول شیخ محب الله بلکه کلام مولوی در جاهای متعدد دیست بر خلاف آن

	باز گشتن بازرگان	

کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام

با طوطی آنچه در هندوستان دیده

هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت

قوله من چرا پیغام خامی از گزاف + بردم از بی دانشی و از نشاف + نشاف جنون و نادانی +

فعل را در غیب اثرها زادنیست — وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر — عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل — دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او — زید را از اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار

قوله فعل را در غیب اثرها زادنیست + آه یعنی هر فعلی که از مکلف صادر میشود در عالم غیب او را اثرها زادنیست که صورت آن فعل ست در جنت اغراس شده و تصور شده و مثل آن باقی می ماند اگر فعل حسن ست ویا در جهنم نار شده و مار شده و مثل آن باقی ست که آن مکلف بدان متلذذ یا معذب شده خواهد چنانکه مشهورست الدنیا مزرعة الاخرة و در حدیث صحیح واقع شده حفت الجنة بالمکاره وحفت الجهنم بالشهوات پس آن مکاره که افعال حسنه اند مکاره نامیده شده جهت آنکه نزد نفس مکروه می نماید و شاق ست بر نفس و آن مکاره خود در قصور و اشجار و میوه ها و مثل آن شده باقی اند در جنت و شهوات نفس آتش و مار و کژدم و زقوم و مثل آن شده باقی اند در جهنم و این موالید بحکم خلق منسوب بما نیست زیرا که آن موالید مخلوق خداست بی شرکت غیر اگرچه منسوب بماست باعتبار بذر و صور اعمال مکسوبه +

همچنین کسب دم و دام و جماع — آن موالید ست حق را مستطاع

قوله همچنین کسب دم و دام و جماع + آه یعنی هر فعل که مکسوب عبد ست مستطاع و مخلوق حق ست و موالید آن فعال نیز مخلوق حق ست لیکن بنسبت از ما منقطع نیست که آن افعال مکسوب ماست و هم موالید مکسوب ماست لهذا در شرع عائد بسوی ماست

بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه

قوله بسته درهای موالید از سبب + آه حاصل این ابیات آن ست که درهای موالید را که اسباب اند بسته ولی بقدرت که از دست رب یافته و قادر گشته بقدرت اله که او متخلق ست باخلاق الهیه و مانع می آید از زائیدن اسباب مسببات را و ترتیب مسببات بر اسباب لیکن وقتیکه پشیمان شود از زائیدن این مسببات از اسباب

ونخواهد فعلی مسببات از افعال زایده شود وافعال سیئه را حسنه گرداند وافعال سیئه را که اسباب عذاب اند از مرتب عذاب مانع آید چنانکه الله تعالی میفرماید اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ آن تائبان آن کسانند که مبدل میسازد الله تعالی سیئات آنها را حسنات وبیت ثانی آن مؤید وبیت یعنی اولیا را قدرتست داده آنکه تیر جسته باز میگردانند از راه ومراد از تیر جسته اسباب اند که متوجه شدند بمسببات یعنی اسباب را از تولید مسببات باز میدارند که ایشان باز نمیداشتند اثر آن سبب بر مسبب مترتب میشد واین عدم ترتب مسببات باتیه اسباب خارق عادتست که اولیا بران قادر اند خواه بهمت خود خواه برای امتثال امر حق وکسیکه از تیر جسته قضای مبرم مراد داشته وحاصل آورده که اولیا را قدرتست بر رفع قضای مبرم غلط کرده ولغو گفته زیرا که قضای مبرم مردود نمی شود ودر ما نحن فیه همین قضا بود که این افعال از باز داشتن ولی واقع نخواهد شد این افعال معلق بود بعدم مانع آمدن ولی از ان فعل ودر نفحات مذکورست که در وقوع حادثه چنگیز خان تتارے شیخ نجم الدین کبری قدس سره بعض اصحاب کمل خود را مثل شیخ سعید الدین حموی وشیخ رضی الدین علی لالا وغیر ایشان را طلب داشت وگفت زود برخیزید به بلاد خود روید که آتش از جانب مشرق بر افروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه هست عظیم که درین امت اینچنین واقع نشده است بعض اصحاب گفتند که چه شود که حضرت دعا کنند که این فتنه از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود این قضای ست مبرم دعای رفع آن نمی تواند کرد پس قول شیخ نجم الدین کبری نص ست بر آنکه قضای مبرم مدفوع نمی تواند شد ✣

گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از ان نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها — گرت برهان باید و حجت مها

از نبی خوان آیه او ننسها

قوله گفته ناگفته کند از فتح باب ✣ آه یعنی اولیا را بران قدرت ست که گفته را مثل ناگفته کنند ومحو سازند یعنی صفت قبح وی محو سازند که مواخذه بران نرود واثر آن بران مرتب نشود والا نه شیخ اکبر قدس سره فرموده هر کلامی که صادر شود که از بنده محفوظ می ماند بعینه چنانکه آیه کریمه مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَيْهِ رَقِيْبٌ عَتِيْدٌ نیست قولی که تلفظ کند بآن انسان مگر آنکه نگهبان ست بر آن قول از حق سبحانه که نگاه میدارد آن قول را پس قولی که گفته شده است ذات آن محو نمی شود بلکه صفت آن که قبح ست محو میشود وترتب اثر آن بران نمی شود پس گفته مثل ناگفته شد ومی تواند که معنی آن باشد که نگهبان را از نگهبانی سخن گفته شده باز دارند تا او معدوم گردد چنانکه پیش از گفتن معدوم بود ولیکن این بعیدست فی نفسه واز مذهب شیخ اکبر قدس سره واز استشهاد مولوی زیرا که استشهاد آورد بقول الله تعالی مَا نَنْسَخْ مِنْ اٰيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَاْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا اَوْ مِثْلِهَا یعنی چیزیرا که نسخ کنیم از آیه یا انسا کنیم از خاطر رسول صلی الله علیه وآله وسلم می آریم خیر ازان یا مثل آن در حق مکلف در آخرت واستشهاد برین معنی نمی تواند شد زیرا که معنی نسخ نسخ حکم ست ومعنی انسا نسخ تلاوت ست چنانکه مقران گفته اند ودر نسخ حکم آیه منسوخه محو نمی شود واین ظاهرست ودر نسخ تلاوت نیز آیه منسوخه محو نمی شود بلکه گاهی حکمش باقی می ماند چون آیه رجم که حکمش باقیست با منسوخیت تلاوت بلکه در نسخ قراءت وی وتلاوت وی وجواز صلوات بآن وعدم جواز تلاوت مر جنب وحائض را ومثل آن از احکام مرتفع شدند پس در انسای احکام آن کلام مرتفع می شود نه ذات آن کلام پس صحیح اول معنی ست که گفته شد واز آیه مذکوره انسا ر الله تعالی ثابت شد بمعنی انسا از تلاوت وقراءت گویا چنین شد که تلاوت آن نه بود وولی که متخلق باخلاق

الهیست قادر است برآنکه انسا کند و گفته را مثل ناگفته کند و احکام بران مترتب شدن ندهد

آیهٔ انسوکم ذکری بخوان	قوت نسیان نهادن شان بدان	چون بتذکیر و بنسیان قادرند	بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بعصیان بست او راه نظر	کار نتوان کرد ور باشد هنر	اتخذتمو سخریة اهل السمو	از نبی خوانید تا انسوکم

قو ۱۸ آیهٔ انسوکم ذکری بخوان * آه قال الله تعالی اِنَّهُ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْ عِبَادِي يَقُولُونَ رَبَّنَا آمَنَّا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنتَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ فَاتَّخَذْتُمُوهُمْ سِخْرِيًّا حَتَّىٰ أَنسَوْكُمْ ذِكْرِي وَكُنتُم مِّنْهُمْ تَضْحَكُونَ ه و بدرستیکه بودند یک گروه از عباد من که میگفتند یارب ما ایمان آوردیم پس بخشا بر ما و رحم کن ما را و تو بهتر رحمان هستی پس فرا گرفتند شما آنها را مسخره تا آنکه فراموش گردانیدند شما را آنها ذکر ما را و شما با ایشان ضحک و خنده میکردند و این خطاب باهل نار است که حق در روز قیامت بکافران خواهد گفت و مقصود آنست که شما مستهزء بودید در دنیا از کاملان صحابه استهزا میکردید پس این جزای استهزا است استهزا بجدی رسیده بود که ذکر حق گذاشته باستهزا مشغول مے بودید پس این آیت مناسب مقام معلوم نمیشود مگر این گفته شود که مراد از انسوکم ذکری آنست که آنچه ایشان در استهزا ذکر حق میکردند آن کاملان آن ذکر را منسی ساختند و گفته را ناگفته ساختند که اثر ذکر ازیشان سلب شد و جزای آن ذکر نیافتند بلکه بجهنم رسیدند فتامل * *

صاحب ده پادشاه جسمهاست	صاحب دل شاه دلهای شماست	

قو ۱۸ صاحب دل شاه دلهای شماست * آه یعنی صاحب دل تصرف بر دلها دارد و دلها در تصرف اوست

فرع دید آمد عمل بے هیچ شک	پس نباشد مردم الا مردمک	من تمام این نیارم گفت زان	منع مے آید ز صاحب مرکزان
		مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قو ۱۸ فرع دید آمد عمل بی هیچ شک * پس نباشد مردم الا مردمک * * مراد از عمل یا تصرف است که صاحب دل را سابق اثبات کرده که بادشاه دلها گفته و این ظاهر است که تصرف فرع دید و عرفان است و حاصل مصراع ثانی آنکه انسان نیست مگر صاحب دید و یا اعمال شرعیه کامل مراد است و از دید عرفان و حاصل معنی آنکه این اعمال شرعیه بوجه کمال بوجهیکه نتایج آن مرتب شود و از فرائض قرب فرائض پیدا شود و از نوافل قرب نوافل پیدا آید فرع عرفان است پس انسان نیست مگر صاحب دید و بیت ثانی بر ان هر دو انطباق تمام دارد * *

چون فراموشی خلق و یادشان	با ویست و میرسد فریادشان	

قو ۱۸ چون فراموشی و خلق و یادشان * آه ظاهر آنست که این انتقال است بسوی بیان قدرت او تعالی زیرا که آنچه مذکور میگردد از قدرت حق است و احتمال دارد که بیان قدرت اهل دل باشد و این اوصاف بحیثیت آنست که صاحب دل عبارت از قطب است و او خلیفهٔ حق است و هر چه که بر دلها بلکه بر تمام عالم میگذرد از افاضهٔ باطن اوست *

صد هزاران نیک و بد را آن بهی	میکند هر دم ز دلهاشان تهی	روز دلها را از ان پر میکند	آن صدفها را پر از در میکند
آنچه اندیشه بپیشا پیشها	مے شناسد از هدایت جانها	پیشه و فرهنگ تو آید بتو	تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد	خوی این خوشخو بدان منکر نشد	پیشهها و خلقها همچون جهیز	سوی خصم آیند روز رستخیز

صورتی کان بر نهاد تو غالب است / هم بران تصویر حشرت واجب است

قوله صد هزاران نیک و بد را آن بهی ✤ آه بهی صاحب بها و مراد حق سبحانه است و می تواند که مراد صاحب بعثت باشد

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

قوله پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ✤ آه خواب عبارت از حیات دنیا و یه است و بعد خواب عبارت از مرگ ست و این اعمال و اخلاق بعد مرگ مصور شده پیش صاحب خود آیند اگر حسنات اند مونس او شوند و اگر سیئات اند موءلم او شوند و بعد این بیت در نسخ متداوله این بیت ست ✤ صورتیکه کان بنهاد ت غالب ست ✤ هم بران تصویر حشرت واجب ست ✤ شارحی گفته که این بیت در نسخ قدیمه یافته نمی شود و حاصل بیت رجوع باین میکند که روایت کرده شده کما یعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون چنانکه زندگانی میکنید بران حال خواهید مرد و بران حال که مردید مبعوث خواهید شد ✤

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه برو ✤

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده اینچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

قوله گفت ای طوطی خوب خوش حنین ✤ آه خوش حنین خوش آواز

ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من

قوله راح روح و روضهٔ رضوان من ✤ آه راح روح راحت

گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم

قوله گر سلیمان را چنین مرغی بدی ✤ آه این کلمه از غلبهٔ عشق و غلبهٔ ماتم ست بوجهی که عقل او رفته و عاشق مغلوب و معذور ست آداب بدست وی نمی ماند و شاید که مراد آن باشد اگر سلیمان را در اصحاب وی چنین مرغی بدی او خود را مشغول بمرغان دیگر نکردی

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

قوله ای زبان تو بس زیانی مر مرا ✤ آه یعنی من چگویم حاجت گفتن نیست که تو خود نفس خود را ملامت میکنی و یا این گفته شود که این ملامت هم انشای زبان ست گاهی نصیحت میکند و گاهی فضیحت می شود پس چه گفته آید او را و بر نصیحت او چه اعتماد کرده آید و انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال و آنچه شیخ ولی محمد برین اعتراض کرده که لفظ چگویم مر ترا دلالت نیست بر آنکه بر گفته تو اعتماد نیست ساقط ست زیرا که در حق کسیکه اقوال مطابق اعمال او نباشد از تعجب میگویند که آن را چه باید گفت و نیز ایراد کرده که قول حضرت امیر المومنین علی که آورده مناسب مقام نیست بلکه مناسب این قول ست که انظر الی من قال ولا تنظر الی ما قال و این نیز ساقط ست زیرا که معنی قول امیر المومنین

آنست که نظر کن بسوی چیزی که گفته است و نظر مکن بسوی کسیکه گفته است پس اعتبار هر قابل را نفی کرد که هر قابل اعتماد نیست ما قال را باید دید اگر فی نفسه نیک باشد باید گرفت و رنه ترک باید کرد پس بر قول بحبت قابل اعتماد نشد پس بر نصیحت کسیکه نصیحت باشد اعتماد نیست بلکه نظر بر قول نفس وی باید پس مناسب مقام شد

در نهان جان از تو افغان میکند	گرچه هر چه گویمش آن میکند	ای زبان هم گنج بی پایان توی	ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی	هم بلیس و ظلمت کفران توی	هم خفیر و زیر اسیر مرغان توی	هم انیس وحشت هجران توی

قوله در نهان جان از تو افغان میکند + آه ضمیر شین در مصراع ثانی راجع بسوی هر چه و حاصل آنکه جان از تو در افغان ست اگرچه هر چیز را که تو گوئی منسوب بسوی جان ست که قدرت تعبیر از جان آمده و افغان جان برای آنست که زبان غمازست مر آن را که در جان نهفته است و شیخ افضل ضمیر شین راجع بجان کرده و حاصل بر آورده که جان از تو در فغان ست اگرچه هر چه میگوئی جان را آن میکند که مرد آن گفته زبان مردود نمی سازد و از کاذب بودن اقوال احتراز میکند و فغان برای آنست که غیر مناسب هم میگوید و محمد رضا گفته که جان مامور زبان ست زیرا که اکثر امور بتخاطب صورت می بندد پس از زبان زبان خطاب کننده گرفته و از جان جان مخاطب پس حاصل این میگردد که جان شخصی از زبان دیگر در فغان ست اگرچه گفته آن میکند و این معنی بعیدست و ذوق آن را قبول نمیکند و اما آنچه ولی محمد اعتراض کرده که جان مخاطب مامور جان خطاب کننده است و مامور زبان نیست اگرچه خطاب بواسطه زبان ساقط ست زیرا که شعرا در خطاب خود زبان را امر میگردانند چنانکه درین مقام شکایت زبان ست باوجودیکه در نفس الامر گوینده جان ست بواسطه زبان

چند امانم میدهی ای بی امان	ای تو زه کرده بکین من کمان	نک بپرانیده مرغ مرا	در چراگاه ستم کم کن چرا

قوله چند امانم میدهی ای بی امان + آه استفهام میکند که آیا چندی امان میدهی ای آنکه بکین من سرگرم استی یعنی هرگز امان از تو نیست و محمد رضا امان دادن کنایت از موت داشته + + +

یا جواب من بگو یا داد ده	یا مرا اسباب شادی یاد ده	ای دریغا نور ظلمت سوز من	ای دریغا صبح روز افروز من

قوله یا جواب من بده یا داد ده + آه یا جواب شافی مرا ده تا ساکت و ملزم شوم یا معترف بقصور شود یا این هر دو مکن بلکه مرا اسباب شادی و خوشی مهیا کن تا بآن مشغول شده این ماتم را فراموش سازم شارحی اسباب شادی را کنایت از یاد حق داشته بوجهی که غیر حق فراموش گردد + + +

	ای دریغا مرغ خوش پرواز من	ز انتها پریده تا آغاز من	

قوله ای دریغا مرغ خوش پرواز من + ز انتها پریده تا آغاز من + شیخ افضل از انتها قوس عالم شهادت و از آغاز آن مقام احدیت و تعین اول مراد داشته و حاصل آنکه مرغ خوش پرواز من پرواز کرده از عالم شهادت تا مقام احدیت و گفته که سیر سالک بعکس آمدن ست در وجود که سالک از شهادت بمثال میرود و از مثال بارواح و از ارواح باسما و اعیان بمرتبه واحدیت رسیده باحدیت میرود و آنچه که شارحی گفته که طوطی در کمال دانش و ادراک از آخر تا آغاز پرواز کرده محمول بر گفته شیخ افضل میتواند شد و محمد رضا گفته که تا جر تفرع میکند که مرغ انتهای من و آغاز من گرفته پرواز کرد که انتها و آغاز هم رفتند با این مرغ حالا عیش من بکار نمی آید و پوشیده نیست که تقریر شیخ افضل

رحمه الله معنی وارد ✤ ✤

عاشق رنجست نادان تا ابد　　خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو　　وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغا با خیال دیدنست　　وز وجود نقد خود ببریدنست

قوله عاشق رنجست نادان تا ابد ✤ آه قال الله تعالی لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ کَبَدٍ بدرستیکه پیدا کردم انسان را در رنج اهل ظاهر بر رنج ظاهر حمل میکنند که در دنیا میرسد و ارباب اشاره بر رنج غفلت و جهل از حق سبحانه ✤ این دریغ من خیال دیدن ست ✤ در وجود نقد خود ببریدن ست ✤ این بیت مقوله مولوی باید گفت باید گفت و انتقال از دریغ تاجر که از فراق طوطی بود بسوی دریغ خود یعنی دریغ من مثل دریغ تاجر نیست که دریغ او ناشی از فراق ست و دریغ من خیال دیدنست که دید معشوق مقتضی این دریغ گشته و از مشاهده حاصل شده چنانکه سابق فرموده اند ✤ چون بنالد زار بی شکر و گله ✤ و این دریغ از وجود خود ببریدن ست و وجود و ذات خود را در ذات حق که عین وجود ست فنا کردنست و شارحان این بیت را بزبان تاجر قرار داده اند شیخ ولی محمد حاصل بر آورده که این دریغ برای دیدن و فنای ساختن وجود خود ست این توجیه وجیه است بر تقدیر مذکور و شیخ افضل حاصل بر آورده که این دریغ از دیدن خیال ست و تماشا کردن آن خیال که از وی حاصل نیست و از وجود خود ببریدن ست و ضایع کردیده است وجود خود را درین دریغ و بحر لعلوم اعدحاصل بر آورده که این افسوس نتیجه دیدن خیال ست و از وجود خود ببریدن ست اگر این خیالات را منقطع سازی و نقد وجود را که در جمیع احوال و اوقات یکسان ست ملحوظ داری هرگز گنجایش دریغ نخواهد بود و شیخ افضل بران وارد کرده که در ملاحظه وجود خود در دریغ فوت اعمال حسنه است با تحقیق کلام میر رحمة الله آنست که این واقع فراق بنظر خیال ست و ببرید از نقد وجود خود که نفس ذات حق ست که آن عین وجود ست اگر این وجود را ملحوظ داری پس فراق نیست تا دریغ آید و این معنی بلندست لیکن شیخ و محمد بدو وجه اعتراض کرده این هر دو وجه دارد بر تقدیر شیخ افضل هم هست اول آنکه این مناسب مقام نیست که تاجر این دریغ را حسن سیده اند پس چگونه دریغ را لاطائل گوید و وجه دوم آنکه خیال دیدن برین تقریر مقلوب الاضافت میگردد و قلب اضافت با بودن کسره که علامت مضاف ست صحیح نیست لیکن در شرح شیخ افضل خیالی دیدن ست بایای مکتوب دیده شد اگر از سهو کاتب نباشد و نسخه باشد پس برین نسخه قلب اضافت صحیح ست بلکه متعین ست لیکن در نسخ متداوله بدون یاست و الله اعلم و جواب از اعتراض اول آنست که در مخاطبه شعرا در وقت ماتم از فراق این ماتم و دریغ را لاطائل میگویند برای اشعار آنکه ماتم شدیدست که متناقض میگوید و خبر ندارد به تناقض خود و اشعار بانیکه درین ماتم مسلوب العقل ست ✤

غیرت حق بود و با حق چاره نیست　　کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

قوله غیرت حق بود و با حق چاره نیست ✤ کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست ✤ اگر بیت سابق مقوله مولویست پس این بیت و بیت تالی نیز مقوله مولویست و الا این دو بیت مقوله مولویست البته و حاصل آنکه این افنا وجود ما در حق غیرت حق ست که این غیرت خواست که غیر حق نباشد و با غیرت حق چاره نیست هرچه که غیرت حق آن را مقتضی ست آن واقع ست کجاست دل یعنی نیست هیچ دل که از حکم حق پاره نیست و حکم حق بصد دل

که رسد بارے بسیکر ودازان حکم

غیرت آن باشد که او غیر همه است ‌ ‌ آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ف و ا ﷲ غیرت آن باشد کان غیر همه است + آه یعنے غیرت حق آنست که او غیر همه اشیاست زیرا که او وجود بحت ست وحقائق اشیا عدم اند که ما شممت رائحة من الوجود ونیست آنها را وجود مگر بجهت آنکه وجود حق که عین ذات حق ست سارے ست در اشیا پس ظاهر شدند اشیا بظهور حق ونیستند مغایر در وجود مگر باعتبار تعین وحق وجود مطلق ست وغیر متعین پس غیر حق هر شئ شد در مرتبه حقائق اشیا ودر مرتبه ظهور اشیا جمیعًا +

ای دریغا اشک من دریا بدے ‌ ‌ تا نثار دلبر زیبا شدے

ف و ا ﷲ ای دریغا اشک من دریا بدی + آه بازرفت بسوے قصه تاجر + +

طوطی من مرغ زیرک سار من ‌ ‌ ترجمان فکرت واسرار من

ف و ا ﷲ طوطی من مرغ زیرک سار من + آه شیخ افضل گفته مرغ زیرک ساز زیرک مانند یا آنکه طوطے من مرغ زیرک وسار من وسار جانورے باشد پرنده سیاه رنگ وخالهای سفید دارد وخوش آواز بود واحتمال دارد که مرغ زیرک سار لفظ مرکب باشد بمعنی مرغے که مانند طوطے سخن گو شود وسیاه رنگ باشد وآن را سار وسارک نیز خواهند انتهی +

هرچه روزی داد وناداد آمدم ‌ ‌ او ز اول گفت تا یاد آمدم

طوطیے کاید ز وحی آواز او ‌ ‌ پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان ‌ ‌ عکس او را دیده تو بر این وآن

میبرد شادیت را تو شاد ازو ‌ ‌ می پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان از بهر تن میسوختے ‌ ‌ سوختی جان وبر افروختے

سوختم من سوخته خواهد کسے ‌ ‌ تا ز من آتش زند اندر خسے

سوخته چون قابل آتش بود ‌ ‌ سوخته بستان که آتش کش بود

ف و ا ﷲ هرچه روزی داد وناداد آمدم + او ز اول گفته تا یاد آمدم + می تواند که روزے بیای تنکیر باشد وحاصل آنکه هرچه که در یک روز داد یا ناداد آمد مرا از غنا وفقر ان طوطے از اول مرا خبر میداد تا تر احوال خود یاد می آمد ومویدست این معنے را نسخه دیگر یعنے بغیر یای تنکیر سے هرچه روز داد وناداد آمدم + ومی تواند که یای معروف باشد پس حاصل آنست که شیخ افضل گفته که هرچه الله تعالی مرا روزی داد مرا تا داد آمد که ناداده شمردم وتشکر

بجانا و بردم او مرا از ولایت و سیدوا و مشتغل بفکر سیکرد و انبیا

طوطی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده بر این و آن

قوله طوطی کاید ز وحی آواز او مراد مقوله مولویست از کلام شیخ اصفی معلوم میشود که مراد وجود مطلق ست و در شرح بیت تا نے تصریح کرده بآن پس حاصل این بیت آنست که آن طوطی که آواز او بطریق وحی میرسد بنیندگان بالمشافهه آواز نمی تواند رسید چنانکه الله تعالی میفرماید وَمَا كَانَ لِبَشَرٍ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ نیست هیچ بشر را که کلام کند او را الله تعالی مگر بوحی و یا از وراء حجاب و این رسیدن آواز پیش از آغاز وجود دنیا آغاز او ست چنانکه در حدیث صحیح واقع ست که توریت نازل شده قبل وجود آدم بچهل سال این طوطی اندرون تست و در باطن تست اشارت ست بآنکه کسیکه کلام حق میشنود از اندرون خود میشنود و عکس این طوطی دیده بر کائنات و این و آن عبارت از کائنات ست و اکثر شراح بر آنند که انتقال ست بسوی روح انسانی و مصراع ثانی ظاهر الانطباق و کمال پیچیدگی دارد و درین صورت اشارت ست بآنکه ارواح قبل اجسام مخلوق اند چنانکه متصوفه و شیخ محب الله قدس سره بالتصریح بآن کرده اند و در حدیث واقع ست خلق الله الارواح قبل الاجسام بالفی عام یعنی پیدا کرد الله ارواح را قبل ابدان بدو هزار سال و این عدد مراد نیست بلکه مراد قبلیت کثیره پس منافی قدم ارواح نباشد چنانکه آن هر دو عارف بآن رفته اند

می‌برد شادیت را تو شاد ازو	می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود

قوله سوختم من سوخته خواهد کسی مراد انتقال ست از سوختگی مذموم که در بیت سابق مذکور بود بسوی سوختگی عشق که محمود ست و این سوختگی عبارت ست از زفره که ... رضی الله تعالی عنه در نعوت عاشق محب ذکر کرده است که این زفره نار محرقه ست که تنگ میکند ... را از برداشتن آن چنانکه ... شدید ... که عبارت از وی ست ... بصورت تنفس ... کشید ... ست چنانکه ... میشود از نار صورت ... پس حاصل بیت آنست که سوختم از نار عشق اگر خواهد ... از من گرفته آتش زند ... یعنی قلوب که مثل خس اند ... بوجه قابل آتش ... یعنی هر سوخته ... آتش ... تو اندر ... سوخته بستان که خود کش ... آتش باشد تا خود آتش گرفت ... آتش پیدا کند مراد از سوخته مسترشد صحیح الاستعداد ست خالص ... که آتش از من افاضه گرفته دیگر را عاشق گرداند و افاضه وی کند

ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

قوله ای دریغا ای دریغ

کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ ظاهر آنست که این بیت نیز داخل مقوله مولوی ست که افسوس میخورد بر آنکه این چنین ماه که کنایت از ذات حق ست که او نور محض ست و ظاهر ست پنهان شد زیر میغ که عبارت از تعینات ست بوجهی که خلق غافل واقع ست و شیخ ولی محمد این ... مقوله ... ماه طوطی باشد ... مولوی ... گفته

همچنین هر دم کاتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد	آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی گر کند صد بیرون بود	از حد و مرغزار افزون بود	قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیهٔ دولت توئی در پیش من	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	صوت چه بود خار دیوار رزان
	حرف و صوت و گفت را بر هم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم	

ش ۱۲۸ چون دم مردم کاتش دل تیز شد + الخ یعنی آنکه عاشق حق سبحانه با بودن وی واصل دائما در هجر می ماند زیرا که تجلیات حق را نهایت نیست و عاشق چون از تجلی مشاهده میکند و حق را از ان می بیند شائق تجلی دیگر میشود و اورا شبع وری و سیری نیست و بهمین معنی اشارت فرموده در مصراع ثانی س ۵ گفت حرف و صوت را بر هم زنم + الخ یعنی کلام لفظی بگذارم و بکلام نفسی با تو تکلم کنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان	آن دمی را که نگفتم با خلیل	و آن غمی را که نداند جبرئیل

ش ۱۲۸ آن دمی کز آدمش کردم نهان + الخ الی الابیات و مراد از لفظ آن دم بعض اسرار اند که مختص اند بطریقه محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه معانی حروف مقطعه و مثل آن و حاصل آنکه اسرار مختصه بطریقه محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم و شریعت احمدیه صلی الله علیه و آله وسلم که پنهان ست از انبیای سابقین با تو گویم که تو تابع محمدی هستی و این فضل جزئی ست منافی فضل کلی انبیا و رسل علی نبینا و آله و علیه السلام بر او لیسار نیست س ۵ آن دمی کز وی مسیحا دم نزد + الخ کلام مقیدست برای افادت سر آخر و شیخ افضل رحمة الله گفته که از خطاب سابق انتقال کرد بسوی خطاب بروح محمدی صلی الله علیه و آله وسلم و حاصل آنکه قول مولوی قدس سره س ۵ گفت حرف و صوت را بر هم زنم * تا که بی این هر سه با تو دم زنم + اشارت ست باین آیت فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبْدِهٖ مَا اَوْحیٰ پس وحی فرستاد بسوی عبد خود آنچه که وحی کرد و اشاره بمضمون آن کرد و گفت آن دمی کز آدم ازان نهان کردم و آن دمی که با خلیل نگفتم و آن دمی که جبرئیل آنرا نداند و آن دمی که از وی مسیحا دم نزد و بگفتار نیاورد و حکمت آنکه با او نگفتم با تو بگویم ای که تو اسرار جهان هستی و چون توهم آن میشود چونکه با آن سرور گفت لا بعلیل آن با امت هم منکشف گردد در رفع آن توهم ساخت که با ما هم نگفت و بر نسخهٔ بی ما هم نگفت اینچنین باید گفت که در ان حال که ما نماند نیز نگفت چنانکه با بقای ما نگفت غرض که اصلا نگفت هم در حال بقای ما و نه در حال فنای ما و این تقریر وجیه ست که در ان اصلا توهم تفضیل ولی بر نبی را گنجایش نیست لیکن این انتقال در خطاب خالی از بعد نیست و در این کتاب مستطاب از اینچنین انتقالات باک نیست و اما آنچه که بیت ثالث را درین سلک شمرده ربط داده منظور فیه است چنانکه خواهی دریافت و بعض شراح گفته اند که خواجه محمد پارسا قدس سره گفته که اولیای این امت را بعض حقائق و معارف بوساطت سرور انبیا صلی الله علیه و آله وسلم میسر شود که انبیای سابقه را استقلالا حاصل نشده است و درین صورت فضل نبی بر ولی لازم نمی آید زیرا که این حالت ولی را استقلال نیست و حاصل معنی ابیات آنست که آن اسرار که انبیای سابقین مخفی داشتم با تو گویم برین طریق که امت تو با آن سرور گفته تبلیغ آن با تو گویم و این تقریر میر نور الله رحمه الله است لیکن این تقریر مخدوش مینماید بجهت آنکه هر کمالی که انبیای سابقین رسیده بی وساطت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم اولیای بعض اسرار از عمل باین شریعت مطهره رسید پس اولیای این امت و انبیای سابقین و

درین وساطت برابر اند و چون جائز شد با و نیای آن اسرار رسید بواسطه آنحضرت صلعم که انبیای پیشین را بواسطه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نرسیده پس تفضیل او بر انبیا لازم آمد و اعتراض ساقط شد مگر آنکه گفته آید که مراد از وساطت عمل باین شریعت مطهره رسیده و هیچ کس از انبیای سابقین درین وساطت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بر اولیا منکشف شده و بر انبیا منکشف نشده بود که عمل باین شریعت نبود و آن شرط انکشاف آن نیست و این ست مراد باستقلال پس اسرار نیستند مگر اسرار مختصه باین شریعت چنانچه فقیر سابق تقریر آن کرد لیکن اشکال بدفع نخواهد شد مگر بآنکه گفته شود که فضل جزوی منافی فضل کلی نیست و این قدر کافیست حاجت بتفصیل مذکور نیست و شیخ ولی محمد گفته که معنی انست آن دم که از آدم پنهان کردم با تو گویم یعنی آدم تا که از هستی خود فانی ناگشته باوی نگفتم و هم چنین با خلیل و جبرئیل و عیسی که بعد فنا با ایشان گفته ام پس بحقیقت با ایشان نگفته ام بلکه با خود گفته ام و این مصراع ؎ حق ز غیرت نیز با ما دم نزد * ادعو دین معنی نیست و با این نگویم که دمی که از آدم و دیگر انبیا نهان کرده ام بحیثیتی که انبیا بودند نگفته ام یعنی بوحی و اخبار نگفته ام بالهام زیراکه اخبار در علم ذوقی و کشفی قاصر ست چنانکه عقل و فکر قاصر ست دران امور و این شارح تصریح کرده که مراد از ان دم تجلی ذاتی ست که بی فنا متصور نیست و بوقت فنا متصور ست و این هر دو وجه باطل و لاطائل ست و در هر دو حاجت بتقدیر مے افتد که قرینه بران نیست وجه بطلان انست که کلام مولوی ناطق ست بآن که انچه از بعض انبیا نهان کردم با تو گویم پس مخاطب سامع ست الله تعالی المتکلم و این معنی در وقت فنا صحت نمی آید زیراکه بوقت فنا حجاب از شهود فانی برخواسته و کلام بی حجاب متصور نیست شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده بآن و نیز ناطق ست بدان قول الله تعالی مَا كَانَ لِبَشَرٍ اَنْ يُّكَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْيًا اَوْ مِنْ وَّرَاۗئِ حِجَابٍ نیست هیچ بشر را که کلام کند با وی الله تعالی مگر بوحی یا از ورای حجاب و نیز بر قول این شارح که مراد از ان دم تجلی ذاتی ست لازم مے آید که تجلی ذاتی بگفت آید و از گفت حاصل شود و این معنی ندارد و نیز بر قول این شارح وارد دیگر ست اگر مراد آن داشته که از آدم و خلیل بے فنا نگفته ام اصلا با تو با فنا خواهم گفت و اسرار ولایت که اصلا با ایشان نگفته ام با تو خواهم گفت پس این فاسد ست فی نفسه و اعتراض ساقط نیست و اگر مراد داشته که آن دم که از انبیا پنهان ست بی فنا و حاصل ست ایشان را بعد فنا با تو خواهم گفت بعد فنا و قبل فنا نخواهم گفت و یا آنکه آن دم که من حیث النبوت با ایشان نه گفته ام و من حیث الولایت گفته ام با تو من حیث الولایت خواهم گفت پس مقصود بافادت این تسمیه گردید و شوق شاهد ست بآنکه مقصود تنها خبر ست کما لا یخفی علی اهل الذوق و نیز این شارح تصریح کرده که تجلی ذاتی در وقت فنا متصور ست و نه در غیر حال فنا و این باطل ست زیراکه هر تجلی و هر اسم و رسم از مشاهده فانی مرتفع مے شود و فانی را هیچ شعور نیست اصلا پس اور اشعور تجلی بچه طور شود و این شارح در مقامات دیگر گفته که در تجلی ذاتی ذات متجلی مے شود مثل خاطف برق ست که بقا ندارد پس این شارح از تجلی ذاتی تجلی نفس ذات بحت مجرد از تعینات مراد گرفته پس این صحیح نیست که ذات در مرتبه مخفی از عالم ست و متجلی نمیشود و اصلا و همه تجلیات متلاشی ست دران و اگر آن مراد داشته که نزد قوم مصطلح شده تجلی ذاتی عبارت ست از تجلی ذات که مستجمع جمیع اسما ست در مرایا خلق پس این تجلی در وقت بقا بعد فنا و شل برق خاطف نیست

اندرے کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد		

قوله آن دمی که از دمی مسیحا دم نزد • حق ز غیرت نیز بی ما دم نزد • نسخه اینجا مختلف افتاده است در بعض نسخ لفظ بی ما واقع ست و در بعض لفظ با ما الفاظ عربیه ست نه فارسیه و ما عربیه مشترکست بچند معنی یکی از انها موصول بمعنی آن شی و دیگر نافیه ست بمعنی نفی و سوای مای نافیه معنی مشتمل بر اثبات ست و این بیت منفصل از ابیات سابقه ست و آن دمی بالصفت خود مبتدا است و مصراع ثانی خبر وی و حاصل معنی آنکه آن اسرار که از دم مسیح علیه السلام دم نزد و بیان نساخت که ظاهر برسالت بودند و با فشای راز ولایت مامور نبودند تا مقیدان آن بعقل در کفر نافتند حق تعالی بسبب غیرت که مقتضی صیانت آن اسرار ست از محجوبان بدون نفی ذات کسی را مطلع بران نساخت و این معنی بر تقدیر نسخه اولی ست و بر تقدیر نسخه ثانیه مراد از ما شی و ثبوت ست یعنی حق از غیرت با بودن ثبوت مطلع نساخت حاصل هر دو نسخه واحد ست و آن آنست که اسرار متعلقه بولایت بی فنای ذات حاصل نمیشود و چون ذات وی فانی شده ببقا بعد الفنا نزول گردد دانست عدم خود و آنکه موجود ست حقیقة و لیس و ما سوی الله شیون حق اند پس از زمان آن اسرار چون سر قدر و امثال آن منکشف و معلوم شود و این توهم کرده نشود که در حال فنا معلوم میشود زیرا که در حال فنا شعور هیچ چیز نیست و بودن لفظ ما عربیه از بیت ثانی معلوم ست و شارحان ما را فارسیه فهمیده در تکلف افتاده اند از انجمله آنست که بر نسخه بی معنی آنست که آنچه مسیحا دم نزد بدون ما که امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مرحومه ام که مظهر ولایت محمدیه ست صلی الله علیه و آله و سلم حق اظهار آن نکرد و بر نسخه با ما با ما نیز بلا وساطت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم اظهار نکرد پس مآل هر دو نسخه واحد افتاد و پوشیده نیست که بهیچ تقدیر حاجت تقدیر میشود خصوص نسخه با ما که تقدیر بعید از فهم ست

ما چه باشد در لغت اثبات نفی	من نه اثباتم منم بی ذات نفی	

قوله ما چه باشد در لغت اثبات و نفی • من نه اثباتم منم بی ذات نفی • اینجا مای عربیه مراد ست و کسی که در بیت متقدم مای فارسیه قرار داده لازم ست بر وی که قابل انتقال از مای فارسیه سوی مای عربیه شود یعنی در لغت عرب ما نفی را هم گویند و آن مدلول مای نافیه ست و اثبات را نیز گویند و آن مدلول ماء ما فیه ست و من ثابت و موجود نیستم بلکه بی ذات ام و نفی هستم و ظاهر آنست که از بی ذات و نفی عدم مراد ست اشارت ست بآنکه اعیان ممکنات معدومات اند ما شمت رائحة من الوجود و اگر بمعنی خود باشد که آن نفی ثبوت ست پس مراد آنست که در مرتبه احدیت و تعین اول ذات ممکن را امتیاز و ثبوت نیست و هست امتیاز و ثبوت مگر در مرتبه اعیان که در مرتبه واحدیت ممتاز شده اند پس ممکن در حد ذات خود بی ذات ست که اصلا ثبوت ندارد و میتوان که مصراع ثانی اخبار از فنا بود که درین مرتبه ذات خود را لاشی میدانند و بعد نزول ببقای بعد الفنا علم معدومیت خود و موجودیت حق بوجه اتم میباشد الفانی لا یرد فنای او و در عین بقا حاصل ست و اظهر همین تقریر اخیر ست و مجرد نفی اعتبار ذات قرار داده پس حاصل این شد که من بی ذات و بی فهیم و نه اثباتم و نه فهیم که نفی هم اثبات میخواهد اگر اثبات نباشد هیچ چیز نفی ... مقام فنا الفنا رسیدیم و برین قرار دست بود و ظاهر که در فنا این نیست که اینجا دهید و بود که او را فنا ساخت ... معدوم

ثبوت باشد بلکه در واقع موجود نیست مگر حق سبحانه که نفس وجود ست وممکن نیست مگر شیونات وی و
این شیونات بجا نه موجود ومعدوم اند پس فنا تعین از مشاهده آورد وغیبت مشهود ملزوذات وبعد آمدن در بقا بعد الفنا از عدم خود
که واقعیست خبر میدهد نه آنکه انعدام موجود بود که آنرا فنا ساخت وفنا الفنا عبارت ست از بقای بعد الفنا نزد
محققین صوفیه پس گویا که فنا منتفی شد در بادی رائی والا نه فانی معدوم می شود وبعض فنا را
اطلاق میکنند بر ارتفاع شهود غیر حق با بودن عالم باین ارتفاع وفنا الفنا اطلاق میکنند بر عدم شعور
ازین ارتفاع پس در فنا الفنا اصلا شعور باقی نمی ماند واین فنای حقیقی ست ومعلوم نیست که محمد رضا
کدام معنی مراد داشته شاید معنی اول مراد داشته که نفی منفی ساخته تا اثبات لازم آید لیکن او میگوید که اثبات
ونفی هردو منتفی اند واین صحیح نیست پس حقست آنچه شیخ ولی محمد گفته که او از معنی فنا الفنا غافل ست مگر آنکه
از نفی اثبات نفی ذات خود واز نفی نفی اثبات وجود بوجود حق مراد دارد والله اعلم ++ ++++++ ++++

	من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی در بافتم	

قوله من کسی در ناکسی دریافتم ظاهر آنست که مراد از کسی عزت ست یعنی من عزت خود در ذلت پیش حق سبحانه دریافتم
که ذلیل بودن پیش حق سبحانه کمال انسانی ست پس عزت که بود در بی عزتی یافتم یعنی ذلت اختیار کردم وعزت گذاشتم
ودر فتوحات مذکورست که الله تعالی بابایزید گفت تقرب الی بما لیس عندی متقرب شو بسوی من بچیزی که نیست نزد من بایزید
نمود که چه چیزیست که نیست نزدیک تو پس الله تعالی فرمود تقرب الی بالذلت والافتقار
متقرب شو بسوی من بذلت وافتقار وظاهر شدن بذلت وافتقار کمال عبودیت ست واین عبودیت عین
عزت ست که تقرب کامل ست بسوی حق سبحانه وشیخ ولی محمد از کسی در مصرع اول وصل حق مراد داشته
ودر مصرع ثانی بمعنی هستی خود واز ناکسی در هردو مصرع افنا هستی پس حاصل آنکه علو وصل من در افنا
ذات یافتم پس هستی خود در افنا ساختم این معنی اهم ست تو اندیشه لیکن اول که کرده شد سخن حالی ست و
محمد رضا از کسی فنا الفنا مراد داشته وبعضی بقا بعد الفنا مراد داشته واین قول بعینه قول محمد رضاست اگر از فنا الفنا
معنی اول مراد داشته واگر معنی ثانی مراد داشته پس قول او قریب قول شیخ ولی محمد ست که وصل حق وفنا الفنا یک معنی
فرق محض در تعبیر ست پس اعتراض بر محمد رضا که از کس فنا گرفتن بعید ست ساقط ست وبر بن هر دو
معنی بیت واضح ست لیکن محمد رضا گفته حاصل آنکه بعد فنا الفنا باین خطاب مشرف شدم اما انچه سر الهی کشف شد
یا نشد صریح نفرموده مخفی نیست که بر تقدیر اراده فنا الفنا این شعر بیان حال آمدن در فناست وانجا خطاب
واین گفته که بکشوفیت سر الهی بیان نفرموده غلط ست که رسیدن بفنا الفنا مستلزم مکشوفیت ست مگر آنکه از فنا الفنا
معنی ثانی اراده کرده واز سر الهی خبر آمد از عبد که در بقا بعد الفنا حاصل شده شود مراد داشته پس کلام او صحیح والله اعلم

جملہ شاہان پست پست خویش را	جملہ مستان مست مست خویش را	جملہ شاہان بردۂ بردۂ خودند	جملہ خلقان مردۂ مردۂ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار	تا کند ناگاہ ایشان را شکار	دلبران بر بیدلان فتنہ بجان	جملہ معشوقان شکار عاشقان
ہر کہ عاشق دیدیش معشوق دان	کو بنسبت ہست ہم این ہم آن	تشنگان گر آب جویند از جہان	آب ہم جوید بعالم تشنگان

قولہ جملہ شاہان پست پست خویش را ہ جملہ خلقان مست مست خویش را ہ الی الابیات خلاصۂ مقصود ازین ابیات آنست کہ چنانکہ عاشق عاشق ست بر معشوق خود ہمچنین معشوق نیز عاشق ست بر عاشق برای اظہار کمال وحسن خود بدانکہ ذات حق سبحانہ کہ ذات بحت ست غنی ست از عالم وہمچنین در مرتبہ احدیت لیکن ذات متصف بصفات چون متصف شد باوصاف کمالیہ کہ مرتبہ الٰہیہ ست کثرت اسمائیہ بظہور آید درین مرتبہ حب ظہور اسماء را بلکہ ذات متصف باسماء وصفات را پیدا شد وظہور الوہیت واسماء ومعرفت ممکن نبود مگر بوجود عالم محبوب حق شد وحق محب وبسبب این محبت حق پیدا نمود عالم را ورحمت کرد بروتا مسبح حق گردند واسماء وی ظاہر بایند ومعرفت پیدا شود واین محبت او سبحانہ برای نفس او سبحانہ است پس عالم مسبح شد حق را بقدر استعداد خود واین تسبیح فطری ست مگر نفس ناطقہ کہ قوت فکریہ داشت مشتغل بفکر شد وچونکہ نفس ناطقہ مشتغل بافکار خود شد وافکار موہومی ببسوی دعاوی باطلہ گردیدہ پس انبیاء ورسل فرستاد تا سبیل حق را ہدایت فرمایند وانتقال بدار الآخرت مقرر ساخت کہ دران دعاوی باطلہ بر ارتفاع نیست وحق مشہود ست دران دار اینہمہ گفتہ شد مقتضی حب حق ست مر عالم را وبسبب حب حق رحمت واسع گشت وحب عالم مر حق را طبعی ست کہ مسخر اند مر حق را وتسبیح حق میکنند مگر انسان کہ ذی نفس ناطقہ است وشمس در نظر فکری حب وی حق را در آخرت ظاہر خواہد شد اینکہ گفتہ شد بیان حب حق ست عموما مر عالم را وعموما حب عالم مر حق را پس حق اولا محب وعاشق ست بر عالم بعدہ عالم محب وعاشق ست بر حق سبحانہ لیکن عشق ہر نوع از انواع عالم نیست مگر باسمے کہ آن نوع مظہر آن اسم ست وآن اسم رب وی اعنی بر حق باعتبار خصوص آن اسم وچون حق سبحانہ خواست کہ معروف گردد با ہمہ اسماء چنانکہ ہست بذات خود در کون جامع کہ انسان کامل ست محب انسان کامل شد علی الخصوص واین محبت کاملہ سنت یعنی ست از احدیت اسماء وصفات پس انسان کامل را پیدا ساخت وانسان کامل عاشق گردید پس ظاہر شد کہ چنانکہ انسان کامل عاشق ست بر ذات اللہ ذات الٰہیہ نیز عاشق ست بر انسان کامل بلکہ عشق انسان مر حق بعد عشق حق ست مر انسان را واین عشق پرتو عشق حق ست واین عشق انسان بالکلیہ ست مر ذات الٰہیہ را کہ متصف ست باسماء وصفات وانسان بصورت اوست وانچہ کہ در ذات الٰہیہ ست محاذی آن چیزی ست انسان وعشق آن انسان مستغرق ست او را چون متعلق گشت باللہ تعالے این ست اجمال وتفصیل حب حق با عالم وحب عالم با حق از فتوحات از باب صد وسبعون وثامن باید طلبید وچون دانستی انچہ گفتم مقصود این اشعار معلوم شد +

چونکہ عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت میکشد تو گوش باش

قولہ چونکہ عاشق اوست تو خاموش باش الخ یعنی چونکہ حق اولا بر تو عاشق شدہ است تا معروف گردد ترا پس تو چیزے مگو واصغاء با وامر ونواہی کن ودر پی او باش او ترا خواہد کشید +

بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنہ رسوائی وویرانی کند	من چہ غم دارم کہ ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر	زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

قوله بند کن چون سیل سیلانی کند الی الابیات یعنی سیل عشق را بند کن چون غلبه کند یعنی مغلوب آن مشو که این عشق مستغرق ست مرترا بالکلیه پس محو خواهد ساخت و ستر بوبیت که تعین تست از مشاهده تو مرتفع گردد و موجب رسوائی گردد که آداب شرعیه از میان برخیزد و ویرانی تو گردد و عبدیت از میان برخیزد باز اضراب از ان کرده میفرماید من چه غم دارم که ویرانی بود الخ که مرا غم این ویرانی که از عشق حاصل شده است نیست که درین ویرانی یافت گنج ست که ذات حق با اسما و صفات ست و بر سوائی که فوت آداب ست نخواهد کشید بلکه درین ویرانی آداب بحفظ حق محفوظ خواهد ماند و آنکه غرق حق ست و فانی ست در حق خواهد غرق‌تر و فانی بالکلیه باشد با نیچه که مردود نشود ازین غرق و همچو موج زیر و زبر باشد و این اشارت ست ببقا بعد الفنا که درین بقا نسبت خود با او همچو نسبت موج ست با دریا و خلاصه کلام آنست که چنین فنا مطلوب نیست که در فنا باشد و به بقا نه آید بلکه با فنا بقا هم باید تا تمام مراتب باقی ماند و این کلام کمال ولایت ست و شیخ افضل و شیخ ولی محمد گفته که حاصل این بیت آنست که تو اخفا راز مکن که این اخفا موجب حجاب ست سالک را و مفضی بسوی انکار او ست و درین رسوائی ست که منسوب بکفر و ضلال گردد اگرچه کامل ست مفتی و حاصل بیت ثالی آنست که مرا غم ویرانی و حجاب نیست که در حجاب هم مشاهده فوت نیست و درین ویرانی یافت گنج ست از انکار احدی ضرر نخواهد شد و بیت ثالث و رابع برین التقدیر منفصل ست

پس چه گون وسوسه باشی دلا	گر طرب را بازدانی از بلا	گر مرادت را مذاق شکرست	بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال	ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
	ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دلبردگی	

قوله پاره کرده وسوسه باشی دلا الخ آه یعنی فرق میان خوشی و بلا تا که باقی ست او پاره کرده وسوسه است و گرفتار وسواس ست نه مورد تجلی حق و او عاشق نیست زیرا که عاشق را باید که بر مراد معشوق باشد پس هر چه که پیش وی از محبوب آید او را محبوب دارد و اینست کمال عشق چنین مذکورست در فتوحات ضیائیه و در بیت ثانی میفرماید که مراد تو اگرچه نزد تو خوش ست لیکن بی مرادی هم مراد دلبرست پس او هم محبوب و خوش ست مثل شکر و در فتوحات مذکورست که اینجا اشکال ست و آن اینست که مقتضی عشق طلب وصال معشوق ست نه رضا معشوق و بر مراد او رفتن از لوازم عشق ست و چون معشوق هجر را خواسته ست می باید که هجر مطلوب باشد و این منافی طلب وصال ست و در جواب آن فرمود که این هجر بهانه که هجر ست مطلوب عاشق ست و عاشق از اینجهت مطلوب او نیست مگر بهانه که از رضا معشوق ست و این هم نوعی وصال ست چنانکه در رضا بقضا و عدم رضا بمقضی بوضع انجامد و این اشکال در عشق سهل الجواب ست که در هجر هم تجلیات حق اند و حق در وی مشهود ست پس در هجر هم وصال ست اگرچه آن تجلی نباشد که مراد عاشق بود قبل طلوع رضا محبوب ...

من دلش جسته به صد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال	گفتم آخر غرق تست این عقل و جان	گفت رو رو بر من این افسون مخوان
	من ندانم آنچه اندیشیده‌ای	ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای	

فوائد من دلش جست بعد ناز و دلال ✤ آه بد آنکه انسان که طالب حق ست و کامل ست اگرچه بلحاظ حقیقت
امکانی خود عبد و ذلیل و مفتقر ست لیکن او بر صورت حق ست و حق مولای اوست و حق قاهر و غالب ست بر همه
پس انسان را چون مشهود شود جهت بودن مولای او چنین عزیز و غالب و خود را بر صورت مولی سے بیند
ناز میکند و مفتخر میگردد بمولاے خود و این ناز و دلال بعد نزول بعبدیت ست پس در ناز و دلال میباشد و چون
مشهود وی عبدیت و ذلت خود میشود خود را ذلیل می بیند و در عجز و نیاز می آید و سالک عاشق را از رضا معشوق
مطلوب ست تا در وصال او باشد گاهی بصفت مولای خود که ناز و دلال ست متقرب میشود و گاهی بعجز و نیاز که مقتضی
عبودیت ست متقرب میشود پس مولوی قدس سره میفرمایند که اگر بطریق ناز و دلال متقرب میشوم تقربی که می خواهم
حاصل نمی شود که این موجب ملال محبوب ست که عاشق ذلیل ست پس کیست او که بناز در آید این مزاد از هیولی ست
و اگر از نیاز متقرب میشوم این صفات آنجا نمی یابم و تقربی که مقصود ست حاصل نمی شود پس مولوی میفرمایند که بایدکه خود را فانی
سازم و در وی مستغرق باشم و در و چون این دعوے نمود معشوق تکذیب این دعوی میکند بجهت آنکه
در فنا در وی و استغراق کلے دعوے و شعور باقی نمی ماند پس این فنا در وی و استغراق کلے نیست بلکه از فنا رهم فانی
باید بود و در قول وی در بیت رابع ســ ای دو دیده دوست را چون دیدۀ ✤ از دو دیده بینده دو مراد ست
یعنی ای آنکه تو دو دیده دوست را چون دیدۀ یعنی در دعوی فنا در وی باقی ست آن ملاحظ فانی و فانی فیه پس
این ملاحظه را نیز فنا باید ساخت و نیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره در باب ثلثون و نهم فرموده اند که عبد
همیشه در دار دنیا مکلف ست و دار دنیا دار تکلیف ست پس عبد را لازم ست که مشتغل باموریکه مکلف باشد و باین اشتغال
دلال را راه نمی یابد محل ادلال نیست مگر در آخرت که دار تکلیف نیست اصلا پس کسیکه درین دار از عارفان ادلال و ناز کند
او ناقص المعرفت ست و کسیکه بعبدیت ظاهر ست و اشتغال بتکالیف نماید و خود را عبد عاجز و ذلیل بیند و در هر وقت و منتظر
موت باشد او کامل المعرفت ست و درینجا کلام تقریر کرده شد و دانستی که ناز و نیاز هم در مقام نزول بعبدیت ست و ناز
از جهت ربوبیت ست و نیاز نیز از عبدیت ست و شیخ ولی الله از ناز ظهور ربوبیت والوهیت و تصرف در خلق مراد داشته و از نیاز
ظهور بعبدیت و حاصل بیت اول بر آورده که از دخول بمرتبه الوهیت و اتصاف باوصاف الوهیت طلب مشاهده ذات
کردم او نهایت ملال بمیان آورد و نقاب تعین بر نداشت که این مرتبه الوهیت نیز تعین ست و ذات مطلق ورای ذات
منحصر درین تعین ست و درین مرتبه مشاهده ذات از ورای حجاب صفات ست مقصود مشاهده ذات از ورای حجابست
و حاصل بیت دوم بر آورده که چون بنیاز قدم نهادم که مرتبه عبدیت ست و مشاهده او طلب کردم آن ذات نازنین بهانه آمد
و ذات او از حجاب تعین نه بر آمد زیرا که ذات درین مرتبه نیز متعین ست و چون ذات در هیچ تعین منحصر نیست پس مشاهده او
درین مرتبه مانع ست از مشاهده او و در مرتبه الوهیت و نیز مشاهده در عبدیت مشاهده ذات صرف نیست اگرچه مرتبه عبدیت
اکمل و افضل ست و متضمن معرفت تام ست لیکن میل مولوی قدس سره بمرتبه فنا بیشتر ست و بهر دو مرتبه الوهیت و عبدیت
میل نداشته اند و این شارح اگرچه سعی بلیغ کرده و لیکن مفهوم نمیگردد زیرا که شک نیست که در نزول از فنا و تمیز بقای کثرت
از جهت عارفان بر دو نوع اند بعض آنها ظاهر بربوبیت اند و تصرف بهمت خود میکنند در عالم و بعض ظاهر بعبدیت
اند و بهمت تصرف نمیکنند دیگر دوم ثانی اگرچه اکمل اند از اول لیکن هر دو در سیر کامل اند و فانی در ذات گشته و ذات مشهود

مشهود ایشان ست وکثرت حجاب از شهود وحدت نیست ایشان را کالفانی لایه ولپس از فنا رکه آن اسطلوب گردانیده است خارج ازین دو قسم مفهوم نمی شود ودرین مرتبه بقا بعد النزول گم آنکه اراده کند از فنا غیبت از کثرت وعدم شعور بآن بالکلیه که قبل نزول حاصل بود واین مطلوب مولوی چگونه خواهد بود وانچه که از کلام این شارح مستفاد میشود که در ظهور بمرتبه ربوبیت مشاهدهٔ ذات نیست ودر ظهور در مرتبه عبدیت مشاهدهٔ ذات در مرتبه الوهیت نیست غلط فاحش ست که بعد نزول بکثرت مشاهدهٔ ذات از دست نمیرود بلکه بعضے را مشاهده با مشاهدهٔ شیونات ست خواه شیونات الٰهیه باشند خواه غیر آن از شیونات عبدیت وبعضے را مشاهده قبل مشاهدهٔ شیونات ست پس ذات ایشان را مشهود ست اولا وصدور اسماء شیونات الوهیت وغیر آن از ذات مشهود ایشان ست بعد از ان شهود شیونات شود واین مشاهدهٔ صدیقیت ست چنانکه اشاره بآن رفته واین نیست که مشاهدهٔ ذات مطلق در شان الوهیت مرظاهر بعبدیت را اصلا نیست که باطل محض ست ؛

ای گرانجان خوار دیدستی مرا | زانکه بس ارزان خریدستی مرا | هر که او ارزان خرد ارزان دهد | گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین | عشقهای اولین و آخرین | مجملش گفتم نکردم من بیان | ورنه هم افهام سوزد هم زبان

قوله ای گرانجان خوار دیدستی مرا ؛ الی الابیات این خطاب از عاشق ست بمعشوق که اے گرامی جان مرا تو خوار وذلیل دیدی چنانکه در فطرت تو عبد ذلیل هستم وسبب آن اینست که مرا ارزان یافتے که قدرت تو کامل ست واگر خواهی مثل ما بسیار پیدا کنے وبآنها حب ورزی بخلاف من که عاشقم مثل تو کجا یابم که مثل تو محال ست لهذا ابا یزید فرموده که ملکی اعظم من ملک انا ملک وانت ملکی ؛ ملک من اعظم ست از ملک تو من ملک توام که عبد ذلیلم وتو ملک منی که معشوق من هستی وتو عزیز عدیم المثل هستی وحاصل بیت ثانی آنست که من اگرچه جوهرم که بر صورت تو هستم لیکن بسی چون جوهر را ارزان یابد ارزان میدهد پس بجهت ارزانی مرا ذلیل می بینی ورنه من گوهرم وبر صورت توام بازمیفرماید که هرچه باشی باش من در عشق تو کامل ام وهمه عشق ها در عشق من غرق اند واین بهر ماست وعاشق را بحکم بر معشوق نمیرسد ودر قبضه قدرت توام هرچه خواهی بکن درین بیت دفع توهم ادلال ست که از بیتهای سابق متوهم میشود شیخ ولی محمد این بیت را مع مابعد مقوله معشوق گفته که از روی عتاب میگوید وحاصل میآورد که تو که از من بشعور رفتنا قناعت کردی مرا خوار وحقیر شمردهٔ واین شعور را بهتر از من دانستهٔ وحال تو لطفل میماند که گوهر را ارزان یابد ارزان دهد ودر حل بیت ثالث گفت که چون این عتاب آمد بفنا الفنا رسید بعد از ان وعالم افاقه آمده این میفرماید از وسعت استعداد خود خبر میدهد که عشق من ذاتی ست ونیز گفته میتواند که این بیت پیوسته باشد با بیات سابقه غرق عشقی خواهد که باشد غرق تر ؛ این معنی اگرچه می تواند لیکن اول قریب بذوق ست ؛

من چو لب گویم لب دریا بود | من چو لا گویم مراد الا بود | من ز شیرینی نشستم رو ترش | من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان | در حجاب رو ترش باشد نهان | تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی گویم ز صد سر لدن

قوله من چو لب گویم لب دریا بود ؛ الخ یعنے مراد من از لا که عبارت از ممکنات ست که آنها در ذات خود لیس گردیده اند سوای الانیت ومراد از الا امر ثابت ست وآن واجب لوجود ست که نفس وجود ست وخلاصه مقصود آنکه هرجا که گفت وگوی مظاهر واقع شده منظور نظر ظاهر در مظاهر ست نه مظاهر ومصراع اول بسبیل تمثیل واقع شده ویا اینکه

معنی مصراع اول آن باشد چون که اشاره بلب خود میکنم آن لب حق ست و این بیان بکمال عشق ست چنانکه گذشت منقول از فتوحات که وقت رسیدن حب بکمال هر چیز را که می بیند معشوق را می بیند و بهر اسمی که تعبیر از چیزی کند آن اسم معشوق خود می شد و حاصل مصراع این هم میتواند شد که شیخ ولی محمد گفته چون که نفی ممکنات میکنم مراد آنست که همه حق ست و انچه که محمد رضا گفته در مصراع اول که من چو لب گویم این لب که الفظ عام ست مراد نیست بلکه مجاری قلب مراد ست که قلب مثل دریاست و مجاری آن مثل ساحل سخن پیست ست ذوق گواهی میدهد بآن که این مراد باشد والله اعلم

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه سه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ۞ بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ۞ و اتی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن ۞

جز این شاید که در کلام او در بعد این بیت باشد و معنی حدیث ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن این آیت داخل حدیث ست بدرستیکه سعد غیور ست و من زیاده غیورم از سعد و الله تعالی زیاده غیور ست از من و از غیرت الله تعالی ست که حرام کرده فواحش را آن فواحش که فحش آن ظاهر ست و آنکه فحش آن باطن ست و شان نزول این حدیث آنست که هلال ابن امیه بر فراش خود بر بطن زوجه خود دید شخصی را که با شش فسق میکرد هلال آمده حال بجناب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم عرض نمود آنسرور فرمود صلی الله علیه و آله وسلم بیا بینه ورنه حد قذف بر پشت تو زنم هلال گفت الله میبینی خواهد کرد پشت مرا از حد ... ... عرض کرد چون کسی شخصی را نزد اهل خود با این حال ناشائسته بیند آیا تلاش بینه کند آن زمان بلکه او را دران حال بقتل رساند پس نازل شد آیت لعان و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در حق سعد این حدیث فرموده ۞

جمله عالم زان غیور آمد که حق ۞ برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد ۞ کالبد از جان پذیرد نیک و بد

قوله جمله عالم زان غیور آمد که حق ۞ الخ بدانکه غیرت عبارت ست از ستر چیزیکه نزد وی ظهور آن عیب و شین باشد لهذا شیخ اکبر قدس سره در فص هودی از فصوص الحکم تحریم فواحش را بلسان اشاره و بطن آیت تفسیر فرموده اند بباز داشتن از ظهور و این غیرت گاهی بنظر عادت و حمیت جاهلیت می باشد و این غیرت مذموم ست و غیرت محموده بر سه وجه است غیرت فی الله و غیرت علی الله و غیرت من الله اما غیرت فی الله پس غیرت بر وجود منکر ست و صدور آن از کسی پس لازم ست این غیرت را تغییر منکر خواه بید خواه بلسان خواه بقلب و این غیرت فرع غیرت الهیه که آوا از منکر نهی فرموده و خواسته که از مکلف بوجود نیاید و چون بوجود آید غیرت خواص عباد منقضی باز آلت آن شد و اما تاخیر مواخذت حق مکلف را باوجود آنکه غیرت مقتضی ست که مواخذه بران واقع شود پس برای وجود مانعی اقوی در صفات الهیه که اشمل ست از غیرت و این مانع اقوی مانع آمد از وقوع مواخذه این چنین فرموده شیخ اکبر قدس سره

لا غیرت علی اللّٰہ پس غیرت کبار اولیا ء است و شیخ اکبر قدس سرہٗ آنھا را ملامیت می نامند که خود ها را مستور گردانیده در عامه خلق که اظهار ولایت را شین میدانند و معاش با خلق میکنند مثل عامه در ماکل و مشارب و اکساف و هیچ امر بقصد نمی کنند که بآن ممتاز گردند از عوام و ولایت ایشان بظهور آید مگر با مر حق که امتثال آن واجب ست واین ستر ایشان بجهت غیرت فی اللّٰه است و این غیرت فی اللّٰه بجهت آنست که اللّٰه تعالے غیور ست و از غیرت خود را مستور ساخته از عوام خلق با وجود آنکه با ایشانست در هر جا که باشند آنها و اولیا ء کبار بر صورت الٰهیه اند اینها هم خواستند که مختفی باشند از عوام با وجود بودن با آنها و از همین قسم غیرت ست باسرار الٰهیه که اولیا آن اسرار را مستور دارند از عامه از وحدت وجود و ظهور حق در خلق و امثال آن که اللّٰه تعالے مستور ساخت از عامه خلق و اما غیرت من اللّٰه غیرت اولیا ء اللّٰه است با آنکه در حضور حق و در مشاهده حق باشند و غفلت کنند برین مشاهده که این مشاهده ممزوج باغراض دیگر سوای مشاهده و مراضات مشهود نباشد و این غیرت پرتو غیرت الٰهیه ست که غیرت برا ولیا ء خود کرد از ظهور مرتبه ایشان و مستور داشت ایشانرا از عوام و این مستوریت را محبوب کرد بدل ایشان و تحت حجت خود داشت نزد خود هیچو عروس که تحت حجت نزد زوج خود می باشد و نیز باید دانست که غیرت میخواهد که کثرت متحقق باشد و اگر عین واحد باشد پس غیرت متصور نمی شود و این کثرت شیونات حق اند و حقائق این کثرت معدومات ثابته اند و حق سبحانه که مطلق ست ازین شیونات و وجود مطلق ست غیر این شیونات متعینه است و این شیونات ظاهر شدند در عین واحد که وجود حق ست و کسیکه بروی شهود واحد غالب ست و کثرت از نظر وی بر خواسته و در همه اشیاء عین واحد که عین مشهود اوست مشهود شود غیرت از اینجا بر خیزد و اینها هر که غیرت کنند و در همه موجودات حق را می یابند و چون این دانستی پس حاصل قول مولوی قدس سره آنکه اصل همه غیرتها خواه غیرت محموده باشد یا مذمومه غیرت حق ست که ظاهر شد در غیرت کنندگان برای آنکه عالم مظاهر حق اند مثل کالبد و حق ظاهر ست دران و حق غیور ست پس غیرت وی ظاهر شده در هر فرد بحسب وسعت آن فرد و استعداد او و مذمومیت آن غیرت که غیرت جاهلیت شده از جهت سوء استعداد مظهر ست و محمودیت غیرت که در بعض مظاهر از قسم مذکور شده از جهت کمال و حسن استعداد مظهر ست ❊

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بستن بود حیف و غبین
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و لغزشست
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد ازان که دید رو
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه

قوله هر که محراب نمازش گشت عین ❊ او بدانکه ایمان عبارت ست از گرویدن بوحدانیت اله و رسالت رسول صلے اللّٰه علیه و آله وسلم و بانچه که خبر داده است رسول صلے اللّٰه علیه و آله وسلم در صفات و غیر آن بقول رسول و تقلید وی و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده اند و از حال خود حکایت می کنند که ایمان آوردم باللّٰه و برسول وی و انچه که آورده آنرا رسول او مجملاً و مفصلاً انچه که رسیده است بما تفصیل وی و اجمال و انچه که نرسیده است بما و نه ثابت شده نزد ما پس ما مومنیم بکل آنکه آورده رسول صلے اللّٰه علیه و آله وسلم در نفس الامر و این ایمان آنست که گرفتم از پدر خود و بتقلید و [illegible] آنچه که حکم میکنند نظر عقلی بعد ازان عمل کردم بر ایمان خود تا اینکه دانستم آنچه را

که ایمان آورده بودم بآن وکشف کرد الله تعالی بصر من وبصیرت من خیال من پس دیدم بچشم بصر آنچه که ادراک کرده میشود بآن ودیدم بچشم بصیرت آنرا که درک کرده نمیشود مگر بآن ودیدم بچشم خیال آنرا که درک کرده میشود مگر بآن پس گردید امر مشهود من وشد حکم متخیل متوهم بتقلید موجود پس دانستم قدر شخصی که تابع شده ام او را وآن رسول صلی الله علیه وآله وسلم مبعوث بسوی من محمد صلی الله علیه وآله وسلم ومشاهده کردم جمیع انبیا را کل آن انبیا را از آدم علیه السلام تا محمد علیه وآله الصلوات والسلام ومشهود گردانید الله تعالی مومنان انبیا را کل آن مومنان نه باقی ماند احدی از انبیا علیه السلام از انسان که موجود شدند وموجود خواهند شد تا روز قیامت خاصه مومنان وعامه مومنان ودیدم مراتب تمام جماعت ودانستم قدر هر یک از ایشان ومطلع شدم بر جمیع آنچه که ایمان آورده بودم مجملا از آن چیزها که در عالم علوی اند ومشاهده کردم آنرا کل آنرا پس بیرون نکرد مرا از ایمان من علم آنچه که دیدم ومعاینه کردم پس ما همیشه میگوییم آنچه میگوییم وعمل میکنیم بقول رسول خود صلی الله علیه وآله وسلم نه بعلم خود ونه بشهود خود پس جمع کردم میان ایمان وعیان واین عزیز الوجود ست در اتباع وبدرستیکه این منزلت اقدام ست مرا کابر را وقتیکه واقع شود معاینه آنچیز که واقع شد ایمان بآن پس عمل میکنند بر مشاهده نه بر ایمان پس جمع نکرد درمیان ایمان ومشاهده پس فوت شد او را از کمال که بشناسد قدر خود را ومنزلت خود را پس جاهل شد وعمل کرد بر مشاهده ونااثر کرد وبرد آن مشاهده وندیدم کسی را که ذائق این مقام باشد اگرچه میدانم که در عالم برای این مقام رجال هستند لیکن با ایشان جمع نشده انتهی واز این کلام ظاهر شد که عارفان دو گروه اند یک گروه آنها اند که بعد وصول بکشف با آنکه ایمان آورده اند عمل بر کشف ومشاهده خود میکنند اگرچه درین کشف از راه ایمان وامداد رسول صلی الله علیه وآله وسلم رسیده اند لیکن عمل بعد کشف بر مکشوف خود میکنند نه بتقلید رسول صلی الله علیه وآله وسلم وانیها را مرتبه رسول صلی الله علیه وآله وسلم متبوع مکشوف نشده واین گروه ناقص ست وگروه دیگر آنست که با بودن این کشف ایمان این مکشوف وعمل بر آن بتقلید رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست یا بودن آن مکلف بمکشوف وجهش آنست که او را مرتبه رسول صلی الله علیه وآله وسلم متبوع مکشوف ست ونیز مکشوف ست که تقلید او کمال اعظم ست وقول مولوی قدس سره این بیت مع ما بعد ناظر بمشرب گروه اول افاده آن میکند وبراین تقریر معنی قول وی سه شاه را غیرت بود بر هر که او آنست شاه که حق ست او را غیرت ست هر کسیکه روی شاه بیند بعد از آن بر بوی که ایمان ست بتقلید قناعت کند والله اعلم بمراد عباده ودر بیت ثالث جبیت بمعنی ظلم ست وغبین سست رای را گویند که مغبون گشته وظاهر آنست که اینجا بمعنی مصدر ست

	شرح این بگذارم وگیرم گله	آن جفای آن نگار ده دله	

قوله شرح این بگذارم وگیرم گله الخ از جفای تجلیات جلالیه وقهریه مراد داشته نه ظلم که آن در جناب حق سبحانه محال ست واز ده دله صاحب تجلیات کثیره مراد داشته وبعض صاحب لطف گرفته اول اولی ازین بیت ببالا رفت که شکایت هجر بود وبعض گفته که سابق بیان غیرت معشوق بود وازین بیت بیان غیرت عاشق ست بر معشوق

	نالم ایرا نالها خوش آیدش	از دو عالم ناله وغم بایدش	

قوله نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش ✤ یعنی ناله ناشکری و ناصبری نیست بلکه برای آنست که ناله محبوب خوش می‌آید واز دو عالم که عالم شهادت ست و عالم غیب همین ناله و درد عشق مطلوب ست و شیخ ولی محمد از دو عالم جن و انس گرفته که ازین هر دو معرفت مطلوب ست بموجب قول الله تعالی ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون فانا پیدا نکردیم جن و انس را مگر برای عبادت کردن و مراد از عبادت معرفت ست چنانکه بعضے اصحاب تفسیر بآن رفته‌اند و برین وارد میشود که جن را درد عشق نیست و این درد عشق مختص بانسان ست پس از چنین ناله که مقتضای عشق ست مطلوب چگونه گردد ✤

چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
تا خوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
چون ننالم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

قوله چون ننالم تلخ از دستان او ✤ اه دستان مکر را گویند و مکر الهی در حق عاشق آنست که متجلی شود تجلیات متواردهٔ متتالیه غیر واقف بحد بلکه تجلیات غضبیه که دران رحمت خفیه است و معنی مصراع ثانی آنست که من در حلقهٔ مستان او نیستم باین وجه که تجلیات متتالیه را احاطه کنم مقصود بیان وسعت استعداد ست و بلندی حوصله بدانکه مکر الهی در حق عامه عبارت ست از اعطاء نعمت با ارتکاب معصیت و در حق سالک از ابقاء حال با سوء ادب و در حق عارف غیر کامل مشغول ساختن باظهار خوارق عادات بی امر حق و در حق کامل آنچه که گفته شد پس عامه را باید که مغرور نعمت نشوند و در محاسبهٔ خود باشند تا از ارتکاب معصیت باز مانند و سالک را باید که بر حال خود مغرور نشود و در محاسبهٔ نفس نگاه داشتن آداب باشند تا آداب بجا آرند و عارف را باید که در لحاظ دارد که شکر این واجب ست و اخلال شکر این از مرتبهٔ علیا در مرتبهٔ سفلے اندازد و کامل را باید که همت علیا دارد و قانع بر تجلے نشود و نعرهٔ هل من مزید زند تا علوم و مشاهده هر دم نو پیدا شود ✤

من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

قوله من ز جان جان شکایت میکنم ✤ اه این که شکایت حق میکنم بظاهر این شکایت نیست بلکه روایت از دل ست مر عشق را که عشق باین طور می‌شود که در هیچ تجلے و هیچ مشاهده سیری نباشد بلکه هر وقت در طلب نعرهٔ هل من مزید زده باشد ✤

دل همی گوید ازو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام

قوله دل همین گوید ازو رنجیده‌ام ✤ اه یعنے دل بظاهر رنجش خود بیان میکند و این نفاق سست ست از او در دل هر چه بر و رود راضی ست و مصراع ثانی مقولهٔ مولوی ست و از توصیف نفاق بسبب بودن ارشاد مینماید که این نفاق حقیقے نیست بلکه اظهار رنجش بناله و فریاد مراد معشوق ست پس او بر مراد معشوق ست و این عین طاعت ست و معشوق میداند حال عاشق را که او را رنج نیست بصورت رنج برای رضا رسن ظاهر شده و پس اصلا نفاق نیست و نیست مگر در صورت که در مخلوقات باهم این نوع نفاق نامیده شود و اینست معنی نفاق سست و آنچه که شارحی گفته که این بیان حال دل ست و نفاق او باین سبب که بظاهر خندیدن ست و بباطن رنجیدن ست غلط فاحش

ونه ملاحظه کرد که محبوب ذات حق سبحانه تعالی ست از و نفاق حقیقی چگونه تواند شد +

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست

قوله راستی کن ای تو فخر راستان + الخ خطاب بمحبوب ست که در مقام واحدیت ست راستی با ما کن و مکر را بگذار که تو داشتن کامل هستی و تو صاحب صدر هستی و من آستانه نشین تو هستم بر من لطف و رحمت کن و راستی کن و مکر را بگذار و در بیت ثانی انتقال باحدیت نمود یعنی یار من در مقام احدیت ست آنجا آستان و صدر و ما و من نیست که کثرت درین مقام مستهلک ست و تمایز مرتفع ست +

ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی

قوله ای رهیده جان تو از ما و من + ای آنکه تو رسیده از ما و من که کثرت را در تو دخلی نیست و ای آنکه تو لطیفه روح هستی اندر مرد و زن و مراد از مرد و زن اسماء فعاله حق و اعیان ممکنات ست یعنی تو فی ظاهر هستی در اسماء و اعیان و در بیت ثانی سیفرماید مرد و زن که اسماء و اعیان اند یک شوند و تعین از میان برخیزد پس کثرت برخیزد و ذات احدیت ماند و چونکه یکها یعنی کثرت محو شد یک باقی ماند و آن ذات حق ست و یکها جمع یک ست معنی اش یکها کثرت بآن تعبیر از کثرت فرمودند و غرض آنست که چون کثرت از علم مشاهده برخیزد ذات حق که نفس آن وحدت ست در علم و مشاهده می ماند و این فناء علمی و فناء شهودی ست و سرش آنست که ذات حق سبحانه واحد و موجود ست بذات خود و کثرت شیونات و تعینات ست + + +

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

قوله این من و ما بهر آن بر ساختی + الخ یعنی این من و ما که عبارت از ممکنات ست بوجود آوردی و بوجود آوردن باین نحو است که ذات حق که وجود ست در اعیان ممکنات ساری شده و متعین بتعین خاص شده و این ساختن ما و من برای آنست که خود را تو خدمت کنی یعنی تو در لباسهای امکانیه شده عابد خویش شوی و عشق با خود بازی و در هر مجالس معبود شوی ما من شی الا و قد عبد ازانجاست که گفته است عارف کامل الحمد لمن وحد الکل ما وحد و سجد

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و تو ها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

قوله تا تو با ما و تو یک جوهر شوی + الخ این بیت و بیت ثانی بیان فائده عبادت ست یعنی غایت عبادت آنست که همه متعینات در شهود یک ذات شوند و بانجام همون ذات حق دلبر ماند و عشق بسوای او نماند و این همه متعینات یکجا شوند یعنی هالک در ذات شوند و یا چنین همه فانی در ذات حق شوند +

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن

قوله این همه هست و بیا ای امر کن + الخ یعنی از اینکه گفته شد هست واقع و ثابت ای امر کن تو بیا و کار ما کن ای امر کن که منزه هستی از جنس لفظ یعنی از جنس کلام نفسی و با آنکه امر کن را میخواهد که با میان … مشغول گردد تا … ممکنات … بوجود آید و حق دران مشهود گردد و … شیخ ولی محمد گفته که از امر کن امر کن

مرادست وحاصل برآورده که آنچه سابق گفته متحقق ست اما تو در جلوه در آیا حقیقت این سخن متیقن گردد ویا آنکه این عبارات اگرچه طالبانرا علم الیقین بخشد لیکن دید تو ویافت بی جلوه تو نتوان یافت منظور فیه است زیراکه گرفتن از امرکن حاکم بعید ست وبا وجود آن توجیه اول مشعر ست بآن که مذکورات سابقه متیقن نبود وجلوه حق هم نبود الحال جلوه میخواهد واین باطل ست +

چشم چشمانه تواند دیدنت	درخیال آرد غم وخندیدنت	دل که او بسته غم وخندیدنست	تو مگوکی لائق این دیدنست
آنکه او بسته غم وخنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود	باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم وشادی درو بس میوهاست
	عاشقی زین هر دو حالت برترست	بی بهار وبی خزان سبز وترست	

قوله چشم چشمانه تواند دیدنت + اه ظاهر آنست که بطریق استفهام برای انکارست وحاصل آنکه چشم نمی تواند دیدن توکه او قاصرست از دیدن حق سبحانه چنانکه در دفتر دوم تصریح فرموده در خیال غم وخنده می آرد ترا که بوقت غم ترا یاد میکند تا غم زائل شود وبوقت خوشی ترا یاد میکند تا خوشی باقی دارد ودر ابیات ثالثه منافات غم وخنده مر عشق را بیان میفرمایند ومیتواند که این گفته شود که چشم جسمانی نمی بیند مگر بر حق که او ظاهرست ومتحدست با مظهر اگرچه چشم شاعران نیست وغافل ست ازان ودر خیال غم وخوشی برای توست اگرچه بآن شاعر نیست زیراکه در غم بود بسبب مفارقت محبوب وی وخوشی او بسبب یافتن مطلوب ومحبوب ومطلوب عین حق ست بحکم اتحاد ظاهر با مظهر ولیکن آن چشم جسمانی غافل ست ازان ودر ابیات ثالثه ازین مطلب انتقال کرده سوے بیان منافات غم وشادی با عشق رفته وشیخ ولی محمد گفته معنی بیت آنکه چشم جسمانی مشاهده احدیت ذات نمیتواند کرد چراکه چشم جسمانی را خبر مشاهده در آئینه نیست ومشاهده صورے اگرچه در صور عالم خارج باشد مشاهده خیالی ست وموجب لذت والم وقبض وبسط ست که غم وخنده عبارت ازان ست واین کلام صحت ندارد مگر بر تقدیرے که چشم حس قابل دید حق در مرایا صورت باشد وبر تقدیرے که قبض وبسط در مشاهده قلبیه نباشد وکل آن باطل ست ایا نشنیدی که حضرت سید عالم صلوات الله وسلامه علیه وآله وسلم قبض عارض شده چنانکه خواست که خود را از کوه انداز دپس جبرئیل علے نبینا وآله وعلیه السلام آمده تشفے نمود +

ده زکوٰة روی خوبای خوبرو	شرح جان شرحه شرحه بازگو

قوله ده زکوٰة روسے خوبای خوبرو + اه خطاب بمعشوق ست با من کلام کن وشرح حال جان شرحه بگو که کی فائز بمطلوب خواهد شد ودر بعض نسخ بجاے بگو بجو واقع شد پس معنی آن باشد که کلام بکن وحال جان بپرس وشیخ ولی محمد خطاب عاشق بنفس خود گفته وخوب روے عاشق را عبارت از شرحه شرحه شدن جان داشته وبیان آن حالات را زکوٰة قرار داده وپوشیده نیست که این بعید ست از فهم +

کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ	بر دلم بنهاد داغ تازهٔ	من حلالش کردم از خونم بریخت	من همیگفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز ناله خاکیان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان	آنکه هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمه مشرقت در جوش یافت

قوله کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ ✦ بر دلم بنهاد داغ تازهٔ ✦ مراد از کرشمه تجلی نو است یعنی هر تجلی بر دل داغ نو میدهد برآے طلب تجلی دیگر پیدا میکنند ✦

چه بهانه سیدهی شیدات را	ای بهانه شکر لبهات را	ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بیجان و دل افغان شنو

قوله چه بهانه سیدهی شیدات را ✦ اه مراد از شکر لبها آثار تجلی و حاصل آنکه ای آنکه بجا نیست آثار تجلیات ترا چه بهانه آری از عاشق و چرا در جلوه نمی آئی ✦

شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا	از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست	تو مشو منکر که حق بس قادرست	تو قیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن

قوله شرح گل بگذار از بهر خدا ✦ اه یعنے شرح حال معشوق بگذار شرح حال عاشق کن که مشرف بجز الطاف شده ✦

	جور و احسان رنج و شادی حادثست	حادثان میرند و حقشان وارثست	

قوله حادثان میرند و حقشان وارث ست ✦ اه قال الله تعالی وَاِنَّا لَنَحْنُ نُحْیِیْ وَنُمِیْتُ وَنَحْنُ الْوَارِثُوْنَ بدرستیکه ما احیاء میکنیم و می میرانیم و ما وارث ایشان ایم که باقی مانیم پس معلوم شد که هر چه که مخلوق ست حق وارث او ست ✦ ✦

صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه	عذر خواه عقل کل و جان توئی	جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو	در صبوحی با مے منصور تو	دادهٔ حق چون چنین دارد مرا	باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست	باده از ما مست شد نی ما ازو	عالم از ما هست شد نی ما ازو
	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم	
	بس درازست این حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو	

قوله صبح شد

اے صبح را پشت و پناه ✦ عذر مخدومے حسام الدین بخواه ✦ یعنے شب در استغراق حق گذشت و صبح شد و در تالیف نظم اتفاق یافتد و مقصود مخدوم حسام الدین بود نظم مثنوے پس عذر میخواهد برائے آن وے تواند که گفته آید که شب در املاء نظم مثنوے گذشت و بوقت دمیدن صبح اراده فرمودند که موقوف کنند پس عذر از مخدوم حسام الدین خواستند که مقصود او املاء بود لیکن بیت تالی تا لی با معنے اول التصاق تمام دارد ✦

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همی گفت اینچنین

رجوع بحکایت خواجه تاجر

گه تناقض گاه نازو گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پائی میزند از بیم سر

قوله صد پراگنده همی گفت اینچنین اه لفظ اینچنین اشاره بسند به تاجر که سابق بیان آن رفته

دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

قوله دوست دارد یار این آشفتگی + کوشش بیهوده به از خفتگی اه مراد از آشفتگی طلب مرادست زیرا که طلب لازم آشفتگی ست و این طلب اگرچه کوشش بیهوده باشد بهترست از خفتگی و غفلت شیخ ولی محمد گفت که مرویست که آن سرور صلی الله علیه واله وسلم بر شخصی گذشت و باو التفات نفرمود چون بازگشت بروی التفات کرد پرسیدند که درین چه سر بود فرمود اول بیکار بود و شیطان با او قرین بود چون برگشتم خطی میکشید شیطان را با او ندیدم التفات کردم

آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

قوله آنکه او شاهست او بیکار نیست + اه مراد از شاه حق سبحانه ست و در کار بودن با عدم حاجت مثل ناله بی رنج ست و بیت ثانی مقرر این معنی ست و شیخ ولی محمد گفته از شاه مراد کامل ست و حاصل آنکه بیکار و بی عبادت نیست و دعا میکند با وجود عدم غرض حصول مطلوب برای امتثال امر و ربط بیت ثانی آنست چونکه الله تعالی در هر وقت در شان ست و این برای اصلاح ماست پس ما را هم باید که در خدمت او باشیم و مراد از یوم زمان فرد غیر منقسم ست یعنی الله تعالی در هر آن در شانی ست از شیون خود و این اشاره بتجدد امثال ست چنانکه گذشت منقول از فتوحات

اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بعد از آنش از قفس بیرون فگند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

قوله اندرین ره می تراش و می خراش اه یعنی در راه حق گرم باش و تا دم آخر غافل از حق مباش و همیشه در یاد حق باش تا ذکر عادت گردد تا دم آخر تو کامل بود و در دم آخر بحضور رود و بعد موت حضور دائم ماند کما تموتون تبعثون

بیرون انداختن مرد طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

قوله طوطی مرده چنان پرواز کرد اه درین کلام اشارت ست که بعد موت در برزخ حیوة کامله از حیوة این دار دنیاست

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی

ساختی کری و مارا سوختی | سوختی مارا و خود افروختی

قوله بودی بالا که گفت ای عندلیب عندلیب بلبل را گویند و اینجا مستعارست برای طوطی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد | که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد | خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص | مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند | غنچه باشی کودکانت برکنند

قوله گفت طوطی کو بفعلم پند داد او گره بگشاد و با کاف فارسی اینجا بمعنی خوشی ست و درین بیت اشارتست بانکه افعال کاملان پندست بانکه مثل آن افعال کرده آید تا موصل سوی کمال گردد و لهذا اتباع سنت از ضروریات شمرده اند و اخلاق محمد را صلی الله و آله وسلم پیشوا گرفته اند که این کمال اعظم ست

دانه پنهان کن بکلی دام شو | غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را بر مزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها | بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند | دوستان هم روزگارش میبرند

قوله دانه پنهاکن بکلی دام شو + الخ این بیت مع ما بعد مقوله مولوی ست در ارشاد آنکه از شهرت احتراز باید کرد تا عجب و طلب جاه در دل قرار نیابد و این فرار از شهرت مادام ست که نظر او بسوی خلق باقیست و اما کسیکه نظر او بسوی خلق نیست یا آنکه در همه جا حق را می بیند و یا بمقامی رسیده ست که خلق او را از توجه بحق و نظر بعبدیت و ذلت خود باز میدارد و پس او را شهرت ضرر نیست و در قطع شهرت طریق ست یکی پیش آمدن به خلق بدخلقی تا خلق نفرت گیرند و این بدخلقی اگرچه فی ذاته صفت مذموم ست لیکن برای فرار از شهرت وقت حاجت حسن بالغیر گشته طریق دیگر آنست که چنین عملی کند که ظاهر در نظر عوام مذموم باشد و در شرع حرام و مکروه نباشد تا عوام ازان نفرت گیرند نقل ست که در ابتدا رحال ابویزید قدس سره در بهار ماه رمضان از دکان نانوای بی اجازت نان گرفته و بدر و خورد و عامه نفرت گرفتند که این تارک صوم ست و اکل مال غیرست و در واقع آن بود که او مریض بود و او را افطار جائز بود و نان مملوک او بود عوام خلق را بران اطلاع نبود و طریق دیگر آنکه اظهار خرق عادت نکند و خود را در گذران همچو عامه دارد تا ولایت وی مستور ماند این طریق کاملان ست و اگر این طریق برای قیام بعبودیت باشد پس او اکمل کاملان ست

آنکه غافل بود از کشت بهار | او چه داند قیمت این روزگار

قوله آنکه باشد غافل از کشت بهار مراد از کشت و بهار فوائد عمر اند و این فوائد از ترک صحبت دوستان حاصل نشود و از این روزگار حیات ست و یا مراد از کشت و بهار لذت ترک اسباب شهرت و از این روزگار روزگار گمنامی چنانکه محمد رضا گفته و قول ولی محمد بعدم مفهومیت آن از لفظ التفات بان نباید کرد و می تواند که از قبیل تمثیل مرکب باشد که حال مضیع عمر در لهو با دوستان و اعراض از عزلت و ذکر حق مثل حال آنکس ست که غافل از کشت و بهار گشته و قدر این روزگار که در و تماشا بهار ندانند و این از قبیل تشبیه مرکب و استعاره تمثیلیه ست و مفردات بر معنی خود اند این وجه لطیف مینماید والله اعلم

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

قوله در پناه لطف حق باید گریخت الخ یعنی ترک صحبت دوستان برای رفع شر دشمنان ویا برای بسر بردن عمر در خوشی باید کرد و در پناه لطف حق باید گریخت که رحمت و لطف او عام ست بر ارواح تا حق ترا پناه باشد و همه کائنات ترا سپاه باشد و مونس تو گردد و از شر دشمنان باز دارد و ابیات لاحقه موید این معنی ست

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد از شدت از فرج گل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

قوله تن قفس شکلست زان شد خار جان در فریب داخلان و خارجان الخ مراد از داخلان و خارجان آیندگان و روندگان که خوش انداز گویان اند و حاصل آنکه تن قفس ست در حق روح و مانع از پرواز بعالم علوی و خار جان ست بسبب فریب خوش آمدگویان که از شنیدن خوش آمد عجب و کبر پیدا میشود و این مانع از پرواز بمعارف ست و کسیکه از داخلان صفات ذمیمه قلبیه گرفته و از خارجان حرفها خوش آمد بعید نگفته زیراکه در صفات ذمیمه حب جاه و کبر و حب مدح نیز داخل ست پس مناسب مقام ست که مقام بیان مضرت شهرت ست و استبعاد شیخ ولی محمد باینکه صفات ذمیمه را چه دخل درین مقام ست ساقط ست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

قوله آتش داند گاه نوش و همدمی نوش چیز شیرین و عسل و پا زهر

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

قوله لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست مراد از لطف و سالوس اظهار مدح و اظهار حب و اظهار تعظیم و امثال آن

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

قوله آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار الخ و آتش آن حصول

عجب و کبر که این پنهان هست آخرالامر اثرش ظاهر می شود

آن اثر میماندت در اندرون … در مسیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود … مایهٔ کبر و خداع جان شود

تا کی بنماید چو شیرینست مدح … بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی … این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی ماند همی ماند نهان … هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تاثیر او … بعد چندی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای ظریف … اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

قوله آن اثر می ماندت در اندرون ✽ در مسیح این حالتت هست آزمون ✽ در قاموس مذکور ست المسایح ما یمدح به یعنی چیزی که مدح کرده شود بآن و آن اوصاف ست که مادح اثبات آن میکند ممدوح را پس مصراع آخر بیان حال مدح و در مصراع اول حال هجو تمام شد یعنی در مدیح این حالت ترا آزموده است که اثر مدیح در ممدوح باقی میماند همچو اثر هجو و بیتین تا این بیان و تفصیل این مصراع ست و شارحان مدیح صفت مشبهه از مدح گرفته اند پس شیخ ولی محمد معنی مادح گرفته و حاصل برآورده که در مادح این حال آزموده شده ست که اگر طمع وی حاصل نشود هجو گوید و ظاهر آنست که اگر صفت مشبهه گرفته شود پس بمعنی ممدوح گفتن اولی ست و فعیل بمعنی مفعول می آید و معنی آن باشد که این حال یعنی بقاء اثر در ممدوح آزموده شده ست اگر از اثر قدح گرفته شود راجع شود بانچه که گفته شد و اگر از اثر مدح گرفته شود پس مقرر مصراع اول ست لیکن بودن مدیح صفت مشبهه تصحیح آن از لغت می باید

نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هونا لا تسد
ور نه چون ابلیس فت نماند ان کمال … از تو اید آن حریفان را ملال
تا توانی بنده شو سلطان مباش … زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
آن جماعت کت همی دادند ریو … چون ببینندت بگویندت که دیو
مرده از گور خود بر کرده سر … جمله بینندت چو گویندت بدر

قوله نفس از بس مدحها فرعون شد ✽ کن ذلیل النفس هونا لا تسد ✽ شوخوار شونده نفس بخواری رسیده مشو و انچه که شیخ ولی محمد ترجمه کرده شوخوار کنندهٔ نفس را قابل ست که صفت مشبهه متعدی بسوی مفعول نمیشود و ذلیل النفس اصل آن ذلیل نفسه یا نفسک بود و مضاف الیه نفس را حذف کرده شد و لام عوض آن داخل کرده شده

همچو امردکه خدا نامش کنند … تا بدین سالوس در دامش کنند
دیو سوی آدمی شد بهر شر … سوی تو ناید که از دیوی بتر
چون به بدنامی برآید ریش او … ننگ دارد دیو از تفتیش او
تا تو بودی آدمی دیو از پیت … میدوید و میچشانید از میت

قوله همچو امرد که خدا نامش کنند ✽ الخ یعنی حال این ممدوح حاذق از بودن مدح قریب بحال امردی ماند که بطالان امرد را فریب میدهند و میگویند که تو خدا و مالک هستی بدین فریب در دام خود آرند و آخر چون ریشش برآید ازوی متنفر می شوند و یاوراه میگویند و حمل آن بر ملحدان که اشیا جمیله را گویند که حق درو حلول کرده امرد را خدا می نامند لفظ سالوس ابی ست از اراده آن زیراکه ملحدان باعتقاد خدا میگویند نه بسالوس

چون نشستی در حمیت پیو استوار … میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او … چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

قوله چون شدی در خوی دیوی استوار ‌ها — مشیرست بقول الله تعالی کَمَثَلِ الشَّیْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنسَانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ قَالَ إِنِّی بَرِیءٌ مِّنکَ إِنِّی أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِینَ — مثل منافقان که یهود را تشفی میکردند و وعدها می نمودند مثل شیطانست که انسان را میگوید که کافر شود چون کافر شود تبری میکند و میگوید من از تو بری هستم بدرستیکه من میترسم الله را که رب العالمین ست و بیت ثانی متعلق است بران

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

بهرچه که الله خواهد موجود شود و هرچه که نخواهد موجود نشود و ازینجا لازم آمد که مراد حق از مشیت حق و اراده حق متخلف نمیشود و مشیت و اراده حق غیر جازم نمی باشد اصلا نه چنانکه اهل اعتزال گویند که اراده حق گاهی غیر جازم میباشد و مراد از وی متخلف میشود و اراده و امر را واحد میدانند چنانکه امر از امتثال تخلف می شود همچنین اراده از مراد متخلف میشود و شیخ اکبر قدس سره فرق میکنند درمیان امر بالمشافه بی وساطت واسطه آن امر کن ست وقت تکوین و میان امر بواسطه رسول صلی الله علیه وآله وسلم چون اوامر شرعیه و در اول امتثال از امر تخلف نمی شود و در ثانی تخلف میشود

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ	بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق

قوله این همه گفتیم لیکن در بسیج + بسیج بمعنی ساختگی +

ای خدا ای قادر بیچند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ	ای خدا ای فضل تو حاجت روا تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ	با تو یاد هیچکس نبود روا

قوله از تو پیدا شد چنین قصر بلند ‌ها — مراد از قصر بلند آسمان ست که علو مکانی دارد و یا انسان مرادست که مرتبه عالیه دارد و حق با جمیع اسما و صفات ظاهرست در و قصر بلند حق ست و ماسوی او قصر نیست

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش	قطرهٔ علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن

قوله قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ٭ متصل گردان بدریاهای خویش — علم حق را بدریا تشبیه داده تعبیر کردند

پیش ازان کاین خاکها خسفش کنند قطرهٔ کو در هوا شد یا کریخت صد هزاران ضد ضد میکشد	پیش ازان کین بادها نشفش کنند از خزینه قدرت تو کی گریخت بازشان فضل تو بیرون میکشد	گرچه چون نشفش کند تو قادری گر در آید در عدم یا صد عدم از عدمها سوی هستی هر زمان	کش از ایشان واستانی و اخری چون بخوانیش او کند از سر قدم هست یا رب کاروان در کاروان

قوله پیش ازان که این خاکها خسفش کنند ‌ها — خسف فرو بردن زمین چیزی را و نشف جذب کردن جسمی رطوبات جسم آخر را این بیت متعلق ست بمصراع ثانی بیت قبل یعنی وارهان این قطره علم و دانش مرا از هوا نفس و خاک پیش ازانکه این خاکهای تن خسف ان علم و دانش کنند و هواها النفس نشف ان قطره کنند و خشک سازد و جمیع خاکها و هواها باعتبار کثیر بودن تنهای

اشخاص والنفس اشخاص ست ومقصود انقسام احاد براحاد یعنی پیش ازانکه خاک تن بهر واحد ونفس هر واحد خسف وکشف کند قطر دعلم هر واحد را

خاصه هر شب جمله افکار عقول | نیست گردد غرق در بحر نغول

قوله نیست گردد جمله در بحر نغول + اه نغول بمعنی عمیق +

بازوقت صبح چون اللهیان | برزنند از بحر سر چون ماهیان

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر

در خزان بین صد هزاران شاخ وبرگ | لشکر هزیمت رفته در دریای مرگ

قوله بازوقت صبح آن اللهیان + اه مراد از اللهیان یا عقول ست که از بحر غفلت بحکم حق سر براورند یا افکار که از بحر نیستی سر براورند بحکم حق

باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه | از نبات ودرو وازبرگ وگیاه

قوله باز فرمان آید از سالار ده + اه ظاهر آنست که سالار ده مراد الله تعالی ست

ای برادر عقل یکدم با خود آر | دمبدم در تو خزانست وبهار

زانبهی برگ پنهان کرده شاخ | زانبهی گل نهان صحرا وکاخ

باغ را سبز وتر وتازه ببین | پر ز غنچه وورد وسرو ویاسمن

قوله ای برادر عقل یکدم با خود ار + اه مراد از خزان وبهار یا غلبه اوصاف نفسانیه وتعلقات کونیه واوصاف روحانی ومعارف وجدانی ویا قبض وبسط است +

این سخنهایی که از عقل کل ست | بوی آن گلزار وسرو وسنبل ست

قوله این سخنهایی که از عقل کل ست + اه عقل کل عبارت ست از تعین ملکی درجوهر عما که مکنون ست دران انچه میشود وتاریخ موت بعد دخول اهل جنت در جنت ودخول اهل نار در نار چنین مذکور ست در فتوحات واین را قلم هم گویند ونفس کل عبارت ست از تعین ملکی که در وی تفصیل آنست که در عقل اول مکنون ست بانضمام عقل کل معتبر ست بکتابت وآنرا لوح محفوظ خوانند وحاصل بیت آنست که این سخنها که از عقل کل میرسند بوی گلزار حق ست متعلق باعیان واحوال اعیان پس ازین سخن علم الیقین حاصل میشود که شبهه را دران تطرق نیست

ای برادر یکدم از خود دور شو | با خود آ تو غرق بحر نور شو

قوله ای برادر یکدم از خود دور شو + اه یعنی از خودی خود دور شو غفلت را راه مده وغرق نور حق شو تا که ان کل علوم که این سخن بوی آن بود بر تو عیان گردد

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بود دای چشم باشد نورساز | بو قلاوز ست ورهبر مر ترا

شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز | میبرد تا خلد وکوثر مر ترا +

قوله بوی گل دیدی که آنجا گل نبود + جوش مل دیدی که آنجا مل نبود + اه یعنی بوی گل که عقل کل بود ترا رسید وشمیدی آنرا ونزد تو گل نبود وجوش مل بتو رسید وآنجا مل نبود پس می باید ترا که گل را ومل را طلب کن که آن اصل این بوست پس از خودی خود دور شو تا بان رسی وشیخ ولی محمد باتباع دیگران بوی را براقوال کاملان حمل کرده وگلزار را بر معارفی که در دل کامل ست در بیت قبل این بیت ذاتی

این بیت در بعضی نسخ موجود نیست

استفهام انکاری قرار داده و حاصل بر آورده که بوی گل و جوش مل بدون گل و مل نمی تواند بود پس نفته و دل کامل اهل این بو و جوش که معارف اند خواهد بود وانچه که این فقیر تقریر کرده اولی می نماید

بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را یاری کند	تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او باگریه و آشوب باش
	تو چو شیرین نیستی فرهاد باش	چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش	

ق بوی بد مر دیده را تاری کند + آه تاری مخفف تاریکی ست و مراد از بوی بد سخنان اهل ضلال و از بوی یوسف علیه السلام سخنان اهل کمال و می تواند که از بوی بد سخنان اصحاب فکر مراد باشد +

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی	این رباعی را شنو از جان و دل	تا بکل بیرون شوی از آب و گل

ق این رباعی را شنو از جان و دل + بالکل بیرون شوی از آب و گل + آه شیخ افضل گفته که اطلاق رباعی بر دو بیت که از ابیات غزل ست از غزلیات مذکوره در دیوان حکیم سنائی بمعنی لغوی ست یعنی چهار مصرع نه بمعنی اصطلاحی +

پند او را از دل و جان گوش کن	ناز را رویی بباید همچو ورد	چون نداری گرد بدخویی مگرد	هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	عیب باشد چشم نابینا و باز	زشت باشد روی نازیبا و ناز	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز	تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ	سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش
	در بیان این شنو یک داستان	تا بدانی اعتقاد راستان	

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خداوند تعالی در گورستان روز بی‌نوایی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر	بلبل از آواز او بیخود شدی	یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی	همچو اسرافیل کاوازش بفن	مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را	کز سماعش پر برستی فیل را	سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیده صدساله را

ق یا رسایل بود اسرافیل را + آه شارحان میگویند که رسایل جمع رسیل بمعنی همزبان و لغت این را متحمل نیست زیرا که فاعل جمع فعیل نه آمده است پس میباید که رسایل جمع رسالت باشد و معنی آن باشد که آواز آن پیر رسالتهای اسرافیل بود که در سماع آن پیل را پر می رست و در بعض نسخ یا رسیلی بود و این اظهر ست

انبیا	اولیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی‌بهاست	

ق انبیا را در درون هم نغمه‌هاست + آه یعنی بر قلوب انبیا نغمه ها از حق وارد می شود و این نغمه ها را بکسوت الفاظ کرده از زبان تعبیر میکنند و طالبان را از ین حیات ابدی حاصل میشود که بران ایمان آورده عمل کنند پس معارف نفسیه مکشوف شود و می تواند که در مصرع ثانی مراد از طالبان ان قوم که انبیا اند مراد باشد و حاصل آن مشیود

انبیا را از ورود این نغمه‌ها حیات بی بهاست که حیات ابدی ست بحصول معارف و بر هر تقدیر این نغمها که بر قلوب انبیا وارد میشوند کلام نفسی ست که گوش حس از شنیدن آن قاصر ست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس — کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی — کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست — نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند — هر دو در زندان این نادانیند

قوله نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس الخ و بیت ثانی براین تقدیر بی تکلف مرتبط ست و شیخ ولی محمد ازین نغمها ارشاد و دعوات انبیا مراد داشته و لیکن از درون ابی ست لهذا تکلف را راه داده و گفته که این نغمها ناشی از درون ست و اگرچه بصورت حرف و صوت ست لیکن در حقیقت سراپا معانی جان افزاست و ازین تکلف تکلف شدید وابعد محض آنست که بآن بیت ثانی را تقریر کرده که غرض آنست که حقیقت آن در نمی یابد که معنیش چیست و گوینده اش کیست پس آنها را جز بگوش دل نتوان شنید و گوینده را جز بنور دل نتوان دید و باین تکلف بعید که لفظ بران دلالت ندارد وارد میشود بران که فهمیدن معنی کلام مطلقا از گوش حس نمیشود و جز این نیست که بعد شنیدن بگوش حس عقل و دل فهم آن میکنند پس این اختصاص بدعوت رسل نیست و نیز انچه که گفته که گوینده را جز بنور دل نتوان دید دعوت رسل در حقیقت حق ست و رسل خالی اند پس براین معنی هرگز لفظ بیت را دلالت نیست

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورهٔ الرحمن بخوان ای تهتدی — تا شوی از سر پریان مهتدی

قوله معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان الخ ای گروه جن و انسان اگر قدرت دارید این را که نفوذ کنید جوانب آسمانها و زمین را پس نفوذ کنید نه نفوذ خواهید کرد مگر بقدرت و غلبه و شما را قدرت و غلبه نیست مگر اینکه الله تعالی خواهد پس شما محکوم قدرت حق هستند و درین آیت اشارت ست بانکه علم ما سوای جسمانیات که خارج اند از سموات و ارض نمی تواند شد و بران جن و انس را قدرت نیست پس چگونه آن نغمه‌ها انبیا را بشنوند که این نغمه‌ها از عالم غیبست و چون آدمی نغمه پری که از جن اند و درین عالم اند نمی شنوند پس شنیدن نغمه غیب نمی تواند شد چنانکه در بیت سابق اثبات آن فرمودند پس نغمه‌های غیب که بیرون ازین عالم ست البته شنیده نخواهد شد

نغمه‌های اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید — وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد — جان باقی تان نروئید و نزاد

قوله نغمه‌های اندرون اولیا الخ آن نغمه که از اندرون اولیا منبعث میشود اولا گوید که ای آنکسان که اجزا لا و نفی هستید که خالی از معرفت هستند ازین نفی سر برآرید و خیال و وهم خود را که باستقلال وجود دوی حقیقی حکم میکنند یکسو نهید و در معرفت درآئید تا این دوئی برخیزد و معرفت وحدت حاصل آید

کار ایشان ست زان سوی سپهر — گر دو دست از روشن جوی رهبری

قوله کار ایشان ست زان سوی سپهر الخ پری بر مصراع اول بیا عربی و معنی پری بفارسی ست امر از بریدن محاصل آنکه کار این اولیا از ان سو ست که بری ست از عیوب و آن سوی حق ست و اگر تو گرد این ره بیروا کنی ترا هم کار ایشان روشن گردد

گر بگویم شمه‌ٔ زان نغمها — جانها سر برزنند از دخمها

قوله جانها سر بر زنند از دخمها آه دخمه گنبدی که بر سر گور بود و محل چهار گوشه که مرده را دران نهند وشاید که اینجا مراد مطلق قبر باشد وحاصل آنکه مرده زنده شود اگر آن نغمه گفته آید

گوش را نزدیک کن کان دور نیست ‖ لیک نقل آن بتو دستور نیست

قوله گوش را نزدیک کن کان دور نیست آه مراد از گوش گوش دل ست واز نزدیک کردن گوش صفا دادن گوش را تا از غیب قریب شود یعنی گوش دل را صاف گردان پس بشنوی آن نغمه را که آن نغمه قریب است وحاجب همین کدورت ست واما نقل آن بتو تا از گوش حس بشنوی دستور نیست از برای آنکه گوش سر این نور نیست که آن نغمه بشنود و بداند

هین که اسرافیل وقتند اولیا ‖ مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن ‖ بر جهد ز آوازشان اندر کفن

قوله مرده را زیشان حیاتست و نما آه یعنی مرده بموت جهل را از ایشان حیات علمیه حاصل شود

گوید این آواز ز آواها جداست ‖ زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم ‖ بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب ‖ آن دهد کو داد مریم را زجیب

قوله زنده کردن کار آواز خداست آه پس آواز اولیا آواز خداست وتکلم او عین تکلم حق ست لیکن بلسان اولیا وابیات تالیه توضیح واثبات این مطلب ست

ای فناتان نیست کرده زیر پوست ‖ باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود ‖ گرچه از حلقوم عبدالله بود

قوله ای فناتان نیست کرده زیر پوست آه یعنی آنکه ای فنا شما را معدوم بعدم جهل ساخت از عدم جهل بسوی حیات علم باز گردید از آواز حق که از لسان اولیا ست

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی ‖ سر توئی چه جای صاحب سر توئی

قوله رو که بی یسمع و بی یبصر توئی آه قال الله تعالی بلسان نبیه صلی الله علیه وآله وسلم لا یزال یتقرب الی العبد بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه وبصره ویده ورجله ولسانه فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی یمشی وبی ینطق همیشه متقرب میشود عبد بسوی من بادای نوافل تا اینکه دوست دارم او را پس وقتیکه دوست دارم او را شوم من سمع او وبصر او وید او ورجل او ولسان او پس بمن شنود وبمن بیند وبمن بطش کند وبمن مشی کند وبمن نطق کند وشاید از ید ورجل قوت محرکه در ید ورجل هست که بآن بطش ومشی میشود مراد ست از لسان قوت لسان که بآن لسان حرکت کرده ناطق میشود بدانکه این مرتبه قرب نوافل ست وحق درین مرتبه باطن عبد میگردد وعبد ظاهر وقوی او که باطن اند در حق فانی میشوند وباقی ببقاء حق میشود پس شنیدن ودیدن وبطش ومشی ونطق که از قوی میشود همه از حق ست که او عین قوی ست واین امر مکشوف ومشهود عبد ست که باطن خود عین حق میباید بخلاف محجوب اگرچه قوی او عین حق ست در نفس الامر لیکن او نمیداند که باطن او عین حق ست واو از تعین خاص که قوی ست این افعال واقع میکند وصاحب این قرب این افعال را بتعین حق میکند وتعین قوی از مشاهده او برخیزد در قرب فرائض حق ظاهر عبد میشود وعبد باطن پس قوی عبد قوی حق میباشد که قوی باطن ست پس ظاهر شد فرق میان محجوب اگرچه حق عین قوی وذات اوست ومیان کامل

تفسیر من کان الله کان الله له وبیان آن

کسیکه باشد برای الله باشد الله برای او بدانکه الله مالک ست وعبد مملوک او بجمیع وجوه وبودن عبد برای الله آنست که حق عبدیت ومملوکیت او اسازد پس الله تعالی حق مالکیت باو ادا کند و مصلح امور او باشد وبرتر این خود خازن سازد وباین معنی بودن حق ملک ملک خود ابو یزید قدس سره فرمودند ملکی اعظم من ملکك وانت ملکی وانا ملکك وانت عظیم منی ملک من اعظم ست از ملک تو و تو ملک منی پس هستی ومن ملک توام و تو اعظم هستی از من

چون شدی من کان الله از ولہ	حق ترا باشد که کان الله له	گه توی گویم ترا گاهی منم	هرچه گویم آفتابی روشنم

قوله که توی گویم ترا گاهی منم * آه یعنی گاهی تو ای نام میدارم وخود را غیر تو میسازم وگاه میگویم که منم وتو ای ترا اعتبار نمیکنم ومشیر ست باول ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله میداند که تو رسول اوهستی ومشیر ست بثانی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی نه رمی کردی وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرده بلکه در آیت ثانیه اثبات مغایرت وعینیت هر دو هست بدانکه چون سالک بمرتبهٔ تفرقه بعد الجمع رسید پس در عین شهود کثرت شهود وحدت ست پس حکم بعینیت وغیریت هر دو مشهود اوست وباعینیت وغیریت او هم صحیح ست ومعنی مصراع ثانی آنست که هرچه گویم سزا وار آنم هستم من آفتاب روشنم بر تو شهود کثرت مانع شهود وحدت نیست *

هر کجا تابم ز مشکات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی	هر کجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود شمس الضحی

قوله هر کجا تابم ز مشکات دمی * آه مشکوت دریچه ومراد ازان مظهر متعین یعنی از هر مظهری که تابم مشهود شوم مشکلات آنجا حل کرد وشبهه شک راه نیابد

	ظلمتی را کآفتابش بر نداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت	

قوله ظلمتی را کآفتابش بر نداشت * آه مراد از ظلمت ظلمت جهل وطغیان ست حاصل آنکه ظلمتی که آفتاب فلک آنرا بر نداشت از دم ما که انسان کامل ست محو شد وروشنی علم دیدی پیدا شد واطلاق دم بر انسان کامل بجهت آنست که باطن او عین نفس رحمانی ست که دران عالم موجود است وتعبیر نفس خود را بلفظ ما که صیغه جمع ست اشارت ست بانکه انسان متوجه جمیع اسما ساخته شده لهذا اضافت سوی احدیت اسماست و در بیت ثانی نیز از فرد تا انسان کامل مراد ست وبیت ثانی معتبر این بیت ست وشیخ ولی محمد این بیت را با بیت ثانی مقوله مولوی قرار داده وحاصل بر آورده که ظلمتی که آفتاب حق که بر فلک ست بر نتافت از دم ما که گروه اولیاء ایم زایل شد این هم می تواند شد لیکن اول اولی می نماید وسخن بالا ست

آدمی را او بخویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما می گشود	آب خواه از جو بجو خواه از سبو	کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
	نور خواه از مه طلب خواهی ز خور	نور مه هم ز آفتابست ای پسر	

قوله آدمی را او بخویش اسما نمود * آه یعنی آدم را که انسان کامل ست او تعالی بنفس خود اسماء خود نمود و دیگر آنکه ماورای انسان کامل اند از انسان کامل مطلع ساخت ما عدا انسان را علم نیست باسماء مگر آن اسمی که او مظهر اوست و علم این اسم از باطن انسان باو حاصل ست که انسان کامل خلیفه حق ست در ایصال فیض حق اینها

مقتبس شو زود چون یابی نجوم	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم کین کدو با خم بپیوست سخت	خواه از آدم گیر نورش خواه ازو نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت	خواه از خم گیر می خواه از کدو

قوله مقتبس شو نور چون یابی نجوم * آه بدانکه آنسرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم شمس هدایت اند از نور او همه اولیاء و انبیاء مقتبس شدند بلکه نور اوست که ظاهر شد در ایشان بقدر استعدادات ایشان چنانکه شمس ست که نور شدید ست و در ستارگان شمه از آن بقدر ستارگان ظاهر شد پس مولوی قدس سره میفرمایند که چون اولیاء را یابی زود از ایشان نور هدایت بردار و موکد ساخت این را بحدیث مشهور اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مثل ستارگان هستند در هدایت پس هر کسیکه از ایشان اقتدا کنید هدایت خواهید یافت که این نور هدایت که در ایشان ست نور هدایت ماست و در کلام مولوی اشاره بآنست که همه اولیاء حکم صحابه دارند که اولیاء از حاضران مجلس شریف آنسرور اند صلی الله علیه وآله وسلم و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند من رانی فی المنام فکانما رانی فی الیقظة کسیکه بیند مرا در خواب گویا که دیده ست مرا در یقظه پس بیننده را مقام صحابه است اگرچه صحابه در صحبت افضل اند که ایشان را هر دو وجه صحبت میسر بود

گفت طوبی من رآنی مصطفی همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	والذی یبصر لمن وجهی یری دیدن آخر لقای اصل هد	چون چراغی نور شمعی را کشید خواه از نور پسین بستان تو آن	هر که دید آنرا یقین آن شمع دید هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

قوله گفت طوبی من رآنی مصطفی * آه اشاره است باین حدیث شریف طوبی لمن رآنی سبع مرات وطوبی سبع مرات لمن رای من رآنی خوشی سبع بار ست یعنی خوشی کثیر ست کسیکه مرا دید و بصحبت من مشرف شد و خوشی ست سبع بار یعنی خوشی کثیر ست که دید کسی را که دیده است مرا ایمان آورد و این حدیث بحسب ظاهر دال ست بر آنکه خوشی مر صحابه راست و کسی که مشرف شد بصحبت صحابه و بحسب بطن خود بر آنکه طوبی مر اولیا را و آنکه دیده ست اولیاء را که اولیا بمنزله صحابه ست اگرچه صحبت ایشان دون صحبت صحابه ست والله اعلم

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا الیها

بدرستیکه برای رب شما در روزهای زمان شما نفحات اند آگاه باشید پس پیش آیید آن نفحات را شیخ ولی محمد گفته که مراد از نفحه دعوت انبیاء و ارشاد اولیاست پس حاصل آنست که در هر وقت دعوت انبیاء یا دعوت اولیاء ست پس این دعوت را قبول کنید و شارحان دیگر نفحه را بنعمتهای حق حمل کرده اند پس مراد از پیش شدن آن نعم را قیام بشکر و انتقال از تفکر در آن بسوی حق دمی تواند که مراد از نفحه واردی بر قلب باشد که آن مورث معرفت گردد و برین تقدیر مراد از تعرض کردن مر آن را متنبه بودن بآن و قبول کردن و تمیز کردن در میان آن و واردات شیطانیه و نفسانیه و این انسب ست بابیات

خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین
گوش هوش دارید این اوقات را
گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندرین ایام می آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را

قوله گوش هوش دارید این اوقات را + آه اگر مراد از اوقات دعوت ست پس معنی ظاهر ست و اگر مراد نعمتهاست پس بعض نعم از جنس مسموعات ست و بعض نعم از غیر آن جنس پس آن نعم را شنیده و فهمیده حق آن ادا باید کرد و اگر واردات قلبیه اند پس مراد از گوش گوش قلب ست پس گوش و هوش قلب آرید بآن نفحات تا آن نفحات را یافتند

نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

قوله نفحه آمد مر شما را دید و رفت + آه الی البیتین ازین بیتین ظاهر میشود که نفحات متتالی اند یکی می آید و میرود و بعد از آن دیگری آید و لهذا این منطبق ست بر واردات و اگر دعوت مراد باشد پس آمدن و رفتن آن بی تکلف درست نمی تواند شد و بر نعمتها هم منطبق ست لیکن از نعم نعم متعلقه بمعارف باید گرفت پس قریب به واردات میگردد +

جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبی ست این
جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا +
همچو جنبشهای خلقان نیست این

قوله جان آتش یافت زان آتش کشی + آه مراد از جان آتش گرفتار آتش نفسانی و ملکات رذیله یعنی جانی که آتشیست و گرفتار نفس و مقید بصفات نفسانیه رذیله ست آنچنان آن نفحه هلاک میگرداند و آنکه مرده است از اوصاف نفسانیه آن حیات می یابد از آن نفحه زیرا که بعدم قبول آن نفحه و عدم التفات بحق آن باسفل السافلین میرساند و این موت و هلاکی ست و کسیکه از نفسانیت بر است قبول آن نفحه میکند و حق آن ادا میسازد قلب وحی و قابل معرفت میگردد و این اظهر ست وقتیکه نفحه دعوت باشد يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا و همچنین اگر واردات مراد باشد و اگر نعم مراد باشد هم بعید نیست و از شرح شیخ افضل مفهوم میشود که معنی آنست که آتش نفسانیه از آن آتش کش یافت که آتش از آن نفحه سرد شد و جان مرده از آن نفحه حیات یافت و این معنی نیز میتواند شد بلکه سریع ست در فهم و بیت ثانی بر هر دو تقریر منطبق ست

گر ور افتد در زمین و آسمان — زهرهٔ شان آب گردد در زمان

قوله گر ور افتد بر زمین و آسمان + آه این بر واردات انطباق تمام دارد و اگر بر دعوت انبیا حمل کنند نیز درست می افتد قال الله تعالی لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ اگر نازل کنیم این قرآن را بر کوه البته بینی تو آن را ترسنده صاحب صداع از خوف الله لیکن ابیات تالیه را بر دعوت انطباق تمام نیست

خود ز بیم این دم بی منتهی — باز خوان فأبین أن یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی — گرنه از بیمش دل که خون شدی

قوله خود ز بیم این دم بی منتهی + آه دم بی منتهی همین نفحات اند که نهایت ندارند و واردات

باین شان اند و ظاهرست که دعوت باین شان نیست و درین بیت و بیت تالی اشارت ست باین آیت انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه ها پس ابا کردند از برداشت آن و ترسیدند از برداشت آن و برداشت او را انسان بدرستیکه انسان ظلوم و جهول بود و در تفسیر امانت الفاظ مختلفه افتاده در لفظ بعض عشق افتاد که عشق بر هر نوع معروض شد انسان آنرا اختیار کرد و در لفظ بعض جامعیت و این جامعیت را انسان برداشت و سوای انسان کسی دیگر برنداشت و این جامعیت عین حقیقت انسانیه ست پس برداشتن آن بمقتضای فطرت او بود بر این جامعیت و لفظ آیت میخواهد که اختیار را مدخل بود و شیخ اکبر قدس سره همه عالم را امانت گفته اند که انسان خلیفه گردانیده شد بر عالم و باز عالم با و سپرده شد که هر واحد را بحق وی رساند و انسان این خلافت و این امانت قبول نمود و قول ببودن امانت جامعیت بقول شیخ رجوع میتوان کرد بعد ازان کلام در بودن این آیت مدح انسان و ذم او پس از کلام اکثر معلوم میشود که مدح ست و معنی ظلوم ظالم بر نفس خود که نفس خود را فانی ساخت در حق و جهول از غیر حق و باین تصریح فرمودند عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره و بعضی عبارات شیخ دلالت دارد بر آنکه انسان ظلوم ست که وجود و اشیا بخود نسبت کرده و جهول ست بآنکه همه مر حق راست و تمام اشیا راجع بحق ست و انسان را چیزی ازان نیست و ازین کلام ذم معلوم میشود و حق آنست که کسی که در مخلوقات حق بحسب قابلیت و استعداد او افاضه نمود و حق الله و خلایق کما هو علیها ادا نمود او حکیم ست و کسی که درین اخلال کرد او ظالم ست و جاهل ست و در باب ستون و مائه از فتوحات کلام شیخ قدس سره باین عبارت واقع ست ثم خلق الانسان وحمله الامانة بان جعل له النظر في الموجودات والتصرف فيها بالامانة ليؤدي كل ذي حق حقه كما ان الله اعطى كل شئ خلقه فجعل الانسان خليفة في الارض دون غيرها من المخلوقين فهو امين على خلق الله فلو يعدل بهم عن سنة الله فالموجودات بيد الانسان امانة عرضت عليه فحملها فان ادى امانته اليهم فهو المطلوب فهو الظلوم الجهول + پس پیدا کرد انسان را و حامل امانت گردانید او را باین طور که گردانید انسان را نظر در موجودات و تصرف در موجودات بامانت تا برساند بر صاحب حق را حق وی چنانکه الله تعالی عطا کرد هر شی را خلق وی پس گردانید انسان را خلیفه در زمین نه غیر او را از مخلوقات پس آن انسان امین ست بر خلق الله پس عدول خواهد کرد در آن خلق از سنت الله پس موجودات بید انسان امانت ست که معروض ساخته شده بر ان انسان پس برداشت آن امانت را پس اگر ادا کرد آن امانت را پس آن شخص مطلوب ست و اگر ادا نکرد او ظلوم و جهول ست و این کلام دلالت دارد بر آنکه نه این آیت مدح انسان راست مطلقا و نه ذم ست مطلقا و ضمیر انه در آیت راجع بانسان ست باعتبار تحقیق در بعض افراد حکم ظلومیت و جهولیت ست کسی که این را مدح جمیع افراد بان قصد نکرده بلکه باعتبار بعض افراد که کامل اند و این صحیح ست پس اختلاف فیمابین نیست +

و وقت لقا نیست ای تقی سرمد	بهر لقمه گشت لقمانی گرو	لقمه جندی در امد بر نیست	و سخن دیگر گو نه این مبداد دست

قوله دوش دیگر گونه این مبداد دست + آه مشار الیه بلفظ این لقمه ست و این انطباق میکنم

بر آنکه لقمه عبارت از واردات باشد و از لقمه میتواند که مراد واردهٔ نفسانیه باشد و این وارده اگر بر مولوی گرفته شود پس از کمالش بعید ست اگرچه جائز ست که بر عارف این وارده وارد شود پس میشاید که گفته آید که حاصل آنست که وارده نفسانی و شیطانی بر اهل مجلس آمد و از شامت آن راه افاده و افاضه بند شده و حاصل بیت ثانی آنست که وارده نفسانی سوی تحصیل لذات نفسانی و انغماس دران کشید و زیرکی گر و آن شد باز میفرماید الحال وقت لقمان ست ای وارده نفسانیه برو تا شیر تو نخواهد شد و از لقمان مراد جان و روح ست که او زیرک فی ذاته ست همچون لقمان علی نبینا و آله و علیه السلام

شعر

از برای لقمه این خارخار | از کف لقمان برون آرید خار

قوله از برای لقمه این خارخار آه یعنی از جهت واردات نفسانیه و حظوظ این کشمکش ست این کشمکش نباید کرد پس بطریق استفهام انکاری ست پس باید که از کف لقمان که جان ست این خار بیرون باید کرد یعنی جان را با حظوظ نفسانیه متعلق نباید ساخت پس لفظ خار در مصراع اول و ثانی بدو معنی ست و قافیه درست ست

در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌اید | زانکه بس نان کور و بس نادیده‌اید

قوله در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست آه یعنی در کف لقمان خار بلکه سایه او نیز نیست لیکن از غلبه حرص که از واردات نفسانیه و شیطانیه پیداست تمییز رفته ست

جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست

قوله جان لقمان که گلستان خداست آه یعنی جان که مثل لقمان گلستان حق ست که در وی با جمیع اسماء متعین گشته چرا او خستهٔ خار باشد بلکه باید که مورد تجلیات الهیه و واردات رحمانیه باشد ++++++

اشتر آمد این وجود خارخوار | مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

قوله اشتر آمد این وجود خارخوار آه مراد از وجود خارخوار این تن کثیف ست و از مصطفی‌زاد جان و روح مراد ست

اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

قوله اشترا تنگ گلی بر پشت تست آه مراد از تنگ گل همون جان ست که از وی در تو گلزار وجود رست

ای بگشته زین طلب کو بکو | چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی | چشم تاریکست جولان چون کنی

قوله ای بگشته زین طلب از کو بکو چند گویی کین گلستان کو و کو در مصراع اول کو بمعنی راه ست و در مصراع ثانی بمعنی کجا پس قافیه درست ست و حاصل آنکه ای گشته و گردیده ازین طلب از راه براه دیگر که شاید اینجا مطلوب یافته شود تا چند گویی گلستان اسماء الله کجاست بلکه رجوع بنگر باز اله خطوط نفسانیه و تصفیه باطن

آدمی کو می‌نگنجد در جهان | در سر خاری همی‌گردد نهان

قوله آدمی کو می‌نگنجد در جهان آه محل تعجب ست یعنی آن آدم که حقیقت او را عالم گنجائش نمیکند که او جامع ست هر عالم را و ذات حق را که در سر یک خار که نقیض حظوظ نفسانیه ست نهان ست که چشم دل دیده نمی‌شود حقیقت آن +

مصطفی آمد که سازد همدمی | کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل | تا ز نعل تو شود این کوه لعل

قوله مصطفی آمد که سازد همدمی اه حمیرا تصغیر حمرا است بوقت تعشق باین کلمه ندا تعبیر میکنند و حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم چون خواست که با حق همدمی کند و مشاهده آن کند ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله عنها را گفت با من کلام بکن زیرا که در مظهر ام المومنین حق بوجه کامل ظاهر میبود و با جمیع اسماء و کلام او از نفحات الهیه بود و در بیت ثانی در آتش زدن نعل کنایت ست از گرم کردن حاصل آنکه شوق ما را گرم و تازه کن تا این کوه تن لعل گردد و جلوه حق دید بوجه اتم متجلی گردد و ربط با سابق باین وجه ست که از ابیات سابقه معلوم گردید که از دور کردن خار گلستان حق دیده میشود و درین بیتین تقریر آن فرمود که چون سرور صلی الله علیه و آله و سلم کنجالیش این خار محال بود و ام المومنین این خار را دور کرده بود از خود پس نور حق با اسماء و صفات در وی تابان بود آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مشاهده می نمود و محمد رضا از لفظ مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جذبه و نفخه حق مراد داشته و از حمیرا جان و روح و حاصل برادر و آنکه تا چند پس خار لقمه باشی جذبه حق رسید ای روح صافی متکلم شو و حکایات سر کن و در شرح بیت ثانی گفته نعل در آتش کردن کنایت از مهیا ساختن قلب را برای ظهور آثار نفحات و برین تقدیر اگرچه ربط ابیات آینده سریع ست لیکن بعید الفهم ست

این حمیرا لفظ تانیث ست و جان | نام تانیثش نهند این تازیان
از مونث وز مذکر برترست | لیک از تانیث جان را باک نیست
این نه آن جانست کز خشک و ترست | روح را با مرد و زن اشراک نیست

قوله این حمیرا لفظ تانیث ست و جان اه شیخ ولی محمد گفته لفظ جان مستعار ست برای ذات حق که ذات حق جان عالم ست که از سریان او در هر چیز از اجزاء عالم حیات عالم ست و او سبحانه روح ست و مولوی از لفظ جان و روح و جان جان ذات حق میگیرد و چون در بیتین سابقین اطلاق حمیرا بر ام المومنین از آن جهت کرده بودند که در وی ذات حق مشهود بود پس این خطاب با ذات حق بود که ظاهر در وی ست الحال میفرمایند لفظ حمیرا صیغه تانیث ست و اهل عرب جان را مونث نامند باین جهت اطلاق کرده شد و در ابیات مابعد تصحیح این اطلاق میکنند که اطلاق الفاظ مذکر و مونث در حق او سبحانه مساوی ست که از هر دو بری ست پس هر لفظ که خواهی اطلاق کن که مقصود از اطلاق تعبیر ست نه اثبات تذکیر و تانیث

این نه آن جانست کافزاید ز نان | یا گهی باشد چنین گاهی چنان

قوله این نه آن جان ست کافزاید ز نان اه یعنی از جان بجا آن جان حیوان یا انسان مراد نیست تا آنکه تبدل در آن راه یابد بلکه مراد از آن ذات حق ست که تغیر و تبدل را در راه نیست

خوش کننده هست و خوش و عین خوشی | بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون شکر گردی ز تاثیر وفا | چون تو شیرین از شکر باشی بود
پس شکر کی از شکر گردد جدا | کان شکر گاهی ز تو غایب شود

قوله خوش کننده هست و خوش و عین خوشی اه یعنی آن جان ذات حق ست الها دهنده وجود و دادن حیات و زندگی داو خود هم خوش ست بلکه عین خوشی ست زیرا که صفات حق عین ذات اند و در مصراع ثانی مراد از مرتشی مقید بحظوظ نفسانی ست و حاصل آنکه بدون آنکه در کسی خوشی باشد خوش نبودن او نمی تواند شد ای تابع

نفس پس خوشی در سر ذات که خوش ست باید وان ذات حق ست که عین خوشی و خوش ست و حاصل بیت ثانی آنست که مر نشی را از رشوت خوشی ست یعنی گرفتار نفس را از خطوط نفسانیه خوشی ست و ترا بسیار خوشیهاست حاصل اگر از رشوت که خطوط نفسانیه ست بگذری +

زهر محض ست آنکه باشد بیوفا	هب لنا یا ربنا نعم الوفا		عاشق از حق چون غذا یابد رحیق	عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

قوله زهر محض ست آنکه باشد بیوفا * هب لنا یا ربنا نعم الوری * آه نعم الوری حمی الثانیه ست منقول نمیتواند شد مگر بتاویل و ترجمه آنست ببخش مر آنکس را که گفته شده در حق وی نعم الوری یعنی بهتر خلق مراد رشد کامل ست و یا اولیاء الله مطلقا که ایشان از صحبت اند و صاحب وفا اند و در بعض نسخ انعم الولاه و لاه دوستی و معنی ظاهر ست و در بعض نسخ سقیمه واقع ست نعم الوفا و این نسخه بوجهی صحت ندارد زیرا که قافیه درست نمیشود +

	عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب سر بود	

قوله عقل جزوی عشق را منکر بود * آه یعنی عقل عشق را منکر ست و میگوید که از قبیل جنون ست لهذا اطبا در امراض شمار کرده اند و شیخ ولی محمد از عشق ذات حق گرفته و حاصل بر آورده که عقل جزوی منکر ذات حق ست چنانکه در نفس الامر ساری ست در موجودات بلکه ارادت حق را باین موجودات میداند و این نتوانند شد باخذ بمعنی معشوق نه برای آنکه در اصطلاح صوفیه ذات حق را عشق گویند چنانکه شیخ ولی محمد گمان میکنند ..

	زیرک و داناست اما نیست نیست	تا فرشته لا نشد اهریمنی ست	

قوله زیرک و داناست اما نیست نیست * آه یعنی زیرک و داناست که از نظر فکریه مطالب عالیه حاصل میکند اما فانی نشده ست تا ذات حق را کما هو مشاهده نماید و عقل فرشته ست که بعض حقایق ملکیه در انسان قوت عقلیه ست و فرشته اگر ذات خود را فنا نساخت حکم شیطان دارد که مانع از درک ماست فی نفس الامر ست +

او بقول و فعل یار ما بود	چون بحکم حال آیی لا بود		لا بود چون او نشد از هست نیست	زانکه طوعا لا نشد کرها بسی	

قوله او بقول و فعل یار ما بود * آه یعنی عقل در اقوال و افعال ممد ماست که اقوال او درست می آید و افعال او پسندیده می آید موافق شرع شریف لیکن در آنچه که حال حکم میکند و از غلبه عشق هیچ نیست قول او اعتبار ندارد

	جان کمالست و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال	

قوله جان کمال ست و ندای او کمال * آه یعنی جان خود کامل ست که متابعت ذات ست در غیب او کمال که ندای حق ست در مرتبه فرق لهذا آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم امر میفرمودند بلال را رضی الله عنه که جان بود و از عقل فکری رسته بود که راحت رسان مرا باواز خود که اذان نماز ست یا اینکه جان کامل ست که عاشق و ندای عاشق هم کمال ست که اثر دارد لهذا آن سرور صلی الله علیه و اله امر فرمودند بلال را که عاشق کامل بود باواز کردن نماز +

ای بلال افراز بانگ سلسلت	زان دمی کاندر دمیدم در دلت زان دمی کادم از و مدهوش شد		ای بلال این گلشن و جان سیار هوش اهل آسمان بیهوش شد	پیش بلبل دار جان مسکین نثار

قوله ای بلال افزا ز بانگ سلسلت ✤ ای بلبل با نغمه و با ورد گویند کذا فی القاموس وانجا مراد خوشگوار ست وحاصل آنکه ای بلال زیاده کن بانگ خوشگوار را ازان دم ناشی کن که من دمیده ام در تو ومراد آن معارف اند که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مفاض بر قلب بلال ساخت واو از ناشی ازان معارف اواز حق ست از لسان بلال بر می آید چنانکه در بیت ثانی می فرماید

قوله زان دمی کادم ازو مدهوش گشت ✤ آه وان نداء ذات ذو الجلال بود ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت	شد نماز از شب تعریس فوت	سر ازان خواب مبارک بر نداشت	تا نماز صبحدم آمد بچاشت

قوله مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت ✤ آه اشاره است بان دم که آدم ازو مدهوش شد نه بسوی آواز بلال که بلال در وقت فوت نماز در خواب بود او را آواز کجا بود وقصه شب تعریس آنست که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم وقتیکه مراجعت کرد از خیبر تمام شب سیر کرد تا که رسید او را اصلم خواب نزول فرمود وبلال را امر فرمود که تو نگهبانی بکن بار تا نماز صبح فوت نشود پس بلال که مشغول شد بنماز بقدریکه مقدور بود او را پس هرگاه که قریب شد فجر تکیه کرد بلال راحله خود را در حالیکه متوجه بود فجر را پس غالب شد چشمهایش یعنی خواب غلبه کرد در حالیکه مستند براحله بود پس بیدار نشد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ونه بیدار شد بلال ونه احدی از صحابه تا اینکه رسید ضیاء شمس ایشانرا وبود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اول در بیداری پس در فزع آمد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از فوت نماز وفرمود ای بلال این چه شد پس معروض ساخت بلال گرفت مرا از خواب انچه گرفت ترا وبر طبق کلام مولوی قدس سره حاصل مقوله بلال آنست که دران مشاهده که بودی من هم از طفیل تو بودم لیکن در بعض روایات واقع ست که آن سرور صلی الله علیه واله وسلم فرمودند بلال را شیطان در خواب انداخت پس حاصل مقوله بلال این نمی تواند بلکه عرض وی تشبیه در مجرد خواب ست وفرمودان سرور صلی الله علیه وآله وسلم شتر آنها برانید وازینجا سیر بکنید پس راندند رواحل خود را قدری بعد ازان وضو کرد ان سرور صلی الله علیه وآله وسلم وامر فرمود بلال را باذان واقامت وبلال اذان داد واقامت گفت وآن سرور صلی الله علیه واله وسلم با اصحاب گذارد نماز صبح را پس هرگاه قضا کرد فرمود کسی که نسیان کند صلوة را پس قضا آن کند بوقتیکه یاد آید بدرستیکه الله تعالی فرمود اقم الصلوة لذکری امت موسی علیه السلام را که قائم کن نماز را وقت یاد دهانیدن من ودر بعضی روایات آمده که آن سرور صلی الله علیه والہ وسلم آن وادی را وادی شیطان فرمودند اگر کسی گوید که چون این وادی شیطان بود پس بیهوشی ازان صوت خوب که کشنده بمشاهده حق ست چگونه تواند شد در جواب گفته اند که وادی اگرچه وادی شیطان بود لیکن شیطان را بران سرور صلی الله علیه وآله وسلم سبیل نبود پس نبود پس مدهوش کردن صوت الهی تا سوی حق وکشیدن بسوی مشاهده حق بوجهی که غفلت انداز از کون باشد منافی نیست واما ولی محمد پس در جواب عجب قول گفته تسمیه وادی بوادی شیطان با وجود حصول کمال شهود دران مقام بلسان نبوت ست که مرتبه نبوت مقتضی ست صلی الله علیه واله وسلم آنرا واین قول فهمیده نمیشود که چه گفته زیرا که انچه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند در مرتبه نبوت پس این وادی شیطان شد در واقع پس چگونه مورد شهود کامل باشد پس اعتراض باقی ست ونیست جواب مگر انچه گفته شد که بودن وادی شیطان منافی نیست مر بودن آن سرور صلی الله علیه واله وسلم در شهود کامل ✤

در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دستبوس

قوله در شب تعریس پیش آن عروس + آه + آن عروس مستعارست برای ذات حق + + +

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملالت یار خامش کردمی — گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک بگو بد بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست

قوله عشق و جان هر دو نهانند و ستیر + آه عشق بمعنی معشوق ست مراد از وی ذات حق ست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت ست — چون بما نسبت کنی کفر آفت ست

ور یکی عیبی بود با صد صفات — بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

قوله عیب باشد کو نبیند غیر عیب + آه انتقال ست بارشاد آنکه عیب امر نسبی ست در حد ذات خود عیب نیست و از روان پاک درین بیت و از خداوند قبول جان عارف مراد داشته در بعض شروح و اولی آنست که از هر دو ذات حق مراد باشد +

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و ذکرشان — جمله جان مطلق آمد بی نشان

قوله پس بزرگان این نگفتند از گزاف + آه یعنی چونکه مقرر شد که عیب در ذات خود عیب نیست مگر نسبت پس اجسام بزرگان پاک از عیب ست چنانکه جان ایشان و جسم و جان ایشان فانی شده عین ذات شد پس جسم پاکان عین جان ایشان ست و صاف ست که هر دو عین حق اند درین مشاهده و از شیخ محب الله آبادی منقول ست ارواحنا اجسادنا اجسادنا ارواحنا و بیت ثانی مقرر این معنی ست که مرشد ست حقیقت نفس و نفس ایشان را با حق

جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف — چون زیاد از نرد او اسمیست حرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح ست — زان حدیث با نمک او افصح ست

این نمک باقیست از میراث او — با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش‌اندیش کو

قوله جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف + آه بیان حال ناقص ست که جان ایشان حکم جسم دارد چون زیاد اگر نام قصیر نهاده شود جز اسم نیست که معنی ندارد

گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن ست — بی جهتها ذات جان روشن ست

قوله گر تو خود را پیش و پس داری گمان + آه انتقال ست بمطلب دیگر که پیش و پس یعنی جهت از خواص جسمیه ست و تو خود جسم نیستی پس پیش و پس کجاست و مقید بودن بجهت محروم بودن ست از دریافت حقیقت جان و این جهت وصف تن ست و جان منزه از جهت ست

برگشا از نور پاک شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم گر بگذری — از حیات جاودانی برخوری

روز بارانست می‌رو تا به شب — نی ازین باران از آن باران رب

هست باران جسم این باران بدان — کی نمی‌بیند و را جز چشم جان

چشم جان را پاک کن نیکو نگر — تا از آن باران عیان بینی خبر

قوله برگشا از نور پاک شه نظر + آه یعنی نظر خود را از نور پاک حق واکن تا نه پنداری که همین تن هستی

ولبس ای آنکه صدم هستی و نیست و بود مگر حق را لیس جهت باشد که عدم انجبیت

سوال کردن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم که امروز باران بارید و جامه مبارک تو چون تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت ❊ با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد ❊ زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان ❊ دستها بر کرده اند از خاکدان

قوله زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد ✦ آه حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم او را زنده کرد وحیات برزخی بخشید و علم سبب وشهود او قوی گشت وشیخ ولی محمد گفته یعنی آنرا مثل دانه مدفون کرد تا زنده بر حشر گردد والفهام این معنی از لفظ زنده کرد بعید می نماید

سوی خلقان صد اشارت میکنند ❊ وانکه گوش استش عبارت میکنند

قوله سوی خلقان صد اشاره میکنند ✦ آه اشارت می کند که همچو شما را روییدگی از زمین ست وانکه گوش وی شنونده ست باآن سخن بعبارت نیز میگویند

با زبان سبز و با دست دراز ❊ از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده باب ❊ گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد ❊ آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ ❊ زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
تیزگوشان زین سخن بشنوند ❊ غافلان آواز ایشان نشنوند

قوله تیزگوشان رازها بشنوند ✦ آه مراد از گوش گوش سر ست وتیزگوش مرفوع الحجاب عارف آواز درخت وجمادیه همین گوش می شنوند وشیخ اکبر قدس سره در باب ثانی عشر از فتوحات فرموده اند که وارد شده ست در اخبار نبوی صلی الله علیه وآله وسلم که برای موذن گواهی میدهد تا جاییکه صوت او میرسد هر رطب ویابس شرایع ونبوات بامثال آن مشحون ست وما را با ایمان باخبار زاید شده ست کشف ما شنیدیم حجار را که ذکر الله میکنند ودر رویت چشم بلسان نطق ومی شنود گوشها ما از احجار وخطاب میکنند با ما مثل خطاب عارفان بجلال الله بان چیزها که ادراک نمیکنند هر انسان ومخفی گشته نطق را بعض موجودات بسبب انتفاء اعتدال که موجب ست مر ظهور نطق را پس هر واحد نمی شنود پس باقی ماند نطق جماد باطن ومحجوب زعم میکنند که جماد را نطق نیست ومرفوع الحجاب مشاهده میکند روحانیت هر شی را وادراک میکند نطق هر شی را انها همه آ د باطنا ✦ ✦ ✦

منکران گویند هست این خود قدیم ❊ این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائم است ❊ ور قدم این جمله عالم قائم است

قوله منکران گویند هست این خود قدیم ✦ فلاسفه گویند این قدیم ست در جوف فلک که ازلی و ابدی ست بزعم باطل ایشان وافراد انواع این کائنات از ازل تا ابد متوالی اند ودر ضمن اشخاص این انواع باقی اند وحشر اجساد را نیز منکر اند واهل ظواهر از اهل اسلام می گویند ما سوی الله حادث ومسبوق بعدم لسبقت زمانیه در حاق واقع ست واین دنیا فنا خواهد شد واجساد با ارواح محشور شده بدار عقبی خواهند رسید عقبی

ابدی ست بروی فنا نخواهد شد اگرچه ازلی و قدیم نیست وصوفیه کرام میفرمایند الله تعالی باسماء خود قدیم ست و عدم را باو سبحانه راه نیست و معانی این اسماء که ماسوای الله اند بحقیقت خود قدیم ست و این منتهینا اوست اند و در حقایق و اعیان مسبوق بعدم اند و صور عالم را بقا نیست بلکه متجدد اند و این صور فنا خواهد شد و متبدل شده محشور خواهند شد و در عقبی موجود خواهند شد و این وار عقبی ابدی ست آنرا فنا نیست اصلا

کوری ایشان درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران | گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل | یا چو نازک مغز از بانگ دهل

قوله کوری ایشان درون دوستان + آه - یعنی کوری این قائلان بقدم دنیا متحقق ست و در قلب دوستان حق باغ و بوستان معارف پیداست و بوی گل این بوستان برغم انف منکران ست که انف بخاک مالیده میشود یعنی ذلیل میگرداند منکران را و این بوی میرود بگرد عالم و عالم را حی میسازد و منکران مثل جعل هستند که ازین بوی در ورطه هلاک می افتند و یا منکران را بنازک مغزی به گردانیده شود که بانگ دهل نمیشنوند حال آنکه آواز حد و به تمام عالم رسید

خویشتن مشغول میسازند و غرق | چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مامنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت | سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد | پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او | بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب | گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب | تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار | گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب | چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما + | هست ابر دیگر و دیگر سما +

قوله خویشتن مشغول میسازند و غرق + آه - یعنی آن منکران خویش را از ادراکات واقعه مشغول میسازند و در جهل می افتند و چون برق تجلی و وحی ارسد چشم خود بند می کنند که از آن هلاک معتقدات ایشان نشود و در بیت ثانی میفرمایند چشم اینها که چشم نیست در حقیقت و در حقیقت چشم آنست که مامن بیند + + + +

انچنین باران ز ابر دیگرست | رحمت حق در نزولش مضمرست

قوله رحمت حق در نزولش مضمرست + آه - یعنی این باران رحمت الهیه ست و ضرر خزان که از بعض آن حاصل شود آنهم رحمت ست

تفسیر قول سنائی آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان راه روح پست و بالاهاست و کوه‌های بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنائی در رموز | معنی نا واقف آیی بر کنوز
گر تو بگشائی ز باطن دیدهٔ | زود یابی سرمهٔ بگزیدهٔ
پیر دانا اندرین رمزی که گفت | در حقیقت زین صنف در سخنی
غیب را ابری و آبی دیگرست | باقیان فی لبس من خلق جدید

آسمانهاست در ولایت جان | کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست | کوههای بلند و صحراهاست
آسمانی آفتابی دیگرست | ناید آن الا که بر خاصان پدید

قوله ناید آن الا که بر خاصان پدید + آه + یعنی آنچه که در غیب ست از ابر و آب و آسمان و آفتاب غیر آن بر خاصان ولیس اند از این خلق جدید که در درون جان ست و در قول الله تعالی واقع ست بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ و این بیت را علمای ظاهر بر حشر اجساد حمل کرده اند و میگویند که مراد از خلق جدید حشر اجساد ست و شیخ اکبر قدس سره ازین تجدد امثال اثبات کرده اند که در هر آن خلق جدید ست محجوبان در لبس اند و مولوی قدس سره بر معنی تمام حمل کرده اند که هر چه در ایشان مخلوق میکرده در عالم غیب محجوبان در لبس اند از آن و درین تجدد امثال هم داخل ست پس منافی نیست مر اثبات تجدد امثال را ازین آیت و شراح درین آیت از خلق جدید حشر گرفته اند پس شارحی در وجه ایراد این آیت اینجا گفته که چنانکه کفار از حشر انکار کنند اهل تقلید از خلق جدید عالم معنی انکار کنند و شیخ ولی محمد گفته که مقصود تمثیل نیست بلکه باران معنوی مستلزم ظهور حشر و لعث ست بر هر که ببارد در زمره اهل حشر او را در آرد و از اینجاست که خاصان حشر در نشاء دنیا می بینند و از اهل حشر کسیکه بر آن این باران نباریده ست حشر را نخواهند دید و آنرا دنیا خواهند پنداشت و گمان نبری که جمیع اهل حشر در روز حشر بر آن مطلع خواهند بود و جزای اعمال و حساب میزان و بهشت و دوزخ و صراط و دیگر چیزهای حشر را مشاهده خواهند کرد حاشا که بجز خاصان دیگر آگاه شود وَمَنْ كَانَ فِي هَٰذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ با آنکه اهل بهشت فواکه خواهند خورد و دیگر تمتعات خواهند برد لیکن با غفلت و بی خبری چنانکه در ذهن خفته کسی طعام نهد و او خود و السنی که از خلق جدید درین آیت مراد تجدد امثال ست چنانکه شیخ اکبر تصریح کرده اند و مولوی بلسان اشارت بر خلق امور معنویه حمل کرده اند این شامل تجدد امثال را نیز هست و اما آنچه شیخ ولی محمد گفته که از باریدن ابر غیب بر قلوب خاصان حال حشر بر خاصان در دنیا ظهور یابد صحیح ست و باقی سراسر غلط ست و این چگونه باشد که کسی که مومن شرایع ست تجویز آن کند که حشر در روز حشر بر محشورین ظاهر نشود و حساب و میزان و صراط را نه بیند و قرآن شریف ناطق ست بآنکه کافران چقدر تمنی کنند برجوع بسوی دنیا اگر از حشر بیخبر می بودند پس رجوع از چه چیز میخواستند بلکه صحیح و واجب الایمان اینست که روز حشر چنانچه رسل علیهم الصلوة والسلام از آن خبر داده اند خواهد شد بی شبهه و کافران خسارت خود خواهند دانست و معنی این آیت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی کسیکه از شهود و تجلی از تجلی اعمی ست در آخرت از آن شهود اعمی ست پس منزه حق را در آخرت در تجلی تشبیهی نخواهد دید و مشبه در تجلی تنزیهی نه آنکه هیچ احوال حشر را نخواهند دید شاید که کلام او ماول باشد و الا نه قریب کفر ست +

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورداش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع ست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این هم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
و آنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

قوله هست باران از پی پرورد + آه + و بیان ابیات آنست که باران غیب هم مثل این باران هم مثل این باران ست گاهی نافع باشد و گاهی ضار لیکن آنکه ضار ست نماید ضار که از رحمت نیست

در معنی حدیث النبی صلی الله علیه و آله وسلم تغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما

باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

غنیمت شمارید سردی ربیع را بدرستیکه عمل میکند با بدن های شما چنانکه عمل میکند با شجرهای شما و در شجر این برگ و تازگی آرد همچنین در بدن تازگی پیدا کند و پرهیز کنید از سردی خریف بدرستیکه عمل میکند در بدن های شما چنانکه عمل میکند بدرختان شما +

قول پیغمبر شنو ای جان من	دو در کن ز خویشتن انکار ظن	گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند	کان بهاران با درختان میکند	پس غنیمت باشد آن سرما او	در جهان عارفان [illegible]
در بهاران جامه از تن بر کنید	تن برهنه جانب گلشن روید	لیک بگریز از باد خزان	کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند	هم بر آن صورت قناعت کرده اند	بیخبر بودند از سر آن گروه	کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهارست و بقاست	گر ترا عقلیست جزوی در نهان	کامل العقلی بجو اندر جهان
	جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود	

قوله آن خزان نزد خدا نفس و هواست + شروع ست در بیان معنی حدیث بلسان اشارت پس خزان عبارت ست از غلبه نفس و هوا نفس که این از عقل و جان ادراکات واقعیه زائل میکند و بعید از حق میگرداند و عقل خالی از هوا نفس و جان که ادراکات واقعیه دارند عین بهارست +

پس بتاویل این بود کانفاس پاک	چون بهارست و حیات برگ تاک	از حدیث اولیا نرم و درشت	تن مپوشان زانکه دینت را پشت است
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر	گرم و سردش نو بهار زندگیست	مایه صدق و یقین و بندگیست

قوله پس بتاویل آن بود کانفاس پاک + آه یعنی انفاس انبیا و اولیا مثل برد ربیع ست و ابر بهاری و ابیات تالیه تفصیل فواید این ابر و برد ست تا اخر و علی هذا ابر خزانی و برد خزانی انفاس شیطان و نفس که اضداد آن اند

اینچه در ابیات فرمودند حاصل شود

زان گزو

زانکه زان بستان جانها زنده است	زان جواهر بحر دل آگنده است	بر دل عاقل هزاران غم بود	گر زباغ دل خلالی کم شود
	پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق	با خشوع و با ادب چون خور عشق	

قوله زان گزو بستان جانها زنده هست + آه تعلیل ست حاصل آنکه برای اینکه از آن انفاس خواه سرد یا گرم باشند بستان جان زنده است و چندانکه علوم و معارف در جان پیدا میشود که دل از آن حیات ابدی مییابد و بحر دل از جواهر پر میشود و آن جواهر معارف و حقایق ست و آنچه که بعض شارحان گفته که کاف در لفظ گزو بمعنی هرکه آمده است و حاصل آنکه هرکه از فیض او بستان جانها زنده ست بحر دل خود را ازین جواهر که صدق و یقین و بندگیست آگنده دارد پس هرگاه حدیث او را که موجب طراوت و نضارت بساتین قلوب ست بر خود گرفت از جواهر دل او البته بهره مند خواهد شد لعید محض ست از لفظ افهام آن متعسر ست

پرسیدن عایشه صدیقه رضی که یا رسول الله باران امروزینه چه بود

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود	حکمت باران امروزی چه بود	این ز باران‌های رحمت‌هاست یا	بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف و بهاریات بود	یا ز پاییزی پر آفات بود	گفت این از بهر تسکین غم است	کز مصیبت بر نژاد آدم است
	گر بر آن آتش بماندی آدمی	بس خرابی او فتادی و کمی	

قوله گفت این از بهر تسکین غم است + آه یعنی از آن بهر دو که تو می پرسی نیست بلکه برای تسکین غم اهل برای اقامت این دار دنیاست که غفلت موجب قیام دنیاست پس و بنا رحمت ست ازین جهت اگر از بهاری شمرده شود مضایقه نیست و در حق قلوب دانندهٔ اسرار نیز رحمت ست و اما در حق عامه پس غفلت می آرد و حرص می افزاید و در حق قلوب ایشان مضرست که مورث کسب حظوظ نفسانیه ست ازین جهت اگر از خزانی نامند هم بعید نیست و غرض از انزال این تهدید نیست و نه افاضهٔ کمال بر قلوب بلکه برای اقامت این دار دنیاست پس از بهر دو خارج

این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان	استن این عالم ای جان غفلت است	هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن	غالب آید پست گردد این جهان	هوشیاری آفتاب و حرص یخ	هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد	گر ترشح بیشتر گردد ز غیب	نی هنر ماند درین عالم نه عیب
	این ندارد حد سوی آغاز رو	سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو	

قوله حرصها بیرون شدی از مردمان + آه مقصود آنست که انسان اگر بیدار بماندی که در مصیبت اندوه رفتن باخرت ست حرص و طمع و غفلت برخواستی و بنا دنیا نماندی و آنچه که در آخرت رو خواهد داد اینجا پیدا شدی +

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر رض و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب	از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز پشه گیر شد	باز چه گر پیل باشد بسکمان	پشه‌ایش ساز ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پاردم	گشت آواز لطیف جانفزاش	ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده	همچو آواز خر پیری شده	خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد	یا کدامین سقف کان مفرش نشد
	غیر آواز عزیزان در صدور	که بود از عکس دمشان نفخ صور	

قوله ابروان بر چشم همچون پاردم + آه پاردم دمچی را گویند و آن دوال که زیر دم ستوران بندند

	اندرونی کاندرو هستها ازوست	نیستی کاین هستهاشان ازوست	

قوله اندرونی کاندرو هستها ازوست + آه یعنی آن عزیزی که نفخ صور عکس دم ست درون که اندرون همه عالم مست ست از و منقاد اوست و او نیست و فانی ست و تمام هستیها هست از تصرف وی ست که وی خلیفهٔ حق ست بر موجودات

کهربای فکر و هر آواز او +	لذت الهام و وحی و راز او	چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف	شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی	معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال	باز نگرفتی ز من روزی نوال

	نیست کسب امروز مهمان توام	چنگ بهر تو زنم کان توام	

ف: کهربای فکر هر آواز او + اه - یعنی فکر را آواز او ببر باید

چنگ را برداشت شد الله جو	سوی گورستان یثرب آه گو	گفت خواهم از حق ابریشم بها	کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	خواب بردش مرغ جانش از حبس رست	چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان	در جهان ساده و صحرای جان	جان او آنجا سرایان ماجرا	کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار	مست این صحرا و غیبی لاله‌زار	بی پر و بی پا سفر میکردمی	بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	کردمی با ساکنان چرخ لاغ	چشم بسته عالمی میدیدمی	ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

ف: با گورستان یثرب آه گو + اه - یثرب نام مدینه طهره است

مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل +	که بدو ایوب را پا تا بفرق	پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ صد چندین که هست	نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست	مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	وین جهانی کاندرین خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
	این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی یک لحظه درینجا بدی	

ف: مرغ آبی غرق دریای عسل + آه - یعنی روح او باین مرتبه رسید که غرق دریای عسل معرفت شد و آب شیرین معرفت چشید آن دریای عسل چشمه ایوبی بود که ازو ایوب علیه السلام شفا از رنج یافت غرض آنکه روح او از چشمه ایوب علیه السلام پاک شد و معارف او را حاصل شد و قصه ایوب علیه السلام آنست که ایوب علیه السلام مبتلی بمرض جسمی شد تا حدی که در درون بدن و بیرون بدن آبله پیدا شد و کرم پیدا شد و این مرض از اثر مس شیطان بود لیکن شیطان بر قلب ایوب علیه السلام ظفر نیافت که قلب انبیاء معصوم ست از شیطان و خطرات او و ایوب علیه السلام صبر نمود و هیچ شکایت مرض بمیان نیاورد و از اعمال مرضیات سر مو تجاوز نه نمود و خویش و اقربا او را گذاشتند مگر زوجه او علیه السلام خدمت میکرد و فریب کیفیه افتاده می ماند روزی شیطان پیش زوجه او متمثل شد و گفت ایوب علیه السلام عبادت آله شما میکرد و مرا گذاشت که من اله ارضیم و تا که عبادت من نخواهد کرد ازین رنج خلاص نخواهیم کرد زوجه او با ایوب علیه السلام این ماجرا گفت ایوب السلام در غصه آمد و فرمود که شیطان بود و اله من حد ست که اله سماء و ارض ست لا شریک له اگر من ازین خلاص شوم ترا صد چوب زنم و بعد حالت با این رسید و عاکرد بسوی الله که مرا از شیطان این رنج و این عذاب رسیده بود مرا ازین خلاص بخش الله او را فرمود ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب یعنی پای خود را بر زمین زن پس ایوب علیه السلام پای زد و چشمه پیدا شد الله تعالی فرمود مغتسل بارد و شراب این چشمه مغتسل و شراب تست درین غسل کن و از آن بنوش صحت خواهی یافت پس غسل کرد و نوشید صحت یافت و الله تعالی مال و متاع وی و جمال وی و اولاد وی که از مس شیطان مرده بودند باز داد و برای بر ایوب علیه السلام فرمود و خذ بیدک ضغثا فاضرب به و لا تحنث ـــــــــ بدست خود یک حزمه از خس پیش که عدد آن صد باشد و از آن بزن زوجه خود را و بجانب قسم مشو

	مولوی باشد آنجا جان او	در فضای رحمت و احسان او	

ف قوله حول حول میزد افتاد انجا جان او + آه سوی [illegible] باز

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

امر می آمد که هین طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
این ندا که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست	ترک و کرد و پارسی گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ	فهم کردستش ندا را چوب و سنگ	هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض میگردند هست

ف قوله در عجب افتاد کین معهود نیست + آه - یعنی این تقاضی رحمن است در باطن وبی حکمت نیست

گر نمی آید بلی زایشان ولی	آمدن شان از عدم باشد بلی	آنچه گفتم از نشانی سنگ و چوب	در بیانش قصه هش دار خوب

ف قوله گر نمی آید بلی زایشان ولی + آه - هر چه که از عدم آمد سوی وجود او را حق سبحانه امر کن کرد آن اشیاء ممتثل این امر شده بوجود آمده و این بلی گفتن است و دلیل بر فهم این نداست +

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن +

حنانه برای آن نامیده شد آن استن که آواز کرده بود مثل حنین طفل وقصه آن آنست که در صحاح منقول است که ستونی بود در مسجد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در مدینه که آن ستون را اعتماد کرده خطبه میخواند بعد چندی منبر ساخت و در مسجد نهاده شد از امر وی صلی الله علیه وآله وسلم و چون آن سرور بر منبر سوار شد آن ستون آواز کرد همچو گریه طفل پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرود آمد و دست مبارک بران ستون نهاد چنانکه مادران وقت گریه طفل بر طفلان دست می نهند پس آن ستون ساکت شد و در بعض روایات آمده که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اگر خواهی سبز شدن سبز میکنم بدعا و اگر خواهی درخت جنت شوی پس ستون اختیار کرد بودن درخت جنت پس امر فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بدفن کردن او پس دفن کرده شد و از برا و درون چنین نقش حنانه است

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول	در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سر تو همراز بخت	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد +	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین	تا بدانی هر کرا یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
	هر کرا باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار	

قوله سندت من بودم از من تاختی + آه مسند اول بضم میم بمعنی چیزیکه اعتماد و پشت بان کرده شود و مسند ثانی بفتح میم بمعنی بالین

و آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد	گوید آری نی ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق

قوله آنکه او را نبود از اسرار داد + آه یعنی کسیکه اسرار داده نشده و نداند اسرار را و مقلد نظر فکری باشد و تقلید رسول نکند چنانکه فلاسفه بودند و دیگر از اهل انکار ایشان تصدیق ناله جماد نتوانند کرد و یا تکذیب جهارا خواهند کرد یا انکار از قلب خواهند کرد و بر زبان اقرار بنفاق خواهند کرد تا از سعایت اهل دین نشوند بدانکه تکلم جماد درین عالم ثابت و واقعست بلسان فصیح عارفان می شنوند و شنیدن هر کس معتاد نیست پس شنیدن و سر معتاد نیست پس شنیدن آن خرق عادت باشد و این تکلم درین عالمست و شنونده آن گوش سر عارفست نه آنکه تکلم در عالم مثالست و شنونده در ان عالم میشود چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و نصوص شیخ اکبر بران گذشت و نقل بعض از ان سابق کرده شد

	گر نبندی واقفان امر کن	در جهان رد گشته بودی این سخن	

قوله گر نبندی واقفان امر کن + آه یعنی امر کن متعلق میشود بمعدومات و معدومات از شنیدن متمثل شده موجود میشود اگر واقفان بران نبودندی خواه بکشف خواه باخبار الله تعالی سخن تکلم جمادات مردود گشتی و کسی آنرا قبول نکردی لیکن چونکه دانسته که بمعدومات خطاب متعلق میشود و معدومات میشنوند پس تکلم جمادات چه بعد دارد

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان	که بظن تقلید و استدلالشان	قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون	درفتند این جمله کوران سرنگون	پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
	غیر آن قطب زمانه دیده‌ور	کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر	

قوله صد هزاران اهل تقلید و نشان + آه مراد از اهل تقلید مقلدان نظر فکری خود و مقلدان اهل نظر و اما مقلدان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وهم در گمان نمی افکند و از مدد رسول بر ایمان قایم اند مگر آنکه در تقلید استوار نباشد

پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا	آن سواری کو سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست سلطان بصر

قوله پای نابینا عصا باشد عصا + آه محجوب که صاحب کشف نیست آنرا بکور تشبیه داده اند و دلیل او را دلیل و را بالعصا و اگر دلیل او نباشد در چاه جهل افتد

با عصا کوران اگر ره دیده اند	در پناه خلق روشن دیده اند	گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده اندی در جهان

قوله با عصا کوران اگر ره دیده اند + آه یعنی اگر محجوبان از دلیل خود بصواب رسیدند از پناه انبیا رسیده اند زیرا که مقدمات دلیل اگر ماخوذ از کتاب و سنت اند البته نتیجه آن دلیل صواب خواهد بود پس از طفیل بینایان صحیح آن از دلیل آنها راه روشن گردید و اگر مقدمات دلیل ماخوذ از کتاب و سنت نباشد چنانکه استدلالات فلاسفه و دلایل آنها پس نتایج در اکثر خطا و ناصواب باشد +

نی ز کوران کشت آید نی درود | نی عمارتها نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان | در شکستی چوب استدلالتان

قوله نی ز کوران کشت آید نی درود * آه + درود درو کردن غله *

این عصا چه بود قیاسات دلیل | آن عصا که داد شان بینا جلیل

قوله این عصا که داد بینای جلیل * آه + مراد از بینای جلیل ذات حق سبحانه که قدرت بر تالیف دلیل و مقدمات دلیل که در ادراک می آیند از داد اوست سبحانه و حمل بینای جلیل بر نبی * و ولی * راست نمی آید این معنی که مقدمات دلیل ماخوذ باشند از فرموده ایشان زیرا که در بیت آینده می فرمایند که اعصا بر دهنده زدند و اگر این معنی ست که از تصرف و فیض ایشان ست که ایشان خلیفه حق اند اگرچه میتواند شد لیکن خلاف ظاهر ست والبعید بعید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

قوله چون عصا شد آلت جنگ و نفیر * آه + یعنی چونکه این استدلالات آلهٔ الزام خصم ست پس در اکثر بسوی نفسانیت کشد پس این عصا را استدلال را باید شکست که چونکه نفس غالب شد هیچ بکار نمی آید لهذا امام ابوحنیفه و صاحبان رحمهم الله تعالی نماز خلف متکلم مکروه داشته اند اگرچه متکلم بحق باشد چون امام سوال کرده شد از سران فرمود که متکلم مناظره میکند و از استدلال خود میخواهد که بر خصم خود غالب شود پس لغزش میخواهد و استدلال در صفات حق و لغزش در ان بسوی کفر می کشد پس این مناظر لغزش خصم خواست و کفر او پس برین مناظر خوف کفر ست

او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید | دیده بان را در میانه آورید *

قوله او عصاتان داد تا پیش آمدید * آه یعنی حق سبحانه که عصای استدلال داده و آن استدلال ان عصا گرفته بر حق زدند که قول او را و قول رسول او را قبول نکردند و بانکار پیش آمدند بهار چنانکه فلاسفه بیت نبان و با تاویل آن کرده معتقد دلیل خود شدند و قول او رد کردند بسوی دلیل خود چنانکه فلاسفهٔ اسلامیان و بعض متکلمان پس میباید عصای استدلال استعمال کرده بر صدق رسول ایمان آرند و اخبارش بلا تاویل قبول کنند و شکر دادن این عصا بجا آرند *

دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی

قوله دامن او گیر کو دادت عصا * آه + یعنی منقاد باش مر دهنده عصا را که حق ست و امر و نهی او قبول کن و استعمال دلیل خود مقابل ان مکن بنگر که تا آدم علیه السلام دلیل او چه حال روی نمود *

چون عصا شد مار و آهن با خبر | معجزهٔ موسی و احمد در نگر

قوله معجزهٔ موسی و احمد را نگر * آه + بدانکه معجزه دلیل صدق مدعی رسالت ست در دعوی رسالت بحکم این مقدمه که الله تعالی خارق عادت بر ید کاذب در دعوی نمی کند و این مقدمه بدیهی ست و اولی ست در ذهن هر کس مرکوز ست تا اینکه در ذهن صبیان که قادر بر کسب نیستند نیز مرکوز ست و معجزه جاذب ست مر قلوب را بسوی کسی که بر ید وی ظاهر شده ست این معجزه اگرچه از لعنت بلسان انکار کنند و چون در رسالت او صادق شد پس در اخبارات از مرسل خود نیز صادق باشد بحکم این مقدمه که حکیم دانا و بینا خاین و کاذب را

مقرر برسالت نخواهد فرمود و این مقدمه نیز بدیهی و مرکوز اذهان است و انسان جمله توحید ست پس در اخبار توحید نیز صادق ست و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که دعوت انبیاء بسوی توحید وجودی که انحصار معبودیت و موجودیت در الله تعالی ست اهل عقل که تعدد معبود و تکثیر موجودات معتقد بودند قبول نکردند که عقل از ادراک وحدت وجود غافل ست بالکلیه پس ضرور افتاد که آیات حق در ذات خود بنمایند و در اتصاف بصفات الوهیت درآیند و باظهار قدرتهای عجیبه که ادراک از ان عاجز ست درآیند و اهل انکار را به اقرار عینیت آشنا سازند غلط ست زیرا که کلام وی ظاهر دران ست که انبیاء بصفات الوهیت متصف شده اظهار معجزات نمودند غلط ست زیرا که انبیاء عبد محض اند و گاهی بالوهیت ظاهر نشدند و این معجزه از حق ظاهر ست بر ید ایشان چنانچه شاهد ست بران قول الله تعالی اِنَّمَا الْاٰیٰتُ عِنْدَ اللّٰهِ که آیات نزد الله و من که عبدم مرا قدرت نیست و دیگر آنکه این معجزه بعد بودن دلیل عینیت رسول بر وحدت وجود دلیل نمی تواند شد بلکه شرک جلی خواهد شد که الوهیت منحصر در رسول دانند و دیگر آنکه انبیاء عبارت کنند عینیت قائل بوجود و کثرت باوصف مقر بودن بکتاب و سنت کافر باشد و این باطل ست و شیخ اکبر فرموده تا که شخص استدلال بکتاب و سنت میکند حکم بکفر او نمی توان کرد بعد ازین دعوت عامه دعوت خاصه بود بسوی رفع شرک خفی و بران حاجت بمعجزه نیست بلکه رسول برکت صحبت و قبول قول خود قلب او را عارف اسرار الٰهیه میگرداند و بتقلید وی قبول کند و حاصل بیت آنست که معجزه را باید نگریستن و دلایل عقلیه خود گذاشتن تا صدق رسول در دل قرار گیرد و هرچه که رسول بفرماید آنرا قبول کنی و ایمان تقلید آری بعد از ان پرده از بصیرت تو برخیزد و امر کما هو علیه مکشوف گردد و نیست معنی بیت آنچه که شیخ ولی محمد گفته که اگر عقل تو اعتقاد غیب بگذارد و بر توحید وجودی که انبیاء و اولیاء بدان دعوت نمایند ایمان نیاورد پس خوارق عادات انبیاء و اولیاء را نگاه کن تا ظاهر شود که اوست که خود را در صور جمیع موجودات نهان ساخته و اوست که خود را در اشخاص انبیاء و اولیاء باظهار کمالات عیان ساخته زیرا که این غلط ست که معجزه توحید وجودی باین نحو که اوست که خود را در صور موجودات نهان ساخته است هرگز عطا نمیکند بلکه این عطا میکند که در انبیاء و اولیاء او ظاهر ست آری این قدر عطا میکند که انبیاء و اولیاء برگزیده اند نزد الله تعالی و آنچه که شارحی دیگر گفته که حاصل آنکه دست همت از عصا رحمت بردار و چشم دل بر اطوار کامل بگمار تا از برکت عصا و تبعیت انبیاء بینا گردی و باسرار معجزات و خارق عادات آشنا باشی پس ظاهر آنست که از اسرار معجزات نتائج آن که صدق انبیاء ست ظاهر شود و ایمان بان پیدا آید نه آنکه تبعیت انبیاء بینائی حاصل گردد و اگر چیزی دیگر اراده کرده صحت ندارد

از عصا ماری و از استن حنین	پنج نوبت میزنند از بهر دین		

قوله پنج نوبت میزنند از بهر دین آه یعنی نوبت کثیره میزنند

گر نه معقول بودی این مزه	کی بدی حاجت بچندین معجزه	هر چه معقولست عقلت میخورد	بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق نو نا معقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین	آنچنان کز بیم آدم دیو و دد	در جزائر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا	سر کشیده منکران زیر گیا	تا بناموس مسلمانی زیند	در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره میمالند و نام پادشاه	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم صرع

قوله گر نه معقول بودی این مزه آه یعنی این دین که در عقل نمی آید و عقل نظر عقلی نمی تواند

بان زیرا که رسل کرام نصوص تشبیه و نصوص تنزیه هر دو آورده‌اند وارشاد تشبیه و تنزیه هر دو کرده‌اند و عقل تشبیه را قبول نمیکند بلکه استدلال بر رد آن می‌آرد و اجتماع تشبیه با تنزیه جایز نمی‌دارد بلکه محال میداند و بمقابل امر شرع نسبت میکند و چون این بود که از عقل کی کار نشد حاجت بمعجزه افتاد که صدق دعوی او بر رسالت ظاهر گردد و ایمان آرد بر رسالت پس اخبار او را قبول کند و ایمان با تنزیه و تشبیه آرد و آنچه که بعقل آید آنرا عقل کافی ست و آنچه بعقل نیاید چگونه گرویده گردد بآن حاصل شود بدون اتباع رسول

فلسفی را زهره نی تا دم زند	دم زند دین حقش برهم زند با زبان گرچه که تهمت می‌نهند	دست و پای او جماد و جان او دست و پاهاشان گواهی میدهند	هر چه گوید آن دو در فرمان او

قوله فلسفی را زهره نی تا دم زند . الی آخر الابیات یعنی فلسفی که منکر تکلم جماد و سایر معجزات ست او دم انکار نمی‌تواند زد و در دین حق انکار او را بر هم میزند و ساعد و دو رکفار میگردد پس بظاهر اقرار می‌نماید و دست و پای خود را که جماد اند و تابع جان اند در فرمان او اند پس آنرا بظاهر در تبعیت شرع رسول متحرک میسازد و از دل را انکار ست و بزبان نیز تهمت کند بر قول آخر دست و پای اینها در قیامت گواهی خواهند داد که این بر معجزات تهمت میکرد و فضیحت در قیامت خواهد شد و یا آنکه نزد عارف گواهی میدهند در عین اظهار اتباع پس فلسفی فضیحت ست نزد عارف این چنین تقریر کرده محمد رضا گواهی دست و پا در قیامت از آن سبب ست که بزبان هم انکار کرده بود و الا نه دست و پای گواهی با مور قلبیه نخواهند داد چنانکه مصرح ست در فتوحات و با حاصل آنست که شیخ افضل تقریر کرده موافق میر نور الله که فلسفی نمیتواند که انکار تکلم جماد و معجزه کند و دین حق انکار آنرا باطل خواهد کرد و فلسفی در انکار هم متناقض ست که دست و پای او با وجود که جماد ند هر سو که میخواهد حرکت میدهد و اعضا با بودن جماد تابع جان او اند هم چنین اگر جماد بامر حق موافق رضاء انبیاء حرکت کند و نطق نماید درین چه استحاله است و به بین که لسان بجز پاره گوشت که جماد ست نیست و از جان نطق مینماید پس از خواهش حق اگر حرکت نماید چه استحاله نطق لسان با نکار عین اقرار و اعتراف بصحت معجزات ست انتهی اگر این گفته شود که اعضاء فلسفی جمادات اند از جان حرکت میکنند و زبان از جان نطق میکند امر خفی ست پدید نمی‌آید مگر بهمین آثار معلوم میشود پس چه استحاله که در جمادات دیگر جان باشد و بان تکلم کند و حرکات آنها باشد پس بودن جان در اعضاء فلسفی و ناطق گردانیدن آن جان زبانرا با نکار دلیل صحت بودن جان در جمادات و ناطق بودن جماد بآن جان ست پس رباب که لفظ دست و پای مثلا مذکور ست و مراد اعضاست که زبان هم دران داخل ست پس ساقط شد اعتراض شیخ ولی محمد که کلام در نطق بود نه در حرکت جماد اعتراض بانکه فلسفی منکر حرکت اعضاء بتحریک جان نیست و نیست منکر بکر حرکت و نطق جماد را ساقط ست و این تقریر بهتر ست از اول

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت صلعم

سنگها اندر کف بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود	گر رسولی چیست در مشتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست	یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت بوجهل آن دوم نادرترست	گفت حق آری بسی قادرترست
گفت شش پاره حجر در مشت تست	بشنو از هر یک تو تسبیح درست	از میان مشت او هر پاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت	گوهر احمد رسول الله سفت	چون شنید از سنگها بوجهل این	زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل او ساحر دگر	ساحران را سر توی و تاج سر

قوله گفت حق آری ازین قادرترست + آه درین اشارت ست بآنکه معجزه بتصرف آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم براتیان معجزات و آیات قدرت نمیاست داد صلی الله علیه و آله وسلم ظاهر بعبودیت کامله بود و معجزه از قدرت حق بود در بدان سرور صلی الله علیه وسلم و ما معو باشارت او را چنانکه در شق قمر یا امر کردن چنانکه سنگریزه ها را و یا دعا کردن چنانکه دا... بود و یا بدون آن بر ایشان صادر میشد بلی صرف همت و نه تصرف +

چون بدید آن معجزه بوجهل گفت	آکست در خشم و بسوی خانه رفت

قوله چون بدید این معجزه بوجهل گفت + آه لفت گرم از خشم غضب

ره گرفت و رفت از پیش رسول	او فتاد اندر چه آن زشت فضول

قوله او فتاد اندر چه ان زشت و جهول + آه یعنی افتاد در چاه ضلالت و تعفن ضلالت که با وجود دیدن این معجزه منقاد نشد

معجزه او دید و شد بدبخت و رفت	سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

قوله معجزه او دید شد بدبخت رفت + و در بعض نسخ این بیت چنین واقع ست چون بدندان معجزه بوجهل رفت + سوی کفر و زندقه شد تیز و تفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین	چشم او ابلیس آمد خاک بین	این سخن را نیست پایان ای عمو	قصه آن پیر چنگی باز گو

قوله خاک بر فرقش که بد کور و لعین + آه یعنی ابوجهل عین او نابینا بود و استعداد بینایی نداشت و مجهول از ازل عند الله بود و همچون ابلیس بود چنانکه ابلیس آدم ع را جز خاک نمیدید و از کمال و جامعیت او جاهل بود همچنین ابوجهل آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم را جز خاک نمی دید و از کمال و جامعیت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جاهل بود و گرفتار تکبر ممنوع بود

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله و آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار	زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم	سوی گورستان تو رنجه کن قدم	ای عمر برجه ز بیت المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار	این قدر بستان کنون معذور دار	این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست	تا میان را بهر این خدمت ببست	سوی گورستان عمر بنهاد رو	در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیر او ندید آنجا کسی	گفت این نبود دگر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست	صافی و شایسته و فرخنده‌ایست	پیر چنگی کی بود خاص خدا	حبذا ای سر پنهان حبذا
	بار دیگر گرد گورستان بگشت	همچو آن شیر شکاری گرد دشت	

قوله پیش او بر کای تو ما را اختیار + آه + اختیار مصدر مجهول بمعنی اسم مفعول و معنی آنکه هفتصد دینار پیش او بر و بگو ای تو برگزیده شده ما هستی این را بگیر و اگر مصدر معروف اعتبار کنند بمعنی اسم فاعل نیز وجهی دارد

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

قوله چون یقین گشتش که غیر پیر نیست + آه یعنی در بسا از آنست که ظاهر روشن دلان و عارفان نباشند و این پیر هم ازین قبیل باشد

آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس حق ز من نی او ام در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر

قوله آه کز یاد ره و پرده عراق + الابیات الثلثة عراق پرده سرود و راه آنچه اول نوازند بعد از آن سرود گویند و در بعض نسخ آه کز یاد رهاوی و عراق رهاوی و عراق نام شعبه ست از شعبه‌های موسیقی و زیرافکند نام شعبه ست از بیست و چهار شعبه موسیقی و زیرافکند خورد مقابل زیرافکند بزرگ و مراد از تری زیرافکند لطف و خوبی ست او و بیست و چهار که در بیت ثالث واقع ست بیست و چهار شعبه ست از شعبه‌های موسیقی و در بعض نسخ هشت و چهار واقع ست و آن دوازده مقامات موسیقی ست کذا فی الشروح والله اعلم بحقیقة الحال

کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

قوله کاین منی از وی رسد دم دم مرا + آه این منی عبارت ست از تعین خاص و این شعر ارشاد ست بسوی تجرد و امثال

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از مقام گریه که هستی ست بمقام استغراق که نیستی ست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
بعد از آن او را از آن حالت براند / وا عذر از شه سوی استغراق خواند

قوله زانکه هوشیاری گناه دیگرست + آه یعنی هوشیاری گناه طریقه ست کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به ذنب

وجود تو گناه است که برابر او گناه دیگر نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی	چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر	توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی	گاه گریهٔ زار را قبله زنی

ف چون بطوف خود بطوفی مرتدی * آه شیخ افضل گفته یعنی اینکه طواف تو انست که گرد خود گردی و گرفتار خودی باشی مرتد طریقت هستی که گرفتاری خودی در طریقت کفر است و باین حال اگر بکعبه آئی با خود هستی و با خدا نیستی و حکم بارتداد شاید که باین رو باشد که ولادت بر فطرت اسلام است و گرفتاری بخودی بعد آن حاصل شد و این فقیر را محمد رضا اختیار کرده و آنچه شیخ ولی محمد گفته که محمد رضا از خانه کعبه مراد داشته و چنین نیست رجم بغیب است و از کجا معلوم شد که چنین نیست و خود این فقیر اختیار کرده که اگر گرد خودی خود خواهی گشت حق سبحانه کما هو نخواهی دانست بلکه در ارتداد خواهی افتاد و اگر با وجود طواف خود توجه بحق نمایی و چشم بر گشائی جمال خود دیده باشی نه جمال او و این معنی هم میتواند لیکن دال از لفظ دور است

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد	جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان

ف چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد آه مقصود آنکه از توجه فاروق رضی الله عنه آن پیر واصل بحق شد و جان او بیدار بحق شد و ارشاد وست باینکه حضرت فاروق آئینهٔ اسرار الهیه بود که اله در وبا اسما ظاهر بود آن پیر آن اسرار در وی مشاهده کرده بتوجه او فائز بمطلوب خود شد

جستجویی ماورای جست و جو	من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسی بشناسدش

ف جستجویی ماورای جست و جو آه چون سابق ظاهر شد که پیر در ذات حضرت فاروق که آئینه بود اسرار حق مشاهده نمود و از ان در حیرت آمد پس ارشاد میکند که او را جست و جو حالی پیدا شد خارج از جست و جوی معتاد خلق و از حضرت فاروق خطاب کرده می گوید که دانش من درین حیرت تباه شد و آنچه که تو میدانی بمن بگوی که زبان و افاضه آن بر من کن پس ربط این بیت با بیات سابقه واضح شد

عقل جزو از کل گویا نیستی + گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد + موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید + پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند + نیم گفته در دهان او بماند +
از پی این عیش و عشرت ساختن + صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش + همچو خورشید جهان جان باز باش

ف عقل جزو از کل پذیرا نیستی + آه گویا

ظاهر آنست که مراد از کل ذات حق که ساری در موجودات ست یعنی پذیرا از استغراق در ذات عقل خبر را نمی تواند شد اگر از حق جذب و تقاضا نبودی و وصول بحق نمی تواند شد مگر بجذب حق و شیخ افضل از کل عقل مراد داشته این هم میتواند شد لیکن اول اولی می نماید

جانفشان افتاد خورشید بلند + هر دمی تن میشود پر می کنند

ف جان فشان افتاد خورشید بلند

آه + مراد از جان ضوء شمس ست و حاصل ضوء را خورشید افشان می کند بر اشیاء قابله و نور او کم میشود باز پر نور میشود از فیض حق +

جانفشان ای آفتاب معنوی + مر جهان کهنه را بنما نوی +
در وجود آدمی جان و روان + میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد + وز جهان تن برون شو می‌رسد

ف جان فشان ای آفتاب معنوی

آه + مراد از جان علم و معرفت که بآن حیات قلب ست و از آفتاب معنوی ذات که مفیض ست و می تواند که عقل کل مراد باشد و جهان از قلب که او مثل جهان ست دعا می کند از حق سبحانه که علوم و معرفت بر ما فایض گردان تا قلب را نما و حیوة حاصل شود و در بیت ثانی می فرمایند که در آدمی دانش تو پیدا میشود هر دم از افاضه الٰهیه مثل آب روان که بآن حیات قلب ست و در بیت ثالث می فرمایند در هر وقت از غیب تجلیات نو میرسد در جهان و حق در ان مشهود ست بعلما علم نو حاصل میشود که تجلیات نهایت ندارد و علوم اسرار هم نهایت ندارد و تن را خطاب برون شو میرسد که او را در ان حظی نیست و نثار جان جان را بر روح حمل کردند و جان فشانی کنایت از بذل روح و آفتاب معنوی مستعار باشخاص قابله این داشتند و حاصل آنکه سالکان را از بذل روح و نثار ان جهان کهنه نو می شود یعنی اوصاف بشریت مبدل باوصاف الٰهیه میشوند و بیت ثالث را اشارت بتجدد امثال دارند و درین تقریر بعد ست در اطلاق آفتاب بر اشخاص قابله که ذهن را انتقال بآن اصلا نیست +

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اَللّٰهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفًا اَللّٰهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفًا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

این حدیث مرویست در صحیحین ای الله هر منفق سخی را خلف بده ای الله هر ممسک بخیل را تلف بده ظاهر انست که مراد از خلف خلف در آخرت و از تلف تلف در آخرت و با خلف و تلف مال در دنیا مراد باشد و جائیکه خلف دیده نمی شود شاید بجهت آن باشد که انفاق از مال مملوک وی در واقع نباشد و یا صرف در غیر محل واقع شده باشد و تواند که خلف آن انفاق پیدا شدن خلق حسن باشد و از تلف تلف خلق حسن ع پیدا شدن خلق ذمیم باشد و یا مطلق مراد باشد و ظاهر ست از حدیث که ملک متمثل شده ندا میکند چنانکه لفظ بازار مساعد ست بآن و بعض اهل تصوف میگویند که قوت ملکیه که در انسان ست ندا میدهد و این ندا در هر شخص هر وقت هست پس کسیکه گوش دل وی کر نباشد او می شنود و این قول اظهر ست و بر قول اول ضرور ست که باید گفت که ندا این ملک در عالم ملکوت ست اگر درین عالم بودی همه کس شنیدی چنانکه جبرئیل که متمثل شده آمده و سوال از ایمان و اسلام کردند همه حاضران شنیدند که ندا او درین عالم بود

گفت پیغمبر که دائم بهر پند	دو فرشته خوش منادی میکنند	کای خدایا منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان	ای خدایا منفقان را ده خلف	ای خدایا ممسکان را ده تلف

قوله ای خدایا منفقان را سیر دار * هر درمشان را عوض ده صد هزار * یعنی عوض های کثیره بده و این مصراع ظاهر در انست که عوض اخروی مراد است *

منفق و ممسک محل بین بود	چون محل باشد موثر میشود	ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نباشی از عداد کافران	کاشتران قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی	چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شاه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه تر کان راهی بند است عدل	گر سخاوت کرده ام ایثار و بذل	عدل این یاغی و دادش نزد شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه

قوله منفق و ممسک محل بین بود * چون محل باشد موثر میشود * یعنی انفاق بر مصرف و امساک از غیر مصرف می باید و انفاق بر غیر مصرف سود ندهد بلکه ضار افتد اگر انفاق در معصیت باشد *

در نبی انذار اهل غفلت ست	کان همه انفاقهاشان حسرت ست

قوله در نبی انذار اهل غفلت ست * کان همه انفاقهاشان حسرت ست * اه قال الله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا یُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ لِیَصُدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ فَسَیُنْفِقُوْنَهَا ثُمَّ تَکُوْنُ عَلَیْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ یُغْلَبُوْنَ بدرستیکه کسانیکه کافر شدند خرج میکنند اموال خود را تا که باز دارند مردمان را از راه خدا که ایمان ست پس قریب ست که انفاق خواهند کرد پس خواهد شد آن انفاق بر ایشان حسرت در دار آخرت و بعد آن این سخن هست که ان منفقان مغلوب شوند

و مقتول و منهوب شوند

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر آن مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد

قو بهر آن مومن همی گوید ز بیم * در نماز اهدنا الصراط المستقیم * یعنی با وجود آنکه نماز فعل خیر است مومن در نماز اهدنا الصراط المستقیم میگوید و واجب است گفتن آن برای ترسیدن از تباهی نیت که از آن شر گردد چنانکه قربان فی نفسه خیر بود از فساد نیت شر و حسرت شد بر ایشان بدانکه در این آیت صراط مستقیم مبین است بصراط منعم علیهم و صراط الذین انعمت علیهم بدل است از مستقیم و بدل مقصود بالنسبت باشد و معنی آیت اینست که هدایت کن مرا صراط مستقیم که صراط آنکسان است که انعام کردی بر ایشان بدادن ایمان و قرب نزد خود و آن انبیاء اند مراد نیست آن صراط مستقیم که مر رب راست که ناصیه عبد گرفته بران صراط میرود چنانکه در کریمه مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ واقع است هیچ دابه که بر زمین دبیب میکند مگر آنکه او اخذ پیشانی او را بدرستی رب من بر صراط مستقیم است بان صراط می برد و این صراط رب عام است مر مومن و کافر را که رب کافر اسم مضل او بر صراط خود که ضلال است مے برد

این جهان نفی ست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیات جو

قو این جهان نفی ست در اثبات جو * صورتت صفرست در معنیات جو * صفر خالی را گویند مراد از این جهان صور ممکنات اند و ممکنات در ذات خود معدوم اند و اثبات عبارت از ذات حق که او خود وجود ست یعنی این صور ممکنات از لحاظ خود فانی کن و ذات حق بجو و صورت تو خالی ست آنرا بگذار و معنی خود را که ذات حق است بجو در خود

جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتوانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قو جان شور و تلخ پیش تیغ بر * جان چون دریای شیرین را بخر * یعنی جان تو که از غلبه نفس و اوصاف تن شور و تلخ شده آنرا فانی ساز بعد این فنا بقا خواهی یافت و درین بقا جان تو مثل دریای شیرین خواهد شد مشتمل بر معارف و اسرار که بان حیات دایمه ست

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

قو بحر و کان از بخششش صاف آمده * داد او از قاف تا قاف آمده * یعنی خالی گشته

از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله در قافله	قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش	رفته در عالم بخوبی آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب	مانده از جود و سخایش در عجب	آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم
	اندر ایام چنین سلطان داد	بشنو اکنون داستانی باشتاد	

قوله از عطایش بحر و کان در زلزله + آه یعنی بحر و کان عاجز آمدند و در عرش آمدند که در ما چیزی نخواهد ماند

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را	کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک	کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک	جامهٔ ما روز تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته	ننگ درویشان ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
	خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان	

قوله خویش و بیگانه شدند از ما رمان + بر مثال سامری از مردمان + سامری شخصی بود از بنی اسرائیل قصه‌اش آنست که سامری همراه موسی علیه السلام بود در بنی اسرائیل در روز غرق فرعون جبرئیل را دید که گیاه خشک در زیر سم اسپ او می آمد سبز میشد پس دانست که خاصه این احیاست اندکی خاک از زیر سم برداشت و در پیش خود نهاد چون موسی علیه السلام بطور رفت و هارون علیه السلام را خلیفه خود ساخت سامری از زال از فرعونیان که نزد بنی اسرائیل بود گرفته آن زر را مایع ساخته در قالب گوساله که او ساخته بود انداخت و خاک را که از زیر سم گرفته بود دران زر مایع انداخت آن زر بشکل گوساله شد بسبب آنکه قالب گوساله بود و زنده شد بسبب آن خاک و آواز میکرد مثل آواز گوساله و با قوم بنی اسرائیل گفت که این اله موسی ست که موسی ازان نسیان کرده رفت اکثر بنی اسرائیل عبادت آن گوساله کردند و هارون علیه السلام منع کرد منع شان سود مند نشد چون موسی علیه السلام آمد و دید آنچه که بنی اسرائیل دران افتاده و از حال سامری آگاه شد بروی دعا فرمود که منفرد در بادیه ماند و اگر کسی او را مساس کند در رنج افتد پس حال باین شد که اگر کسی نزدیک وی می آمد میگفت مرا مساس نکنید و اگر احیاناً کسی او را مساس میکرد هردو را تب عارض می شد پس او در بادیه پریشان میگشت کسی نزد او نمی آمد و از وی زیان می شد و از خلق دور می ماند

	گر بخواهیم از کسی یک مشت نسک	مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک	

قوله گر بخواهیم از کسی یک مشت نسک + مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک + آه نسک بنون عدس جسک با جیم مفتوح رنج و بلا

مر عرب را فخر غزوست و عطا	در عرب ما همچو خط اندر خطا	چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم	ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
چه خطا ما بی حظا در تشنه‌ایم	چه نوا ما در دو غم را مفرشیم	چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم	مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زین ماجرا و گفت‌وگو / برواز حد عبارت پیش تو

کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کی ما با چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر حرف انگشتیم

تا که از روزی در آید میهمان / نشتر بسیار بیا بریم از رونی نکان
لیک مهمان گر در آید بی قوت / وانگه کفش میهمان سازیم قوت

ق لہ لیک مهمان چون در آید بی قوت ✤ وانگه کفش میهمان سازیم قوت ✤ ساختن کفش مهمان بزوال آبروست و حاصل آنکه چون مهمان آید اکثر و ما بی آبرو بشویم و چنان شوم که مهمان مرا کفش زده است

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

ق لہ ظاهر ما چون درون مدعی ✤ آه شعشع روشنی و پاره ستاره یعنی صاحب نور و شعشعی بودن زبان کنایت از بر آمدن سخنان روشن از زبان و حاصل آنکه ظاهر ما چنین از فقر و فاقه مظلم است که درون مدعی ظلمت دارد

از خدا نی بوئی و نی اثر / دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون ✤

ق لہ حرف درویشان بدزدد مرد دون ✤ آه درویش فارسی فقیر و فقرا یک نوع از اولیا اند و اینجا مراد مطلق ولی است و سلیم عبارت از مار گزنده است برای شخصی که گرفتار نفس است و بعضی سلیم را بر سلیم از عقل حمل کرده اند یعنی احمق و حاصل آنکه کلام اولیا را دزدیده گرفته و بران نفس و یا احمقان آن سخنان بیان می نمایند تا آنها حسن ظن با ایشان پیدا کرده در دام ایشان باغوا نفس شیطان و یا بحماقت خود افتند

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او نداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نائب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / کرده اندر گشته فردا رسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا	خانهٔ مورست و مارو اژدها	چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود	عمر طالب رفته آگاهی چه سود

قوله خورده گیرد در سخن بر با
یزید * آه ست یعنی از زبان بر اولیا طعن می کند و از حال باطن او شقیان ننگ دارند که او در
باطن شقاوت کامله دارد و در نسخهٔ مابعد این بیت این بیت یافته می شود * هر که دارد
مرد را چون بایزید * روز محشر حشر گردد با یزید * و محمد رضا و غیره وسے از ملحقات شمرده
اند و نیز هر که او را عارف مثل ابو یزید دانست و بعد جهد خطا کرده در انقیاد نیست نیک دارد پس بباید که جزء نیک
داده شود و در کلام بزرگان واقع است که نیة المؤمن خیر من عمله پس حشر او با اتقی الناس که بایزید است
شود و اگر گفته شود که مقلد مزور دشمنی با اولیا پیدا کرده ازین جهت حشر او با یزید شود پس گفته آید که این
نیست که او معتقد مزور شد بجهت دانستن مزور را ولی و او با اولیا دیگر عداوت ندارد و نیست مگر آنکه او از مزور
اعتقاد ولایت دارد از خطا پس چگونه ماخوذ شود بلکه ماجور شود و بر تقدیر تسلیم آنکه قول وی دشمن بعض اولیا
شده پس ولایت آن ولی قطعی نیست و او اجتهاد و کوشش کرد این مزور را ولی دانست و گفته آن مزور ترا و
است پس این بغض بد است پس چگونه ماخوذ شود آری اگر دشمن شد مر اولیاء مقطوع الولایت را چون صحابه
ان اولیا که ولایت ایشان مجمع علیه است چون شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره و امثال ایشان
البته حشر او در اشقیا شود ولیکن مزور بدشمنی آنها حکم نخواهد کرد البته بلکه او حکم خواهد کرد باکرام ایشان
و تبعیت این مزور او اتباع بکتاب کرده که وابتغوا الیه الوسیلة که در وسیله دانستن مزور خاطی است
پس ماجور و محشور با اتقیا شود پس مضمون این بیت را دلیل نیست و حق همان است که این بیت ملحق است
آنکه گفته شود که از اتباع مزور حاصل نخواهد شد مگر زور و بر و فساد عقاید پس حشر او با اشقی شود و اگر از اتباع خلل
بعقاید و تزویر پیدا نشود او ماجور است و حشر او با محبان حق است چنانکه میفرماید * لیک نادر طالب آید کز فروغ آه

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی درست

لیک نادر طالب آید کز فروغ	در حق او نافع آید آن دروغ	او بقصد نیک خود جایی رسد	گرچه جان پنداشت آن آن جسد
این تحری در دل شب قبله را	قبله نی و آن نماز او روا	مدعی را قحط جان اندر سرست	لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	بهر ناموس مزور جان کنیم	مرد را رو می نماید حالها	که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت	خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت	عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو	چون نمی پاید دمی از وی مگو	اندرین عالم هزاران جانور	میزید خوش عیش بی زیر و زبر
	شکر میکند خدا را فاخته	بر درخت و برگ شب ناساخته	

قوله بر درخت و برگ شب ناساخته • آه برگ شب عبارت است از توشه و سامان برای شب •

نخوت و دعوی و کبر و ترهات	و درکن از دل که تا یابی نجات	حمد میگوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید	از همه مردار ببریده امید	همچنین از پشه گیری تا فیل	شد عیال الله و حق نعم المعیل

قوله نخوت و دعوی و کبر و ترهات اه النخوت الافتخار و ترهات جمع ترهة بضم اول یعنی باطل کذا فی القاموس و در قاموس نیز گفته و یا در اصل زمین تفر را گویند پس بمعنی مستعار شده برای اباطیل و اقاویل گذشته و در قاموس معانی دیگر کثیره ذکر کرده که مناسب مقام نیست • • •

	این همه غمها که اندر سینه هاست	از بخار و گرد باد و بود ماست	

قوله این همه غمها که اندر سینه هاست اه در نفحات در احوال مولوی قدس سره مسطور است که یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود همه دلتنگی از دل نهادگی برین عالم ست بر وقتی که آزاد باشی ازین جهان و وجود را غریب دانی و در هر رنگ که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که بان نمانی و جائی دیگر روی هیچ دل تنگ نباشی •

	این غمان بیخ کن چون داس ماست	این چنین شد و انچنان وسواس ماست	

قوله این غمان بیخ کن چون داس ماست اه داس در لغت عرب یعنی خرمن کاه است و اهل فرس استعمال کنند در مدوس که درو میکنند غله را •

دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست	جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا	دانکه شیرین میکند کل را خدا	دردها از مرگ می آید رسول	از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد	گوسفندان از صحرا میکشند	آنکه فربه تر مر او را میکشند

قوله جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست • اه یعنی قدرت بر رنج نداری که محکوم قضا هستی پس بآن راضی باید بود و در بیت ثانی میفرمایند که چون از رنج گریز نیست پس البته از موت گریز نخواهد شد و آمدن مرگ نصب العین باید داشت تا که موت شیرین نشود •

	شب گذشت و صبح آمد ای قمر	چند این افسانه را گیری ز سر	

قوله شب گذشت و صبح آمد ای قمر • چند این افسانه را گیری ز سر اه قمر نام زن اعرابی است و در بعض نسخ ای قمر واقع شد و حال آنکه عمر که مثال شب است گذشت و موت که صبح است قریب رسید این افسانه شکایت فقر را تا چند گیری باید کار زین حال ارزانی •

تو جوان بودی و قانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی	رز بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود	چون رسن تابان نه واپس تر رود	جفت مائی جفت باید هم صفت	تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	در دو جفت کفش و موزه در نگر	گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا	هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ	راست ناید بر شتر جفت جوال	آن یکی خالی و آن یک مالمال
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت میروی	مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق میگفت با زن تا بروز

قوله زر طلب گشتی خود اول زر بدی ❊ اه - محمد رضا گفته که در عرف روم بی عیب را ستایش کنند که فلان کس زر خالص ست و بعض شراح گفته اند شل زر درخشان و جمیل بودی

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخن ها اگرچه راست ست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

معنی آیه آنست که برای چه می گویند آنچه خود میکنند و قول مطابق فعل بباید هرچه بدیگران بفرمایند اول خود عمل بآن بکنند این چنین منقول ست از حضرت عبد الله ابن عباس رضی الله عنه و درین واقع ست قول حافظ شیرازی قدس سره ❊ واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند ❊ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند ❊ مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ❊ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ❊ اه - و علما میگویند مقصود و مراد آیت ذم ترک عمل بمقتضی قول ست نه ذم وعظ که امر بالمعروف ست و امر بمعروف واجب دیگر و عمل بمعروف واجب دیگر ست پس از ترک یک واجب ترک کردن واجب آخر لازم نمی تواند شد و اتیان بواجب بسبب ترک واجب آخر مذموم نمیتواند شد و بعض معنی آیه اینچنین میگویند که مراد از قول وعده است و حاصل آنکه چرا وعده میکنید آنچه را که نمیکنید یعنی خلاف وعده چرا میکنید پس ذم خلاف وعده است و معنی اول الصق بمقام ست

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش	ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار	نخوت و دعوی و کبر و ترهات	دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف و آنگه جامه تر	چند آخر دعوی باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
	از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی	

قوله چند آخر دعوی و باد و بروت ❊ ای ترا خانه چو بیت العنکبوت ❊ اه در مصراع ثانی اشارت ست ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت بدرستیکه سست ترخانه ها عنکبوت است

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وانمیدانی ز رنج	این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان

قوله گفت پیغمبر قناعت چیست گنج ❊ گنج را تو وانمیدانی ز رنج ❊ آه یعنی در حدیث واقع ست که قناعت مال و گنج عظیم ست که کم نمیشود بخلاف مال و دراهم و دنانیر و غیره آن که کم و خرج می شود و قناعت آنست که قلب ساکن باشد در حال افلاس چنانکه در توانگری ساکن می باشد و چون در افلاس سکون نشد و رنج رسید آن قناعت نیست بلکه رنج قلب ست که شرارت پیدا می کند و چون افلاس باین وجه باشد از آن افلاس پناه باید جست

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل	چون قدم با شاه و با بگ میزنی	چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی	سوی من منگر بخواری سست سست	تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده	تو مرا کم عقل را چون دیده	همچو گرگ زشت اندر ماجه	ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

قوله تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل ❊ اه - بغل زدن کنایت ست از مسخرگی کردن چنین گفته محمد رضا یعنی جفت کم مرا بخوان از استهزا و مسخرگی است

دست عقل تو ز ما کوتاه باد	خصم ظلم و مکر تو الله باد	آن نه عقلست آن که مار و کژدمست	چونکه عقل تو عقیله مردمست
همچو برف از رنج و غم بگداختی	زاغ اگر زشتی خود بشناختی	مارگیر و ماری ای ننگ عرب	هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
کی فسون مار را گشتی شکار	گر نبودی دام او افسون مار	او فسون بر مار و مار افسون برو	مرد افسونگر بخواند چون عدو
آن خود دیدی فسون ما ببین	مار گوید ای فسونگر هین هین	در نیابد آن زمان افسون مار	مرد افسونگر ز حرص کسب کار
نام حق را دام کردی وای تو	نام حقم بست نی آن رای تو	تا کنی رسوای شور و شر مرا	تو بنام حق فریبی مر مرا
یا ترا چون من بزندانی برد	تا بزخم من رگ جانت برد	من بنام حق سپردم جان و تن	نام حق بستاند از تو داد من
	خواند بر شوی جوان طومارها	زن ازین گونه خشن گفتارها	

قوله چونکه عقل تو عقیله مردمست + آه عقیله پای بند

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و تشکر کن در فقر

مستمع شد بعد ازان هین تا چه گفت			مرد چون این طعنها از زن شنفت
کل بود آن کز کله سازد پناه	مال و زر سر را بود همچون کلاه	فقر فخر آمد مرا طعنه مزن	گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
پس برهنه به که پوشیده نظر	مرد حق باشد بمانند بصر	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آنکه زلف جعد رعنا باشدش
بل بجامه خدعه با وی می کند	در بود عیبی برهنه اش کی کند	بر کند از بنده جامه عیب پوش	وقت عرضه کردن آن برده فروش
خواجه را مالست و مالش عیب پوش	خواجه در عیبست غرقه تا بگوش	از برهنه کردن او از تو رمد	گوید این شرمنده است از نیک و بد

قوله فقر فخر آمد مرا بر سر مزن + لفظ مرا اگر متعلق بما قبل خود دست پس معنی آنست که فقر ما فخر تو بر سر خود دست مزن قائم مکن بحصول و اگر متعلق بما بعد پس معنی آنست که فقر فخرست در نفس الامر مرا طعنه بان مکن و درین بیت اشارت ست بحدیثی که روایت کرده اند بعض اهل تصوف از رسول صلی الله علیه واله وسلم الفقر فخری و معنی آن ثابت ست چنانکه در خبر صحیح ثابت ست که مختار گردانید مرا میان آنکه باشم من نبی ملک یا نبی فقیر پس اختیار کردم که نبی فقیر باشم و اکثر ان بودن فقر فخر بوجه باین وجه نموده اند که فقر با قناعت و رضا لازم ست و آن موجب وصول بمراتب رفیعه است و واقع ست در اکثر از حظوظ نفسانیه بخلاف غنی که در اکثر مانع رفعت مرتبه و موقع در حظوظ نفسانیه و ثواب فقرا بیشترست از ثواب اغنیا که فقرا پیش از اغنیا داخل شوند جنت را قبل اغنیا اگرچه در اعمال مساوی باشند اینکه گفته شد اکثری ست نه کلی زیرا که اگر شخصی را بخواهش حق بی طلب از وی و یا با طلب با ورود امر الهی بطلب ملک و غنا رسید او را این هیچ مانع از رسیدن بمقامات عالیه و این فضل نیست ان فقرا را که باین مرتبه نرسیده اند چنانکه حضرت سلیمان علیه السلام ملک و غنی بودن و بمقام عالی رسیدند و غنی هیچ ضرر بمقام ایشان نکرد و حضرت سلیمان علیه السلام که دعا کرده بود برای یافت ملک چنین که غیر را سزاوار نباشد بامر الهی بود چنانکه شیخ اکبر در فصوص الحکم و پس درین طلب بحکم امر الهی بوده اند ماجور خواهند شد برین طلب و همچنین بعض عارفان اغنیا بوده اند و غنا بایشان ضرر نرسانید در مقامات ایشان و اینکه گفته شد در حدیث ان فقر فخر مناسب و ملاحق ست بانکه مولوی قدس سره در بیان آنست و اینجا سری است که تحقیق این حدیث و حدیث نبی که ذکر کرده شد معلوم خواهد شد و آن اینست که مقام عبدیت فوق همه مقامات ولایت ست و آن استیفای حقوق عبدیت ست و صاحب این مقام نمی بیند چیزی را

در ملک خود تا اینکه جامه ملبوس را ملک خود نمی داند زیراکه عبد مالک نمی تواند شد و همه اشیاء را ملک الله می بیند و خود تصرف نمیکند مگر بامر سید و بوجهی ترک نمیکند حقی را از حقوق عبدیت و این مقام محمود و صلی الله علیه و آله و سلم در روایت و ...ان سرور صلی الله علیه و آله و سلم عبد محض والله تعالی تعبیر فرمود از آن سرور صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم رسیده بود این مقام بحضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه و او رضی الله قاسم شد درین مقام و او امر و نواهی که بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم نازل می شد میگرفت حضرت ابوبکر صدیق از حق بلا واسطه و می شنود از الله تعالی آنچه می شنود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از الله تعالی و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که بجهت قیام حضرت ابوبکر صدیق بآن مقام مستحق شد امامت را و کسیکه بیعت کرد ایشان را بیعت بصیرت مقام وی کرد و حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه از آن کسانند که دعوت کرد او را الله تعالی و واسطه از میان برخواست و وی رضی الله سماع نمود دعوت حق را از حق و نیز شیخ اکبر قدس سره فرموده که من ذائق این مقام شدم و هرگاه که گواهی داده بودند جماعت از اکابر که من بر قدم حضرت ابوبکر هستم از صحابه دانستم که نیست مگر این مقام عبدیت و نیز فرمود که من ذائق آن مقام شدم بذوقی که ندیدم از نفس خود و نه شنیده ام از هیچ از آن کسان که سابق از من گذشته اند که ذائق این مقام شده باشند بعد حضرت ابوبکر مگر از یک رجل از رجال رسالهٔ قشیریه و اینکه ذکر کرده شده مجمل ست و تفصیل آن باید طلبید از وصل ثالث از باب سه صد و شصت و نهم و از باب یکصد و سوم از فتوحات مکیه و چون دانستی که مقام عبدیت مقام اعلی ست و عبدیت را فقر و ذلت لازم ست پس صاحب این مقام خود را فقیر می بیند در کل حال و ذلیل می بیند خود را بین یدی الله و این فقر و ذلت عین عزت وی ست و موجب رفعت عظیم ست و لهذا فرمود که فقر فخر من ست و این فخر او صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شود در قیامت بر همه کسان و از این فقر سید الاولین و الآخرین گشت و همه مامور باتباع او شدند صلی الله علیه

کز طمع عیبش نبیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی	ور بگوید سخن چون زر کان	رد نیابد کاله او در دکان

فـــوائد گشت دلها را طمعها جامعی بیت ۱۰۵ یعنی طمعها دلهای آن مردم را جامع اند بر حکم و امر که بزرگی بمال ست پس مالدار اگرچه صاحب عیب بود عیب آنها بنظر طامعان پوشیده میباشند و او در نظر ایشان بزرگ و کلان میباشند و شیخ ولی محمد گفته حاصل آنکه طمع دلها را شامل ست کم کسی از طمع خالی ست و محمد رضا گفته حاصل آنکه طمع جامع ست جائع و مالدار را که جائع از طمع با مال دار الفت میکند و بهر دو تقریر با مصراع اول ربطی ظاهر میشود

کار درویشی ورای فهم هست بلکه درویشان ورای ملک و مال	سوی درویشان منگر سست سست رزقها دارند ز رحمت ذوالجلال	زانکه درویشی ورای کارهاست حق تعالی عادلست و عادلان	دم بدم از حق مر ایشان را عطاست کی کنند استمگری بر بیدلان

فـــوائد کار درویشی ورای فهم هست بیت ۱۰۵ نیست مراد از درویشی احتیاج بمال و سرگردانی برای آن چنانکه در بخیلان الیوم موجود ست بلکه مراد آن صابر ست که در همه امور خود را فقیر و محتاج مستند بسوی او سبحانه و این احتیاج نصب العین دارد و از فقدان مال مشوش نگردد که می بیند سید خود را مالک الملک این درویشی ورای فهم عامه است و درین درویشان سستی تمام نیست و به این درویش عطاء معارف میرسد

آن یکی را نعمت و کالا دهند فقر فخری نز گزافست و مجاز	وین دگر را بر سر آتش نهند صد هزاران عز پنهانست و ناز	آتشش سوزد که دارد این گمان از غضب بر من لقبها راندی	بر خدای خالق هر دو جهان یار خود را مار گیرم خواندی

گر بگیرم مار و دندانش کنم	تا کشش از سر گرفتن ایمن کنم از طمع هرگز نخواهم من فسون	زانکه آن دندان عدو جان اوست این طمع را میکنم من سرنگون	من عدو را میکنم زین علم دوست

قوله آن یکی را نعمت و کالا و بند الخ۔ بیان ستمگری ست پس نشاید بر حق این گمان بردن و دریت ثانی دعا بران کس میکند که این گمان دارد بر حق سبحانه

حاش لله کاین طمع از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمیست	

قوله حاش لله کاین طمع از خلق نیست الخ درین کلام اشارتست بآنکه طمع از حق داشتن منافی قناعت و صبر نیست و شیخ اکبر قدس سره در فص ایوبی فرموده اند که شکوی بسوی الله تعالی منافی صبر نیست زیراکه الله تعالی در حق ایوب علیه السلام فرموده انا وجدناه صابرا یعنی که یافتیم ایوب را صابر با وجود آنکه شکوی مرض خود بسوی الله سبحانه کرده بود و دعا صحت بدنی خود نمود

از سر امرودبن بینی چنان	زان فرود آ تا نماند این گمان	چونکه برگردی و سرگشته شوی	خانه را گردنده بینی آن توی

قوله از سر امرودبن بینی چنان الخ امرودبن درخت امرود و فرود آمدن از امرودبن کنایت ست از تخمین و ظن گذشتن و حاصل بیت ثانی آنست که باد ام که در تخمین و ظن گرفتاری حقیقت امر را مصدق نشوی چنانکه تا تو خانه گردان می بینی و شیخ ولی محمد کنایت فرود آمد از امرودبن از گذشتن از تعین خود نموده و این اگرچه فی نفسه صحیح ست لیکن درین مقام خوب چسپان نمی شود

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راست گوی تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت گفت احمد مر ورا کی راستی گفت احمد راست گفتی ای عزیز	راست گفتی گرچه کار افزاستی ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	دید صدیقش بگفت ای آفتاب حاضران گفتند کای صدر الوری	زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب راستگو گفتی دو ضد گو را چرا

قوله راست گفتی گرچه کار افزاستی الخ۔ کار افزا ای فضول در سخن یعنی در سخن بوالفضولی کرده که آنچه دیدی نسبت بمن گفتی که آن صفت تو بود

گفت من آیینه ام مصقول دست ای زن از طماع می بینی مرا	ترک و هندو در من آن بیند که هست زین تحری زنانه برتر آ	هر که آیینه باشد پیش رو آن طمع را ماند و رحمت بود	زشت و خوب خویش را بیند درو کو طمع آنجا که آن نعمت بود

قوله گفت من آیینه ام مصقول دست الخ یعنی من آیینه صیقل کرده حق هستم که من منزه از عیوب گشتم بحسب فطرت خود هر کسی که می بیند مرا بقدر استعداد و صاف خود می بیند و آنچه که من هستم نمی بیند مگر کسیکه مصقول شده باشد

امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا بفقر اندر غنا بینی دو تو	صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین	صد هزاران جان تلخی کش نگر	همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	این سخن شیرست در پستان جان	بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد	مستمع چون تازه آید بی ملال	صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم	ور درآید محرمی دور از گزند	برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و کش و زیبا کنند	از برای دیدهٔ بینا کنند	کی بود آواز چنگ از زیر و بم	از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد	بهر حس کرد و پی اخشم نکرد	نای حق را بیهده خوش دم نکرد	بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است	در میان بس نار و نور افراخته است	این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود	مشتری هر مکان پیدا بود	ای ستیره هیچ تو برخاستی	خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم	ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو	ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	کاین دلم از صلحها هم می‌رمد	بر سر این ریشها نیشتر مزن	زخمها بر جانب خویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم	که همین دم ترک خان و مان کنم	پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	رنج غربت به که اندر خانه جنگ

قوله امتحان کن فقر را روزی دو تو * آه — یعنی فقر را روزی چند امتحان کن و بران صابر باش تا در عین فقر غنا یابی و آن غنا بحق است

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن است	گشت گریان گریه خود دام زن است	گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من امید دیگر داشتم

قوله زن چو دید او را که تند و توسن است * آه — توسن اسپ سرکش را گویند

زن درآمد از طریق نیستی	گفت من خاک شمایم نی ستی	جسم و جان و هرچه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست	بهر خویشم نیست آن بهر تو است	تو مرا در دردها بودی دوا	من نمی‌خواهم که باشی بینوا

قوله زن درآمد در طریق نیستی * آه — یعنی در طریق فناء از صفات و ظاهر آنست که مراد نیاز ستی مخفف ستدی یعنی من قابل گفتن سیدتی نیستم

جان تو گر خویشتم نیست این	از برای تست این بانگ و حنین

قوله جان تو گر خویشتم نیست این * آه — یعنی جان تو قسم من است !!

خویش من و الله که بهر خویش تو	هر نفس خواهد که میرد پیش تو	کاش جانت کش روان من فدی	از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن	هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن	خاک را بر سیم و زر کردیم چون	تو چنینی با منی ای جان سکون

قوله جان من و الله بهر خویش تو * هر نفس خواهد که میرد پیش تو * آه — خویش بیگانه ظاهر آنست که اینجا مراد ذات است از خویش و حاصل آنکه ذات من برای ذات تو هر نفس خواهد که پیش تو بمیرد

تو که در جان و دلم جا میکنی	زین قدر از من تبرا میکنی	تو تبرا کن که هستت دستگاه	ای تبرا را تو جان عذر خواه
		یاد میکن آن زمانی را که من	چون صنم بودم تو بودی چون شمن

قوله اینقدر از من تبرا میکنی ؛ اه — اصل لفظ تبری ست بمعنی بیزار و دشمن شدن لیکن فارسیان تبرا با الف استعمال میکنند

	بنده بر وفق تو دل افروخت	هر چه گوئی پخت گویم سوخت ست	

قوله هر چه گوئی پخته گویم سوخته است ؛ اه — یعنی هر چیز را که گوئی پخته است اگر خام باشد گویم سوخته است گویم غرض آنکه تابع تو باشم هر چه گوئی همان گویم اگرچه مطابق واقع نباشد

من سپاناخ توام هر چشم پزی خوی شاهانه ترا آشناختم می نهم پیش تو شمشیر و کفن	یا ترش با یا که شیرین می پزی پیش تو گستاخ خود در باختم میکشیم پیش تو گردن را بزن	کفر گفتم نک بایمان آمدم چون از عفو تو چراغی ساختم از فراق تلخ میگوئی سخن	پیش حلمت از سر جان آمدم توبه کردم اعتراض انداختم هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

قوله من سپاناخ و تو بر چشم پزی ؛ اه — سپاناخ و اسپاناخ از قسم بقول ست بهندی پالک گویند شاید در آن دیار شیرین کرده هم می پزنده باشند و حاصل آنکه من مثل سپاناخ پیش تو هستم خواه با من ترش باش یا شیرین باش

در تو از من عذر خواهی هست سر رحم کن پنهان ز خود ای خشمگیر گریه چون از حد گذشت و های های	با تو بی من او شفیعی مستمر ای که خلقت به ز صد من انگبین از جنبش مرد او دل شد ز جای	عذر خواهم در درونت خلق ست زین نسق میگفت با لطف و گشاد چون قرارش ماند و صبرش بجای	زاغمها و دل من جرم جست در میان گریه بر روی او فتاد زانکه بی گریه بد او خود دلربای

قوله گر تو از من عذر خواهی هست سر ؛ یعنی اگر تو از من عذر خواهی سر هست در تو بی من او شفیع مستمر ست مرا احتیاج شفاعت دیگری نیست و بیت ثانی تفسیر این بیت ست

شد از آن باران یکی برقی پدید آنکه از کبرش دلت لرزان بود آنکه در جور و جفایش دام ماست	زد شراری بر دل مرد وحید چون شود چون پیش تو گریان شود عذر او چه باشد چو او در عذر خاست	زانکه بنده روی خوبش بود مرد آنکه از نازش دل و جان خون بود آنکه جز تو سر پیش کاری نبود	چون بود چون بندگی آغاز کرد چونکه آید در نیاز او چون بود چون نهد گردن همی سود او سود
	آنکه چون گردن کشی نایاب زو	خویش در راه پا تو چون باشد بگو	

قوله شد از آن باران یکی برقی پدید ؛ اه یعنی از باران اشک او یک سوز برق از آن پیدا شد این سوز و آتش در دل مرد که یگانه ست در اخلاق

	چون پی یسکن الیها آفرید	کی تواند آدم از حوا برید	

قوله چون پی یسکن الیها آفرید ؛ اه قال الله تعالی هو الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها لیسکن الیها — آن الله ست که پیدا کرده است شما را از نفس واحد که آدم ست علیه السلام و پیدا کرده از وی زوجه او را برای اینکه آرام گیرد باو و الفت پذیرد باو و حاصل آنکه زن را حق برای آرام و الفت آفرید پس البته مرد را با زن الفت شود و محب و باشد

	زین للناس حق آراسته است	زانچه حق آراست چون تانند رست	

قوله زین للناس حق آراسته ؛ اه قال الله تعالی زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین زینت داده شد از جانب حق سبحانه تعالی مر انسان را حب مشتهیات از زنان و پسران و چون حق ... آفریده ... چگونه مرد ... زن نباشد

	آنکه عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیرا می‌زدی	

قوله آنکه عالم مست گفتش آمدی ** الخ - یعنی آنکه برگزیده خلایق بود و در عالم قول وے تاثیر میکرد صلی الله علیه و آله وسلم مشتاق کلام ام المؤمنین شدی و از وی تکلم خواستے این همه از جهت انکسار بود و این جهت از تحجب الٰهی بود نه همچو جهت عامه چنانکه خواهی و آنست و محمد رضا گفته چون حال بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم غالب شدے براے افاقه با عایشه رضی الله عنها هم سخن شدی و اینچنین نیست بلکه طلب سخن براے آن بود که در وے مشاهده حق میکردی و سخن حق از لب مبارک او شنیدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب	ز آتش او جوشد چو باشد در حجاب	چونکه دیگے حائل آمد هر دو را	نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی	باطنا مغلوب و زن را طالبی	اینچنین خاصیتی در آدمی ست	مهر حیوان را کمست آن از کمیست

قوله آب غالب شد بر آتش از نهیب ** الی آخر الابیات معنی همان ست که شیخ افضل گفته که زن و مرد را با آب و آتش تشبیه داده اند و فرموده اند که آب بر آتش غالب ست که او را می‌کشد و این وقتی ست که آب در حجاب نباشد و چون در دیگی پنهان بود و آتش نزدیک او نهد آن آب مغلوب آتش گردد و آن آتش آب را هوا کند و همچنین مرد اگرچه بظاهر غالب ست بر زن اما چونکه محجوب بعشق اوست در باطن مغلوب زن ست **

در بیان این خبر انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

بدانستیکه آن زنان غالب میشوند بر عاقل و غالب میشود بر زنان جاهل می‌نماید که از عاقل آنکس مراد باشد که حقایق مکشوف ست بران که از حقیقت زن واقف ست و در زن آن سر بیند که منقاد او گردد و در صحیحین ست **

ما رایت و ناقصات عقل اذهب للب الرجل الحازم منهن ندیده ام هیچ ناقصات عقل و دین را که زیاده برنده باشند عقل رجل عاقل را از زنان

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت بر صاحب دلان	باز بر زن جاهلان غالب شوند	زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	زانکه حیوانیست غالب بر نهاد	مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
	پرتو حقست آن معشوق نیست	خالقست آن گوئیا مخلوق نیست	

قوله پرتو حق ست آن معشوق نیست ** الخ بدانکه زن بر صورت مرد ست چنانکه مرد بر صورت الله ست که جامع جمیع اسماء و صفات ست پس زن آئینه آئینه الله ست پس صورت الله از مرد منعکس شده در زن پدید و این انعکاس شان دیگر پیدا می‌کند و زن منفعل از مرد ست که بر صورت اوست و مرد در وقت جماع که اعظم وصلت ست میان مرد و زن فاعل ست در زن و زن منفعل اوست و وقت جماع مرد فانی میشود در زن و این از تاثیر زن ست پس مشاهده حق در زن اتم مشاهده است که مشاهده است در فاعل و منفعل و این بود سر حب سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم را با زن و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند در فص محمدی صلی الله علیه و آله وسلم از فصوص الحکم وقتیکه مشاهده کند رجل در مرات زن بود مشهود در منفعل و وقتیکه مشاهده کند در ذات خود بسبب آنکه مرد ست از وے ظاهر شده پس مشاهده کرد حق را در فاعل و وقتیکه مشاهده کرد در نفس خود بی استحضار صورت چیزیکه ناشی ست از مرد می‌شود مشهود او در منفعل

که ذات او منفعل ست از حق بلا واسطه پس شهود وی مر حق را در مرات اکمل ست برای اینکه مشاهده میکند حق را در فاعل و منفعل لهذا محبت داشت رسول الله صلی الله علیه واله وسلم بانسار برای کمال شهود حق در نسا زیرا که حق مشهود نمیشود مجرد از مواد برای اینکه الله تعالی غنی ست از عالم پس وقتیکه شهود حق باین وجه محال شد و نه ممکن بود شهود مگر در ماده پس شهود در نسا اتم شهود ست و اکمل شهود ست و اعظم وصلت در میان مرد و زن جماع حلال ست انتهی از اینجا ذهن می افتد که چنانکه مرد را شهود حق در نسا اکمل ست وقت جماع همچنین شهود حق مر نسا را در مرد وقت جماع حلال نیز اکمل باشد که این شهود حق در نسا اکمل ست وقت جماع همچنین شهود حق مر نسا را در مرد وقت جماع حلال نیز اکمل باشد که این شهود هم در فاعل در نسا و منفعل از نسا ست زیرا که نسا مر مرد را وقت جماع فانی میگردانند در خود پس او فاعل ست در مرد و مرد نسا را فانی میگرداند در خود پس زن منفعل شد و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات تحقیق فرموده‌اند که عین ممکن بمنزله زن ست و اله جامع اسما بمنزله رجل ست و توجه اراده او بمنزله جماع پس از این توجه وجود ممکن در خارج پیدا میشود و این اثر بمنزله ولادت ست انتهی و این ازدواج رجل با مرات عکس و ظل آن ازدواج ست و حب اله که با اعیان ممکنات برای ظهور اسما ست عکس آن شهوت ست در رجل و شهوت مرات عکس حب عین ممکن ست با اله و این خفی ست لهذا مرات را جبار غالب ست پس در جماع حال ایجاد حق با توجه اراده حق منکشف و مشهود می شود مر مجامع را و این مشهود مطلب اعظم ست برای این شهود مولوی فرمود خالق ست و گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان چون قضا آید نماند فهم و رای	کز عوانی ساعت مردن عوان نیز عقل سر داننده هست از آن چرخه که گرداند اسیر	گفت خصم جان جان چون آمدم که با گردنده گرداننده هست قیاس چرخ گردد از آهی گیر	بر سر جان من لگدها چون زدم کس نمی‌داند قضا را جز خدای
	چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر	

قوله چون قضا آید نماند فهم و رای اه - احتمال دارد که از اینجا مقوله مولوی باشد و احتمال دارد که زبان اعرابی باشد

زان امام المتقین داد این خبر مرد گفت ای زن پشیمان میشوم	گفت اذا جاء القضا اعمی البصر گر بدم کافر مسلمان میشوم	چون قضا بگذشت خود را میخورد من گنهگار توام رحمی بکن	پرده بدریده گریبان میدرد بر مکن یکبارگی از بیخ و بن

قوله که اذا جاء القضاء عمی البصر اه وقتیکه قضا آید نابینا شود بصر و این کنایت ست ازان که عقل را آن برقع اسباب آن باقی نماند

کافر پیر ار پشیمان میشود	چونکه عذر آرد مسلمان میشود	من گنهگار توام رحمی بکن	عذر من بپذیر و بشنو این سخن

قوله کافر پیر ار پشیمان میشود اه این مقوله مولوی ست بی شبهه

	حضرت پر رحمت ست و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم	

قوله عاشق او هم وجود و هم عدم اه - یعنی وجود و عدم هر دو منقاد قضاء وی اند و برین وجه تقریب تا فی هم نیست

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

قوله موسی و فرعون معنی را رهی الخ — رهی بکسر غلام و حاصل آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو منقاد حق اند اگرچه در ظاهر یک بیراه است و یک برراه است و مقصود آنست که هر دو بر صراط رب خود میروند و باین جهت همه برراه اند لیکن چونکه یکی بر صراط هادی است و دیگر بر صراط مضل صراط مضل در ظاهر بیراهی است و این ظاهر آنست که شرع برای آن آمده است و کمال منوط باست

روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون هم گریان شده	کاین چه غلست ای خدا بر گردنم	ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده	ماه جانم را سیه رو کرده	بهتر از ماهی نبود استاره ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

قوله روز موسی پیش حق نالان شده الخ — ظاهر دعای فرعون مشتمل بر زاری ست و شماتت خود بیان مینماید و میخواهد از حق که این شماتت از وی زایل کند نه آنکه قضا را عذر میگرداند و اظهار جبر خود از قضا میکند چنانکه محمد رضا فهمیده است بلکه حق همان ست زیرا که چون معجزه موسی علیه السلام دید وقت وقوع مناظره با ساحران در دل وی ایمان پیدا شده بود لکن انکار میکرد برای حب جاه خود چنانکه شیخ اکبر در فتوحات فرموده اند پس دعا او آنست که این شماتت را دور کن تا آنچه در قلب ست ظاهر سازم و با ایمان قلبی لعنت نمی تواند بلکه عجز و نیاز بوجود نخواهد آمد لیکن محمد رضا مناسب ظاهر مذهب مولوی ست که ظاهر کلام مولوی قدس سره درین کتاب بشیر بکفر فرعونست چنانکه مشهورست

نوبتم گر رب و سلطان میزنند	مه گرفت و خلق پیکان میزنند	میزنند آن طاس و غوغا میکنند	ماه را از زخمه رسوا میکنند

قوله نوبتم گر رب و سلطان میزنند الخ — پیکان طاس یعنی نوبت من اگرچه خلق و سلطان میزنند که این رب ست و سلطان عالم ست لیکن حال من مثل حال ماه ست که منخسف شده و خلق طاس میزنند تا رسوائی زیاده شود

منکه فرعونم ز خلق ای وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من

قوله منکه فرعونم ز شهرت وای من الخ — فرعون نام پادشاه مصر بود منکه فرعون و پادشاه مصرستم از شهرت آلوده وای خرابی و همون قدر کافی بود در خرابی علیت زخم گفتن هی انا ربکم الاعلی میرسد که رسوائی و فضیحت عظیم ست

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات	میشکافد شاخ را در بیشه‌ات	باز شاخی را موصل میکنی	شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی	هیچ شاخ از دست تیشه رست نی	حق آن قدرت که آن تیشه تراست	از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب	من نه در یا ربنا ام جمله شب	در نهان خاکی و موزون میشوم	چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود	پیش آتش چون سیه رو میشود	نی که قلب و قالبم در حکم اوست	لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه	خود چه باشد غیر این کار اله	سبز گردم چونکه گوید کشت باش	زرد گردم چونکه گوید زشت باش
	پیش چوگانهای حکم کن فکان	میدویم اندر مکان و لامکان	

قوله خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات الخ — شیخ افضل گفته یعنی من و موسی غلام یک خواجه‌ایم ای خدا تعالی ترا ما فرق اینست که بموسی التفات داری و ما را ضائع میگذاری چنانکه باغبان شاخی را بشاخی پیوند میکند تا از وی

شاخ بسیار و خوب برآید و شاخ دیگر را معطل و بیکار میکند پس باستفهام میپرسد که شاخ را بر تیشه دست هست باز میگوید که بی بار میگوید که هیچ شاخ از دست تیشه میرهد این استفهام ست و خود جواب میدهد که فی نفی نمیرهد چونکه آن قدرت که تیشه تراست این یکیا که سیخ بارم راست بکن و مرا هم بشاخی پیوند کن تا ضائع نمانم درین تقریر تامل کن که درین عذر لقصا نیست مگر عجز و نیاز بینا نگر محمد رضا فهمیده

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون کردند آشتی

قوله چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد الی البیتین مراد از بیرنگی منزه از تقید و تعین و مراد از رنگ تقید و تعین ست و اسیر رنگ شدن عبارت ست از متعین شدن و این تقید و تعین دو قسم ست یکی در مرتبهٔ کمال اسمائی ست درین مرتبهٔ اسماء الٰهیه متمیز شدند هر واحد از دیگرے و نیز ممکن متعین شد از ذات واجبه و نیز ممکنات باخود با هم تمیز پیدا کردند چنانکه کثرت در مرتبه علم ثابت ست اگرچه موجود نیست و قسم دیگر تعین او و تقید او در خارج پیدا شد پس ازین تقیدات کثرت خارجیه بظهور آمد و ممکنات از واجب متمیز شد در خارج و باهم نیز متمیز شد پس مولوی قدس سره میفرمایند چون که ذات در تعینات آمد جنگ و منافرت در تعینات پیدا شد اولا در اسماء که مقتضے هر اسم مضاد مقتضی دیگر ست چون مقتضے منتقم مضاد مقتضی غفور ست و مقتضی هادی مضاد مقتضی مضل و ثانیا جنگ و تنافر در متعینات خارجیه افتاد که این متعینات مظاهر اسماء اند و احکام اسماء درین مظاهر ظاهر ست و چون در اسماء که ظواهر اند تضاد بود پس در مظاهر تضاد البته خواهد افتاد و مراد از موسے شخص متعین ست مطلقا یعنی یک شخص با شخص دیگر در جنگ شد یا آنکه بار نسبت باشد اگرچه بعید ست که بنظر قاعده صرف مولوی باید لیکن اینقدر مخالفت را مولوی قدس سره پاک نمیدارند و معنی آن باشد که شخص از امت موسیٰ که فرعون ست با دیگرے که مطیع حضرت موسی ست علیه السلام و یا با نفس نفیس حضرت موسیٰ در جنگ ست که یکی مظهر هادی و دیگرے مظهر مضل و چون به بیرنگی رسی یعنی بیرنگی مشهود تو شود و تعینات از نظر برخیزد و فنا شود این تضاد که میان تعینات ست از نظر تو مرتفع شود و اتحاد همه ظاهر گردد و یا معنی آن باشد که چون بیرنگی مکشوف شود و مکشوف گردد که عین واحد ست درین لباس جا بجا هر یک و ظاهر شده است دران با اسمی از اسماء پس موسی معذور دارد فرعون را درین مشاهده مشاهده کند که هر یک بر صراط رب خود اند موسی بر صراط هادی ست و فرعون بر صراط مضل و هادی و مضل عین واحد اند و تمایز هر دو تمایز اسما ست و تقریر اول اظهر ست و شیخ اکمل گفته یعنی چون اطلاق اسیر تقید شد در میان دو محق مانند دو مجتهد که در میان ایشان در بعض مسایل مناقشه میرود و مانند دو ولی که در میان ایشان مناقشه در علم ذوقی و مخالفت واقع میشود جنگ واقع گشت و مراد از موسے برای تقدیر محق ست چنانکه گویند لکل فرعون موسیٰ یعنی هر مبطلی را محقے ست پس مراد هر محق بود و حاجت تخصیص نیست و وقوع این مناقشه و مخالفت در وجود عینی خفائی ندارد و اما در وجود علمی پس انجا هم مقتضی یا هر عین جدا ست و تخالف و تناقص واقع ست اگرچه باین ظهور نرسد که در وجود عینی ست و چون به بیرنگی برسی کان داشتے یعنی چون بتامل و تفکر و یا بکشف صحیح و شهود به بیرنگی رسی و عالم اطلاق را ملاحظه نمائی به بینی که دران عالم میان موسی و فرعون هم جنگ نیست بلکه صلح ست از بهر آنکه در عالم بیرنگی میان اضداد که در عالم ظهور یافته اتحاد ست نه تضاد انتهی و این شیخ که از موسی محق مراد داشته بهر آنست که بی ادبی که متوهم میشد در اطلاق موسی بر فرعون در عالم ظهور تعین و تقریری که گذشت که مراد از موسیٰ مطلق متعین و یا امت موسی بگفتن یا از نسبت هم بی ادبی مرتفع میشود و بر تقریر این شیخ وارد میشود که تخصیص جنگ بمحقان بعید از شوق کلام بلکه مراد مطلق جنگ ست لیکن مقصود این شیخ رحمة الله آنست که چون که بیرنگی اسیر رنگ شد در میان محقان تخالف ست

پس فیما بین غیر محققان و میان محق و مبطل البته تخالف واقع ست و بعد رسیدن به بیرنگی میان محق و مبطل تخالف مرتفع ست پس بدیگران چه رسد پس راجع شد بانچه گذشت تقریر کرده شد

گر ترا آید برین گفته سوال	رنگ کی خالی بود از قیل و قال	ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست	رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

قوله گر ترا آید برین نکته سوال الخ رنگ کی خالی بود از قیل و قال الی الابیات حاصل سوال تقلایی انکه تعینات اگر از یک عین اند و آن عین واحد عین این متعینات ست پس مقتضیات این تعینات تنافی و متضاد نباشند و مصراع ثانی بیت اول با داخل سوال ست چنانکه میر نور الله رحمة الله گفته یعنی این تعینات با بودن غیر خالی از قیل و قال جدال محل عجب ست که اینها از اصل واحد اند چگونه جدال فیما بین شود و با اینکه بیان علت سوال ست یعنی قیل و قال از خواص تعینات ست پس سوال البته متوجه خواهد شد در عالم رنگ چنانکه شیخ افضل گفته پس سوال همون بیت ثانی ست

اصل روغن ز آب افزون میشود چون گل از خارست و خار از گل چرا	عاقبت با آب ضد چون میشود هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا	چونکه روغن را ز آب اسرشته اند یا نه جنگست این برای حکمت ست	آب با روغن چرا ضد گشته اند همچو جنگ خر فروشان صنعت ست

قوله اصل روغن ز آب افزون میشود الی الاخر الابیات اشارت بجواب ست حاصل جواب انکه اگرچه این متعینات از عین واحد اند لیکن متغائر اند بنظر تغائر تعینات و هر خصوصیت را اثری ست و حکمی پس این تضاد و تنافر از تغائر تعینات پیدا شد و آب در روغن و گل و خار برای تنظیر ست و این جواب باعتبار تغائر ذاتی که مزعوم محجوبان ست نیست چنانکه شارحی فهمیده است و چگونه این فهم درست باشد که سوال نبود مگر بر عدم قول تغایر ذاتی بلکه در ظهور بیرنگی در رنگ این تغایر ذاتی چگونه جواب بود بلکه حاصل جواب آنکه برای تضاد و تنافر تغایر باعتبار تعینات کافی ست و با این گفته شود که چنانکه عین واحد ست حقیقت و تغایر در ان عین محو ست همچنین این تضاد هم حقیقت نیست بلکه این همه امور در مرتبه عین واحد متحد اند و کمال این عین اند که کمال اسمای بدون این امور حاصل نمیشود و شیخ ابو سعید خراز قدس سره فرموده عرفت الحق بجمعه بین الاضداد هو الاول و الاخر حق را شناختم بجمع کردن حق در میان اضداد هو الاول و الاخر پس این تضاد و تنافر مقتضی حکمت ست و بنظر انصاف عین واحد با آن احکام تضاد نیست اصلا و این جواب تحقیقی ست بذوق کاملان نه بذوق موحدان که این تغایر را در نفس محض میدانند چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و حاصل بر آورده که تغایر و تنافر اصلا نیست و غرض اظهار این تغایر حکمت ست برای بیان تغایر فرضی و نیز گفته که قومی اند که موجودات را عین میدانند و وجود خلق جز در وهم و فرض نمی انگارند و بر نقل این شیخ این فرقه اشبه بملاحده است زیرا که چون خلق در نفس الامر نشد پس شرایع و عبادات همه از میان رفت نه وانچه که دیگران میگویند یک فرقه ناقص المعرفت اند که بمشاهده وحدت رسیدند و خلق از نظر ایشان برخاست و این حال در وقت مراقبه پیدا میشود و درین حال آداب شرعیه باقی نمی ماند برای وجود غفلت و این نیست که خلق را فرضی غیر واقعی میدانند و یا این مقام حیرت ست و این حیرت محموده است که حضرت آن سرور صلی الله علیه و اله و سلم فرموده رب زدنی تحیرا فیک و این حیرت نیست منافی شهود حق را در مرایای اعیان و یا شهود اعیان را در مراءت حق که مرتبه ارفع ست و این حیرت با این هر دو شهود جمع میشود و این تردید در اجوبه برای منع الجمع نیست چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده که جواب اول بنظر کملان ست باعتبار تغایر نفس الامری و دویم بنظر کسیکه وحدت صرف می بیند و خلق را محض در فرض میداند و سوم بنظر متوسط که جاکرست بلکه مقصود مولوی آنست که عین واحد ست ظاهر بتعینات کثیره و تغایر بنظر تعینات ست در نفس الامر و خارج برابر ست که این تعینات را مراءات گردانند و حق بر او دران بینند

دیا حق را مرات ست گرداند و این کثرت را در ان بیند و این تضاد و تنافی که در تعینات ست و احکام آنها مقتضی حکمت آلهیه است و بقیاس عین واحد که ظاهر ست در تعینات نیست بلکه مکمل وی ست بکمال اسمائی و این مقام حیرت ست پس عجیب بهر وجه عبارت که خواهد تقریر جواب کند

یا نه ایست اندر آن حیرانی ست	گنج باید گنج در ویرانی ست	آنچه تو گنجش توهم میکنی	زان توهم گنج را گم میکنی
	چون عمارت دان تو وهم و رایها	گنج نبود در عمارت جایها	

قوله گنج باید جست این ویرانه است الابیات یعنی این حیرت بمنزله ویرانه است و در ویرانه گنج میباشد پس درین حیرت گنج باید جست و مراد از گنج شهود حق در مرات اعیان و بالعکس که این حیرت محموده است و عارف کامل در تجلیات حق توانی آن جا نیز میباشد و آنکه محجوب گنج توهم میکند و در حیرت مذمومه افتاده آن گنج نیست در حقیقت و محجوب از وجود در اینجا هلاک خود فانی نیست و عمارت آن کرده و تا آنکه عمارت وجود وی خراب و فانی نشود گنج حقیقت نمی یابد و بشهود عارفان که حق را که در بقا بعد فنا حاصل میشود نرسد

در عمارت هستی و جنگی بود	نیست را از هستها ننگی بود	نی که هست از نیستی فریاد کرد	بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزانست ایست	ظاهرا میخواندت او سوی خود	وز درون میراندت با چوب رد
تو همی اندر آتش سوزان چو درد	تو همی اندر گلستان ها رنج و درد	نعلهای بازگونه ست ای سلیم	نفرت فرعون میدان از کلیم

قوله در عمارت هستی و جنگی بود الابیات مراد از نیست عارف فانی فی الله باقی ببقاء بعد فنا و این بقا او را از فنا بیرون نمی آرد که الفانی لا ترد و این مشاهد ست مر حق را و عالم را و تمیز تعینات میکند که اعیان او را مکشوف ست و علم از اعیان میگیرد و مراد از هست گرفتار هستی خود که بوی از معرفت حق ندارد بلکه وجود خود را مستقل میداند و حاصل ابیات آنست که عارف فانی را از گرفتار هستی نفرت تمام ست ازین نفرت گرفتار هستی قول عارف را قبول نمیکند و هدایت او را نمیگیرد و عارف در باطن گریز میدارد از گرفتار هستی اگرچه در ظاهر با وی مخالطت مینماید و ارشاد و هدایت میکند و از جهت نفرت باطنی او هدایت و ارشاد او در وی اثر نمی کند پس نفرت فرعون از هدایت موسی علیه السلام ناشی از نفرت موسی علیه السلام بود و آنچه که شیخ ولی محمد گفته بی توان که مراد از نیست ذات حق که وجود مطلق ست باشد و اطلاق موجود بر وی مجاز ست که موجود نیست حقیقة مگر آنکه وجود بر وی زاید باشد باطل ست و نه لحاظ کرد که چون که ذات عبارت از وجود شد پس در موجودیت اتم و اکمل ست که موجود بنفسه و بذات خود ست چنانکه ضوء در مضیء بودن اکمل ست و اطلاق نیستی بر وی تعالی بوجهی جایز نیست و نیز ذات حق را نفرت از هیچ مخلوقی نیست زیرا که هر مخلوقی مظهر ذات ست

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است	کاسمان بیضه زمین چون زرده است	گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نی به اسفل میرود نی بر علا	آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته	آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات	تا بماند در میان عاصفات	پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعونان بماند اندر ضلال

آن حلیمش گفت کز مذهب شما ٭ اه - این قول فلاسفه نیست وانچه که مشهورست از قول فلاسفه که مقتضی طبیعت کره زمین ست که بجهت جمیع امکنه باشد بوجهی که مرکز ثقل او منطبق بر مرکز عالم باشد

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

قوله پس ز دفع خاطر اهل کمال ٭ اه - یعنی چنانکه آسمان از هر جانب زمین را دفع کرد و زمین در ثقل ماند همچنین خاطر اهل کمال مبطلان را از التقاء بسوی کمال دافع میکند و در ضلال جان ایشان مستقر گردد ٭

پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده اند این کسان بی این و آن

قوله پس ز دفع این جهان و آن جهان ٭ اه - یعنی مبطلان را دنیا و دین هر دو از خود میرانند که در دنیا مطعون شده هلاک میشوند و از دین دور افتاده اند

سرکشی از بندگان ذو الجلال
زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

قوله سرکشی از بندگان ذو الجلال ٭ اه - یعنی توای مبطل سرکشی میکنی از بندگان خاص حق سبحانه که انبیا و اولیا اند و منقاد نمی‌شوی بدان اینکه بندگان خاص از تو ملال دارند و بخود راه نمیدهند اگرچه بندگان کهربا اند و کاه هستی ترا می‌کشند لیکن کهربای خود در حق تو پنهان کرده ترا بخود نکشیدند و تسلیم را طغیان و ضلال کردند ٭

آنچنان که مرتبه حیوانی ست
کو اسیر و سغبهٔ انسانی ست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

قوله کو اسیر و سغبهٔ انسانی ست ٭ اه - سغبه در لغت گرسنه است ماخوذ از سغب بمعنی گرسنگی و مستعمل ست بمعنی فریفته و مطیع

بنده خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

قوله بنده خود خواند احمد در رشاد ٭ اه - رشاد بفتح ابتدا و مراد از رشاد قول او صلی الله علیه و آله و سلم و بعض گویند که بمعنی ارشادست و مخفف ارشاد گفتن بعیدست و حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم در هدایت گفتن قوم از حق فرمود ای بنده هاے من چنانکه کریمه قُلْ یَا عِبَادِیَ بآن ناطق ست و معنے آنست بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم که ای بنده هاے من و این بنده خواندن بجهت آنست که تمام عالم سغبه و مطیع و مفاض از آن سرورست پس آن سرور صلعم مالک علم عالم اند پس مخاطبان را بنده خود خواندن بمجازست و حاجت نیست بآنکه محمد رضا گفته برای اظهار علیه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم امر فرمود که بفرماید ای عباد من و ارباب تفسیر برانند که یا عبادی قول حق ست و آن سرور صلعم بحکایت آن مامور شدند

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوزست جان صد هزار

قوله یک قلاوزست جان صد هزار ٭ اه قلاوز رهبر

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیدگان دیده بیند آفتاب

قوله چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ٭ دیده کان دیده بیند آفتاب ٭ اه یعنی چه قلاوز و چه اشتربان این تمثیلات محض اند از آن حقیقت بمثل منکشف نمیشود بلکه دیده باید که آفتاب را ببیند و مراد از آفتاب حقیقت انسان کامل ست یعنی دیده

کامل ست یعنی دیده کامل باید که انسان کامل را ببیند و بشناسد

یک جهان در شب بمانده میخ دوز ‖ منتظر موقوف خورشیدست و روز

قوله یک جهان در شب بمانده میخ دوز ۰ از حرکت بازمانده و حاصل آنکه درود دنیا که مثل شب ست عالم میخ دوز بمانده است که شهود امور کماهی علیه نمی تواند کرد و روز حشر منتظر طلوع خورشید که انسان کامل ست که خود در روز آن روز ظاهر شده مشاهده امور کماهی علیه خواهد کنانید و بطفیل او این حاصل خواهد شد

اینت خورشیدی نهان در ذره ‖ شیر نر در پوستین بره

قوله اینت خورشیدی نهان در ذره ✤ شیر نر در پوستین بره ✤ - ذره استعارست برای این صورت که در روی عوام مشارک اند با او و همچنین مرادست از پوستین بره و از شیر نر انسان کامل و حاصل آنکه خورشید که انسان کامل ست درین صورت نهان ست کسی تمیز میان او و میان عوام نمی تواند کرد ✤

اینت دریای نهان در زیر کاه ‖ پا برین که هین منه با اشتباه

قوله اینت دریای نهان در زیر کاه ✤ پا برین که هین منه با اشتباه ✤ از دریای تعبیر انسان کامل کردند و از کاه این صورت و حاصل آنکه انسان کامل نهان ست در صورت پس برین صورت پا منه و حقیر مدان این صورت را تا اشتباه باقی ست با احتمال آنکه شاید همچون انسان کامل باشد که دیده تمیز نیست

اشتباهی و گمانی در درون ‖ رحمت حق ست بهر رهنمون ‖ هر پیمبر فرد آمد در جهان ‖ فرد بود و صد جهانش در نهان

قوله اشتباهی و گمانی در درون ✤ رحمت حق ست بهر رهنمون ✤ حاصل آنکه این اشتباه کامل از غیر کامل و گمان رحمت ست از حق سبحانه زیرا که اگر اشتباه نبودی بلکه انسان کامل ممتاز بودی از غیر کامل نزد هر شخص پس از حقیر دانستن انسان کامل را با علم بآنکه او کامل ست موجب هلاکی در دنیا و خرابی آخرت بودی شیخ اکبر قدس سره فرمودند که اولیاء را الله تعالی مستور داشت بجهت آنکه انسان از جهل خود مطیع نبی نوع نمیگردد پس انسان کامل اگر ظاهر بودی عامه منقاد ایشان نشدی و توهین ایشان کردی پس غضب الهی نازل شدی پس این رحمت ست از الله تعالی که پوشید اولیاء خود را از نظر عامه تا عذر باشد که ما بان نشناختیم اولیاء را

عالم کبری بقدرت سخره کرد ‖ کرد خود را در کهین نقشی نورد ‖ ابلهانش فرد دیدند و ضعیف ‖ کی ضعیف ست آنکه با شه شد حریف ‖ ابلهان گفتند مردی بیش نیست ‖ وای آنکو عاقبت اندیش نیست

قوله عالم کبری بقدرت سخره کرد ✤ کرد خود را در کهین نقشی نورد ✤ - سخره مقهور و مغلوب بضم سین ماخوذ از سخر کمنع بمعنی قهر و عالم کبری عبارت ست از ماسوی الله تعالی و صفاته و اسمائه الکلیة و عالم صغیر عبارت ست از انسان که در انسان تمام عالم ست بر اجمال ازین جهت صغیر میگویند و رنه او کبیر ست که جامع ست عالم را و ذات حق را صفات حق را و اسماء حق را حاصل آنکه هر پیغمبر که انسان کامل ست عالم را مسخر و مقهور خود کرده که حکم وی در همه جاریست و بی امداد انسان کامل فیض با حدی از عالم نمیرسد اصلا و خود در کهین نقش که این صورت ست مستور ساخت

عاقبت دیدن بود از کاملی ‖ دور بودن هر نفس از جاهلی

قوله عاقبت دیدن بود از کاملی ✤ دور بودن هر نفس از جاهلی ✤ - حاصل آنکه حصول عاقبت بینی از د

لی کامل بودن واین بعنایت حق ست کسب را دخل دران نیست ودیگر دور بودن از جاهلی که بجهد وریاضت تعلق دارد و تا آنکه عاقبت دیدن از کاملی ست وآن کاملی و دور بودن از جاهلی ست پس مصراع ثانی بیان وتفسیر کاملی ست ومیتواند که معنے چنین باشد که عاقبت بینی نوعیست از کاملی علم و دور بودن از جاهلے

تحقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکرے را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید

وتمام آیه اینست وَاِذْ یُرِیْکُمُوْهُمْ اِذِ الْتَقَیْتُمْ فِیْ اَعْیُنِکُمْ قَلِیْلًا وَّیُقَلِّلُکُمْ فِیْ اَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللّٰهُ اَمْرًا کَانَ مَفْعُوْلًا وقت ست که می بنماند الله تعالی شمارا ای مومنان آن کافران را در نظر شما قلیل وقلیل میگرداند شمارا در چشمهای کافران برای آنکه مستقضی گرداند الله تعالی آنچه بود کرده شده در لوح این نازل ست در احوال جنگ بدر که مومنان قلیل بودند وکافران بسیار ومومنان را چنین ثبات وشجاعت عطا فرمود که کافران بنظر ایشان قلیل آمدند ومومنان حمله کردند هفتاد کس را از صنادید قریش قتل کردند وهفتاد کس را اسیر کردند

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن	زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عافیت
	ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر	

فوائدها ناقهٔ صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر یعنی تلخ وقصه اش اینست که چون صالح علیه السلام رسول مبعوث شد بسوی قوم خود ثمود نمودند از صالح علیه السلام معجزه طلبیدند که از کوه یک ناقه برآید وتعیین قامت او کردند وآن ناقه بچه زاید برابر خود پس صالح علیه السلام دعا کرد سنگها پاره شدند از ان ناقه برآمد وهمون وقت بچه زائید چنانکه خواسته بودند یک گروه از ثمود ایمان آوردند باقی بر کفر ماندند وآن ناقه را ناقة الله گویند بجهت آنکه الله تعالے بی سبب تولد آنرا پیدا ساخت ودلیل بر رسالت رسول خود بود وثمود آن ناقه را آب نمیدادند از حیاض وانهار خود که ناقه آب زیاده می نوشید وخوف تشنگے مواشی آنها بود وصالح علیه السلام فرمود که آب را منع مکنید ناقة الله را از آب الله بگذارید این ناقه آب دهند ویک روز مواشی خود این تعقیل آید بر قوم ثمود پس شرارت کردند واشقی ثمود برخاست وناقه را پی نمود ومشورت همه چون خبر بصالح علیه السلام رسید صالح علیه السلام آمد وفرمود که این را طلب کنید اگر می یابند خیر ست وگرنه هلاک شما خواهد شد آنها دویدند پس کره فرار کرد ودر جبل غائب شد کره را نیافتند پس صالح علیه السلام فرمود که بعد سه روز هلاک خواهد شد وخود بیرون رفت بعد سه روز جبرئیل علیه السلام مامور شد ند آمده یک آواز کرد ند که از نهیب آن جگر آنها پاره شد وهمه مردند.

از برای آب چون خصمش شدند	آب کوره نان شد از ایشان بدند	ناقة الله آب خورد از جوی میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
	ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد سبب کمینے در هلاک طالحان	

فوائدها از برای آب چون خصمش شدند یعنی از برای بخل آب دشمن آن ناقه شدند که اگر او آب نوشد مواشی آنها تشنه خواهند ماند آب کوره نان کور عبارت ست از نادیده آب ونادیده نان یعنی حرص آب ونان چنین داشتند که گویا آب ونان گاهی ندیده بودند چنین گفته شیخ افضل وبعضی گفته اند که نان کور در محاوره مان شاکر را

گویند و این معنے نیز مناسب مقام ست که شکر آب آن بود که ناقة الله رسیدادند لیکن اول معنی اظهر ست

تا بران امت ز حکم مرگ و درد … ناقة الله وسقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست … خونبهای اشتری شهری درست

قوله تا بران امت ز حکم مرگ و درد ؛ ا ه تا اینکه نوبت باین رسید که قول صالح علیه السلام ناقة الله وسقیاها بران قوم حکم آورد و مر رنج و مرگ یعنے از مخالفت این امر هلاک شدند و معنی آیه انست که ابقا کنید ناقة الله را و شرب او را یعنے ناقه را رنج مرسانید و از شربش منع نکنید

روح صالح بر مثال اشتر سست … نفس که وهر در ا چون پی بر سست

روح صالح قابل آفات نیست … زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

قوله روح صالح بر مثال اشتر سست ؛ یعنے این بیت چنین باید فهمید که تن صالح بر مثال اشتر که تن ست سوار ست و نفس که ورا پی برست پس از و باید ترسید پس تشبیه روح بصالح ست علی نبینا و آله و علیه السلام و تن به اشتر و در بیت ثانی تصریح ست بان و روح را در مواصلت تن و تعلق بان حاجت ست زیرا که کمالات او موقوف بتعلق تن ست زیرا که بعد تعلق بتن متعلق باوامر و نواهی شرعیه میگردد و امتثال بان بکمالات خود میسر شد و این حکم عام ست مر جمیع انسانرا و و محظوست مر انسان را که از شرارت نفس باز مانند

روح صالح قابل آفات نیست … زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست … نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

قوله روح صالح قابل آفات نیست ؛ زخم بر ناقه بود بر ذات نیست ؛ البتین رجوع ست بانسان کامل و وخط ست عامه را باتباع انسان کامل و تعظیم وے و تخصیص بانبیا علیهم السلام وجهی ندارد و درین بیت روح موصوف و صالح صفت او یعنی روحیکه متصف بصلاح ست و ان روح انسان کامل ست قابل آفات نیست و هیچ آفتے باو نمیرسد که او عالم ست بحقائق و اسرار و مشاهد حق ست در همه مظاهر و هرچه پیش وی می آید حق را در ان می بیند و سران میداند و باقی ست ابدا و فنا را نپذیرد پس محل آفات چگونه باشد و روح این انسان فریفته و مغلوب کفار نیست و انها شیاطین الانس و جن اند و آنها غلبه بر روح انسان کامل نمی توانند کرد و او را از غذا و وے که مشاهده حق و علم اسرار ست باز نمی توانند داشت و این روح صالح را هرگز زخمی نمی توانند رسانید که او بند تن نیست و منغمس باخلاق ردیه که بدنیه نیست بلکه مشاهده حق نزد حق ست

حق از ان پیوست با جسمی نهان … تاش آزارند و بینند امتحان

قوله جسم خاکی را بدو پیوست جان ؛ تا بیازارند و بینند امتحان ؛ و این جسم خاکی بان روح انسانی صالح پیوست کرد حق که بمنزلهٔ جان اوست و مولوی قدس سره از حق بجان جان تعبیر میکند و روح خود جان ست و جان روح جان جان ست و شیخ ولی محمد ضمیر بدو راجع بجسم گردانید و جان را بمعنی روح گرفت برین تقدیر پیوست لازمی باشد و پیوست کننده نیست مگر حق لیس مال واحد ست و نهایت مرتبه برین پیوستگی آن ست که امتحان و محنت باشد آزار ایشان و این غایت مثل ندو الموت وابنو الخراب که قوله برائے موت نیست بلکه موت چون بعد ولادت لازم ست مثل نهایت شد همچنین پیوستگی روح انسان کامل با بدن برائے تکمیل وی و هدایت دیگران ست لیکن نعابا جهال نبی نوع خود دانسته نطق ابر ایشان میکنند و آزار می دهند و این فعلے و آزار موجب امتحان میگردد پس این امتحان بمنزلهٔ غایت شمرده شد

بیخبر کازار این آزار اوست … آب این خم متصل با آب جوست

قوله بیخبر کازار این آزار اوست ؛ ا ه یعنی آزار دهنده حاصل و بیخبر ست از انکه آزار انسان کامل آزار حق ست که نهایا

بحق اند و فانی اند در و و باقی اند بدو و خلیفهٔ حق اند پس آزار ایشان آزار حق ست و حقتعالی در قران مجید ایذاء رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایذاء خود گردانید و ایشان در مرضیات حق می کوشند و حق را وکیل ساختند پس حق از طرف ایشان خصم ست

زان تعلق کرد با جسمش اله	تا که گردد جمله عالم را پناه

قوله زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله عالم را پناه . بیان غایتی ست از غایات حقیقیه تعلق روح انسان کامل با بدن وان اینست که ایشان پناه عالم اند که وجود انسان کامل در دنیاست انتظام باقی ست که غایت وجود انسان کامل که مظهر اتم اله ست و این انسان کامل خلیفة الله تعالی ست بر عالم و ختم الله تعالی بر عالم تا که ختم محفوظ ست عالم مصون از فساد نظام تا خلیفه قائم ست رعایا و ملک باقی ست چونکه این ختم فکاک یابد باین طور که ختم ولایت ظاهر شده وفات یابد و هیچ انسان کامل در دار دنیا نماند دنیا فنا گردد و قیامت قائم شود و عمارت بدار آخرة منتقل گردد و انسان کامل در آخرت ختم باشد بران دار آخرت و دار آخرت باقی ماند بطفیل او تا ابد الآباد و فنا باو نرسد و ترکیب بیت آنست که فاعل لفظ کرد اله ست و معنی ظاهر ست و شیخ ولی محمد گفته که روح منظهر ست پس متعلق روح اله التعلق نمود با جسم و با وجود بودن تکلف لفظ تعلق کرد متعدی ست او را مفعول باید و چون اله مفعول شد فاعل می باید و در کلام فاعل معلوم نمی شود مگر آنکه گویند که آن فاعل ست و مفعول یعنی اله التعلق کرد نفس خود را و این تکلف ست و بعضی شارحان این ابیات را بانبیاء تخصیص دانند و حاصل بیت برارند که فایده دیگر تعلق جان پاک انبیاء با جسم خاکی برای آنست که اهل جهان بتبعیت ایشان از مکر شیطان و نفس پناه یابند و در امان باشند و از طریق مستقیم ایشان بروضهٔ جنت در آیند و اعتراض کرده شیخ ولی محمد بانکه ازین لازم می آید بجهت پناه جمیع اهل عالم از مکر نفس و شیطان آمده اند بلکه این خلاف واقع ست زیرا که انبیاء برای هدایت کسی که کفر او مقدر ست در علم الهی مانده اند بلکه برای جزاء انها آمده چنانکه سابق معلوم شد که برای امتحان انها آمدند و جواب آنست که مقصود آنست صحیح مقصود از بعثت انبیاء هدایت و راه نمودن جمیع مکلفان ست از خلق و همون واقع شد که انبیاء دعوات همه را کردند بسوی الله و راه نمودند لیکن بعض از سوء استعداد قبول آن نکردند و راهی که انبیاء نمودند نگرفتند پس در حق انها بعضی بسوی رنج شد و سابق دانستی که بودن این رنج غایت بر سبیل مجاز بود نه از غایات حقیقت که این شارح گفته و آمدن انبیاء برای هدایت و رهنمائی و بیان طریقی که دران پناه است از شیطان امری ست و مهدی شدن و پناه یافتن از شیطان چیزی دیگر و ثانی لازم اول نیست و قریب انیست انچه که محمد رضا گفته که تعلق دادن اله روح را که پرتو نور اوست سبحانه با جسم برای آنست که جمله عالم از تسلط نفس و دیگر شیطان در پناه او در آیند و بامر او کار کنند نه آنکه بسبب اتصال با جسم در پی آزار روح شوند و شیخ ولی محمد گفته که این غلط ست که از جسم مطلق جسم مراد داشته و نه چنانست بلکه مقصود بیان فوائد وجود انبیاء ست و میتواند که مراد محمد رضا آن باشد که آنکه تعلق داد روح انبیاء را با جسم برای آنکه عالم در پناه او در آیند نه آنکه در پی ایذاء روح او باشد و نیز ولی محمد بر هر دو تقریر سابق و تقریر محمد رضا اعتراض کرده بانکه مولوی میفرمایند که حقتعالی با جسم تنی تعلق گرفته و این هر دو تاویل کرده که حقتعالی جان انبیاء را با جسم تعلق داده و این اعتراض در غایت سقوط ست از جا معلوم شد که مقصود مولوی اول ست بلکه ظاهر از لفظ همون ثانی ست و دران تاویل نیست بلکه برای فهمیدن اول از لفظ تاویل میباید چنانکه دانستی و بر هر دو تقریر این اراد ست که تخصیص بانبیاء وجهی ندارد و لفظ روح صالح را بران دلالت نیست چنانکه فهمیده است شیخ ولی محمد و بیت آینده باقه جسم ولی را نبده و باش منادی ست یا علی ندا که مراد از روح صالح روح مطلق کامل ست شامل مرتبی نیز

کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر

قوله کس نیابد بر دل ایشان ظفر * غرض ازین آنست که بر دل انسان کامل شیاطین را ظفر نیست چنانکه الله تعالی میفرماید ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستیکه بنده های کامل که تحقق عبدیت بجا آرند ترا غلبه نیست بر ایشان ای شیطان واگر شیاطین انس و جن با ایشان ضرر و ایذا رسد پس این ایذا بر تن ایشان ست که مثل صدف ست نه بر روح و دل ایشان که مثل گوهرست

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه تاش	گفت صالح چونکه کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد

قوله ناقهٔ جسم ولی را بنده باش * وعظ ست مر عامه را که جسم ولی را بنده باید بود و در تعظیم ظاهر وی اخلال نباید نمود تا با روح وی که مثل صالح ست خواجه تاش باشی مراد از خواجه تاش آنکه بکمال رسد وازین بیت ظاهر شد که سابق مراد از روح صالح روح انسان کامل بود وکلام سابق در مطلق انسان کامل بود

	بعد سه روز دگر از جان ستان	آفتی آید که دارد سه نشان	
	رنگ روی جمله تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر	

قوله بعد سه روز از خدا نقمت رسد الخ * دلالت سه روز بر استعداد این بود که درین ایام بسبب زیاده شرارت و کفر و عداوت صالح علیه السلام استعداد عذاب کامل شود و لهذا شیخ اکبر قدس سره در فص صالحی از فصوص الحکم فرموده اند فلما کملت الثلثة تم الاستعداد فظهر کون الفساد فیهم فسمی ذلک الظهور هلاکا پس هر گاه که کامل شد سه روز صحیح و کامل شد استعداد پس ظاهر شد وجود فساد یعنی فنا او این صورت دنیاویه پس نامیده شد این ظهور فساد هلاک و درین اشارت ست بانکه این هلاک نیست بلکه تبدل صورت ست و حصول حیات عظمی ست که حیات آخروی ست

روز اول روی تان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	در سوم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید ازمن زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید	گر توانید ش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این وعید آن جمله تنگ	در پی اشتر دویدند چو سگ	لیک نامد اندران کوه رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید
	همچو روح پاک کو از ننگ تن	میگریزد جانب رب المنن	

قوله روز اول روی تان چون زعفران الخ * الابیات شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که اصفرار روی اشقیا مقابل اسفار روی سعدا و احمرار روی اشقیا محاذی آن ضحک سعدا که موجب حمرت وجنه هست و اسوداد روی اشقیا محاذی آن در سعدا استبشار آن اثر سرورست و تاثیر کرد در طائفه وانچه که بود در نفوس ایشان در بشرهٔ ایشان و ظاهر شد در ظواهر ایشان مگر آنکه بود در بواطن ایشان و تاثیر کرد در انها سوای انها و هرچه که رسید از خود رسید بجهت استعداد ونشاست که در بواطن بود

	گفت دیدید این قضا مبرم شدست	صورت امید را گردن زدست	

قوله گفت دیدید این قضا مبرم شده است الخ * این بیت نص ست برانکه قضا مبرم مردود نمی شود چنانکه بیان سابق رفته وازینجا معلوم شد که مراد از تیر جسته در بیتی که سابق گذشته است اولیا را هست قدرت از اله تیر جسته بازگردانند ز راه قضا مبرم نیست بلکه مراد تنها اسباب ست چنانکه در شرح این بیت گذشت و شیخ ولی محمد درین بیت تاویل کرده باشند این حکم اگر غرض ست و بیت سابق را قرینه قرار داشته مثل وی کسی ست که بعض مفسر را تاویل

کند و اتباع متشابه کند و مجمل را بتاویل مفسر قرینه گرداند

گر نه ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن — ورنه نومیدید و ساعد با گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر — چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد — می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم — نوبت امید و توبه گشت گم

قوله گر نه ناقه چه باشد خاطرش الی البیتین ظاهر آنست که شیخ ولی محمد گفته که این بیت ملحق مولویست قدس سره وحاصل آنکه گر ناقه خاطر ولی ست یعنی خاطر او همچو ناقه است مراعات آن ضروری ست واحسان و بر باو باید کرد اگر دل ولی راضی ست از رنج خلاص اند ورنه نومید باشند وآنچه که شارح خیال کرده که مقوله حضرت صالح علیه السلام ست وضمیر شین در مصراع اول بسوی گره و در مصراع ثانی بخاطر اگرچه می تواند شد لیکن بعید از ذوق ست

شد سیه روز سوم روی همه — حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند — همچو اشتر در دو زانو آمدند

قوله حکم صالح راست شد بی ملحمه الخ ملحمه جنگ را گویند و مراد آنکه حکم صالح [illegible]

در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن جاثمین

قوله در نبی آورد جبریل امین الخ اشارت ست باین آیه فاصبحوا فی دارهم جاثمین یعنی شدند بوقت صبح هلاک شونده بر زانو خود و طاقت قیام نبود انهارا

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید — نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای — گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها — اشک خون از جان فشانان ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته — وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرده در رگهای من

قوله زانو آن دم زن که تعلیمت کنند الخ این بیت مقوله مولوی ست یعنی آنوقت که دعا و صیام و غیره نافع باشند نه آن وقت که موت رسد فایده ندارد

حق مرا گفته ترا لطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما — روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر — گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته

قوله حق مرا گفته ترا لطفی دهم الخ یعنی فایده پند دادن اگرچه انهارا نیست لیکن ترا فایده حیثیت امتثال امر ست و این موجب لطف الهی ست برفع درجات

در شما چون زهر گشته آن سخن — زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

قوله در شما چون زهر گشته این سخن الخ یعنی انکار آن ورزیده موجب هلاک شما شد

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر — نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر

قوله نوحه‌گر شما بودند ای قوم حرون بر ... سرنگون شد

کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین	کیف آسی خلف قوم کافرین	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود	قطرهٔ بی علت از دریای جود	عقل می‌گفتش که این گریه ز چیست	بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان	بر سپاه کینه‌تو بد فعلشان	بر دل تاریک پر زنگارشان	بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان	بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان	بر ستیز و تسخر و افسوسشان	شکر کن چون کرد حق محبوسشان

قوله کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین الخ حاصل آنکه کژ مخوان ای راست خواننده که اینها سزاوار غم خوردن بر اینها نیستند و ببین این را که چگونه غم خورم خلف قوم کافران و در بعض نسخ مبین بمیم واقع است اگر مبین بضم میم لفظ عربی ست پس صفت راست خواننده است یعنی راست خواننده چنین که جدا کننده است لفظی را از لفظ دیگر و مراد اظهار معانی باشد و احتمال دارد که مراد باشد کتاب مبین که عبارت از لوح ست و این اظهر ست پس بر این تقدیر راست خواننده مضاف ست بسوی مبین و اگر لفظ فارسی باشد بفتح پس تاکید ست مر مخوان را یعنی ای راست خواننده کژ مخوان و کژ مبین و مصراع ثانی از مولوی ست که قول صالح علیه السلام را بلفظ عربی تعبیر فرمودند آنچه که قول صالح در قرآن مذکور ست که بعد هلاک شدن قوم او فرمودند یا قوم لقد ابلغتکم رسالة ربی ونصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین ای قوم هر آینه رسانیدم شما را پیغام رب خود و نصیحت کردم شما را و لیکن دوست نمی‌دارید شما ناصحان را و چون حال اینها بران بود که با ناصحان عداوت کردند و نصیحت قبول نکردند پس باید ناصح را که بر هلاک اینها غم نخورد پس لازم حاصل مقوله صالح علیه السلام غم نخوردن بر هلاک آن پس مقوله صالح عم دلالت التزامیه بران دارد پس بعید نیست که این مدلول التزامیه مقصود بافاده باشد و مولوی این مدلول التزامی بلفظ عربی از خود تعبیر کردند و معنی کژ مخوان آن باشد که مدلول التزامی کلام صالح علیه السلام ملحوظ دارد کژ مخوان باین وجه غافل ازین مدلول باشی و اشاره نیست بقول الله تعالی فکیف آسی علی قوم کافرین زیرا که این آیت قول شعیب علیه السلام ست که خطاب بقوم خود فرمودند بعد هلاک آن قوم و شعار عادت اشاره بسوی آیه مذکوره دارند و در تطبیق بتکلف محتاج شدند بدانکه این قول صالح علیه السلام که مولوی قدس سره حکایت کردند و قول او علیه السلام که در قرآن مذکور ست بصراحت و قول شعیب علیه السلام که در قرآن مذکور ست مثل مخاطبه حضور صلی الله علیه و آله و سلم که خطاب فرموده مقتولان کفار را که در قلیب انداخته شده بودند روز جنگ بدر یا ابا جهل ابن هشام و یا شیبه و یا عتبه و یا امیه و نام هر یک گرفت بل وجدتم ما وعد ربکم حقا فانی وجدت ما وعدنی ربی حقا آیا یافتید آنچه که وعده کرده شما را رب شما راست و من یافتم آنچه که وعده کرده بود مرا رب من راست پس کسی سوال کرد آن سرور را صلی الله علیه و آله و سلم که تو تکلم میکنی با اجساد که در آن ارواح نیست آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اینها شنونده تر اند از شما پس ازین معلوم شد که موتی میشنوند آن را که نزد اجساد اینها گفته اید اگرچه عقل از قبول آن می‌گسلد لیکن ایمان بآن فرض ست

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ	مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ	از پی تقلید و از رایات نقل	پا نهاده بر جمال پیر عقل

قوله دستشان کژ پایشان کژ الخ آه ... کژ بودند که ... واوصاف قلبیشان نیز کژ بودند که مهر و صلح و خشم در موضع وی نمی‌نهادند ... مهر

می نهادند و این کرشمه که بود برای آن بود که از تقلید اسلاف خود آیات و علامات که منقول از اسلاف خود با خود و پا نهاده بر سر عقل یعنی عقل خود را که از آن تمیز میان حق و باطل میشد ضائع کردند و این اشارت ست باین آیت که در سوره هود واقع ست قالوا یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا أن نعبد ما یعبد آباؤنا یعنی گفتند قوم او ای صالح سابق بودی امید داشته باشد قبل اینکه در تو امید عقل و صلاح بود و الحال عقل تو سخیف بر آمد یا تو منع میکنی ما را از آنکه عبادت کنیم آن را عبادت میکردند آبای ما پس ثمود را نبود مگر تقلید احمقان سلف انبیا و عقل حاکم بوحدانیت الله و صدق صالح را ضائع ساختند

پیر خری جمله گشته پیر خر	از زبان و چشم و گوش همدگر

قوله پیر خری جمله گشته پیر خر ۰ اه ۔ حاصل آنکه تربیت کننده پیر که صالح بود نبودند از زبان که اقرار بران آرند نه از چشم با آیات و آثار بصدق صالح علیه السلام بینند و نه از گوش که آواز حق شنوند و نیز نه از دیگر اجزا که متأدب با عضا شوند پس فائده لفظ هم ظاهر شد و اعتراض شیخ ولی محمد ساقط شد که لفظ همدگر ناطق ست بر خلاف این تقریر و خود تقریر کرده با نوجه که خود ها از زبان و گوش و چشم با همدیگر مدح و ثنا میکردند و سری دیگرے را پیر و اهل کمال میداشتند ازین در عجب و رعونت افتادند و از خریدارے پیر و تبعیت او باز ماندند و از لفظ بر آمدن این معنی بعید ست و با وجود آنکه انها خود ها را نه اهل کمال میداشتند بلکه کمال را منکر بودند و نمیدیدند مگر حیات دنیا را و همه با بودند مقلدان اسلاف خود مگر آنکه از اهل کمال صاحب عقل مراد باشد که خود ها را ذوی عقل صائب تصور نموده هم گرفتند

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

پیدا کرد الله تعالی دو دریا ـــ یکی تلخ دیگر شیرین در حالیکه ملتقی اند آن هر دو و در میان هر دو مانع ست که یکی بر دیگری غالب نشود اهل تفسیر رانند که بحر فارس و بحر روم هر دو ملتقی ست در بحر محیط لیکن بطن آیت نسبت اسماء متقابله در عین واحد و هر یک از ان بر دیگری غالب نمیتوانند شد و در اتصاف عین واحد بان تضاد نیست و بعد ظهور ان در مظاهر مظاهر هم مختلط و هر یک از مظاهر احکام آن قبول میکنند و هر یک از مظهر حکم دیگری را نفی نمی توانند شد چنانکه مولوے تفصیل آن فرموده اند

از بهشت آورد یزدان بردگان	تا نماید شان سقر پروردگان

قوله از بهشت آورد یزدان بردگان ۔ اه ۔ یعنی آدم را از بهشت بیرون کرد و اولاد او درین دار دنیا پیدا شد و سقر با نها نمودار شد

اهل نار و خلد را بین همدکان	در میان شان برزخ لا یبغیان	اهل نار و اهل نور آمیخته	در میان شان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور باهم در میان	در میان شان بحر ژرفی بیکران	همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط	در میان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان یکشبه	صالح و طالح بصورت مشتبه	دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر	نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

قوله اهل نار و نور را بین همدکان ۔ الابیات خلاصه آنکه اهل ضلال و اهل هدایت مختلط اند و در میان انها فرق عظیم ست

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج	صورت بر هم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند — کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد

قوله هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج الخ - بر هم زدن عبارت از اختلاط و اشتباه چنانکه اکثر شارحان بر آنند و همین معنی دارد از بر هم زدن ست که موج بر موج دیگر آید و درین صورت تمیز از امواج متمرد و متحیره نمی تواند شد و حاصل آنکه بر مثال آب دریا که امواج متراکم اند و یکی از دیگری متمیز نمی تواند شد صالح و طالح هم در آمیزش اند متمیز نیستند و در بیت تالی میر نور الله جسم را بجیم عربی خوانده و رابطه بعد جانها مقدر داشته و حاصل بر آورده که صورت بر هم زدنی آب شیرین و آب تلخ اختلاط جانها ست در صلح و جنگ که ناشی ست از جسم تنگ و وسعت مثل دریا ندارد و هر جان مختلط بصلح و جنگ ست و امواج صلح و جنگ در تلاطم و تراکم میباشد و شیخ افضل گفته که چشم بجیم فارسی خوانده شود همین معنی بر می آید که این اختلاط ناشی از چشم حسی ست و اگر از چشم معنوی دیده شود این اختلاط نیست بلکه هر جانی را حال جداست و شیخ عبد اللطیف نیز جسم را بجیم فارسی قرار داده و گفته که در بیت تعقید ست و حاصل بر آورده که صورت تلاقی اختلاط جانها در صلح و جنگ از چشم تنگ ست و تفرقه نور و نار و تلخ و شیرین و صالح و طالح ازین چشم حاصل نمیتواند شد و محمد رضا گفته که حاصل آنست که آمیزش و جوشش و انقیاد با همدیگر از حیثیت صفوف احسام که قابل متضاد اند و اختلاف در صور نیست که هر یکی بصورت واحد ست و اما اختلاط جانها در صلح و جنگ ست که جان صالح مختلط بصلح ست و جان صالح مختلط بصلح ست و جان صالح مختلط بجنگ ست ازین ظاهر میشود که لفظ جسم بجیم فارسی خوانده است و شیخ ولی محمد این بیت را مع ما بعد الی آخر در بیان امتیاز و تفرقه صالح و طالح قرار داده حاصل این بیت بر آورده که هر دو از صلحا و اتقیا و موجهای شیرین و تلخ سعادت و شقاوت بر هم میزنند و هر یک از سعادت خود و شقاوت از جسم تنگ اختلاط جان اتقیا با صلح و جان اشقیا با جنگ و اگر با جیم فارسی خوانده شود پس تقدیر لفظ محسوس و مرئی نمی باید کرد و حاصل واحد ست و اظهر همان ست که شارحان گفته اند که این بیان نه بیان امتیاز ست تقیید چشم تنگ مناسب امتیاز نیست والله اعلم ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین غرورست و خطاست

قوله تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید الخ - نیز سوید تقریر شارحان ست یعنی تلخ و شیرین از نظر ظاهری ظاهر نشود بلکه از نظر عاقبت بین باید که از دیدن عاقبت تلخ و شیرین ممتاز میگردد و تحقیق آن انست که در آخرت حشر هر کس بسوی آن اسمای خواهد شد که مناسب آنکس ست الله تعالی میفرماید یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا ونسوق المجرمین الی جهنم وردا الآیه آنوقت را که حشر کنیم متقین را بسوی رحمن گروه گروه و سوی خواهیم کرد مجرمین را بسوی جهنم وارد شوند وارد شدنی پس حشر متقین بسوی اسم رحمن ست و حشر مجرمان بسوی اسمی که جهنم مظهر اوست پس حشر اتقیا بسوی اسمی و حشر اشقیا بسوی اسمی دیگر و کسیکه بر بصیرت او مکشوف شود این حشر او فرق کند میان اشقیا و اتقیا پس بصیرت او تمیز کند و از چشم عاقبت بین همین بصیرت مراد ست همین راست بین ست و حیثیکه از امارات دریافت کند آن راست نمی بیند پس فرق نمیتواند کرد

ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش — چونکه دید از بوی او اندر کشش
وان دگر بشناسدش تا بو کند — وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش با بوی برد — وان دگر چون دست بنهد کرد
پس لبش ویرانش کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند — وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد — خرج آن از دخل سوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور — وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور رهد هستش مهلت اندر عمر کو	لابد آن پیدا شود یوم النشور	هر نبات و شکری را هم جهان	هر نباتی پید است اندر زمان

قوله ای بسا شیرین که چون شکر بود الی الابیات برای توضیح آمینی ست که لیک سر اندر شکر مضمر بود یعنی اگر آراسته اعمال اند در ظاهر لیکن در اعمال ایشان ناآراستگی مضمر و مخفی ست و این سر امتحان ست گاهی اعمال تزویر میکنند چنانکه ترک دنیا بظاهر برای تحصیل جاه و تحصیل زر کنند و گاهی در اعمال حسنه ریا و سمعه باشد و گاهی بعد عقیده اعمال حسنه یک عجب پیدا شود که زو رانیت آن اعمال باطل میکنند او در تعلی باشد بر دیگری و گاهی چنین حال پیدا شود که او بر اعمال خود اعتماد دارد که از ان از خوف حق محروم میگردد و گاهی در اعمال بگر نفس یا شیطان دخل میکند چنانکه بران متفطن نمیشود و عمل حسن از خاطر نفس میکنند و او میداند که برای مرضات حق می کند و تمیز این مشکل ست هم بر فضل حق باید گذاشت و در اتیان اعمال حسنه جهد باید نمود

سالها باید که تا از آفتاب	لعل یابد رنگ رخشانی و تاب	پنج سال و هفت باید تا درخت	یابد از میوه رسانی فرو بخت
	باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد	

قوله سالها باید که تا از آفتاب الخ یعنی هر چیز را اجل در قدرت حق مقدر ست که دران بکمال مقدر خود رسد و حاصل شود

بهر این فرمود حق عز و جل	سورة الانعام در ذکر اجل	این شنیدی مو بموی گوش باد	آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	جان نو بین در تن حرف کهن	نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و رقیق

قوله بهر آن فرمود حق عز و جل قال الله تعالی هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده الآیة ان الله ایست که پیدا کرد شما را از گل که جد همه کسان که آدم بود پیدا شد از گل و بعد از ان اینست که قضا کرد اجل معین که دران موت خواهد رسید و اجل هر شی مسمی ست نزدیک او سبحانه و بعد این که دال ست بر قدرت شک میکنید ای کافران در قدرت او سبحانه بر بعث

در مقامی هست این هم زهر مار	از تصاریف خدائی خوشگوار	در مقامی زهر و در جائی دوا	در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل	در مقامی سرکه در جائی چو مل	در مقامی خوف و در جائی رجا	در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا	در مقامی قهر و در جائی رضا	در مقامی جور و در جائی وفا	در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا	در مقامی خاک و در جائی گیا	در مقامی عیب و در جائی هنر	در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر	در مقامی خشکی و جائی مطر	در مقامی ظلم و جائی محض عدل	در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود	چون بدانجا در رسد درمان بود	آب در غوره ترش باشد ولیک	چون بانگوری رسد شیرین و نیک

قوله در مقامی هست این هم زهر مار الخ و ظاهر اینست که از لفظ این اشاره است بسوی گفته او رضی الله عنه پس حاصل اینست که این کلام که سر هدایت قومی بان گمراه شوند و قومی هدایت یابند لیکن مقصود اینست که شی در جائی کمال باشد و در جائی نقصان و در جائی نافع و در جائی ضار چنانکه در ابیات تفصیل آن مذکور پس لفظ این مشار بامر واحد باشد و حاصل آنکه چیزی بد مطلق نیست که او از آثار اسما است بلکه در بعض متعینات در حق او بد باشد و در بعض نیک باشد و هست آن صفت مر احد و درین کلام اشاره است بانکه حقیقت هر شی عین احد ست و آن ذات حق چون در تعینات آمد خواص آن تعینات گرفت و خواص هر تعین باهم متخالف و متنافی اند

	بار در جسم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام	

قوله در مقام سرکگی نعم الادام الخ قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نعم الادام الخل بهتر ادام سرکه است و ادام آنرا گویند که نان بان مصبوغ کرده خورده آید و سرکه باضم اوست و لیکن او بوجه آنست پس از نجهت نعم الادام شد و درین حدیث اشاره است بانکه شخص باید که برین اکتفا کند و زیاده طلب ننماید و قناعت بران کند

	انچنین باشد تفاوت در امور	مرد کامل این شناسد در ظهور	

قوله انچنین باشد تفاوت در امور الخ یعنی در تعینات و اعیان ممکنات تفاوت است این تفاوت در آثار ممکنات کار که بکار با عیان ثابته است رسید اند که از کجا آمده اند و بر تفاوت ها تشخیص اسما آن را مستعد آن شده اند ظهور آن اعیان

در معنی آنکه هر چه که ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و آن فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و امار نجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر

وتمام آیت اینست اِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحًا مُّبِیْنًا لِّیَغْفِرَ لَکَ اللّٰہُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَمَا تَاَخَّرَ
دادیم ترا ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که صلح حدیبیه است تا اینکه بخشد ترا الله آن چیز که سابق شده از ذنب تو وآنکه لاحق است
از ذنب تو یعنی ذنوب بالکلیه سابق و لاحق همه مغفور شدند بسبب صلح حدیبیه آنست که آن سرور تعظیم کعبه که دران خونریزی نشود
آنچه که کافران گفتند قبول فرمود اگرچه در نظر ظاهر بینان ذنب و منقصت بود پس الله تعالی این اجزاء مرتب کرد و چون
ذنب را در آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم راه نبود که او صلی الله علیه وآله وسلم معصوم بود اهل ظاهر از علما از خلاف
اولی حمل می کنند و حسنة ابرار که منافی عصمت نیست لیکن چون در حق وی صلی الله علیه وآله وسلم که مقرب اجل
بود مناسب نبود آنرا بذنب تعبیر یافت و حق آنست که غفران در لغت بمعنی ستر است و از ذنب مراد تعین بشری است
پس الله تعالی می فرماید مستور گردانیدیم ذنب تعین تو که متقدم است که درین دار دنیاست و متاخر که
در دار عقبی است در ذات حق پس کرده تو کرده من است قول تو قول من است اتباع تو اتباع من و عصیان
تو عصیان من و شیخ ولی محمد آن گفته که تعجب است از و که ذنب مغفور قتل کفار است چرا که قتل انسان در مرتبهٔ ولایت
گناه است اگرچه در مرتبه نبوت عبادت باشد و تائید آورده باینکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مامور شدند باستغفار
بعد اکمال دین فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَاسْتَغْفِرْهُ واگر قتل کفار بوجهی از وجود گناه نبودی و بجمیع وجوه عبادت بودی
پس امر باستغفار برای چه آمدی و نیز مؤید ساخته بآنچه که شیخ اکبر در فص یونسی فرمودند که شفقت بر بندهای خدا
احق است برعایت از غیرت فی الله یعنی قتل برای غیرت فی الله و چون داود بیت المقدس بنا شد سوال کرد داود
الله تعالی را فرمود که بیت من قائم نخواهد شد بر دست کسیکه خونریزی کرده پس داود سوال کرد که نبود در راه تو این
قتل الله تعالی فرمود آیا نبودند کافران بنده من و غرض ازین حکایت آنست که مراعات این بانشأت اولی است
از هدم آن و این کلام حشو و لاطایل است زیرا که شبهه نیست دران که جهاد فرض و ترک آن گناه است بی شبهه
پس این قتل بوجهی ذنب نمی تواند شد و آنچه گفته که مرتبه ولایت گناه است معلوم نیست که چه اراده کرده اگر اراده
کرده که بر اولیاء حرام است پس این باطل است که شریعت محمدیه عام است و بر همه کس فرض است و متبعین جهاد با آن سرور
صلی الله علیه وآله وسلم همه اولیاء بودند و اگر اراده کرده که از مقام ولایت حکم بودن جهاد گناه رسیده اینهم غلط است زیرا
که رسیدن حکم از مقام ولایت مخالف حکم شرع رسول نمی تواند شد و حکم امر باستغفار در سوره اذا جاء نصر الله امر باستغفار
از جهاد نیست بلکه این امر کنایت است از بیان اجل رسول صلی الله علیه وآله وسلم چنانکه مروی است در صحیح بخاری
از ابن عباس و استغفار از امور آخر است چنانکه گذشت و از کلام شیخ اکبر قدس سره آنچه که لازم می آید این قدر است

و از قصه داود علیه السلام همین قدر لازم ست که اقامت بیت از وی نشد برای تنبیه بانکه اقامت این نشاء از ولی ست از عمم بر طریق شرعیه و الا خانه کعبه قائم ست از بنا حجاج با وجود آنکه او خون ریزی بظلم کرده بود ❊ ❊

گر ولی زهری خورد نوشی بود ❊ ور خورد طالب سیه هوشی بود

قوله گر ولی زهری خورد نوشی بود ❊ آه ـ بامراد امور مباحه اند که در وی حظ نفس میباشد و این زهر ست در طریقت که مانع ست از وصول لیکن که رسیده بفنا و بقا بعد الفنا در حق او نوش ست که زیان ندارد و در حق طالب زهر ست و زیان میدارد و هوش را سیاه میکند که از ادراک امور علیه مانع می آید و یا مراد آنست که شیخ اکبر قدس سره در باب رابع و پنجاه و ثلثمائه فرمودند فمن شاهد الجبر فی اختیار العلما من طریق الکشف و الشهود و انی المخالفة بحکم التقدیر لا الانتهاک فکان عالما بما عمل فلم یصره ذلک العمل بل هو مغفور له پس کسیکه مشاهده کرد جبر را در اختیار که مبادی اختیار امور اضطراریه اند و عالم شد بان بعلمی که از طریق کشف و شهود ست و مخالفت می کند بجهت تقدیر نه انتهاک حکم شرع پس هست او عمل شده بحکم دانست آن را پس ضرر نخواهد کرد او را آن عمل بلکه آن شخص مغفور له است که الله تعالی او را بخشیده است انچه که او کند باین کلام علمای ظاهر نیز مشیر ست در شرح عقیدی مختصر الاصول را مذکور ست که اگر ابو جهل میدانست بالعلم الیقین که ایمان نخواهد آورد البته ازوی تکلیف ساقط میشد و پس برین تقدیر حاصل قول مولوی آنست که ولی باین مرتبه رسیده اگر ذلت گناه ازوی صادر شود او را زیان ندهد و طالب را زیان دهد پس درین ذلت طالب را تقلید ولی نمی رسد ❊

رب هب لی از سلیمان آمده ست ❊ که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود ❊ این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می خوان بجان ❊ سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر ❊ مو بمو ملک جهان بد بیم سر

قوله رب هب لی از سلیمان آمده ست ❊ آه ❊ اشارت ست بسوی دعای حضرت سلیمان علیه السلام رَبِّ هَبْ لِی مُلْکًا لَّا یَنبَغِی لِأَحَدٍ مِّن بَعْدِی ای رب من بخش مرا ملکی که بغیر من کسی را سزاوار نباشد و این ملک نیست قدرت تصرف بر جن و انس و انقیاد جن و انس زیرا که این قدرت و انقیاد همه عالم نیز داده شده بود برسول مقبول سید عالم صلوات الله و سلامه علیه و آله باولیاء امت او بفضل او صلی الله علیه و آله و سلم و مروی ست در صحیح بخاری که عفریتی از جن آمده خواست که نماز رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم قطع کند و فرمود صلی الله علیه و آله و سلم که قادر گردانید الله مرا و مقهور گردانید او را پیش من پس قصد کردم که ببندم او را با ستونی مسجد پس لعب کنند طفلان مدینه پس یاد کردم دعای سلیمان را پس گذاشتم او را پس بازگردانید او را پشیمان و ازینجا معلوم شد که عفریتان مقهور بودند پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم پس معلوم شد که مراد ازین ملک که مختص بسلیمان علیه السلام بود این قدرت و این انقیاد نیست بلکه مراد ست ظهور این انقیاد در عالم شهادت بوجهی که هر کس ببیند و کسی ظاهر نشد بعد سلیمان علیه السلام باین تصرف عام که در جن و انس و طیر و وحوش باشد عموما و همه منقاد امر وی باشند و سر حدیث که خواهد آنها را بآن مشغول سازد چنین تحقیق فرمودند شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم در فص سلیمانی و حاصل ابیات مولوی قدس سره آنست که حضرت سلیمان علیه السلام که این دعا فرمودند از جهت شفقت بود بر کسیکه بعد ایشان آید که دریافتن این ملک و منقاد بودن جن و انس و طیر و وحوش خطر عظیم ست که این ابتلاء عظیم ست و ابدال

ازشکران کار عظیم ست و برای بر داشتن این بار مثل سلیمان باید بدانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که دعا حضرت سلیمان باین ملک از امر الهی بود والله تعالی امر فرموده بود مر سلیمان را پس حضرت سلیمان درین دعا عبد ممتثل بود چنانکه در تسبیحات صوم و صلوات واین ملک بحضرت موهوبت بود و در هبه عوض نمی باشد پس الله تعالی از حضرت سلیمان طلب شکر نکرده مقابل این اگرچه حضرت سلیمان شکور بودند و شکر بر نعمت بجا می آوردند لیکن شکر آن نعمت ملک ایشان فرض نبود مقابل این سلطنت واین منافی نیست آنرا که مولوی قدس سره گفته اند که دعای سلیمان اگرچه امتثال امر بود لیکن این فائده هم خواسته باشد که دیگران محفوظ باشند ازین بلا که مظنه خطر عظیم ست چنانکه ادا صلوات اگرچه امتثال امر ست لیکن درین ادا گاهی اگابر این هم قصد میکنند که دیگران هم آمده شریک شوند و از گناه باز مانند و از فرموده شیخ اکبر قدس سره معلوم شد که خطر عظیم مر سوای حضرت سلیمان راست عم زیرا که حضرت سلیمان درین ممتثل امر بود و شکر این ملک بر ایشان واجب نبود بخلاف غیر حضرت سلیمان عم که در حق آنها این ملک نعمت عظیم ست و شکر آن بر انبیا واجب ست پس غیر حضرت سلیمان عم را خطر عظیم ست که شکر نعمت عظمی کما ینبغی ادا خواهد شد یا نه و حضرت سلیمان ازین خطر محفوظ بود و نه مطلوب بود از حضرت سلیمان عم شکر مگر برانکه الله تعالی توفیق امتثال این امر داد و نیز باید دانست که تصرف سلیمان علیه السلام در ملک از جن و طیور و وحوش و غیر آن نبود بتصرف همت و ظهور ربوبیت نبود بلکه سلیمان علیه السلام عبد محض بود و در مقام عبدیت بود بلکه این تصرف چنان بود که عبد در ملک سلیمان تصرف میکنند خلافته بجهت امتثال امر سلطان و هم چنین که حضرت رسول مقبول سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که قدرت تصرف همت داشتند این قدرت بتصرف همت بود و قیام بر عبدیت بلکه بجهت آنکه حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در مقام عبدیت بودند و استغفار مقامات عبدیت فرموده بودند بوجه کمال و چون استغفار فرمودند عبدیت را علی الکمال همه کائنات را الله تعالی مسخر و منقاد گردانید مر ذات مبارک را که هرچه که امر فرمایند مر کائنات را بهر وجهی که حرکت و سکون خواهند صلی علیه و آله وسلم آنها را بالضرورت کنند و این کائنات مر آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم الکامل بود از انقیادی که با حضرت سلیمان داشتند بلکه این که با سلیمان عم رسید از فیض باطن آن سرور بود صلی الله علیه و آله وسلم بود

هم سر با هم سر با هم دین	امتحانی نیست ما را مثل این	پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

قوله هم سر با هم سر با هم دین + آه سر اول بفتح سین ست و ثانی بکسر سین ست یعنی خلل در سر که ما حق ست +

با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرو می بست دم	خوان که القینا علی کرسیه	چون بماند از تخت و ملکت تهی

قوله با چنان قوت که او را بود هم + الابیات ظاهر آنست که این ابیات هنی اند برانکه مورخان نقل میکنند چنانکه شارحان برانند و آن آنست که حضرت سلیمان نکاح با زنی کرده بود و آن زن بت پرستی میکرد باخفاء و حضرت سلیمان را بان خبر نبود پس ابتلا از حق آمد که ملک وی از دستش رفت بجهت آنکه ملک وی در انگشتری بود و آن انگشتری یک بوی گرفت و ان دیو متصور بصورت سلیمان شده انگشتری در اصبع خود کرده بر تخت نشست و احکام خود جاری کرده و همه جن و طیور و وحوش حاضر شدند بجهت آن انگشتری متصور شدند و بعضی مورخان گفته اند که آنکه بر انبیا ... ...

ماهی فروش را در نکاح خود آورد اتفاقا آن انگشتری از ان دیو در نهری افتاد و یک ماهی آن انگشتری را ابتلاع کرد
آن ماهی در شکار پدر آن زن آمد آن زن چون شکم آن ماهی چاک کرد انگشتری یافت و بحضرت سلیمان داد
حضرت سلیمان انگشتری خود شناخت باز ملک خود یافت و بر تخت خود نشست و این مورخان این
قول الله تعالی را و القینا علی کرسیه جسدا بر نشستن این دیو بر تخت سلیمان حمل میکنند پس بنا بر این قصه حاصل این
ابیات آنست که حضرت سلیمان عزم باچنین قوت ملک او بر هم شد و دیو قایم مقام او بر تخت نشست و چون خود
باین بلا گرفتار شد بر شاهان عالم رحم کرد و دعا فرمود که دیگر برا این چنین ملک مده و حق آنست که این قصه که مورخان
نوشته اند بهتان و افتراء ست و لو دانستی که دعاء حضرت سلیمان بامر الهی و امتثال بامر الهی سبب ابتلاء نمی تواند
شد و صورت حضرت سلیمان مظهر هادی ست پس شیطان که مظهر مضل ست چگونه قدرت تصور بصورت هادی
دارد و نیز حضرت سلیمان معصوم ست از معاصی خصوص کبیره و چون زوجه وی بت پرستی کرد نکاح باطل شد
و آن زوجه اجنبیه شد در تحت تصرف حضرت سلیمان چگونه باشد و ملک بحضرت سلیمان موهوب بود از جانب الله
تعالی بمجرد منت بی طلب شکر بمقابله آن پس در انگشتری چگونه شد و این روایات سند ندارد بسوی رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم اصلا و با وجود آن اتهام این قصص بسوی یهود ست و قول یهود چگونه اعتبار کرده شود و یهود در حق سلیمان
علیه السلام آنچه میگویند و در آیت وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا دیو مراد نیست و تحقیق آنست که در صحیح بخاری مروی
ست که حضرت رسول مقبول سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که سلیمان طوف بر نساء خود کرد و گفت که امید است
که از هر مرات پسری زاینده شود که فارس باشد و مجاهد فی سبیل الله و انشاء الله تعالی بر زبان نراندند پس نزائید سیکی
از نساء مگر یک مرت یک ولد مرده زائید یک شق آن رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که اگر سلیمان
استثناء میکرد همه نساء ولد فارس می زائیدند و چون این دانستی پس بدانکه مراد از جسدی که بر کرسی ملقی شد
همون شق آن ولد مرده بود تمام آیت اینست وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ
فَغَفَرْنَا لَهُ ذَٰلِكَ وَإِنَّ لَهُ عِندَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی هر آینه ابتلاء و امتحان کردیم سلیمان عم را بر عدم اجرای
استثناء بر زبان و انداختیم بر کرسی وی جسدی و آن شق مولود نیست بود و امید وی واقع نگردانیدیم تا غیرت شود و
استثناء بر زبان وی همیشه باشد و سلیمان عم رجوع بحق آورد توبه از ترک استثناء بر زبان بجهت آنکه استثناء بر زبان
نا آوردن مناسب مقام ایشان نبود اگرچه دل ذاکر بود پس بخشیدیم سلیمان عم را این تساهل و بود نزد من سلیمان را
مرتبه و بهتری رجوع یعنی این ترک استثناء عصیان نبود که او معصوم بود و حسن رجوع او بود که ازین تساهل توبه کرد و
چون این دانستی پس بدانکه از مولوی قدس سره بعید ست که بنا کند کلام در بیان سر و حکمت دعاء سلیمان علیه السلام
برین قصه که بهتان عظیم ست پس لابد که تکلف کرده شود و گفته آید که حاصل این ابیات آنست که حضرت سلیمان با این همه
قدرت و قوت که از جانب الله مید اشتند موج آن ملک که عبارت از اشتغال ست بند بر ان فرو بست دم از
سلیمان که تساهل افتاد و استثناء متروک شد پس خواهش وی واقع نشد چنانکه اَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا
بران دلالت میکند تا آخرت و در انابت بسوی حق و اشتغال بتوبه و استغفار ند بر ملک از یادش رفت
و مشتغل بزاری شد و اینست معنی قول وی قدس سره چون بماند از ملک و تخت خود تهی سلیمان فراموش کرد

از دل تخت خود را و ملک خود را در حضور مولای خود تا اینکه مغفرت آمد از مولای او و قرب اید گشت

چون بر دنشست زین اندوه گرد — بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد تشفیع و گفت این ملک و لوا — با کمالے دہ کہ دادے مر مرا

ف لم چون بر دنشست زان اندوه گرد الخ
یعنی از اندوه ترک استثنا کرد افتاد که محتاج باستغفار شده و انست که اداے حق عبدیت امر عظیم ست پس بجمله شاہان رحم آورد برائے اینکه چون ترک استثنا موجب زلت شد پس ترک شکر این ملک عظیم چه بلا پیدا خواہد کرد پس سلیمان علیہ السلام شفیع شد و دعا فرمود که کسی را بعد من این ملک را مده تا مبتلے ببلاء عظیم نشوند

ہر کرا بدہے بکی اے کان کرم — او سلیمانست و آنکس ہم منم
نبود او بعد ے و لے باشد ہمی — خود بمعنے چه بود منم بد ہمی
شرح این فرض ست گفتن لیک من — باز می گردم بقصه مرد و زن

ف لم ہرکرا بدہی و بخشی از کرم الخ این تنزل تقیدی ست والا نه اینچنین ملک کسے بعد سلیمان داده نشد و داده نخواہد و قصه عفریت منقوله از صحیح بخاری نیز مشیر ست بآن بدانکه در کلام شیخ اکبر قدس سره در مواضع غیر عدیده مسطور ست که بر قلب ہر نبیے یک ولے ست که ولایت آن نبیے در وے ظاہر ست و او نائب ست از ان نبیے و براے ادب تعبیر کنند که بر قدم آن نبی ست و درین بیت اشارت بان مے تواند شد و معنے مصراع ثانی ہست که در ولایت او عین من ست که ولایت من در و ظہور یافته و اما انچه شیخ ولی محمد گفته که مصراع اول اشارتست بانکه شخصے که بر قلب نبی ست از انبیا باعتبار و تعین تشخص غیر او ست و نائب و ے ست و مصراع ثانی اشارت بانکه اعتبار حقیقت و روح عین او ست که ظاہر عین مظہر ست و نائب عین منوب عنه آثار بطلان بروے است زیرا که عینیت در روح معقول نیست زیرا که اگر اراده کرده که روح بعینه آن روح نبی را گذاشته تعلق ببدن وے گرفته پس این باطل ست ضرورة و اگر اراده کرده است که حقیقت روح نبی عین حقیقت روح این ولی ست اگرچه ہر دو روح در تعین و وجود متغائر اند پس حقیقت روح ہر انسان یک ست و این را اختصاص باین نبیے و این وے نیست و انچه که گفته که نائب عین منوب ست اگر عینیت بنظر حقیقت اراده کرده پس صحیح ست لیکن این را اختصاص بانائب و منوب عنه نیست و اگر عینیت در روح اراده کرده پس باطل ست و اگر عینیت در تعین جسمے اراده کرده پس باطل ست فی نفسه و مخالف ست مر آنکه که باعتبار تعین غیر او ست و حق آنست که اینجا روح جسد امغائر ست آن نبی را لیکن متحد ست در ولایت نبیے که صاحبه آن بود درین وے که بر قدم وے ست ظاہر شد تبعیت او پس مساوات ولی مر نبی را لازم نیامد

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد

قوله ماجرای مرد و زن را مخلصی + باز میجوید درون مخلصی آه مخلص در مصرع اول بفتح میم ست بمعنے جاے خلاص و در مصراع ثانی بضم میم بمعنے اخلاص کننده +

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

قوله این دو پا بسته درین خاکے سراے + اه بایسته بیای اول فارسی و یای ثانی عربی و یا یا ر اول عربی و بعد الف همزه بمعنے بالضرور +

زن همی جوید حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

قوله زن همی خواهد حویج خانقاه + اه حویج مصغر حاجت و مراد از خانقاه خانه +

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانها ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / تا نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق فناست
حاصل افعال برونی رهبرست / تا نشان باشد برآنچه مضمرست
سا رهبر که حق بود گاهی غلط / که گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواه / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس منظر بنور الله بود

قوله گر بیان معنوی کافی شدی + خلق عالم عاطل و باطل بدے + آه یعنی بیان حقائق اگر کافی بودے که بر همه کس ظاهر شدے بے کسوت عبارت و بی اشارات کارخانه عالم باطل گشتے که دنیا و دنیا نماندے و در بیت ثانی مے فرماید محبت اگر از فکر و معنی متعین بودے پس صوم و صلوات یعنی طاعت از میان برخاستی پس محض فکر و معنی نیست بلکه شرط آن خدمت است در ظهور محبت

در اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
مر اثر را هیچکس نبود غلام / چونکه نور الله در آمد در مشام
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اسیر آیا سبب هار اعلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

قوله در اثر نبود سبب هم مظهرست + آه و حاصل آنکه این افعال برونی چون صوم و صلوات آثار محبت ست اگر ملاحظه کرده نشود نه آنکه نباشد پس مظهر سبب محبت ست مر محبت را و آن علم توحید و قدرت کامله حق و غرق کردن در نعمتهاے خود و این سبب محیط ست و مصراع ثانی تنظیر ست یعنے چنانکه محبت فیما بین را خویشی سبب مظهر ست و بودن خویشی سنان محبت مخلوق منافی تنظیر نیست چنانکه شیخ وسے محمد گمان کرده

در حقیقت خود خودش اعلام شد / چون ازو محبت نور خود و دید سبب
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

قوله حاجتش نبود پی اعلام مهر + آه یعنی برای اعلام نیست اگر طاعات برای امتثال امر ضروریست

	گرچه شد معنی درین صورت پدید	صورت از معنی قریبست و بعید	
در دلالت همچو آبند و درخت	چون بماهیت روی دورند سخت	دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	چون درختی گشت عالم در شتاب
ور بماهیت بگردانی نظر	دور دورند این همه از یکدگر	ترک ماهیات و خاصیات گو	شرح کن احوال آن دو رزق جو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	حکم داری تیغ بر کش از غلاف	هرچه گوئی مر ترا فرمان برم	در بد و نیک آید آنرا ننگرم

قوله گرچه شد معنی درین صورت پدید آه صورت از معنی قریب ست و بعید ظاهر آنست که درین انتقال است و حاصل آنکه معنی که ذات حق ست درین ظاهر گشته ازین صورت قریب است که عین اوست لیکن درحقیقت بعید محض که او وجود مطلق ست و موجود بنفسه است واین صورت شانی ست از شئون وی که بوی وجود قسمیدند در ذات خود واین صورت که شانیست خاص متولد ست از مطلق همچو درخت از آب لیکن فرق عظیم ست در ماهیت همچنین اینجا و شیخ ولی محمد این بیت را مربوط ساخته بقول وی قدس سره حاصل افعال برونی دیگر است + آه و حاصل بر آورده که محبت اگرچه درصورت صلوت ظاهر شده اما بوجهی از معنی قریب ست و بوجهی بعید مثل آب و درخت که درخت بر آب دلالت می کند که سیری او از آب ست لیکن در نسبت برد و فرق بسیار ست و شاید در نسخه او بجای در دلالت همچو آب اند و درخت چون بماهیت روی دورند سخت در دلالت همچو آب اند و درخت است اگر نسخه آن چنین رسیده است او را پس قول وی وجهی دارد لیکن قول بظهور محبت درصورت صلوة خالی از خرازت نیست و محمد رضا گفته که معنی عقل و نفس که درصورت قصه اعرابی پنهان بود اگرچه بر تو واضح گشت این وجهی دارد لیکن ابیات تالیه مناسب نی امدند

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

در وجود تو شوم من منعدم	گفت والله عالم السر والخفی	کافرید از خاک آدم را صفی	چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی			با تجلیت کشف سرم میکنی

قوله در وجود تو شوم من منعدم + آه چون محبم حب یعمی و یصم ++ یعنی خود را بدست تو دادم و از اعتراض خود گذشتم که من محبم و حب نابینا می کند از اعراض و عیب محبوب ذکر میکند از ینجان غیر محبوب و عاشق پیش مراد محبوب شکل میت ست ے باشد در ید غاسل ❖ ❖

در سه گز قالب که دادش وانمود	آنچه در ارواح و در الواح بود	یاد دادش لوح محفوظ وجود	تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش	درس کرد از علم الاسما خوشتر	تا ملک بیخود شد از تدریس او	قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد و شان که آدم را نمود	در گشاد آسمانها شان نمود	در فراخی عرصهٔ آن پاک جان	تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

قوله در سه گز قالب که دادش وانمود + آه یعنی آدم نسخه جامعه است مر حقائق ملکی و ملکوتی و جبروتی

را او دید هرچه در الواح ثبت بود او را نمود که در خود آنرا مشاهده نمود و عالم اسما را خود کرد که در وی مندمج بود

گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم هیچ در بالا و پست	در زمین و آسمان و عرش نیز	من نگنجم این یقین دان ای عزیز
	در دل مؤمن بگنجم ای عجب	گر مرا جویی در آن دلها طلب	

قوله گفت پیغمبر که حق فرموده است ٭ آه الابیات اشارتست بسوی حدیث قدسی لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن الله تعالی میفرماید که وسعت نمیکند مرا زمین من و نه آسمان من ولیکن وسعت میکند قلب عبد مؤمن من و در محاورت عرب ست چیزیکه نباشد اصلا از او می گویند در سماء وارض نیست و مقصود میدارند که در عالم اصلا نیست پس مراد درین حدیث آنست که هیچ چیز وسعت نمی کند و مراد از ضمیر متکلم که یاء ست الله تعالی ذات جامع مر جمیع اسماء و صفات را و هر موجود وسعت نمی کند مگر اسمی را که مظهر او ست پس ذات مسمی باسم ظاهر ست در ان مظهر و آن وسعت نمی کند مگر او را و چون قلب انسان کامل جامع جمیع ست و رب او اسم الله است پس قلب وی وسعت کند الله را و اما عرش پس مستوای اسم رحمن ست و کرسی مستوای اسم رحیم و منصب ست پس وسعت الله را چگونه تواند کرد و آنچه شیخ علی محمد گفته که آنچه در دل بنده گنجایش نموده است حق اعتقادی ست و گرنه حق مطلق از ان برترست که در چیزی بگنجد کلام ظاهری ست این در قلب ناقص می تواند شد و اما در قلب عارف کامل پس حق مطلق با جمیع اسماء و صفات و شیونات ظاهر ست بلا شبهه

گفت فادخل فی عبادی تلتقی	جنة من رؤیتی یا متقی	عرش با آن نور و با پهنای خویش	چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید	هر ملک میگفت ما را پیش ازین	الفتی می بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم	زان تعلق ما عجب میداشتیم	کاین تعلق چیست با این خاکیان	چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست	چون تواند نور با ظلمات زیست	آدما این الف از بوی تو بود	زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند	نور پاکت را درینجا یافتند	لیک جان ما ز روحت یافتست	پیش پیش از خاک آن برتافتست
	در زمین بودیم و غافل از زمین	غافل از گنجی که بد در وی دفین	

قوله گفت فادخل فی عبادی تلتقی ٭ آه قال الله یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ای نفس مطمئنه رجوع کن بسوی رب خود در حالی که راضی هستی از رب و مرضی هستی که رب از تو راضی است پس داخل شو در زمرهٔ عباد کاملین من و داخل شو در جنت من که دار جزاء صالحان ست اینست ظاهر آیه و مولوی قدس سره از جنت مقام رویت گرفته اند این تفسیر باعتبار طریقه هم می تواند شد و از دخول در عباد دخول در اندرون و باطن عباد مراد داشته اند که حقیقت ظرفیت ست پس باعتبار ظاهر هم این اراده صحیح ست و حاصل اینکه ای نفس مطمئنه داخل شو در قلب عباد خواص من و آنچه در قلب عباد هست ببین و داخل شو در رویت من که من در قلب عباد هستم مرا خواهی دید و ترجمهٔ بیت آنست داخل شو در درون بندهای من ای متقی و چون داخل شوی ملتقی خواهی شد جنت را که عبارت از رویت است و نفس مطمئنه عبارت است از نفسیکه مطمئن برب باشد و تارک هوا و لذات فانیه باشد بدانکه شیخ اکبر قدس سره این آیه را بحسب بطن و بلسان اشارت تفسیر باین وجه فرموده اند که نفس مطمئنه را گفته شده که رجوع

کن بسوی رب خویش بازگشت یا آنکه رجوع کند مگر سوی رب وی که مظهر او ست چنین رب که دعوت کرد نفس مطمئنہ را بسوئے خویش دانست و تمیز کرد رب خود را از جمیع ارباب که اسماء حق اند در حالیکه راضی ست آن نفس مطمئنہ از رب خود که متجلی بظهور سلطنت آن رب شد و در حالی آنکه آن مرضی رب خود ست که رب راضی ست ببودن متجلی او پس داخل شو در زمرهٔ بندہا ئے من باین حیثیت که آشنا را این مقام ست که رب خود را بشناسند و التفات بغیر وی از ارباب نکردند با وجود احدیت عین در ارباب و امر فرمود که ای نفس مطمئنه داخل شو جنت مارا و جنت عبارت ست از ستر بکسر سین بمعنی پرده و نیست جنت من و پردهٔ من سوائے عین تو پس تو ستر میکنی مرا بذات خویش معروف نمی شوم من مگر تو چنانکه تو کاین نمی شوی مگر پس کسیکه بدر اند ترا دانست مرا دمن بلکه حقیقت معلوم منست پس تو هم بلکه حقیقت معلوم مثنوی و چون جنت نیست مگر نفس تو پس وقتیکه داخل شوی بنفس خود را پس خواهی دانست نفس خود را معرفت دیگر سوای آن معرفت که بود وقت معرفت نفس خود و بود وقت دانستن رب را بدانستن نفس خویش میشوی تو صاحب دو معرفت یکی معرفت رب بمعرفت نفس تو باین حیثیت که نفس تو نفس تو ست و معرفت دیگر معرفت رب بمعرفت نفس تو بما انه که نفس تو عین رب ست نه بحیثیت تو تو هستی مغایر او و قیصری معرفت اولی را بیان کرده معرفت تو با آنکه تو عاجز و فقیر هستی مع نقائص هستی با آنکه رب تو قادر و غنی است معدن کمالات و خیرات ست و با اینکه تو موصوف به کمالات مغایرہ هستی و با صالت کمالات رب اند پس معرفت رب اینست که تو صاحب کمالات ذاتیه ست و معرفت ثانیه را بیان کرده که تو مظهری هستی از مظاهر ت و رب ظاهر ست در تو و بودن این مذکور شیخ لبطن آیه مذکوره منافی نیست با آنکه بطن آیه آن باشد که مولوی فرمودند زیرا که قرآن را بطن بسیار اند و هر بطن مراد الله تعالی ست بشرط بودن مدلول یعنی که بر آن قرآن نازل ست موافق او باشد و شیخ اکبر بران نص فرمودند با وجود آنکه احتمال دارد که تفسیر مولوی بحسب ظهر آیته باشد و مخالفت تفسیر علماء ظاهر ضرر ندارد ++

چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را ازان تحویل کام

قوله چون سفر فرمود ما را زان مقام + اه اشارت ست باین آیه اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً بدرستیکه من گردانندہام در زمین خلیفه ملایکه را امر آمد که از اینجا روید اینجا خلیفه من باشد

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را
می فروشی بهر قال و قیل را

قوله تا که حجتها همی گفتیم ما + ا البیتین اشارت ست بانچه که مذکور ست درین آیه قَالُوْا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ گفتند ملائکه آیا میگردانی در زمین کسی را که فساد خواهد کرد و خونریزی خواهد کرد این چنین کس را در زمین قائم کردن سزاوار نیست برین اکتفا نکردند بلکه زیاده بران کردند که ما تسبیح میکنیم متلبس بحمد تو و تقدیس میکنیم ترا پس سزاوار خلافت مائیم شیخ اکبر قدس سره در فص دوم از فصوص الحکم می فرماید که این اعتراض بجهت آن بود که از رتبه جامعیت آدم خبر نداشتند و نه از اکملیت تسبیح و از تسبیح ملائکه لا اکمل بعض قوتے آدم اند و به قوت میداند که مثل من دیگری نیست و نبود نزد ملائکه جمعیت آدم ع تا بدانند که تسبیح آدم تسبیح بجمیع اسما و اکملست از تسبیح ملائکه این تسبیح ملائکه تا آن اسماء ست که نزد ملائکه اند

علم حق گسترده بهر ما بساط | که بگویید از طریق انبساط
ما همیدانیم خود راز شما
هر چه آید بر زبانتان بی حذر | لیک میخواهیم آواز شما
همچو طفلان یگانه با پدر

قوله علم حق گسترده بهر ما بساط الخ شیخ اکبر فرمودند که این قول ملائکه عین نزاع و مخالفت است با حق وطعن بر آدم علیه السلام نبود از ملائکه مگر بفساد و سفک دماء و نیست درین هیچ مکر برای آنکه فساد و خونریزی مخالفت حق است در امر او تلبیس واقع شدند ملائکه درانچه که طعن بر آدمؑ میکردند اگر چه بآن شعور نداشته اند و درین ابیات مولوی قدس سره اشارت بآن کردند که آنچه از ملائکه صادر شد قابل مواخذه بود ولیکن حلم حق مانع آمد از مواخذه

زانکه این دمها چه گر نالایق است | رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک | در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من | منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما | هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست | کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف | نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف | کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع | حق آن کس که بدو آرم رجوع
گر چه بیشست امتحانست این هوس | امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم | امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم | تا قبول آرد هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است | در نگر تا جان من چه کاره است

قوله زانکه این دمها چه گر نالایقست الخ تقریع است بآنکه این قول مخالف ست چنانکه فساد و سفک دماء لیکن چونکه رحمت بر غضب سابق بود درعفو آمد و ملائکه موفق بتوبه شدند و اعتراف نمودند بفضل آدمؑ و خطاء خود بقول خود سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا پاک هستی ای الله نیست علم مرا مگر بآنچه که تعلیم کردی مرا پس اخذ مکن مرا بآنچه از ما رفت ولهذا از سجود آدم علیه السلام ابا ننیاوردند

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است | عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار | شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

قوله همنشینی مقبلان چون کیمیاست الخ این بیت و بیت ثانی مقوله مولوی ست

چشم احمد بر ابوبکری زده | او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم | بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی | هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی | که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم | ور بمانم از عیادت چون شوم

قوله چشم احمد بر ابوبکری زده الخ شیخ قدس سره در شرح صدیق و صدیقیت فرمودند که صدیق کسیست که ایمان آورده باشد و رسل می آرند مخبر به از دلیل سوای نور ایمان که می یابد در قلب خود و که مانع میشود از وقوع تردد و شکسته در قول مخبر در صدیقیت معتبر است ایمان برسولؑ و اما ایمان باشد پس گاهی می شود صدیق را از نظر لیکن ایمان برسولؑ میشود و صدیق را بلا دلیل سوای نور و صدیق صاحب نور ست می یابد در قلب خود همچو نور بصر لیکن آنست که میان صدیقیت و نبوت تشریع مقامی ست فوق صدیقیت و تحت نبوت

شریع که رسالت ست و این مقام را نبوت عامه و مقام قربت گویند و صفات این مقام بغیر انبیا بغیر رسول صلی الله علیه و آله و سلم و میگر و آنچه بیگیر رسول صلی الله علیه و سلم اختصاص داشته را از سر تعبیر کرده شده و در حدیث بستری که ریخته شد در قلب ابوبکر پس ابوبکر صدیق بود و تفضیل او شده بر سایر صدیقین باین مرتبه و نبود در میان ابوبکر و در میان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم هیچ احدی و اگر کسی درین مرتبه آید پس او با ابوبکر خواهد بود نه فوق او و این زبدهٔ قول شیخ اکبر منقول شد و تفصیل آن در ابواب کثیره مذکور ست اگر کسی خواهد از انجا بطلبد و مولوی درین بیت بمقام صدیقیت اشاره فرموده که صحبت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق امیر المومنین ابوبکر صدیق تاثیر کرد و او تصدیق بی معجزه کرده منور بنور ایمان شد و صدیق گردید

لیتنی کنت طبیبا حاذقا	کنت اشفی نحو لیلی شائقا

قوله لیتنی کنت طبیبا حاذقا + آه کاشکے بودی طبیب کامل بودمی که رفتمی جانب لیلی در حال که صاحب شوق ام +

قل تعالوا گفت حق ما را بدان	تا بود شرم اشکنی ما را نشان
گفت چون شاه کرم میدان رود	تا بود بی آلتی آلت شود
گفت کی بی آلتی سودا کنم	تا نه من بی آلتی پیدا کنم
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	وانما تا رحم آرد شاه شنگ
پس گواهی ز اندرون میبایدم	نی گواهی برون میبایدم
شب پران را گر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوش حالت بدی
زانکه آلت دعوی است و هستی است	کار در بی آلتی و پستی است
پس گواهی بایدم بر مفلسی	تا شهم رحمی کند ای مفلسی
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد	نزد آن قاضی القضاة آن جرح بد
صدق میباید گواه حال او	تا بتابد نور او بی قال او

قوله قل تعالوا گفت حق ما را بدان + آه قال الله تعالی اتل ما حرم علیکم بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم بندگان مرا بیایید سوے من بخوانم آنچه که حرام کرد الله تعالی بر شما حاصل بیت آنکه درین آیه طلب ست از الله تعالی بندگان خود را پس آمدن مے تواند شد

هدیه بردن آن اعرابی سبوے آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب ست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران هست ما را در سبو	ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر و گوهرست	این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما	اندران آب حواس شور ما

قوله گفت زن صدق آن بود کز بود خویش + آه درین کلام اشارت ست بانکه طالب را باید که از وجود خود بگذارد و از مجهود خویش که آنرا قدر ندارد و نزد مولی محتاج شده حاضر باشد

ای خداوند این خم و کوزه مرا	در پذیر از فضل الله اشتری

قوله ای خداوند این خم و کوزه مرا + آه این دعا است و اشارت است بآیه سوره توبه ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة بدرستیکه الله خریدار کرد از مومنان

انفس آنها را و اموال آنها بعوض آنکه برای آنها جنت ست و در کلام مولوی قدس سره اشارت ست
بآنکه این شرا از فضل اوست و در آیه اشارت ست بآنکه الله تعالی اولاً عطا فرمود انفس و اموال مر عباد را
و عباد مالک آن شدند بعد از آن خرید کرد از مومنان پس الله تعالی بحکم شرا مالک انفس و اموال شد
پس ملک حق و در ید مومن عاریت ست پس مومن را باید که در نفس و مال بطریق عاریت تصرف کنند نه بطریق
ملک و امر فرمود بصرف انفس و اموال در راه خود تا مومن بداند آنچه که در راه الله صرف کرده می‌شود
ملک اوست نه ملک من تا که این صرف بر مومن آسان باشد کذا قال الشیخ الاکبر رضی الله عنه

کوزهٔ با پنج توله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری	پاک بیند باشدش شه مشتری	بی نهایت گردد آبش بعد از آن	پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

قوله کوزهٔ با پنج توله پنج حس + الخ پاک دار این آب را از هر نجس + شیخ ولی محمد گفته که مولوی قدس
سره اول مناجات نمود با حق و انحال خطاب با نفس نفیس خود میکند که این تن را با پنج حواس پاک باید داشت
از مقتضیات نفسانیه و شیطانیه تا این را منفذ سوی بحر باشد و این کوزه را خوی بحر حاصل شود و براین تقدیر
ارتباط ابیات بوجه احسن میشود

تو جوا برشد ندو برواش زخم	گفت غضوا عن هوا ابصارکم	ریش او برباد کاین هدیه کراست	لایق چون تا شهی انیست راست
وان نمیدانست کانجا بر گذر	هست جاری دجله همچون شکر	درمیان شهر چون دریا روان	پر زکشتیها و شست ماهیان
رو رو سلطان و کار و بار بین	حسن تجری تحتها الانهار بین	همچنین حسها و ادراکات ما	قطره باشد دران بحر صفا +
	بازجوی و بازبین و بازیاب	از که از من عنده ام الکتاب	

قوله گفت غضوا عن هوا ابصارکم + اشارتست باین آیه سورهٔ نور قل للمومنین
يَغُضُّوا مِنْ اَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوْجَهُمْ ذٰلِكَ اَزْكٰى لَهُمْ اِنَّ اللّٰهَ خَبِيْرٌ بِمَا يَصْنَعُوْنَ
بگو ای محمد صلعم مر مومنان را که باز دارند چشمهای خود را از نظر محرم و حفظ کنند فروج را از محل محرم اینست پاک تر
برای ایشان بدرستیکه الله تعالی داناست بآنکه میکنند از افعال علما اهل ظاهر گفته اند که مراد غض بصر از دیدن حسنا
مراة که بروی حرام است و مولوی اشاره فرموده که امر ست از غض بصر از هوای نفس یعنی هوای خود را
نه بینند و عمل بآن نکنند

درنهادن خلق سبوی آب را و مهر بودن سنهادن از اعتقاد

مرد گفت ای سبو اسهر مبند	هین که این هدیه ست با اسعود	در نمید و روز تو این کوزه را	تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست	جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست	زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور	وا نماید پر علتند و نیم کور
مرغ کابش شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش	ایکه اندر چشمهٔ شور ست جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو مانده اندرین فانی رباط	تو چه دانی صحو و سکر و انبساط	ور بدانی نقدت از آب و جدست	پیش تو این نامها چون ابجدست

قوله ما جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست ﴿ در قاموس گفته الرحیق خمر و یا اطیب خمر و افضل خمر و یا خالص و یا صافی

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
تا ان مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
کز نگهدار آب ما را از خسان / یارب این گوهر ازین بد پاسبان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بیدرنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دید دم هر سوی اهل حاجتی / یافته زاندر عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نادر یافته

قوله ابجد و هوز چه فاش است و پدید ﴿ آه حاصل آنست که این حروفها طفلان می خوانند و بمعنی نمیدانند و شیخ ولی محمد حدیثی نقل کرده و سندش معلوم نیست و وثوق باحتمال صحت آن گواهی نمیدهد معنی این حرفها که در حدیث مذکور است محارج از دلالات ست و آن اینست ویل للعالم جهل من تفسیر الابجد ابجد ای وجد ادم فی المعصیة هوز ای اتبع هواه فزال عنه نعیم الجنة حطی ای حط عنه ذنوبه بالتوبة والاستغفار کلمن ای تکلم الکلمات فتاب علیه بالقبول والرحمة سعفص ای ضاق علیه الدنیا فاقبض قرشت ای اقر بذنبه فخص بالکرامة ثخذ ای اخذ من الله القوة ضظغ ای بعد عنه وسواس الشیطان لعزیمة ان لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم وظاهر آنست که این حدیث موضوع است

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود و محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینه جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

قوله جود میخواهد گدایان و ضعاف ﴿ الی آخر الابیات بدانکه مظهریت عالم مر صفات حق را و اسماء حق را بدو وجه است یکی آنکه آثار اسماء بران مظهر مترتب شود و چنانکه بنده مرزوق شد والله تعالی رزاق گشت و مرزوقیت اثر رزاقیت ست در بنده متحقق شده پس رزاقیت ظهور یافت اگر مرزوق نمی بود او سبحانه رزاق نمیشد و هم چنین جمیع اسماء تا الوهیت چون بنده عابد شد او سبحانه اله گشت لهذا شیخ اکبر قدس سره

تصریح می فرمایند که حق سبحانه در کثرت اسمائیه محتاج ست بسوی مظاهر برای ظهور کمال اسماء خود و عالم را پیدا کرد و وجه دیگر مظهریت آنست که او موصوف گردد بآن صفت و مسمی گردد بآن اسم چنانکه شخصی هبه کرد بدیگری پس او واهب گشت چنانکه الله تعالی واهب ست واین صفات الٰهیه که در مظاهر ظهور یافتند و مظاهر بآن موصوف گشت در حقیقت صفات حق ظاهر اند درین مظاهر و نیست صفت مظهر مگر تا تمام چنانکه در وجه اول بود و مولوی قدس سره درین ابیات اشاره کرد بوجه اول یعنی صفت جود گدا را میخواهد تا روی احسان کند و او محسن الله شود و اگر او محسن الله نمی بود حق سبحانه محسن و جواد نمی شد و همچنین از خوی حسن عاشق را میخواهد تا معشوق شود لهذا در شرع سائل را زجر کردن ممنوع شد که از سوال وی و رسیدن مسئول بوی جود حق ظاهر میشود

پس گدایان آینهٔ جود حق اند — وانکه با حق اند جود مطلق اند
آن یکی جودش گدا آرد پدید — واین دگر بخشد گدایان را مزید

قوله آن یکی جودش گدا آرد پدید آه اشارت ست بسوی فیض اقدس و فیض مقدس از فیض اقدس اعیان ثبوت یافتند بثبوت علمی و متمایز شدند و بلسان استعداد سائل ظهور احکام شدند و از فیض مقدس احکام مسئوله بانها رسید و مصراع اول اشاره بفیض اقدس ست که اول جود او افاضه او اعیان را متقرر ساخت و اعیان فی ذاته استعدادات متخالفه داشتند چراکه اعیان شیون ذات باعتبار اسماء اند چنانکه اسماء بذات خود تخالف داشتند هم چنین اعیان و مصراع ثانی اشارت بفیض مقدس ست که اعیان را مسئول اعیان بلسان استعداد بخشید و مولوی در قول پس گدایان آینهٔ جود حق اند اشارت بسوی مظهریت بر وجه دویم فرمودند یعنی ممکن که گدا ست و در حد ذات خود ذلیل و مفتقر ست آینهٔ جود حق ست که جود حق در وی ظاهر شد واین مظهر او شد و نیز باید دانست که انسان فقیر ست در حوائج خود محتاج سوی بنی نوع خود و دیگر اشیاء برسه گونه سبب یکی آنکه محتاج میکرد و تخلق حق و مشاهده میکند که احتیاج بسوی حق ست و افاضه که از خلق باو میرسد از خلق نمیداند بلکه از حق که ظاهر ست درین مظهر خلق نزد وی آینه ست مرحق را و اسماء حق را و صفات حق را و باین قسم اشاره فرموده پس گدایان آینهٔ جود حق اند یعنی گدایان که عبارت از ممکنات ست که در ذات خود فقیر و محتاج اند آینهٔ جود حق اند که جود حق در ایشان ظاهر شد وجود که بحسب ظاهر از ایشان ست در حقیقت از حق ظاهر ست نه از مظهر و عارف را این ممکنات آینه است که در ان جود حق مشاهده میکند و قسم دوم انها هستند که در سیر کامل شده بقا رسیده اند و خود متصف بجمیع صفات الٰهیه گشته اند سوای وجوب ذاتی و غنی و امثال آن که در آن قدم نیست مر ممکن را واین قسم خلیفهٔ حق اند در ایصال فیض حق و مولوی اشاره کرده بقول خود

مصرع وانکه با حق اند جود مطلق اند یعنی آنانکه با حق اند خلیفهٔ حق اند خود جود مطلق اند و جود ایشان مخصوص بشخص و بدین تخصیص نیست چنانکه جود حق بجمله ... جود غیر ایشان که مخصوص ست ... اما جود خلفاء عام ست و حوائج هر شی را بنظر استعدادات شی از خلفا میرسد بانکه این ... که ... باهم نیستند و عارف که خلیفه است می بیند همه اشیاء را آینهٔ صفات حق و می بیند کسی را که می بخشد آینهٔ جود حق واین خلیفه نیز خود را محتاج بخلق میداند لیکن میداند که این احتیاج سوی حق ست که ظاهر ست در مظهر غرض که

قسم ثانی داخل قسم اول ست بیک اعتبار و باعتبار آخر قسم علیحده ست و قسم سوم محجوب ست بوجود خلق از حق و چیزیکه بدست خلق می باید او را جواد علیحده میداند

وانکه جز این دو ست او خود مرده است	او برون در نیست نقش پرده است	لیک درویشی که او تشنه خداست	هست دائم از خدا چشمش بدرست

قوله وانکه جز این دو بود خود مرده است ۰۰ اه الابیات اشارت ست باین قسم و چون علم حقیقت باین قسم میسر نشد بمرده تعبیر فرمودند و بنقش پرده تعبیر فرمودند و حکم بحماقت و حقارت وی فرمودند که خود را محتاج غیر دید این چنین باید فهمید تحقیق این ابیات و شارحان بوجه دیگر شرح کردن نقل آن بطول میکشد با قلت جلد و سے

فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش ست از خدا و تشنه ست بغیر

لیکه درویشی که تشنه غیر شد	او حقیر و ابله و بی خیر شد	نقش درویش ست او نی اهل نان	نقش سگ را تو بینداز استخوان
	فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده کم نه طبق	

قوله نقش سگ را تو بینداز استخوان ۰ اه ظاهر آنست که شیخ ازدادن عطا باو لیکن مخالف شریعت و طریقت ست برای ان شیخ ولی محمد حمل کرده برآنکه باوی حرف درویشی مگو پس استخوان کنایت است از حرف درویشی بر این تقدیر لازم می آید که سگ کنایت از درویش حق باشد و این خالی از سوی ادب نیست مگر آنکه گفته اید که نقش موصوف باشد و سگ صفت او اگرچه مخالف رسم کتابت ست و معنی آنکه نقش درویش که مثل سگ ست پیش او استخوان فقر که قیام فقر باوست منه ملکه استخوان طعام بنه و همچنین در مصراع آخر بیت تا لی معنی نقش درویش که مرده است پیش او طبق حرف فقر منه

	ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا روان

قوله ماهی خاکی بود درویش نان ۰ اه ظاهر آنست که مراد ریگ ماهی آنست نه تمثال ماهی که بر خاک نقش صورت او میکشند زیراکه او محتاج نان که عبارت از غذا است نیست

	نقش ماهی کی بود درویش آب	آن زبی آبی بمیرد در خراب

قوله نقش ماهی کی بود درویش آب ۰ اه بطریق استفهام ست یعنی چگونه می تواند شد که نقش ماهی درویش آب باشد

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا	لوت نوشد او نه نوشد از خدا	عاشق حق ست او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات	ذات نبود وهم اسما و صفات	وهم مخلوقست و مولود آمدست	حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذوالمنن	عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تا حقیقت میرود
	شرح میخواهد بیان این سخن	لیک می ترسم ز اسرار کهن	

قوله گر توهم میکند او عشق ذات ۰ اه شیخ افضل گفته غرض ازین چند بیت آنست که اگر کسی عاشق ذات توهم کند و بگوید که من عاشق ذاتم آن کس غلط میگوید زیراکه او وهم ذات و وهم ذات اسما و صفات را ذات تصور نموده پس

تصور کرده او ذات نیست و برین معنی دلیل می آرد که وهم از اوصاف وحد بهم میرسد از بهر آنکه چیزیکه وصف وحد آن معلوم نباشد وهم بادراک آن متعلق نمیگردد پس وهم مولود است وحق تعالی از مولود بودن منزه است و کسیکه عاشق تصویر وهم خود باشد یعنی خدائیکه در وهم و خیال او آمده ست پرو عشق می ورزد از عاشقان حق تعالی چگونه باشد لیکن این قدر هست که عاشق آن وهم اگر بصدق درین راه آید این عشق مجازی او را بحقیقت رساند ❊

فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

قوله فهمهاے کهنه کوته نظر ❊ آه شیخ افضل گفته اشارت بفهمهای سوے علماے اهل رسوم است که آنچه فکری نتیجه داده ست آنرا قبول کردند و گرویدند و طاقت آن ندارند که سواے آن علوم اگر از سبب استماع نمایند قبول کنند و این نشان کوتهی نظر ایشان ست بلکه بعد از شنیدن آن نکته صد خیال بنظر در آرند و در فکرهای خود خیال فاسده در آرند

نقشهای کاندرین حمامهاست / از برون جامه چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآی ای هم نفس

قوله نقشهای کاندرین حمامهاست ❊ الابیات الثلثة شیخ عبداللطیف گفته معنی این سه بیت چنین می تواند شد که نقشهاے که درین حمامهاست یعنی وجود ظاهر انسانی از بیرون جامه کن که حقیقت انسانیه است مانند جامهاے شیشه اند که بیرون جامه کن و حمام سے نشانند تا که کسی بدرون ان در نیاید بمحض ملاحظه شیشه های بیرونی بر حقیقت حال اطلاع حاصل نمی تواند نمود تا در مرتبه نقش و صورت مقام داری بغیر از صورت مقام چیزی دیگر نتوانی دید و بحقیقت نمی توانی پی برد جامه بیرون کن یعنی از وجود ظاهری بر آ و لباس طبیعت بر کن تا حقائق و اسرار بر تو منکشف گردد چه با لوث طبیعت با آن سو راه نیست و با این آلودگی نه تن از جان آگاه می تواند بود و نه جان از تن و جان نیز صفت تن میگیرد و هرگاه آلایش طبعی مرتفع شد تن تیره که در صفت جان پیدا میکند و جان که از صحبت تن تیرگی حاصل نموده بحالت صفا و ضیاء اصلی خود باز آمده تن از جان و جان از تن کلی آگاه میشود و حجابها بالکل میگردد و برین تقدیر لفظ جامها جمع جام باشد و قافیه درست می افتد بے تکلف و شیخ افضل گفته که برین تقدیر این مصراع جامه بیرون کن درآ ای هم نفس آباد ارد و وجه ابا بیان نکرده و معلوم نمیشود مگر آنکه جامه بیرون کردن مناسب آنست که آن نقش های جامه باشند و سوای این برین تقریر وارد می شود که جامه بیرون جامه کن و در منکشف بلکه در جامه کن در میکنند و چون از جامه کن حقیقت انسانیه مراد شد پس لازم می آید که در حقیقت داخل شود با آلایش طبیعت واین آلایش را دور کرده در حمام که صورت ست رود و می تواند که از حمام حقیقت انسانیه جامه مراد باشد و از نقشها اسماء حق که دران در حقیقت اند و از جامه کن صورت انسانیه و از جامه این هستی طبیعی حاصل آنکه نقشهای که در حمام حقیقت انسانیه است از بیرون جامه کن که صورت ستمثل جامهاے شیشه اند که از بیرون صورت مثل جامها دیده می شود و حقیقت امر آن منکشف نمی تواند شد و متعارف ست که تا جامه دور کرده برهنه نشود در

کن در حمام در نمی آید پس حاصل بیت تالی آنست نقشها از برون که دران شخص لایش جامه است مثل شیشه ها
نمود سے شود و مانع ست از اطلاع بر کیفیت آنچه در حمام ست پس تا تو بیرون هستی همون جامها بینی و
بس مولوی می فرمایند که این جامه هستی موهوم طبیعی خود بیرون کن در جامه کن که صورت ست و برهنه شو از صورت
بگذر و بحمام حقیقت ان نیه داخل شو تا نقشها آن حمام که اسماء حق اند کماهی بر تو منکشف گردد زانکه تا جامه
هستی موهوم طبیعی هست سوے آن حمام حقیقت راه نیست پس از حقیقت نقش ها غافل باشی و مثل جامها
بینی در بین تقریر ست تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست ++ زیرا که گرفتار هستی موهوم طبیعی ست پس جان هم صفت
تن پیدا کرد و اکاسے جان برخاسته و شیخ افضل جامها را جمع جامه گفته و قافیه بدین تکلف درست کرده که براے
قافیه میم را ساکن کنند و ها را حذف کنند و این را قافیه معمول گویند و حاصل این بیت آن گفته نقشها که در
مقامے ست آنرا جامه کن گویند بجهت آنکه مردم جامه را آنجا گذاشته بحمام میروند و آن چون از لوازم حمام ست آنرا
حمام نیز گویند ان نقشها از برون آن حمام که جامه کن باشد مانند جامه ها مردم ست باین معنی که چنانکه جامه در جامه کن
گذاشته درون حمام روند هم چنین آن نقشها را که عبارت از نقوش حقیقت انسانیه ست گذاشته بحمام که کنایت
از مقام انکشاف حقائق ست باید در آمد حاصل آنکه نقوش و صور از دریافت حقائق و معانی مانند جامها اند و برین تقدیر
اضافت بیرون بسوے جامه کن اضافت بیانیه ست و اصل عبارت این چنین بود از بیرون حمام که جامه کن جامه کن
عطف بیان بیرون بود و چون حمام از میان رفت لفظ بیرون مضاف بسوے لفظ جامه کن شد و معنی بیت
ثانی باین وجه تقریر کرده که تا که در حمام بیرونی یعنی در جامه کن مقام داری جامه می بینی و بس چیزے دیگر
نمے بینے جامه بیرون کن و بحمام در شو همچنین تا از دریافت حقائق و معانی بیرون نے نقوش و صور می بینی
پس نقوش و صور بگذار و بحمام آنکه حقائق در آ و تقریر معنے بیت تالی تا این چنین کرد تا که نقوش
و صور اند اندرون نے توانند رفت و در چون اندرون نروی و از حقائق و معارف آگاه نشوی
نه تن تو از جان آگاه شود و نه جان تو از تن بلکه هر دو تیره و مکدر و غافل مانند و بے خبر باشند و اصل
غرض آنکه جان تو مانند تن تو بی بهره ماند

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید			بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند	پس گلاب لطف بر رویش زدند	حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجائی چونی از راه و تعب	گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری	فرتان خوشتر ز زر جعفریست	ای که یک دیدارتان دیدارها	ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده	از بر حق بهر بخشش آمده	تا زنید آن کیمیاهای نظر	بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم تا بدینجا بهر دینار آمدم بهر فرجه شد یکی تا گلستان	بر امید لطف سلطان آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم فرجهٔ او شد جمال باغبان رفت موسی کآتشی آرد بدست	بوی لطف او بیابانها گرفت بهر نان شخصی سوی نانوا دوید بهر جو اعرابی که آب از چه کشید آتشی دید او که از آتش برست	ذره‌های ریگ هم جانها گرفت داد جان چون حسن نانوا را بدید آب حیوان از رخ یوسف چشید

قوله رفت موسی کآتشی آرد بدست + آتشی دید او که از آتش برست ++ موسی علیه السلام را تجلی در صورت نار شد زیراکه موسی عم طالب نار بود دران وقت اگر تجلی در صورت دیگر میشد ازان اعراض میکرد پس محروم از تجلی میشد که سنت الٰهیه جاری ست بانکه معرض از تجلی الله محروم می‌ماند پس عنایت الٰهیه که متوجه بود بموسی عم مقتضی آن شد که تجلی دران صورت شود که متوجه آن بود کذا فی فصوص الحکم و چون بر موسی عم صورت نار متجلی شد موسی عم طالب آن گردید تا آتش آرد پس در صورت آتش حق متجلی را دید

جست عیسی تا رهد از دشمنان باز آمد سوی دام از بهر خور	بردش آن جستن بچارم آسمان ساعد شه یافت او با صد خطر بس ز مکتب آن یکی صدری شده	دام آدم دانهٔ گندم گون شده طفل شد مکتب پی کسب هنر با بیانه داده و بدری شده	تا وجود وش خوشهٔ مردم شده + بر امید مرغ با لطف پدر +

قوله جست عیسی تا رهد از دشمنان + بردش آن جستن بچارم آسمان ++ قصه اش آنست که چون یهود جمع شده آمدند برای قتل عیسی عم عیسی علیه السلام پناه را الله تعالی جست و در حجره برای پناه داخل شد الله تعالی او را عم بر آسمان معراج ساخت و از شر یهود پناه داد و شبه عیسی عم بر احدی فتاد از داخلان حجره و داخلان عدد اقل قلیل بودند و آن شخص را که بروی شبه عیسی عم افتاد کشتند بظن آنکه عیسی ست و بعد قتل آن شاک شدند که اگر ما عیسی را کشتیم آن شخص کجا ست و اگر آن شخص را کشتیم پس عیسی ع کجا است قال الله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ ونه قتل کردند عیسی را و نه مصلوب ساختند ولیکن شبیه عیسی گردانیده شد برای آنها قتل کنندگان شبیه را وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ و بدرستیکه آنهاکه اختلاف کردند در عیسی ع در شک اند از قتل وی نیست آنها را بآن علم یعنی علم آنکه عیسی ع را قتل کردند لیکن تابع شدند ظن را و نه قتل کردند ان عیسی را بیقین بلکه الله تعالی مرفوع ساخت عیسی را نزد خود یعنی بآسمان و ظفر بر قتل وی نیافتند و قوله بردش آن جستن بچارم آسمان باعتبار شهرت ست میان عوام و شعراو حق آنست که بآسمان دوم مرفوع شد چنانکه و انستی

آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیز دین	گشت دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او

قوله آمد عباس حرب از بهر کین + بهر قمع احمد و استیز دین ++ عباس رض در جنگ بدر همراه کافران بود و در حرب بدر اسیر شد بدید مومنان و چون بر اسیران فدیه مقرر شد عباس فدیه عقیل رض قبول کرد و فدیه خود نکرده معروض ساخت که ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم تو میخواهی که فقیر شوم و بر قریش سائل باشم پیش من چیزی نیست پس آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که تو بده را نام الفضل وقت روانگی داده بودی آن زر بیار و بده پس عباس رض در دل خود گفت که این را سوای الله و یکی نمیدانست پس این اخبار معجزه قائم شد و ا

ایمان اورد و مولوے میفرمایند که عباس برائے حرب رسول آمده بود و این سبب ایمان او گردید لیکن انچه که از بیت مستفاد مے شود که عباس از مهر کین و تیغ ذات شریف صلے الله علیه وآله وسلم در استیزه دین آمده بود غلط ست و صحیح شده که آنسرور فرمود صلے الله علیه وآله وسلم که عباس باکراه کفار بکره شده و آمده بود +

آمده عمر بحرب مصطفی	تیغ در کف بسته بس شیا قها +	گشته اندر شرع امیر المومنین	پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شود	بیخبر بر گنج ناگه بر زده	تشنه آمد سوی جوی آب بس	دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین و طالب چیز آمدم	صدر گشتم چون بدلیز آمدم	آب آورده تحفه مهربان	بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت	نان مرا اندر بهشتے در سرشت	رستم از آب و ز نان همچون ملک	بیغرض گردم درین دوره فلک
بیغرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان	عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود	ریش گاو و بنده غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

قوله آمده عمر بقصد مصطفی او تیغ بر کف بسته بس مشاقها ++ قصه ایمان حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه آنست که او شدت میکرد بر کسیکه ایمان مے آورد و چون دانست که اخت او و زوج اخت او سعید ابن زید ایمان آورده اند سوی ایشان برائے ایذا و دران حال آن هردو قرآن مے خواندند و نزد ایشان بود جناب ابن ارت پس مخفی گشت جناب پس گرفت سعید ابن زید را پس اخت او که زوجه سعید بود آمد که باز دارد او را از زوج خود پس زخم کرد بر کله او بعد ازان نادم گشت پس گفت که این صحیفه را بما ده که تو آنرا میخواندے پس اخت او گفت که تو از جنابت غسل نمی کنی و این صحیفه را مس نمی کنند مگر طاهران پس قائم شد عمر و غسل کرده خواند ازان یک سطر و گفت که چه احسن است این کلام پس جناب ظاهر شده و عظ کرد و گفت شنیدم دیروز رسول صلے الله علیه وآله وسلم را که میگفت اَللّٰهُمَّ اَیِّدِ الْاِسْلَامَ بِاَبِی الْحَکَمِ بْنِ هِشَامٍ اَوْ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ پس امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرمود که مرا نشان ده که محمد صلے الله علیه وآله وسلم کجا اند پس نشان داد و عمر رضی الله عنه نزد آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم پس آن سرور صلعم فرمود چه آورده ترا پس گفت عمر رضی الله عنه آمدم برائے آنکه ایمان آرم پس شاد شد آن سرور صلعم و امیر المومنین عمر رضی الله عنه ایمان آورد و انچه که از ظاهر مستفاد مے شود که امیر المومنین عمر رضی الله عنه تیغ گرفته بقصد آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم آمده بود و این قصه ظاهر نمے شود بلکه خلاف آن ظاهر مے شود

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وے آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب ست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست وا و محروم ماند وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

و در سوره سبا این آیه است وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ كَمَا فُعِلَ بِأَشْيَاعِهِمْ مِنْ قَبْلُ
حیلوله کرده شده درمیان این کافران و درمیان آنچه خواهش میکنند از ایمان چنان که کرده شده با گروهان
از کافران که قبل ایشان بودند و این حال کافران ست در روز حشر چون تبان ایشان از ایشان رسند و بینید
حال مسلمانان آرزو و خواهش ایمان کنند لیکن چون وقت ایمان رفت ایمان دران وقت سود ندارد و همچون
حال عاشق دنیا است بعد رفتن آز دنیا معلوم خواهد شد که حسن دنیا از رو توی نور حق بود آن گم شد خواهش نظر کنند
لیکن این شتی ایشان با ایشان حاصل نمی تواند شد

مثل اذا زنیت فاذن بالحسنه فاذا سرقت فاسرق الدره اگر زنا کنی زنا بحره کن و اگر دزدی کنی دری دره کن در باب بلند داشتن همت میزنند

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او

فاذن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست

چون به اصل خویش پیوست آن شعاع / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه

سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

در تو گوئی جزو پیوسته کل ست / خاربه خور خار مقرون گل ست

جزو دیگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندند شان چون یک تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد این کلام

قوله در تو گوئے جزو پیوسته گل ست + خار بخور خار پیوسته گل است + الی الآخر اول مولوی قدس
سره بیان فرموده مذموم بودن عشق یک جزو بر جزو دیگر یعنے عشق متعینی پس مے فرمایند اگر کسی سوال آرد که
جزو پیوسته بکل است یعنے متعین متحد بمطلق ست پس عشق بر جزو که عبارت از متعین ست عشق بر مطلق ست که معبر
بکل شده پس چگونه مذموم باشد پس مولوی در جواب میفرمایند که خار پیوسته بگل است و هر دو از یک اصل اند پس چی باید
که بجاے گل خار گرفته شود و کار گل از خار بر آورده شود و جزو یکه و بالکلیه پیوسته بکل نیست تا اصلا تغایر نباشد
تا عشق بر جزو عشق بر کل باشد بلکه اینجا تغایر و تمایز بتعین و تقید موجود ست تا حدیکه متقید بعقل متوسط این تغایر را
تباین حقیقی مے پندارد پس عشق بر متعین بما هو متعین راه حق میزند و این متعین چون فنا شود این عشق و بال میگردد
بلکه پیش از فنا و بال ست زیرا که این متعین بما انه که متعین است حاکم نیست بلکه ناصیه وے بدست رب ست
پس غم خواری عاشق نمے تواند کرد چنانکه سابق مولوے قدس سره بیان فرمودند بقول خود نیست حاکم
تا کند تیمار او و اگر فرق اعتبارے هم نبودے و اتحاد بجمیع وجوه بودے پس قرب بهر جزو از اجزاء
عالم تقرب بکل که وجود مطلق ست بودے پس زنا و خمر و صلوات و صوم و خوک و شاة همه یکسان بودے
و عشق همه عشق حق بودے و تقرب با این همه اشیاء که علم ذوق این اشیاء ست معرفت حق بودے
پس ارسال رسل که هادی اند بسوی حق سبحانه باطل بودی و چونکه رسولان برای اتصال حق اند درست نیست این بهوم و باقی شد

بقا از حق تا معرفت حق مرسل حاصل کنند و اگر اتصال بالکلیه بحق بودے و فرق تعین نبودے پس همه واصل اند و پیوسته پس رسل کرا پیوسته مے ساختندی و احکامے که عمل بدان موصل بحق ست و اجتناب از امور مبعده از معرفت حق بچه رو واجب ساختندے و چون ظاهر شد که فرق تعینات تمایز بدان حاصل ست و تمام بر تعین مبائن خواص تعین دیگر ست و ارتکاب بعض تعینات مبعد از معرفت حق ست و ان محظورات و خطوط انفسیاو بعضے مقرب پس عشق بر متعین بمانند که متعین ست نیز مبعد از حق ست و اگر کسی گوید که عاشق متعین در متعین حق را مے بیند پس جوابش آنست که این عشق بر متعین نیست بلکه ازین عشق بر ذات حق ست لیکن ذات را در مرآت متعین خاص مے بیند و باوجود این گذشتن ازین و بر آمدن ازین ضروری ست زیرا که این هم مانع ست از بعض مراتب علیه و شارحان دیگر بابن وجه تقریر این بیت کرده اند که پیوستگی جزو یا کل یعنے واجب با ممکن بیک وجه نیست بلکه آنرا وجوه متعدده ست و اگر پیوستگی بوجه واحدے بود که مشترک ست ان وجه در میان ممکنات بعث رسل که هادی طریقت اند باطل می بود و شیخ ولی محمد ایراد کرده که غرض مولوی قدس سره منع عشق بر جزو ست و بیان عدم پیوستگی جزو با کل و این از بودن انجا پیوستگی بوجوه مختلفه تبیین نمیگردد و نیز فائده بعث رسل از بودن پیوستگی بوجوه متعدده لازم نمے آید و اگرچه وجوه پیوستگی متعدده باشد چون پیوستگی موجود ست بعث رسل بیفائده مے افتد و فائده رسل نمے تواند شد مگر آنکه پیوستگی بوجهے نباشد با آن پیوستگی از ارسال رسل حاصل آید و نیز لازم می آید که سوال مندفع نشود و انجا پیوستگی اگرچه متعدد باشد لیکن عشق جزو عشق کل ست پس مدعے سائل بتمام شد و تحقیق کلام شارحان آنست که اگرچه پیوستگی ممکن بحق است که حق با اوست و عین اوست این پیوستگی عام ست مر ممکنات را لیکن اینجا پیوستگی دیگر ست و آن علم و شهود این پیوستگی و این علم و شهود بدون بعثت رسل نمی تواند شد و اگر این پیوستگی علمی نمے بود بلکه همون پیوستگی واقعی مشترک می بود پس این پیوستگی متحقق است بعث رسل ادرین چه دخل پس اعتراض ساقط شد و این پیوستگی علمے با حق مطلق از عشق متعین حاصل نمی شود بلکه عشق متعین مانع ست از شهود پیوستگی و علم آن پس ساقط شد اعتراض ثانی بلکه اول نیز که ذم عشق متعین برای این پیوستگی ست و نمودن این پیوستگی علمے و دلیل بران ست که متعین مغائر حق مطلق ست تا جهل پیوستگی متصور شود والله اعلم بمراد عباده

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

شرح کن حال عربای با نظام
آن سبوی آب او پیش داشت
آب شیرین و سبوی سبز نو
در اکه لطف شاه خوب باخبر
شه چو حوضی در آن چشم چون لولها

روز بیگه شد حکایت کن تمام
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
زآب باران که جمع آمد بگو
کرده بود اندر همه ارکان اثر
آب از لوله رود در گو لها
در دوران حوض آب شور ست و پلید

با نقیبان حال خود را آن عرب
گفت این هدیه بدان سلطان بر
خنده می آمد نقیبان را از آن
خوی شاهان در رعیت جا کند
چونکه آب جمله از حوضی ست پاک
هر یکی لوله همان آرد پدید

چون بگفت او دید هنگام طلب
سائل شه راز حاجت وا خرید
لیک پذرفتند آن را همچو جان
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

قوله ماشه چو حوض و ان چشم چون لولها + آب از لوله روان در کولها + لوله مشهور را گویند کوله خزینه وبکاف فارسی بمعنی مغاک +

زانکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول ای پهلوان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از ان نحوی شود
باز استادی که آن محو ره‌ست / جان شاگردش از ان محو شه‌ست

قوله زانکه پیوسته‌ست بر لوله بحوض + خوض کن در معنی این حرف خوض + امر بخوض میفرمایند که در مصراع اول تلمیح ست بمطالب عالی که هر شخص متصل باسمی‌ست که ان اسم رب اوست و ناصیهٔ آن شخص بدست آن اسم‌ست و مقتضی ان اسم دران ظاهر میشود اگر رب او لطیف و محسن است پس لطف و احسان دران ظاهر میشود و اگر رب حلیم‌ست پس حلم ظاهر میشود و اگر ضارست پس مضرت و ایذا ازو ظاهر میشود و اگر مضل‌ست پس ضلال ظاهر میشود و افعال ضلال و اضلال صادر میشود همبرین قیاس و هرچه که از اشخاص می‌آید مقتضی ارباب آنهاست

	زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقرست ساز راه و برگ	

قوله زین همه انواع دانش روز مرگ + دانش فقرست ساز راه و برگ + آه معناش همان‌ست که در رشحات مذکورست از قول شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره که اگر تحصیل علم اولین و آخرین کرده باشد در نفس آخر دستگیری نخواهد کرد و همه مدرکات از لوح مدرکه او محو خواهد شد مگر آنکه ملکهٔ حضور و آگاهی کرده باشد آنچه در نفس اخیر دستگیری میکند همین‌ست نقل‌ست که ابو علی ابن سینا شیخ فلاسفه چون نفس اخیر قریب رسید پرسیده شد از ان علمی که درین وقت رای تو بران مستقر باشد بگو تا استفاده گرفته شود گفت حالا این علم پیدا شد که بو علی ازین عالم جاهل میرود

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از ان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم +

قوله گر تو علامهٔ زمانی در جهان + نک فنای این جهان بین این زمان + بدانکه هر ممکن هالک‌ست و معدوم‌ست فی ذاته و نیست موجود مگر حق سبحانه که او وجود مطلق‌ست و این ممکنات شیونات اوست پس

وجود نیست درین شیونات مگر ذات حق را و این شیونات در هستی خود و اند و بوسے وجود نشیدند مگر وجود حق که بان موجود اند و این معدومیت ممکنات و انحصار وجود در وجود حق که نقش فنات ست حق ست کما قال الله تعالى كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ یعنے هر چیز هالک و نابود است مگر ذات حق نه آنکه خیال میکنند اهل ظاهر که هر شے هالک خواهد شد در روز قیامت این حقیقت کلام نیست و قول لبید که ان سرور صلے الله علیه وآله وسلم فرموده اند اصدق کلمه است در مقولات لبید الا كل شيء ما خلا الله باطل آگاه باش هر چیز که سوائے الله ست نابود و این بر عارفان مشهود است پس هیچ بوسے می فرمایند که اگر علامه زمان هستی بزعم خود پس این فنا را که بان متصف ست عالم ببین و اگر این را ندانی پس تو عالم هستی و الا نه علم تو جهل ست

	فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف		در کم آمد یابی ای یار شگرف

قوله فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف + در کم آمد یابی ای یار شگرف + الخ یعنے خلاصه این علوم نقصان ست در حق تو که این علوم در نفس آخر بکار ناید بلکه علم توحید حق می باید آرے عمل بفقه بکار خواهد آمد که او مورث ثبات بر توحید حق ست

ان سبوی آب دانشهای ما	وان خلیفه دجلهٔ علم خداست	ما سبوها پر بدجله میبریم	گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود	کو ز دجله غافل بس دور بود	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی	آن سبوی تنگ مایه ناموس ننگ	سد حجاب بحر زن او را بسنگ

قوله آن سبوی آب دانشهای ماست + وان خلیفه دجله علم خداست + پنداست بانکه قصه این عرب قصه مدان بلکه حال خود ازین قصه بگیر تو چی که مذکور شده بود

قبول کردن خلیفه هدیه او عطا فرمودن باکمال نیازی ازان هدیه

چون خلیفه دید احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	داد بخششها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی ابغرسو وآن قباد	آن جهان بخشش و آن بحر جود	کین سبو پر زر بدست او دهید	چونکه اگرد و سوی دجلهاش برید
از ره خشک آمدست و ان سفر	از ره دجلهاش بود نزدیکتر	چون بکشتی در نشیند رنج راه	خود فراموشش شود این کارگاه
همچنان کردند و دادندش سبو	پر زر بردند تا دجله و تو	چون بکشتی در نشست و دجله دید	سجده میکرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را	وین عجب تر کو ستد آن آب را	چون پذیرفت از من آن دریای جود	آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر | کو بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره از دجله خوبی اوست | کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

قوله کل عالم را سبو دان ای پسر * کو بود از علم و خوبی تا بسر * اگر کل مجموعه باشد پس معنی این باشد در مجموع عالم که خوبی ست یک قطره از دریای خوبیهای حق ست که در عالم منقسم شده چنانکه رحمت ست که یک جزو از اجزاء رحمت حق در عالم آمده ست در وحوش و طیور و انسان منقسم شد که بآن رحمت میکنند والدان بر اولاد خود و دیگران و غیرهم چنین علم تمام عالم و یک قطره است از علم حق و اگر افرادی باشد پس ظاهرست که خوبی هر شخص از اشخاص قطره از خوبی ست و بیت

ور بدیدی قطره از دجله خدا آه ملو بدیا خبرست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد | خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد | خاک را سلطان اطلس پوش کرد

قوله گنج مخفی بد ز پری چاک کرد * خاک را تابان تر از افلاک کرد * اشارت ست بحدیث قدسی که شیخ اکبر فرموده که صحیح ست کشفا و ضعیف است سندا کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بودم من گنج مخفی پس دوست داشتم که شناخته شوم پس پیدا کردم خلق را بدانکه حق سبحانه با اسماء خود بود در غیب و اسماء ظهور خود و ظهور آثار خواستند بلکه ذات مستجمع اسماء خواست ظهور خود در آثار پس پیدا کرد خلق را تا مظهر اسماء گردد و هر فرد از افراد عالم مظهر اسم خاص ست از اسماء حق و ذات مستجمع آن اسم ظاهر ست در آن لیکن هیچ فرد از افراد عالم مظهر جمیع اسماء نبود پس لاجرم انسان را پیدا ساخت تا مظهر ذات با جمعیت اسماء شود و در مصراع ثانی و بیت تالی اشارت باین معنی ست

و مراد از خاک انسان ست و تابان تر بسبب جامعیت گردید

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده | وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازان نا ریخته | صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص ست و بحال | عقل جزوی را نموده این محال

قوله ای ز غیرت بر سبو سنگی زده * وان سبو ز اشکست کاملتر شده * البیتین مراد از سنگ زدن بر سبو برخاستن از تصرف تعین و فنا شدن آن تعین و ازین شکستن البته کاملتر می شود که او بقا می یابد ببقاء حق و آب علم ازین شکستن نریخت

بلکه زیاده شد ازانکه بود

نه سبو پیدا درین حالت نه آب | خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند | پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران | زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گل ست و گوشت کمتر خور ازین | تا نمانی همچو گل اندر زمین

قوله معانی سیر

پیدا و درین حالت نه آب + آه یعنی سبو فنا رشده از نظر سالک و علومی که بود فنا شد او را و درین فنا هیچ علم باقی نماند و نسبت اینجا مگر ذات حق عالم بعلم خود و بعد در سکی او که بقا بعد الفنا است علم بکمال پیدا میشود

چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بدپیوند و بدرگ میشوی پس می مردار و دیگر دم سگی	چون شدی تو سیر مرداری شوی چون کنی در راه شیران خوش تگی	بیخود و بیحس چو دیواری شوی

قوله چون

گرسنه سگ میشوی + تند و بدپیوند و بدرگ میشوی الی الآخر یعنی گرسنگی بکمال هم آفت راه ست که قوای ضعیف می شود و از طاعت باز می ماند و بعبدی را توجه بحق هم نمی ماند و سیر خوردن هم آفت راه ست و از طاعت باز می ماند و بخواب و پستی میکشد بلکه توسط می باید میان گرسنگی و سیری این قدر خورد که قوی و حواس سلیم ماند تا طاعت بوجه احسن شود و از زیاده بران مجتنب باشد که این حظ نفس ست و شیخ اکبر ابن عربی قدس سره می فرماید مرشد را که تلمیذ خود را امر بصیام کند که این طریقه شریعت در جامع بودن.

آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان آن عرب ابینوائی می کشید	زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود تا بدان درگاه و اوج دولت رسید	کی سوی صید و شکار خوش دود

قوله آلت

آشکار خود جز سگ مدان + کمترک انداز سگ را استخوان + مراد از آلت اشکار نفس حیوانی با قوای حیوانیست که استعمال آنرا در معرفت دخل تام ست پس می فرمایند که این را غذا کم ده بوجهی که قوی ماند در کار تو که طاعت ست و زیاده غذا مده تا فربه شده متمرد گردد تا از شکار معرفت مانع آید و شیخ و ولی محمد گفته که معرفت تشبیه حاصل نمی تواند شد مگر از نفس حیوانیه و اما روح مجرد و عقل صرف جز معرفت تنزیهی ندارد پس این آلت شکار معرفت باین وجه است اگر اراده کرده از معرفت تنزیهیه ذوق تنزیهیه بوجهی که منزه شود فوق تنزیهیه باشد پس صحیح ست و الا تدرج در مجالی تشبیه را مشاهده میکند و تایید آورد بر دعوی خود که معرفت تشبیهی بنفس حیوانی ست و از روح و عقل مجرد جز معرفت تنزیهیه بقول شیخ اکبر قدس سره در قصه الیاس علیه السلام از فصوص الحکم و ترجمه آن قول اینست که الیاس علیه السلام همون ادریس ست که نبی بود قبل نوح علیه السلام که بود اشته بود او را الله بمکان عالی پس ادریس در قلب افلاک بود که فلک شمس بعد از ان مبعوث کرد بسوی قریه بعلبک و بعل اسم صنم بود و بک اسم سلطان آن قریه بود و این صنم مسمی ببعل مخصوص بپادشاه. بود الیاس علیه السلام که ادریس بود ممثل کرده شد او را انفلاق جبل مسمی بلبنان و لفظ لبنان مشتق از لبانت و لبانت حاجت را میگویند و انفلاق این جبل بود از فرس

از منازعه و جمیع آلات این فرس از زین و غیره نیز از نار بود پس هرگاه دید الیاس ع آن فرس را سوار شد بران پس ساقط شد
از وی شهوت پس شد الیاس عقل بلا شهوت پس نه باقی ماند او را تعلق بان چیز که متعلق می شود بان اغراض نفسیه
پس شد حق در ادریس منزه پس بود الیاس بر نصف از معرفت الهیه پس بدرستیکه عقل وقتیکه مجرد شود بنفسه من حیث
اخذ وی علوم از نظر خود حاصل می شود معرفت بالله بر تنزیه نه بر تشبیه انتهی این کلام ظاهر در ان هست که ولی محمد گمان کرده
لیکن باید دانست که الیاس عم اول کنامش ادریس عم بود نبی بود پیش شبه و چون فرود آمد از آسمان و نامش الیاس عم شد
رسول بود پیش شبه و نبی و رسول در معرفت... چیده کامل اند بی شبه پس الیاس عم در معرفت کامل باشند پس تشبیه و
تنزیه هر دو بایشان حاصل بود البته پس مراد شیخ اکبر این نیست که الیاس عم را نصف معرفت الهیه حاصل بود نه نصف آخر بلکه
مراد آنست که بعد کمال سیر و تحصیل معرفت الهیه و به تنزیه و تشبیه به کشف و شهود عقل مجرد شدند و ذائق تنزیه شدند
و درین ذوق هستند و حق شبه را در مجالی مشاهده می نمودند پس کامل المعرفت اند چنانکه بعد این شیخ اکبر قدس سره
فرموده اند باین عبارت فانه اذا اعطاه الله المعرفة بالتجلی کملت معرفته بالله فنزه فی موضع وشبه فی موضع
ورأی سریان الحق بالوجود فی الصور الطبیعیة والعنصریة وما بقیت له صورة الا ویری عین الحق
عینها وهذه المعرفة التامة الکاملة التی جاءت بها الشرائع المنزلة من عند الله ضمیر مفعول در اعطاه راجع بسوی
الیاس است عم و اگر بسوی عقل مجرد راجع شود پس آن عقل مجرد الیاس است عم و بر بین قول الیاس فردی است
از عقل مجرد و ترجمه اش اینست وقتیکه عطا فرمود او را یعنی الیاس را معرفت به تجلی کامل شد معرفت او یعنی
الیاس بالله تعالی پس منزه ساخت در موضعی و شبه ساخت در موضعی و دید سریان حق را در صورت طبیعیه و عنصریه
و نه باقی ماند برای او هیچ صورت مگر تجالی که می دید عین حق را عین آن صورت و این معرفت تامه آنست که آورده آنرا
شرائع منزله از الله انتهی این کلام نص است برآنکه الیاس عم را معرفت تامه بالله تعالی است به تنزیه و تشبیه در بعض
مجالی شبه می بیند و در بعض منزه و شیخ حکم کرد که شرائع باین معرفت آورده اند و شک نیست که الیاس رسول بوده اند و
شریعت آورده بودند پس درین شریعت معرفت تشبیه و تنزیه هر دو بوده اند پس ظاهر شد که مراد شیخ از قول سابق آنست
که بعد حصول این معرفت تامه عقل مجرد شدند و در خود تنزیه می دیدند و ذائق تنزیه بودند در مجالی آخر تنزیه و تشبیه هر دو
می دیدند پس کامل المعرفت اند البته بی شبه و نیز باید دانست که قول شیخ اکبر قدس سره که الیاس عین ادریس است علیهما السلام که
نازل از فلک شده مبعوث گشت قول به کشف صحیح است و شیخ اکبر مشاهده جمیع انبیاء کردند و درین مشاهده ادریس و
الیاس عم را یک شخص دیدند و این قول شیخ اکبر واجب الاتباع است که از کشف صحیح ناشی است و در صحیح بخاری مذکور است
و دیگران الیاس ادریس عم نیست قول ابن مسعود رضی و در قرائت منقول از وی واقع است وَاِنَّ اِدْرَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِیْنَ
مقام وان الیاس لمن المرسلین و دران قرائت واقع است سلام علی ادراسین مقام سلام علی الیاسین
و در فص ادریسی این قول شیخ اولا اثبات کردند که مقام علی که ادریس راست فلک شمس است بعد آن فرموده اند واما
علو المکانة فلنا و ذیل این قول قیصری گفته بعبارتیکه ترجمه اش اینست که برای ادریس عم مکان عالی است به نص و رفعت
و قربت برای ماست نیز اگر رسیده بود دعوی فنا فی الحق و بقاء بالحق بلکه ریاضت کرده بود تا آنکه مبدل شدند
هیئات بشریت و صفات انسانیت بصفات الهیه و هیئات روحانیت و نه حاصل شد او را فنا فی الذات که موجب است

مر اتصاف را بعلو ذاتی و علو مرتبه مطلقه برای آن شد مقام روحانیت و فلک شمس و ذالک المقام لنا انتهی باین استدلال کرده ولی محمد بر آن که ادریس علیه السلام را علم صفات تنزیه بود و او را علم تنزیه بود پس شد علم تشبیه لیکن باید دانست که ظاهر این قول باطل و بدر است زیرا که ادریس علیه السلام نبی بودند بلا شبهه مقام نبوت فوق مقام ولایات ست و شیخ اکبر با آن تصریح کرده در مواضع غیر عدیده از فتوحات دنی در سیر خود تمام نمی تواند شد بوجهی بلکه سیر کش کامل باید و این معنی ندارد که نبی بمقام فنا فی الله و بقا و بعد الفنا نرسد و مقصود شیخ اکبر بقول او و اما علو المکانیت قلنا این نیست که ادریس علیه السلام بمقام فنا فی الذات و بقاء بعد الفناء نرسیدند بلکه مراد آنست که علو مکان که مر ادریس علیه السلام راست مارا که امت محمدیه هستیم نیست بلکه علو مکانیت و علو مکان بوجه آخرست که تفصیل آن بعد این کلام فرمود و این علو مکانیت باعتبار فنا و بقا نیست که این مشترک ست میان جمیع اولیاء و جمیع انبیاء و انبیاء را البته حاصل ست بلکه حصول مرتبت عالیه در بقاء بعد الفناء ست که در بقاء بعد الفنا مراتب بسیار اند و قیصری مرد مسلم بود و قدر منزلت انبیاء میدانست پس قول او را تاویل بوجهی باید کرد که این ورطه بر اید که بعد کمال سیر و آمدن سوی بشریت ریاضات شاقه کرده متصف بصفات روحانیت شد لهذا مقام روحانیت وی عالی شد و ماکه امت محمدیه صلی الله علیه واله وسلم ایم در بشریت مانده متخلق باخلاق الهیه شده ایم این علو مکانت ست و او فلک شمس را مقام روحانیت او گم گفته ازین متوهم می شود که جسم وی انجا نبود این توهم باطل ست که ادریس علیه السلام با بدن خود بر فلک شمس ست اگرچه اوصاف بدنیه مبدل شده اوصاف روحانیت شدند و بعد مدت مدیده قدره نازل شده رسول گشتند و بر زمین می آیند و درین حال مقام روحانیت او فلک شمس شد

در حکایت گفته ایم احسان شاه
در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

قوله در حکایت گفته ایم احسان شاه + آه یعنی در حکایت اگرچه احسان شاه مذکور بسوی اهالی مذکور شد لیکن در حقیقت الطاف حق تا طالب بدادن معارف آلهیه مقصود ست پس ازین حکایت این اعتبار باید گرفت + +

ور بگوید کفر آید بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

قوله ور بگوید کفر دارد بوی دین آه چنانکه بایزید قدس سره میگوید سبحانی ما اعظم شانی که این الفاظ کفرست لیکن ازین بوی دین می آید زیرا که بایزید ناطق بنطق حق ست پس الله بزبان بایزید این الفاظ را گفت و این عین دین ست

ور بگوید کژ نماید راستی +
ای کژی که راست را آراستی

قوله ور نگوید کژ نماید راستی + آه مثال آن میوه ان می تواند که از گفت هم هست و کژ هم هست + +
کف کژی کز بحر صافی خاسته ست · اصل صاف آن فرع را آراسته ست · آن کفش را صاف و محقوق دان · همچو دشنام لب معشوق دان
قوله کف کژی کز بحر صافی خواسته ست + آه کفش را ... عاشق عارف را بحر ... و این ظاهر ست
و شیخ ولی محمد گفته که معانی این هر دو بیت ... داده و اوا ... است

گشت این دشنام با اصطلاح وی
خوش ز بهر عارض محبوب او
بی هلاوری بی حد کنی
چونکه صورت نیست فاهر ن
از شکر گر شکل نانی می پزی
بلکه گر اندر دهانش افکند
ذات زر هش و اور نانیست
طوق تند آباد نان چون ... می
صورت بهار نیش را بر کمند
نقش بت بر نقد زر هار نیست
گر بت زرین بیابد مومنی
تا نماند بر ذهب نقش و تن

قوله گشت این دشنام نامطلوب او + اه ظاهر آنست که ضمیر او در هر دو مصراع سوی عاشق راجع ست چنانچه محمد رضا گفته وارجاع بسوی محبوب به تکلف صحیح می شود +

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
در عجمی هست بی حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
گر سیاه و هست و هم آهنگ تو ست — تو سفیدش خوان که همرنگ تو شت
بت پرستی گر بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
بنگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر

قوله بهر کیکی تو گلیمی را مسوز + اه معنی بگلیم و طعام و مار وز تشبیه فرمودند و صورت را بر کیکی و مگس در وز با معنی توهم باشد با ضعف روزی و احتمال دارد که تمثیل مرکب بمرکب باشد بدون تمثیل اجزاء باجزاء باین وجه که انکس که در صورت اتفاق دارد و از معنی که ذات حق ست غافل شود مثال آنکس میماند که برای کیکی گلیم سوزد و یا مثال آنکس که برای مگس نوم را که از شب خواهد و یا طعام برای مگس بگذارد و این لطف ست در مذاق شعرا

سر ندارد کز ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست و هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود — هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال — ناید اندر ذهن او فکر مآل

قوله سر ندارد کز ازل بودست پیش + اه یعنی فکر عاشق ازلی و ابدی ست زیرا که فکر عاشق در ذات و صفات حق ست و صفات ازلی و ابدی ست پس مراد از فکر ما فیه الفکر ست و الا پس فکر حادث ست البته و درین بیت استعمال از پا و سر که در بیت اول بود بمعنی آخر +

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک

قوله هم عرب ما هم سبو ما هم ملک + اه یعنی این همه در ماست و حال خود ازین قصه بگیر و این در بیان حدیث نیست با این معنی که این همه بحقیقت عین ماست اگرچه به تعین متغایر باشد زیرا که ازین بیت بعد دور می افتد و یُؤْفَکُ عَنْهُ مَنْ اُفِکَ رد ابلیس شد ازین تشخص که گردانیده شد و این عین آیت نیست بلکه الفاظ آیت آورده شد بدین ۔ اینکه انکار قول مثل انکار بعث ست

عقل بشنو ان شنو این نفس و طبع — این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع

قوله این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع + این دو ظلمانی اشارت ست بسوی عقل و نفس که تابع نفس ست اه و اضافت عقل بسوی شمع اضافت مشبه بسوی مشبه به مصراع ثانی و ازین عقل مراد عقل کل داشته و می تواند که عقل اولیا مراد باشد و حاصل آنکه عقل تابع نفس و نفس منکر اند زیرا که در عقل کل و یا در عقل اولیا روشنی ست و آن وجه وجود ست و ظهور حق ست در تعینات +

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

قوله بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست + اه حاصل این چنین می نماید که انکار قول صوفیه از کجا پیدا شده است که این پیدا شده است از تعقلات و اطلاق کل و جزو زیرا که کل و جزو از انجا مختلف ست و لفظ کل در ان مشترک ست از انجا

که بعضی نسبت به ترکیب کردند و بعضی بحلول پس رفع این توهمات می فرمایند که اینجا کلیه ترکیبیه نیست که حق مرکب باشد از مطلق
و مطلق اجزاء او تا ترکیب در ذات حق لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا مراد آنست که ذات سبحانه وجود مطلق ست و
موجود ست و مبدء همه اسماء و صفات ست و همه عالم از شیونات و تقیدات و ذات حق سبحانه در همه اکوان ظاهرست باسمی
که آن شان و تقید مظهر آن اسم ست پس هر واحد از اکوان عالم مظهر ذات حق ست و حق ظاهرست در و ببعض اسماء مگر انسان
کامل که حق در وی ظاهرست با جمیع اسماء و ذات حق موجود ست با اتصاف باسماء و صفات و آن صفات عین ذات ست
یعنی آنکه مصداق صفات نفس ذات و صفات قائم بذات نیستند که ذات بانها متصف باشد و ظاهر چنین مظهر ست پس ذات کل
باین معنی و این اصطلاح و اطلاق خاص این طائفه است قدس الله اسرارهم و مولوی در تمثیل آن می فرمایند که جزئیه اینچنین ست
که لطف سبزه را گویند که جزء لطف کل ست و بانگ بلبل جزء بانگ قمری ست یعنی لطف کل یک حقیقت ست که در لطف سبزه ظهور
یافته بابعض صفات خود و هم چنین بانگ قمری یک حقیقت ست که در بانگ بلبل ظهور یافته با بعض صفات خود و آنچه که شارحی
گفته که حاصل آنکه جزئیه ممکن که ظل وجود واجب ست بلطف سبزه و بانگ قمری تشبیه داده و بمعنی نسبت بواجب بطور مظهریت
و مظهریت ست نه از روی ذات و حقیقت و در شرح بیت ثانی گفته که مولانا وجود ممکن را که ظل وجود واجب ست بلطف سبزه
و بانگ قمری تشبیه داده و بمعنی مطلق بلطف کل و صوت بلبل راجع بجان ست که گفته شد اعتراض ولی محمد بانکه ممکن را واجب
هیچ روش جزئیه ندارد و معلوم شد که معنی معیت و مظهریت ممکن نفهمیده است که مراد از عینیت ست و عین شی جزء نمیشود
ساقط ست که مراد او عینیت و مظهریت همین عینیت وجود ست و تصریح کرده که جزئیه نیست بلکه حقیقة جزئیه بمعنی مطلق نیست بود
از مقید و اعتراض دوم ولی محمد بانکه بیت ثانی را در تحت مصراع ثانی بیت اول نکرده و این غلط ست و او از کجا دانست
که این داخل تحت مصراع ثانی بیت اول ست بلکه بودن حرف عطف موید عدم دخول ست و اعتراض سوم او آنست
که از بلبل غیر قمری مراد داشته اسقط ست که معنی حقیقی بلبل متغایر ست بداهت معنی حقیقی قمری را و حمل بر مجاز را دلیلی باید و چون
که در کلام وی نص هم نیست بر مغایرت داشتن و اعتراض چهارم وی آنکه ممکن را ظل وجود واجب خیال کرده از اینجا معلوم شد
که او بمذهب فرقه ظلیه است و بمذهب اهل تحقیق نرسیده نیز ساقط ست که ظلیه که خیال کرده حق ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره
در فص یوسفی از فصوص الحکم تصریح بآن فرموده و این هر که ظلیه شیونات متعینه با مطلق که وجود ست نه مثل ظلیه که با لکن
فی الوجود و مباین دیگری را پس او بر عین مشرب اهل تحقیق ست و چون برین تمثیل هم توهم اشکال
که متوهم را میرسد که لطف سبزه را باین لطف گل تصور کنند یا بانگ بلبل را باین بانگ قمری تصور کند گوید
که این تمثیل مطابق ممثل نیست پس می فرمایند اگر مشغول بذکر اشکال و جواب شوم کم واروست بر القاط تمثیلات طالبان
و رسانید آن تشنگان موز را رسانیدن آب باز میمانیم یعنی این تمثیلات برای افهام اند نه آنکه تمثیلات مطابق ممثل اند و مقصود
بر طالبان واضح ست والله اعلم بالصواب و شیخ ولی محمد باین وجه تقریر کرده که این بیت اشارت بسوال و جواب
مصراع اول و سوال و مصراع ثانی بجواب تقریر سوال آنکه این انکار نفس از کجا ناشی شد که در همه موجودات حقیقت
واحده است اگر نفس مظلم ست پس همه موجودات مظلم اند و اگر عقل نورانی ست پس همه موجودات نورانی اند و تقریر جواب آنکه
اگرچه این مظاهر عین واحده اند لیکن ظهور عین واحد در مظاهر مختلفه ست و لمعات متقابله متجلی شد پس در هر مظهر حکم علیحده
و مختلف ظاهر شد و چون از اطلاق کل و جزء توهم پیدا شد رفع آن در بیتین ثانی فرموده که اینجا کلیه و جزئیه بمعنی حقیقیه نیست

که کل ناقص و محتاج سوا جزو نمی باشد و حمل میان کل و جزو نمی باشد و نسبت جزو بکل نسبت بوی گل بگل نیست و نسبت او از بلبل به بلبل نیست چرا که بو و آواز جز اکل بلبل ست و نسبت ذات با ممکنات نسبت مطلق بسوی مقیدست که ذات در مرتبهٔ خود از تعین و تقید معری ست و در ممکنات متعین ست این تقریر هم می تواند شد لیکن انچه گفته که بو جزو گل ست حقیقتاً و آواز بلبل جزو بلبل ست باطل ست بلکه بوی حال در گل ست و آواز صادر از بلبل ست و با جال ست و اولی بود و بیرا که می گفت که اول جزئیه حقیقیه را نفی کرد بعد ازان حلول را که گاهی اطلاق جزئیت بران کنند نفی کرد که مثل جزئیت بود بلکه آن او از نیست که درینجا جزئیت حقیقته نیست و حلول ست حقیقته وذات حق حال در مظاهر نیست بلکه عین مظاهر ست

رهنما کن احتما ز اندیشه‌ها	زانکه شیر انند در این بیشه‌ها +

قوله رهنما کن احتما ز اندیشه‌ها + آه گور بکاف فارسی ست فکر بر دو قسم ست یکی فکر آنست که موصل بسوی معرفت حقائق شود آنرا بشیر تعبیر فرموده‌اند و دیگر آنکه موصل بحقائق نمی شود و این فکر لا طائل ست و این را بگور تعبیر فرموده‌اند و بر بین بناء کرده شیخ افضل رحمت الله تعالی حاصل برآورده که از اندیشه و فکر پرهیز کن و بریاضت مشغول شو و منتظر رحمت الهیه باش زیرا که بعض فکر مانند گور خرست شاید فکر تو مانند گور خر بود که از و صیدی نمی تواند کرد پس از اندیشه‌ها پرهیز بهترست و شیخ ولی محمد افکار و خطرات را بشیر مقرر کرده و گور عبارت داشته از معرفت حقیقت و حاصل برآورده که احتما ضروری ست از افکار و خطرات که او مثل شیر ست تا که بیشه دل او خالی نباشد از معرفت حقائق خالی خواهد ماند زیرا که جائیکه شیر باشد نخچیران آنجا نمی مانند تقریر اول اولی ست زیرا که بعض خطرات رحمانیت می باشند و مقید در اقتناص معرفت می شوند و محمد رضا گور بکاف عربی خوانده بمعنی نابینا و حاصل برآورده که فکر شیر نابیناست از شکار صید معرفت نمی تواند شد و این بر تقدیری ست که میان شیر و گور عاطف نباشد شاید که او نسخه باین روش یافته باشد و حکم اینکه همه فکر شیر نابیناست بعیدست که بعضی خطرات و افکارست رحمانی صاید حقیقت می تواند شد و همچنین اگر از فکر استدلال مراد باشد که استدلال از اثر بر مؤثر درست اولا تا علم الیقین پیدا شود بعد ازان متوجه عین الیقین می شود چنانکه فرموده‌اند در فص ابراهیمی از فصوص الحکم

احتما بر دواها سرورست	زانکه خاریدن فزونی گرست	احتما اصل دوا آمد یقین	احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار	تا که از زر سازمت من گوشوار	گوشوار چه که کان زر شوی	تا بماه و تا ثریا بر شوی

قوله احتما بر دواها سرورست + آه گر بکاف فارسی مرضی خارش را گویند مولوی قدس سره در بیت سابق امر فرموده بپرهیز مطلقاً از اشیای مضرت در معرفت الهیه و آن اشیای مضرت مثل اشکال با صورت شیطان چون صحبت و از ارتکاب امورات حظ نان باشد و این پرهیز سردار دواست که دوای پرهیز اثر نمی کند و این دوا کنایت از امور منسوبه که موصل اقرب الیه‌اند و شیخ باین امر فرموده برای تربیت طالب و فرائض مراد نیست اند و از زیرا که اشتغال بفرض ضروری ست خواه با اجتناب از امور مذکوره باشد یا بلا اجتناب بلکه اشتغال بفرائض مشمول احتما ست زیرا که شیطان امر می کند بترک فرض پس پرهیز ازین ترک هم سردار دواست که فرض بجای ساقط نمی شود پس با ترک فرض دوا و وصول بکار نمی آید و بعد این بیت در نسخ شارح این بیت احتما امرود و انار است است + آه و شارح گفته که این بیت از ملحقات ست و اگر باشد پس معنی آنست هضم دل دگاهی علت و مرض نو پیدا می کند چنانکه داروی مسهل و با دارد با عدم احتما مقارن و همچنین ریاضات و مندوبات که شیخ باین امر فرموده گاهی با مر شیطان و نفس می باشد پس این مندوبات فساد پیدا خواهند کرد و علت بودن

هضم دارد کنایت ازین ست واما فرائض پس چنانکه شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده که شیطان امر بان نمیکند وخطره اداء فرائض از شیطان نمی باشد

اولا بشنو که خلق مختلف	مختلف جانند از یا تا الف	در حروف مختلف شور و شکیست	گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
	از یکی رو ضد و یک رو متحد	از یکی رو هزل و از یک روی جد	

فوائد اولا بشنو که خلق مختلف الی اخر الابیات الثلثه خلاصه مطلب انست که این خلق مختلف ست از روی تعین گرچه از یک اصل اند و عین واحد بان تعینات ظاهر شده و درین تعینات تخالف ست مثلا یکی سعید و دیگری شقی و این متعینات بنظر حقیقت وجود که عین واحد ست متحد اند و بتعین متخالف و مراد از لفظ الف همزه ست و اختلاف حروف مثال ست مر اختلاف خلق را چنانکه می گویند که الف صورت واحد ست مطلق ست از مخارج و آن عین واحد ست که از مخرج که خارج کسوت حرفی پوشید و آن حرف پیدا شد و این حروف مختلف فیما بین هم هستند ومخالف الف هم هستند و احکام هر یک جدا ست و این مثال ست مر ظهور عین واحد را که ذات حق ست درین تعینات و ممتاز بودن باین تعینات فیما بین و از ذات حق و شیخ عبد اللطیف گفته که حروف عالیات در اصطلاح صوفیه عبارت از حقائق کونیه است و اختلاف درین نشات ست و در نشات الهیه بحسب ماهیت یک اند و دران مرتبه اتحاد مطلق انتهی و برین وجه لفظ از یا تا الف عبارت از جمیع انچه که اتحاد داشتند داخل مقصود است و تمثیل نیست و تحقیق انست که همه موجود است ارواح و مثال بلکه اسماء و صفات در مرتبه تعین اول متحد اند اصلا امتیاز نیست بلکه دران مرتبه قابلیت ظهور ست نه غیر و درین مرتبه انیم شیون می تیه و حروف عالیات نامیده شوند چنین فرموده اند شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره و این شیونات که در مرتبه تعین اول بالقوه بودند همه در مرتبه تعین ثانی متمیز گشتند و اسماء و صفات شدند و ماهیات متمائزه در علم شدند و این اعیان ثابته نامیده شدند و چون در وجود آمدند کلمات نامیده شوند و برین تقریر حاصل کلام مولوی آنست که خلق مختلف ست از یک حرف تا آخر حروف که متحد بودند درین حروف بعد اختلاف شور پیدا شود حاصل همون بر آمد که بحسب تعین مختلف اند انچه که اول گفته شد بهتر و قریب ست و نیز باید دانست که شیخ ولی محمد اشکالی آورده آن اشکال در کتب فلاسفه بر قائلین وجود کلی می کنند و آن اینست که ذات مابه الاتحاد ست و تعین مابه الاختلاف پس کلام درین تعین ست که این هم از اشیاء موجوده است پس برای امتیاز او تعین دیگر باید و تسلسل لازم آید بلکه امتیاز صورت نمی بندد و مبنی این اعتراض آنست که مابه الاتحاد مغائر با مابه الامتیاز باید و این ممنوع ست بلکه غلط ست که ذات حق که وجود مطلق ست حامل اضداد ست که اول ست و آخر ست و ظاهر ست و باطن ست همین قیاس چنانکه شیخ ابو سعید خراز فرموده عرفت الله بجمعه بین الاضداد هو الاول والاخر والظاهر والباطن و چون نزد ذات حق اجتماع اضداد جائز ست پس او نفس خود مابه الاتحاد ست و نفس خود مابه الاختلاف ست و این طور خارج از طور عقل متوسط ست و شیخ ولی محمد طول کرده در جواب گفته که تعین امر عدمی ست و امتیاز بان امر عدمی ست و ذات با جمیع صفات خود ست درین مظاهر بیک یک صفت ظهور کرد پس عدم صفات دیگر تعین ست مثلا در حجر ذات با صفتی ظاهر شد پس صفات آخر منتفی شدند و عدم صفات آخر تعین حجر ست و این لا طائل ست که عدم این صفات نا حق نفس ذات را و ذات مابه الاتحاد بود و این عدم که اعتباری ست نیز مصداق او ذات شد پس ذات مابه الامتیاز گردید

و از رعمی کرد لغائر ما به الاتحاد و ما به الامتیاز وبرای تحقیق این مقامات فن دیگر است ٭

پس قیامت روز عرض اکبر است	عرض او خواهد که با زیب و فر است	هر که چون هندوی بد سودایی است	روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب	او نخواهد جز شبی همچون نقاب	برگ یک گل چون ندارد خار او	شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است	پس بهار او را دو چشم روشن است	خار بی معنی خزان خواهد خزان	تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این	تا نبینی ننگ آن و رنگ این	پس خزان او را بهار است و حیات	یک نماید سنگ و یاقوت زکات

قوله پس قیامت روز عرض اکبر است ۔۔ الخ وحاصل مقام آنست که روز حشر روز عرض اکبر است در انروز شقاوت شقیان وسعادت سعیدان منکشف خواهد شد پس شقیان رسوا خواهند شد وسعیدان مکرم خواهند شد و شقیا را دنیا خوش است که دنیا مثل شب است و انهار روشنی آفتاب را سعادت است میسر نیست پس شب انها را خوش است باز تمثیل دیگر فرمودند که دنیا مثل خزان و اشقیا مثل خار و یوم حشر مثل بهار وسعیدان مثل گل و گل را تازگی وخوشی در بهار است وظهور خوبی وی در بهار است و بدی خار در بهار ظاهر می شود و خار در بهار رسوا می شود و در خزان همه یکسان می نمایند همچنین در دار دنیا که مثل خزان است شقی وسعید یکسان و عیب شقی پنهان می باشد و فخر سعید در روز حشر که مانند بهار است ظاهر خواهد شد پس شقی که خار است طالب خزان است که آن دنیاست و دنیا او را بمنزله بهار و حیات است و سنگ و یاقوت که مؤمن است درین دار دنیا یک می نماید و چون روشنی دیده شود قدر یاقوت ظاهر شود و رداءت سنگ هویدا می شود ٭

باغبان هم داند آنرا در خزان	لیک دید یک به از دید جهان	خود جهان آن یک کس است او ابله است	هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان	جمله اتباع و طفیل اند ای فلان	او جهان کامل است و مفرد است	نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار	مژده مژده نک همی آید بهار	تا بود تابان شکوفه چون زره	تا کنند آن میوه ها پیدا گره ٭
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چونکه تن بشکست جان سر بر کند	میوه معنی و شکوفه صورتش	آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید	چونکه آن کم شد شد این اندر مزید	تا که نان نشکست قوت کی دهد ٭	ناشکسته خوشه ها کی می دهد ٭
	تا هلیله نشکند با ادویه ٭	کی شود خود صحت افزا ادویه	

قوله باغبان هم داند آنرا در خزان ٭ الخ ظاهر آنست که مراد از باغبان قطب الاقطاب است که مدار حفظ عالم بر وست و حفظ آن یک کس است نیز ظاهر درانست زیرا که قطب الاقطاب در زمان خود یک می باشد و همه اولیا در زیر حکم وی می باشند مگر افراد و حکم وی بر همه عالم نافذ است و می تواند که مطلق انسان کامل مراد باشد وحاصل مقام آنکه باغبان که گل و خار هر دو در حیطهٔ تصرف اوست او میداند در خزان که این گل است یعنی سعید و این خار است یعنی شقی لیکن این دید این یک کس در دار دنیا بهتر است از دید تمام جهان که در روز حشر خواهند دید و سر دیدن این باغبان اینست که انسان کامل خصوص قطب الاقطاب بعد تمام شدن سیر کرده و رسیدن به بقاء بعد فناء اعیان ثابته را مشاهده می کنند و استعدادات اعیان منکشف می گردد و پس هر حال که بر اعیان جاری می شود و خواهد شد علی الاجمال منکشف می شود و پس سعادت ازلیه و شقاوت ازلیه هر دو آشکارا می گردد بر وی و این نیست که تمام اعیان ممکنات علی التفصیل با احوالهای او را منکشف می شود و این در حق بشر محال است چنانکه منصوص است در فصوص الحکم و چگونه چنین باشد باشد و الا انه مساوات او با الله تعالی لازم می آید باز می فرمایند که تمام جهان آن یک کس است که آگاه است و صاحب علم کشفی است زیرا که حقیقت وی جامع جمیع حقائق عالم است همچو نور ماه که شدید است مشتمل بر انوار ستارگان که آنها نور ضعیف

می دارند که شدید با بشال ضعیف مشتمل ست و این بیت برای تفسیم به مثال مطابق مثل و آن باغبان تمام جهان ست و او مفرد ست نظیر خود ندارد و این ظاهر ست در قطب و اما انسان کامل پس از غیر کامل مفرد ست و نسخه تمام اشیاء او نسبت دارد زیرا که انسان کامل خلیفه الله است بر رعایا و بر صورت الهیه که جامع اسماء ست قال الشیخ الاکبر فی فصوص الحکم فان لم یکن ظاهر الصورة من استخلفه فیما استخلف فیه فما هو خلیفة و ان لم یکن جمیع ما یطلبه الرعایا التی استخلف علیها لم یکن خلیفة لان استنادها الیه فلابد ان یقوم بجمیع ما یحتاج الیه والا فلیس بخلیفة علیهم فما صحت الخلافة الا للانسان الکامل فانشأ صورته الظاهرة من حقائق العالم و صورته الباطن علی صورته الظاهرة یعنی اگر نبود انسان کامل بصورت کسی که خلیفه گردانیده در آن چیز یکه خلیفه است یعنی الله تعالی که او موصوف ست بجمیع اسماء و صفات پس نیست او خلیفه او یعنی خلیفه را باید که متصف باوصاف مستخلف باشد و اگر نبود در انسان کامل بصورت کسی که خلیفه می کند رعایا که خلیفه او ست بر و یعنی جمله عالم پس این خلیفه نیست زیرا که استناد جمیع مطلبه الرعایا سوی اوست پس ضرورست که قیام نماید بهر چیزی که محتاج ست رعیت بسوی او و اگر چنین نباشد پس خلیفه خلیفه نباشد بر رعیت پس صحیح نشد خلافت مگر انسان کامل را که پیدا کرد الله تعالی صورت ظاهر انسان کامل از حقائق عالم و ملکوت باطنه بر صورت خود پس ظاهر شد که انسان کامل حاوی ست اسماء الهیه را و حقائق کونیه را پس انسان کامل نسخه جامع ست وجود ست عالم را چنانکه مولوی قدس سره فرموده اند که تمام جهان آن یک کس ست و باقی عالم ... زیرا که مقصود از انشاء عالم انشاء انسان کامل ست و چونکه این باغبان که انسان کامل ست و بالخصوص قطب الاقطاب ... جمیع عوالم ست پس همی گوید بر نقش و نگار یعنی صور که در عالم اند و مژده میدهند که اینک بهار می آید و انسان کامل بهار را درین عالم ... کند

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازک ست و بس نزار — نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته — لیک سرخیل دل و سررشته
گرچه جسم نازکت را زور نیست — لیک بی خورشید ما را نور نیست

قوله گرچه مصباح و زجاجه گشته + یعنی اگر تو زجاجه قابل معارف و مصباح یعنی هادی گشته درین هر عارف شریک ست لیکن تو خیل و گروه دل العینی اهل دل را سردار هستی و رشته معارف را تو سر هستی این مدح شیخ حسام الدین مشتمل بر مبالغه است و بدون مبالغه راست نمی آید مگر آنکه شیخ حسام الدین قطب الاقطاب باشد و لهذا شیخ ولی محمد این چنین تقریر کرده که گرچه تو هادی خلائق شدی لیکن خیل دل که معارف اند تو سر هستی و معارف در پی تو روانست و رشته اسرار بسوی تو کشان ست و مقصود بیان وسعت استعداد شیخ حسام الدین ست و در بعض نسخ دل با یاء تنکیر بدون واو عطف دل قست با بوجه لیک سرخیل دلی سررشته شیخ افضل رحمة الله گفته که واو عطف محذوف ست پس راجح بسوی نسخه اولی شد و محمد رضا دل را انصاف سوی سررشته اعتبار کرده شاید که در نسخه او یا نبودن عاطف لفظ دل بی یا ست و حاصل آورده که شیخ حسام الدین مانند آبگینه از فرع تجلیات نورانی اند و دل سررشته را یعنی خلاصه نیز اسرار دل تویی سررشته نظم مثنوی با سررشته جمعیت دلها نگاه دارد و برین نسخه بدون مضاف کردن دل ... سررشته معنی بر نمی آید و ... اعتراض کرده که اگر مقصود همین صفا باشد لفظ اگرچه ولیکن بیاده افتد و شهید نیست که مقصود همین صفا ... نمی شود از کلام محمد رضا ... مقصود صفاء از مصراع اول حکم کرده و حاصل آنکه اگرچه صفای باطن ... لیکن تو سرخیل دل و سررشته ...

چون سر رشته بدست و کام نیست / در رهای عقد دل زانعام نیست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندران آشفته
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

قوله چون سر رشته بدست و کام نیست + در رهای عقد دل زانعام نیست + اه - شیخ ولی محمد گفته یعنی چون ظهور اسرار و معارف بر حسب طلب باطن تست و بواسطهٔ طلب تو بر من مکشوف شده پس تو داده بدانکه گاهی طلب طالب صادق معد میگردد مر کشف آن نیز را پیر مرشد تا او را ارشاد کند و این هم از همین قبیل خواهد بود و جزای این بیت بیت ثانی ست و محمد رضا گفته یعنی باعث نظم مثنوی تو ئی و این قریب بتقریر مذکورست که نظم مثنوی بدون ظهور معارف ممکن نیست

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

قوله هر که او بی مرشدی در راه شد + او ز غولان گمره و در چاه شد + آه - شراح اینجا حدیثی نقل کنند من لم یکن له شیخ فشیخه الشیطان کسی را که شیخ نبود پس شیخ وی شیطان ست و ظاهر آنست که مراد از شیخ رسول متبوع و الا کسی که تابع شرع الله باشد پس شیخ او شیطان چگونه باشد ورنه فائده انزال شرع مرتفع میگردد و این حدیث در کتب محدثین یافته نشده والله اعلم بالصحة +

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کردشان ابلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / ز انکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

قوله از نبی بشنو ضلال رهروان + آه که چسان کردشان ابلیس بد روان + آه یعنی در قرآن مذکورست ضلال مکذبان رسل و انچه بر انها گذشت و انها گمان می بردند که بدون اتباع رسل مایان راشفعا اند و ابیات مشیرست بانکه گفته شد پس حاصل آن گشت که کسیکه تابع رسول را و اتباع رسول را نباشد پس شیخ وی شیطان ست و در حدیث وارد ست عبد الله ابن مسعود روایت میکند که خط لنا خطا رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ثم قال هذا سبیل الله ثم خط عن یمینه و شماله و قال هذه سبل کل سبیل علیه شیطان یدعو الیه ثم قرا و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و میتواند که در کلام مولوی اشارت باین حدیث باشد

شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

قوله شاوروهن پس آنگه خالفوا + اه + اشارت ست باین حدیث که شاوروهن و خالفوا مشاورت کنید با نسا و خلاف آن کنید که نسا گویند و این حدیث واقع ست در جواب کسیکه پرسید اگر کسی برای مشورت نیابد بگر نسا را که آنها ناقصات العقل اند و این حدیث اگرچه وارد ست در مشورت نسا لیکن در این اشیاست

باآنکه نفس که بمنزلهٔ زن ست مر عقل را از وی مشورت کرده هر چه نفس گوید مخالف آن کند و مصراع ثانی از مولوی ست و در حمایش آنست که بدرستیکه هر که مخالفت نکند ایشانرا تلف شونده ست

با هوا و آرزو کم باش دوست ❊ چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان ❊ هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

قوله با هوا و آرزو کم باش دوست ❊ چون یضلک عن سبیل الله اوست ❊ آه قال الله تعالی یا داؤد انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ای داؤد گردانیدیم ترا خلیفه در زمین پس حکم کن میان ناس بحق و تابع هوا مشو پس گمراه سازد ترا این هوا از راه الله تعالی یعنی اگر تابع شوی هوا را پس این هوا گمراه خواهد ساخت

وصیت کردن پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم مر امیر المومنین علی را

قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

وقتیکه متقرب شوند آدمیان بسوی خالق خود باقسام نیکها پس تقرب پیدا کن یا علی سوی رب خود بانواع عقل و بانواع قلب یعنی بانواع معارف عقلیه سبقت خواهی کرد ازین تقرب بر آنکسان که متقرب شدند بنیکها بدرجات نزد ناس که آنها منقاد شده هدایت یابند و نزد الله در آخرت و این اشارت ست باآنکه علم افضل ست از عمل و از علم تقرب کامل پیدا میشود و آن معرفت الله ست

گفت پیغمبر علی را کای علی ❊ شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید ❊ اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند ❊ بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش ❊ نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

قوله گفت پیغمبر علی را کای علی ❊ شیر حقی پهلوانی پر دلی ❊ آه محمد رضا از حسین خوارزمی نقل کرده آنچه درین مقام مینویسد که امیر المومنین علی اکمل و اعلم عالم و مقتدای اولیا بنی آدم ست رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم وصیت کرد که بعد غروب آفتاب نبوت بر و وارد شود از مصائب صبر پیشه گیرد شجاعت و دلبری را کار نفرماید و در سایهٔ تربیت رسول صلی الله علیه و آله وسلم باشد و تابع سر و عقل خود باشد زیرا که عقل و سر آن جناب ذات محمدی ست و هیچ عاقل او را از راه نتواند برد و در سایهٔ غافل بودن اطلاق کردن او را کار فرمودن ست که تلخیها و شدائد محن را گوارا کند و این وسیله مزید تقرب جوید بسوی آنکه از سر داستان تا جائیکه میفرماید

یا علی از جملهٔ طاعات راه ❊ بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند ❊ خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز ❊ تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق ست ❊ سبق یابی بر هر آن کو سابق ست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو ❊ همچو موسی زیر حکم خضر رو

قوله یا علی از جملهٔ طاعات راه ❊ آه آنچه ذکر ست و انچه فی الحقیقت بیان صبر ست انتهی و انیکه گفته شی عجیب ست زیرا که انیکه گفته که امیر المومنین علی اکمل و اعلم عالم و مقتدای اولیا بنی آدم ست

فی نفسہ غلط ست در کلام مولوی قدس سرہ و این توہم را راہ نیست زیراکہ از اولیا بنی آدم انبیاء و رسل مرادند آنہا اعلم بنی آدم اند و اگر از اولیاء بنی آدم سوای انبیا و رسل گرفتہ ست نیز صحیح نیست زیراکہ افضلیت شیخین در عقائد داخل ست و سابق نقل کردہ شد از فتوحات کہ مرتبہ حضرت صدیق اکبر تلو مرتبہ رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بود و ہیچ کس میان حضرت ابوبکر و میان رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نمیتواند شد و اگر خواہد بود مع وی خواہد بود نہ فوق او و نیز در فتوحات مذکور ست لیس بین ابی بکر و صاحبہ ا دنظرت الی ما قلنا رجل نیست میان ابوبکر و صاحب وی کہ رسول علیہ السلام ست ہیچ کس و تنبیہ بینی انچہ گفتم سابق و دیگر آنست کہ بعد آن سرور صلعم بجناب امیر المومنین علیؓ ہیچ مصیبت نرسیدہ تا مامور بصبر بران مصیبت باشد مگر آنکہ کلامش مبنی بر قول شیعہ باشد و در کلام مولوی اصلا شائبہ این توہم نیست و نیز انچہ گفت کہ حاصل ابیات فی الحقیقت ہمہ بیان صبر ست باطل محض ست کہ کلام مولوی را قدس سرہ اصلا بران دلالت نیست و نیست مآل کلام مولوی مگر امر باختیار صحبت کامل نہ غیر آن

اندر آ در سایۂ آن عاقلی	کش نتاند برد از رہ ناقلی	پس تقرب جو بدو سوی الہ	سر مپیچ از طاعت او ہیچگاہ
زانکہ او ہر خار را گلشن کند	دیدۂ ہر کور را روشن کند	ظل او اندر زمین چون کوہ قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندۂ خاص الہ	طالبان را میبرد تا پیشگاہ	گر بگویم تا قیامت نعت او	ہیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک	کز نور بخش زندہ اند انس و ملک	در بشر روپوش گشتست آفتاب	فہم کن واللہ اعلم بالصواب

قولہ اندر آ در سایۂ آن عاقلی الخ ✣ کش نتاند برد از رہ ناقلی الخ ✣ و آن عاقل ذات شریف آن سرور ست صلعم زیرا کہ مرشد حضرت امیر المومنین علیؓ سوای ذات آن سرور کسے نبود صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو ہذا فراق	گرچہ کشتی بشکند تو دم مزن	گرچہ طفلے را کشد تو مو مکن

قولہ صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق الخ ✣ یعنی صبر کن بر کار خضر خود کہ مرشد ست و اعتراض مکن بر وی و بر موسی عم خود را قیاس مکن کہ موسی علیہ السلام صاحب شرع بود پس بنظر شرع او اعتراض میرسید و خود اکمل بود از خضر و تو در استرشاد محتاج خضر خود کہ مرشد ست ہستی و در فہم شریعت نیز محتاج او ہستی پس حال تو تا انجا رسد کہ مرشد تو امر بفراق نماید پس کار بر تو تباہ شود و بر موسیٰ خود را قیاس مکن کہ فراق خضر عم از موسیٰ برای امتثال نہی موسیٰ بود و خضر عم را مصاحب داشتن و نہی رسول واجب الاتباع ست کذا فی فصوص الحکم و تو مثل موسیٰ نیستی بلکہ بر تو امتثال قول مرشد واجب ست و اعتراض بر وی حرام ست انچنین باید فہمید این مقام را و نیست مقصود مولوی قدس سرہ اعتراض بر موسیٰ عم در انکار بر خضر و مفارقت کردن خضر از جہت ناخوشی او از موسیٰ علیہ السلام بجہت سوال و اعتراض کہ موسیٰ بر وفق علم خود بتشریع احکام اعتراض کردہ بود و درین اعتراض ناچار بود کہ منصب رسالت و حکم با آن میکرد حاشا کہ مولوی اعتراض بر موسیٰ کند و فراق خضر چنانکہ دانستی از جہت نہی موسیٰ از مصاحبت بود نہ از جہت ناخوشی حاشا کہ خضر ناخوش شود و مفارقت طلب از ناخوشے از رسول کریم ✣

دست او را حق چو دست خویش خواند	تا ید اللہ فوق ایدیہم براند	دست حق میراندش زندہ ش کند	زندہ چہ بود جان پایندہ ش کند

قولہ دست او را حق چو دست خویش خواند الخ ✣ این آیہ ان الذین یبایعونک انما یبایعون اللہ ید اللہ فوق ایدیہم در بیعت رضوان کہ در حدیبیہ واقع شدہ بود نازل ست ترجمہ آنست

بدرستیکه کسانیکه بیعت میکنند ترا بیعت نمیکنند مگر الله را دست الله بر دست آن مبایعان ست و مراد از دست رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دست الله بود که فوق دست بیعت کنندگان بود و آن سرور صلعم پیر و شیخ تمام امت ست و تمام امت مبایع او اند و او قبول کننده بیعت امت ست خواه دیده باشند یا نه و برین قیاس کرده اگر گفته آید که دست هر شیخ کامل دست الله است بعید نیست

یار باید راه را تنها مرو	از سر خود اندرین صحرا مرو	هر که تنها نادرا این ره برید	هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غائبان کوتاه نیست	دست او جز قبضهٔ الله نیست	غائبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غائبان لاشک بهند
غائبان را چون نواله میدهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند	کو کسی که پیش شه بندد کمر	تا کسی کو هست بیرون سوی در
فرق بسیارست ناید در حساب	آن ز اهل کشف و این اهل حجاب	چند سیکن تا رهی یابی درون	ورنه مانی حلقه‌دار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش	در بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آئینه شوی

قوله یار باید راه را تنها مرو + آه + ظاهر ملائم ابیات آنست که یار شامل ست مر رسول متبوع را نیز و ظاهرست که اگر کسی بدون متابعت رسول صلی الله علیه وآله وسلم تنها رود داد هالک ست چنانکه منقول ست از بعض عارفان که در واقعه از آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوال کرد که چه میگوئی در حق ابن سینا فرمود انه شاء ان یصل الحق من غیر وسیلتی فاحجبته بیدی فسقط فی النار او خواست که برسد حق را بغیر وسیله من پس ورا در حجاب انداختم بدو دست خود پس افتاد در نار الحق که چنین بود که او می خواست که بنظر فکری خود بی توسط شرع رسول و تقلید وی بالله تعالی رسد و مناسب مقام آنست که از یار پیر طریقت مراد باشد و این پیر عام ست که درین عالم بیعت او کرده باشد یا از روح او بیعت کرده باشد

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت خویش شیر نفس میکرد +

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان	در طریق و عادت قزوینیان	بر تن و دست و کتفها بیدرنگ	میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر جهان صورت بیابی سنگ‌مند	از سر صورت کبود بسیار زنند	سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان	طالعم شیرست و نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر ژیان در رزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت	پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا	گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

قوله که کبودم زن بستان شیرینیی + آه + یعنی اجرت رسم شیرینی بگیر هر چه خواهی گرفت

	از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگاه او دمم محکم گرفت	

قوله از دم و دمگاه شیرم دم گرفت + آه + دمگاه جائیکه دم شیر از آن پیدا آید و معنی آنکه از دم شیر و دمگاه شیر مرا نفس گرفته که نفس سستی تو اثم کرد من بیهم

شیر بی دم باش گو ای شیرساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز	جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بیمحابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندامست از او	گفت او گوش است این ای نیکخو	گفت تا گوشش نباشد ای همام	گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغانی ساز کرد	کاین سوم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را	خود چه اشکم باید این ادبیر را	درد افزون گشت کم زن زخمها	اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند	تا بدیر انگشت بر دندان بماند	بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید	اینچنین شیری خدا هم نافرید	چون نداری طاقت سوزن زدن	از چنین شیر ژیان پس دم مزن

قوله اگر دلم سستی گرفت از زخم گاز + آه - گاز بکاف فارسی مقراض است اینجا برای سوزن مستعار شده

ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از نیش نفس گبر خویش	کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر ورا فرمان برد خورشید و ابر	چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن

قوله ای برادر صبر کن بر درد نیش + تا رهی از نیش نفس گبر خویش + آه - بدانکه صبر عبارتست از ترک شکوی بوصول رنج بسوی غیر الله تعالی و اما شکوی بسوی الله تعالی پس آن مانع صبر نیست بلکه این ترک شکوی بسوی الله تعالی مقاومت است با قهر الهی و شکوی بسوی الله تعالی منافی رضا بقضا نیست بلکه منافی رضا بمقضی است و رضا بمقضی مقاومت با قهر الهی است و الله تعالی ایوب علیه السلام را صابر گفت باوجودانکه شکوی بسوی الله تعالی کرد و خواست از الله تعالی ارتفاع رنج خود اینچنین تحقیق کرده است شیخ اکبر قدس سره اگر گفته شود که چرا تاخیر کرد در دعا برفع عذاب گفته شود که وقت اجابت را متاخر میدانست و بوقت رسیدن وقت اجابت دعا کرد +

گفت حق در آفتاب منتجم	ذکر تزاور کذا عن کهفهم	خفتگانی کز خدا بد کارشان	میل کردی آفتاب از غارشان

قوله گفت حق در آفتاب منتجم + ذکر تزاور کذا عن کهفهم + آه - منتجم روشن اشارتست بانچه واقع شده در قصه اصحاب کهف در سوره کهف وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَت تَّزَاوَرُ عَن كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَت تَّقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ یعنی تو آفتاب را وقتیکه طلوع کند میل کند سوی راست از کهف ایشان تا تابش آفتاب بر در کهف نیاید و وقتیکه غروب کند بگذرد از ایشان سوی شمال تا شعاع نه افتد و حاصل آنکه شمس بوجهی حرکت میکند که تابش آن ضرر نرساند و آفتاب عبد مطیع است در حرکت بهر وجهی که حق خواهد حرکت کند و برای حفظ اصحاب کهف او حرکت بوجهی کند که تابش باجساد مبارک ایشان نرسد انچه که بعض ارباب تفسیر رفتند که وضع کهف بوجهی بود که دران بجانب قطب شمالی بود اگرچه میتواند شد لیکن از شوق آیه بعیدی مینماید و اول که گفته شد الصق است بقول مولوی قدس سره که لفظ تزاور به تشدید زا معجمه آورده تزاور درستی و زان یک قرات است عن کهفهم از قرات معتبره +

خار جمله لطف چون گل میشود	پیش جزوی کو بر کل میشود	چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن	گر همیخواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
بر نسخه بعضی این بیت در نسخه این	هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز	

قوله خار جمله لطف چون گل میشود + آه - لفظ خار موقوف مبتداست و مابعد خبر وی

در من و ما سخت کردستی دو دست	هست این جمله خرابی از دو هست	شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار

ابتدای بیت در بعض نسخ است

قوله ما و من را سخت گو دستی تو دست ✦ هست انجا خرابی از دو هست ✦ آه یعنی این خرابی اگر فتاری من و ما ست از دو دیدن ست که حق را علحده و خود را جدا و اگر وجود حق میدهد و پس میدانست که خود جز عدم نیست و موجود نیست مگر حق پس گرفتار من و مائی نبود و انچه که گفته شده که دو مراد از ما و من ست پس بجهت بودن دو و لفظ ما از جهت تعدد معنی و احتمال دارد که حاصل آن باشد این خرابی که بعد از معرفت ست ازین دو لفظ ناشی ست زیراکه ازین لفظ قدر خود میداند و خود را میداند و این اگرچه میتواند شد لیکن اول اولی ست کما لا یخفی

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف	تا به پشت همدگر از صیدها	سخت بربندد باز و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود	لیک کرد اکرام و همراهی نمود	اینچنین شه را ز لشکر زحمت ست	لیک همره شد جماعت رحمت ست
	اینچنین مه را ز اختر ننگهاست	او میان اختران بهر سخاست	

قوله کان سه با هم اندران صحرای ژرف ✦ آه ✦ ژرف دور و دراز و شگرف بزرگ و نیکو

امر شاورهم پیمبر را رسید	گرچه رائی نیست رایش را مزید	در ترازو جو رفیق زر شدست	نی ازانکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست	مدتی سگ حارس درگه شدست	چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش رفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت	هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون زکه در بیشه آوردند شان	کشته و مجروح و اندر خون کشان	گرگ و روبه را طمع بود اندران	که رود قسمت بعدل خسروان

قوله امر شاورهم پیمبر را رسید ✦ گرچه رائی نیست رایش را مزید ✦ آه اشارت است بایت سوره آل عمران وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ و مشاورت کن ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم با آن اتباع در کار پس وقتیکه عزم کنی آنرا که بر آن مشورت مقرر شود پس توکل بر الله کن نه بر مشورت و بدرستیکه الله دوست میدارد متوکلان را شاید که این امر بمشاورت برای آنست که مشاورت از اسباب است و عارف کامل اسباب را لازم میکرد تا آنکه حکمت وضع نیست بدانند و انچه که الله تعالے مقرر کرده از جمعیت حجت اسباب عارف فروگذاشت آن نمیکند

	عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند	

قوله عکس طمع هر دو شان بر شیر زد ✦ آه ✦ یعنی عکس طمع هر دو بر قلب شیر افتاد این عکس را سند دانست و ازین یقین کرد که درین هر دو طمع ست و میتواند شد که شیر طمع این هر دو را سند و تکیه این هر دو دانست و دانست که انها تکیه بدین طمع دارند و ازین طمع محجوب ماندند از حال من و محمد رضا گفته که شیر این طمعهای هر دو را سند ساخت بر تنبیه و این اگرچه از لفظ بعید نیست لیکن از سوق ابیات تالیه بعید ست

هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر	هین نگهدار ای دل اندیشه خو	دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند او خر را همی راند خموش	بر رخت خندد برای روی پوش	شیر چون دانست آن وسواس شان	وانگفت و داشت آن دم پاس شان

لیک باخود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا	مر شما را بس نیامد رای من	ظن تان اینست در عطای من
ای وجود رای تان از رای من	از عطاهای جهان آرای من	نقش با نقاش چه اسگالد دگر	چون سگالش اوش بخشید و نظر
	زینچنین ظن خسیسانه بمن	مر شما را بود ننگان زمن	

قوله هر که باشد شیر اسرار و امیر ؐ آه + باین وجه اگر کسے بصحبت ایشان رسد عکس آنچه که در قلب اوست بروتابان شود و حقیقت حال قلب او منکشف شود چنانکه از بعض عزیزان نقشبندیہ منقول ست و ظاہر آنست که درین بیت مراد عام باشد لیکن برین تقدیر مقید باشد بتوجه زیرا که بلا توجه و بلا ہمت ورود عکس نمے تواند دریافت

ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا	وارہانم چرخ را از ننگ تان	تا بماند در جهان این داستان
	شیر با این فکر میزد خنده فاش	از تبسمهای شیر ایمن مباش	

قوله ظانین بالله ظن السوء را ؐ آه + ظن کننده بالله تعالے بدی را البته سر باید برید این تلمیح ست باین الفاظ که واقع ست در سوره انا فتحنا در شان مشرکان و منافقان

مال دنیا شد تبسمهاے حق	کرده ما را مست و هم مغرور دق	فقر و رنجوری بهست ست ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

قوله مال دنیا شد تبسمهای حق ؐ آه + دادن مال و دنیا ابتلاست مر خلق را که انغماس دران راه حق میزند و مر کافران را و غاویان را الله تعالے افزونی نعم دنیا و میکند بعد از ان بغتةً میگیرد قال الله تعالے فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ أَبْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ پس هرگاه که فراموش کردند آنرا که پند داده شده بودند بآن کشادیم برایشان درہا هر شی یعنی هر نعمت تا آنکه وقتیکه خوشی کنند بآنچه داده شدند از مال و نعمت میگیریم آنها را ناگہان بغتةً

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن	نائب من باش در قسمت گری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	بز مرا که بز میانه ست و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو گوئی ما و تو	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش من چون شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود ندید	پیش شیر آمد پس او را در درید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد	اینچنین جان را بباید زار مرد	چون نبودی فانی اندر پیش من	فرض آمد مر ترا گردن زدن
	گر چه غالب دارم اندر باب فضل	گاه گاهی هم کنم از عدل فصل	

قوله تا پدید آید که تو چه گوہرے ؐ آه + درین تلمیح ست بقول الله تعالے در سورہ یونس ثُمَّ جَعَلْنَاكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ مِنْ بَعْدِهِمْ لِنَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ پس گردانیدیم شما را خلیفها بعد کفار امم سابقه تا به بینیم که بچه کیفیت عمل خواهید کرد

	کل شیء هالک جز وجه او	چون نه در وجه او هستی محو	

قوله کل شیء هالک جز وجه او + آه + هر چیز هالک ست مگر ذات او سبحانه و هالک اسم فاعل ست برای استمرار نه برای استقبال که در قیامت خواهند شد چنانکه علماء ظاهر گمان می برند و حاصل معنی آنکه هر چیز سوای ذات حق سبحانه معدوم و هالک ست و موجود نیست مگر حق + +

هر که اندر وجه ما باشد فنا	کل شیء هالک نبود جزا	زانکه در الاست او از لا گذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
	هر که بر در او من و ما می زند	رد بابست او و بر لا می تند	

قوله هر که اندر وجه ما باشد فنا + آه + الابیات شیخ افضل گفته که حاصل این سه بیت آنست که هر که در وجه و ذات حق فانی شد او در کل شیء هالک داخل نیست از بهر آنکه او در مستثنی که از الا مفهوم شود داخل ست که او باقی ست بقاء ذات و از لا که کل شیء هالک ست گذشت و هر که در مستثنی داخل ست فانی نیست و هر که بر در حق تعالی من و ما میزند یعنی خود را هست می شمارد و ورای هستی حق آنکس مردود باب ست و در لا که کنایت از کل شیء هالک ست داخل ست

قصه آن یاری که در یاری بکوفت

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد	گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	که پزد که وا رهاند از نفاق	چون توی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر	پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب	تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب	بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ	نیست گنجایی دو من در یک سرا	چون یکی باشد همه نبود دوی	هم منی برخیزد آنجا هم توی
	نیست سوزن را سر رشته دوتا	چونکه یکتایی درین سوزن درآ	

قوله بر چنین خوانی مقام خام نیست + آه + خان عبارت از خانه است +

رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط	کی شود باریک هستی جمل	جز بمقراض ریاضات و عمل

قوله نیست در خور با جمل سم الخیاط + آه + قال الله تعالی إِنَّ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَاسْتَكْبَرُوا عَنْهَا لَا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاءِ وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّىٰ يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ بدرستیکه کسانیکه تکذیب کردند آیات ما را و تکبر کردند از آن آیات کشاده نخواهد شد برای انها درواز های آسمان مقصود آنکه ارواح آنها عروج نمی توانند کرد و داخل نشوند جنت را تا اینکه داخل شود شتر در سوفار سوزن علماء ظاهر میگویند که این تعلیق بمحال ست و مقصود آنکه برین تقدیر محال داخل شوند پس دخول آنها در جنت محال گردید و ظاهر آنست حتی برای غایت ست نه برای تعلیق و آنها را می بایست می گفتند که دخول شتر در سوفار خیاط محال ست و محال را غایت گردانیدن کنایت ست از آنکه آنها را دخول نیست و مقصود ببتین آنست که جمل کلان ست و سوفار سوزن کوته پس دخول دران متصور نیست و این جمل هستی موهوم و بالنفس پس باید که این هستی و نفس را باریک باید کرد از اعمال شاقه تا در سم خیاط که کنایت از ذات حق ست داخل شود یعنی فانی فی الله شود و دخول جنت وصل عروج بمقام اعلی حاصل آید پس برین تقریر معنی آیه بلسان اشارت آن شد که عروج ارواح آنها بسماء نخواهد شد و نه در جنت وصال درآیند

تا اینکه ایمان آرند و ریاضات کنند تا فانی شوند در حق و این هستی موهوم فانی شود

هر حرون از بیم او ساکن شود	هر محال از دست او ممکن شود	کان بود بر هر محالی کن فکان	دست حق باید مر آنرا ای فلان

قوله دست حق باید مر آنرا ای فلان ۔۔ الخ الی بیتین چون مولوی
قدس سره در بیان فرمود بنظر بطن آیت بلسان اشارت که جمل هستی بدون باریک شدن در ذات داخل شدن نمی تواند
المحال بیان می فرمایند تحقیق تحت آیت که واجب الایمان است پس میفرمایند که قدرت حق سبحانه مراد حال جمل را با بزرگی
او در سوراخ سوزن می باید تا قدرت او حال جمل با بزرگی او در سوراخ سوزن با خوردگی او می تواند کرد که او
قادر ست که پیدا کند آن چیزرا که عقل جزوی محال میداند وجود آن درین عالم از امر کن شیخ اکبر قدس سره در باب
رابع و ثلثمائة از فتوحات میفرماید فیعلم ان الله قادر علی المحال عقلاً کادخال الجمل فی سم الخیاط مع بقاء هذا علی صغره
و علی کبره الخ پس معلوم می شود در منزل که الله تعالی قادر ست بر محال عقلاً که عقل جزوی آنرا محال میداند درین عالم
همچو داخل کردن جمل را در سوراخ سوزن با بقاء سوراخ سوزن بر صغر خود و بقاء جمل بر کبر خود و الله در ایقاع این
ادخال قادر ست لیکن باید دانست که چون ادخال جمل در سم خیاط جایز شد و وقوع آن خواهد بود می باید که مشرکان
متکبران داخل جنت شوند برای آنکه غایت عدم دخول آنها در جنت دخول جمل در سم سوزن وارد و چون نفی دخول
بغایت رسید پس این نفی منتفی شود و دخول در جنت متحقق شود پس لازم آمد دخول مشرکان در جنت و این باطل ست
باجماع و شیخ اکبر قدس سره اگرچه با نقطاع عذاب مشرکان قائل اند و این حق ست لیکن قائل بخروج مشرکان
از نار نیستند و دخول جنت برای آنها ممنوع ست بلکه در نار متنعم از زقوم و غیر آن شوند و آنچه که آلات عذاب بود
آلات تنعم گردد در نار و جواب آن بدو وجه است یکی آنکه نظم و لا یدخلون الجنة کنایت باشد از عدم ارتفاع عذاب
و معنی آن شد که عذاب از آنها مرتفع نخواهد شد تا اینکه داخل شود جمل در سم خیاط و وقتیکه داخل شد جمل سم خیاط عذاب مرتفع خواهد شد و وجه دیگر آنکه
مراد از الذین کذبوا بایاتنا واستکبروا عنها آن کسانند که آیات حق را تکذیب کنند از نظر فکری خود و تکبر کنند از آیات
از نظر افکار خود را بر آیات الله مقدم دارند و آیاتی که مخالف انظار آنها باشد کاذب دانند اگرچه قابل بوحدانیت اند از نظر
فکری چنانکه فلاسفه که تابع نظر فکریه اند و فرموده الله و رسول صلی الله علیه و آله وسلم ویرا اگر موافق انظار خود یابند
قبول کنند بجهت آنکه نتیجه انظار آنهاست و اگر مخالف یابند تکذیب کنند پس این گروه عروج نتوانند کرد و در جنت
داخل نشوند تا وقتیکه جمل در سم خیاط داخل نشود و وقت دخول جمل در سم خیاط آنها از دوزخ برآیند و در جنت داخل شوند بشفاعت ارحم الراحمین و شیخ اکبر تصریح
کرده اند بآنکه موحدان بانظار فکریه اگرچه توحید ایمانی ندارند بشفاعت ارحم الراحمین داخل جنت شوند و اینها آنهااند
که در حدیث واقع شده که لم یعملوا خیراً قط عمل نکرده اند نیک گاهی زیرا که شرط عمل حسن توحید ایمانی ست و چون توحید
ایمانی نشد عمل حسن از آنها نشد و شفاعت شافعان در حق ایشان تاثیر نخواهد کرد و ارحم الراحمین رحمت خود شفیع شده از
نار جهنم بیرون سازد و در بیت ثانی مراد از محال محال واقعی نیست که اصلاً وجود و ثبوت را قبول نکند چون شریک باری
بلکه محال نزد عقل جزوی که آن را محال داند و در نفس الامر و در عالم آخر که عالم مثال و یا عالم حشر ست ممکن الوجود باشد
و اما محال بالذات او مقدور نیست زیرا که آن صلاحیت وجود ندارد اصلاً نه در ذهن و نه در خارج و ذهن تصور نمی کند مگر مفهوم
شریک را که مضاف ست بسوی باری و این از مفاهیم ممکنه است و مصداق آن که محال ست چیزی نیست نه در ذهن امکان

دار و در خارج و نه در شانِ ختم و شهادت

کمه و ابرص چه باشد مرده نیز ... زنده گردد از فسون آن عزیز
کل یوم هو فی شان بخوان ... مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
لشکری ز اصلاب سوی امهات ... بهر آن تا در رحم روید نبات

و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود ... در کف ایجاد او مضطر بود
کمترین کارش بهر روز آن بود ... کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز ارحام سوی خاکدان ... تا ز نر و ماده پر گردد جهان

قوله اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز ؛ آه ؛ مطابق ابیات سابقه و لاحقه آنست که مراد از آن عزیز الله تعالی است و حاصل آنکه از فسون حق که کلمه کن ست مرده زنده مے گردد و آنکه ابرص البته از آن کلمه صحت یابد و شارحان اشارت باین آیه دارند که در سوره آل عمران است وَ اُبْرِئُ الْاَكْمَهَ وَالْاَبْرَصَ وَ اُحْيِ الْمَوْتٰى بِاِذْنِ اللّٰهِ حضرت عیسی عم مے فرمایند که صحیح میکردیم نابینا مادرزاد را و صاحب برص را و زنده میکردیم مرده با ذن الله تعالی پس از آن عزیز مراد عیسی علیه السلام باشند برین تفسیر ربط ابیات مختل میگردد و الصواب آنست که این گفته شود از آن عزیز مراد الله تعالی است و ابراء اکمه و ابرص و احیاء موتی همه از الله بود بقول کن لیکن بدعاء عیسی علیه السلام و سرش ست که عیسی علیه السلام در سیر کمال و رزنده در مقام بقاء بعد الفناء و تفرقه بعد الجمع بعبدیت ظاهر بودند که کمال ولایت همون عبدیت ست و شایبه ربوبیت نبود تا بتصرف خود و تصرف همت این افعال کنند و اصلا همت ایشان را تاثیر نبود و این معجزه که بر ید عیسی علیه السلام ظاهر می شد فعل حق بودند بدعاء ایشان لهذا فرمودند باذن الله یعنی نه بتصرف من پس این افعال از الله تعالی بکلمه کن ست پس ابیات مرتبط شدند و از اینجا ظاهر شد که آنچه شیخ ولی محمد گمان کرده که معنی باذن الله و باذنی واحد ست که عیسی علیه السلام فانی بود در ذات الله تعالی و بالوهیت ظاهر شده احیاء موتی میکرد کلام ظاهری است التفات بآن نباید کرد بلکه عیسی علیه السلام ظاهر بعبدیت بود و احیا از الله بود

لهذا شیخ اکبر قدس سره فرمودند کان الاحیاء لله والنفخ لعیسیٰ

لشکری از خاکدان سوی اجل ... تا ببیند هر کسی حسن عمل

قوله لشکری از خاکدان سوی اجل ؛ آه ؛ مراد از خاکدان این عالم دنیا است و بعد این بیت این دو بیت در نسخ متداوله یافته می شود و شارحی گفته که این هر دو بیت از ملحقات ست و آن هر دو بیت این ست باز پیشک از آسمان میرسد ؛ آنچه از حق پیش جانها میرسد ؛ و آنچه از جانها بدلها میرسد ؛ آنچه از دلها بگلها میرسد ؛ آه ؛ اگر این دو بیت از مولوی قدس سره باشد پس مراد از دلها دلهاست صنوبری ست حاصل آنست که بیش از لشکرهای ثلثه اول محبت زن از حق تعالی در جان پدید ارشد که این محبت محبت زن پرتو محبه حق با ایشانست و این محبت صورت گرفته بر دل طاری شد تا معنت بجماع گردید و این موافق قول اطبا رست که حرکت از دل پیدا می شود و از این حرکت در تمام اعضاء مرد و زن می افتد تا بیکدیگر بهم آیند و لشکر ارحام بارحام آید و محمد رضا اینجا تطویل لاطایل کرده که ذکر آن بطول میکشد و شیخ ولی محمد غلط او را بیان کرده اگر کسی خواهد او شرح ولی محمد طلبید

اینت لشکرهای حق بیحد و مر ... از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد این تاز ... سوی آن دو یار پاک و پاکباز

قوله اینت لشکرهای حق بیحد و مر ؛ آه ؛ مر بفتح اول و سکون دویم عدد و شمار را گویند و قت شمار چون بجا رسد گویند یک مرشد و اگر بعد رسد گویند دو مرشد و اینجا مراد بی حد و عدد و مصراع ثانی اشارت ست باین آیه سوره

مدبره وما یعلم جنود ربک الا هو وما هی الا ذکری للبشر و نمیداند لشکرهای رب تو مگر او تعالی و نیست این آیت مگر پند مر بشر را

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آی ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار و چمن

رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون

قوله رشته یکتا شد غلط کم شد کنون * آه × یعنی وحدت عین ظهور یافت اگرچه تنها بر تعین ست چنانکه کلمه کن واحد ست اگرچه حروف دو هستند لیکن بر اثر واحد در کسوت لفظیه دو شده اند

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

قوله کاف و نون همچون کمند آمد جذوب * آه × جذوب کشنده و خطوب جمع خطب الخطب الشان او الامر صغر او عظم کذا فی القاموس و اینجا ظاهر معنی آخر ست

گر دو پا گر چار پاره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود

آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند / وان دگر انباز خشکش می کند

باز وان خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر می تند

لیک آن دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار باشد در رضا

قوله گر دو پا گر چار پاره را برد * آه × برد در مصراع اول بفتح با از بردن ست و در مصراع ثانی بضم با از بریدن ست

هر نبی و هر ولی را مسلکی ست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

قوله هر نبی و هر ولی را مسلکیست * آه × مسلک نبی شریعت او و مسلک ولی طریقت او

روی در کشیدن سخن از ملازمت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم

قوله چونکه جمع مستمع را خواب برد * آه + الابیات شیخ افضل گفته مقصود ازین ابیات آنست که جماعت مستمعان در خواب غفلت رفتند ناطقه من هم از گفتن باز ماند زیراکه آمدن ناطقه بسوی دهان از بهر آنست که با دیگران تعلیم کنند واگر این نباشد آب ناطقه جوی دیگر دارد و دران جوی جوا هست و تمثیل رفتن ناطقه بجانب آن جوی آسیا می ماند با بیکه آب سنگ آسیا را می برد زیراکه در اصل رفتن این آب بالای آسیا بود و آنکه آب در آسیا میرفت برای شماست هرگاه که شما را حاجت طاحون یعنی آسیا نماند آب را در جوی اصلی روان کرد روان کننده حقیقی که خدا ست یا مجازی که بانی آسیا آنست انتهی و شیخ مذکور بر تمثیل جمل مرکب کرده اگر بر تمثیل مفردات جمل کنند ازین استخراج باید کرد

عرصه بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا

تنگ تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال ‖ زان شود بر روی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ ‖ تنگتر آمد که زندان هست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد ‖ جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان ‖ گر یکی خواهی بدان جانب بران

قوله عرصه بس باکشاد و بافضا * آه + الابیات مراد از عدم عالم اعیان ثابته است که اعیان معدوما ثابته اند وکشادگی وفضا آن بجهت آنست که نهایت نمیدارد و انچه که شیخ ولی محمد گفته که مراد از عدم مرتبهٔ ذات ست اطلاق عدم بر ذات باعتبار آنست که وجود من حیثیت هو در خارج موجود نیست لاطایل و بیهوده است و چون وجود عین ذات حق ست پس ذات در موجودیت در خارج اکمل و اتم ست آری اگر میگفت مرتبهٔ ذات مراد ست باعتبار آنکه ممکنات درین مرتبه معدوم اند پس ذات عدم ممکنات ست و او خود موجود ست و پس وجهی داشت و حاصل آنکه عرصه عدم کشادست از عالم خیال که عالم مثال ست و بیان این عالم گذشت در ابتدای کتاب در ابیات مولوی جامی قدس سره و ازین که عالم خیال تنگ ست از اسباب غم ست زیرا که غم از تخیل قوت مخیله عارض می شود و این عالم خیال اوسع ست از هستی شهادت و قمر ذات با چندین نورانیت همچو هلال کسیف می شود باز این بدانکه هستی عالم حس و رنگ یعنی محسوسات بحس ظاهر و باطن بغایت تنگ ترست از وجود مطلق و این تنگی بجهت ترکیب ست و مرکب تنگ تر از بسیط ست و حس خواه ظاهر خواه باطن بعالم ترکیب میکشد و بیرون از حس عالم توحید ست اگر وحدت خواهی بآن جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف ‖ در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد ‖ تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

قوله امر کن یک فعل بود و نون و کاف * آه * یعنی امر کن فعل بود و آن فعل امر که امتثال آن ضروری ست الحال در سخن افتاد یعنی در گفت و گو افتاد و نزاع واقع شد و بعضی چون معتزله منکر آن شدند و می گویند که این کلام استعاره ست از سرعت تکوین و بعضی مقر شدند و این مقران گفته اند که سنت الٰهیه باین نمط جاری ست اگرچه الله تعالی را درست که بی این کلمه پیدا کند و محققان میفرمایند که بحو تکوین ایجاد ممکنات در همین طریق منحصر ست و تعلق قدرت بایجاد همین نمط ست که باین کلمه پیدا سازند و همین حق ست و تحقیقش آنست که اعیان ثابته در حال عدم با ثبوت علمی بودند و استعداد انصباغ بوجود میداشتند و طالب بلسان استعداد بودند که الله تعالی موجود سازد و مسخر الله تعالی بودند و منتظر آن و چون الله تعالی خواهد که افاضت وجود بر آنها کند امر میفرماید که کن پس آنها ممتثل میشوند و بوجود می آیند قال الشیخ الاکبر قدس سره فی الفص الصالحی من فصوص الحکم و عن هذه الحضرت الالٰهیة وجد العالم فقال تعالی انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون فهذه ذات ذات ارادة و قول فلولا هذه الذات و ارادتها و هو نسبة التوجه بالتخصیص بتکوین امر ما ثم قوله عند هذا التوجه کن لذلك الشیء ما کان ذلك الشیء ثم ظهرت الفردیة الثلثة ایضا فی ذلك الشیء و بها من جهته صح تکوینه و اتصافه بالوجود و هو شیئیته و سماعه و امتثاله امر مکونه فقابل ثلثة بثلثة ذاته الثابتة فی حال عدمها فی موازنة ذات موجدها و سماعه فی موازنة ارادة موجده و قبوله بالامتثال لما امره به من التکوین فی موازنة قوله کن فکان هو فنسب التکوین الیه فلولا ان فی قوته التکوین من نفسه عند هذا القول ما تکون فما اوجد هذا الشیء بعد ان لم یکن عند الامر بالتکوین الا نفسه فاثبت الحق تعالی ان التکوین للشیء نفسه

لا الحرف الذی للحق فیه امر به خاصة وکذا اخبر عن نفسه فی قوله انما امرنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن
فیکون فنسبت التکوین لنفس الشیء عن امر الله وهو الصادق فی قوله ترجمه اینکه ازین حضرت الهیه پیدا شد عالم
پس فرمود الله تعالی نیست قول ما بچیزی وقتیکه اراده کنیم آن چیز را مگر آنکه می گوییم کن یعنی بشو پس می شود آنچیز
پس این ذات حق سبحانه ذاتی ست صاحب اراده و صاحب قول یعنی امر کن پس اگر نبودی این ذات و اراده
وی و این اراده نسبت توجه به تخصیص پیدا شدن چیزی و تکوین ایجاد یعنی تکون ست بعد از آن نمی بود نیز از
توجه قول کن سبب بود آنچیز یعنی برای وجود آن چیز کاین باید ذات حق و اراده حق بدان و امر کن و بعد این کلام
کلام دیگر ست که ظاهر شد فردیت ثلاثیه دران شی کاین و بجهت این فردیت صحیح شد تکوین او و وجود او و آن یکی
شئیت آنچیز دیگر شنیدن آن چیز امر کن را سیوم امتثال آنچیز امر پیدا کننده خود را پس سه چیز در کاین مقابل سه چیز در موجد
شدند ذات آنچیز که ثابت است در عدم در مقابله ذات موجد اوست و سماع آنچیز امر کن را در مقابله اراده موجد و قبول
آنچیز بطریق امتثال بآنچه امر کرده ست موجد از تکون و بودن وی در مقابله قول موجد که کن ست پس کاین شد
آنچیز جهت امتثال پس نسبت کرد الله تعالی تکون را و موجود شدن را بسوی آن چیز پس اگر نمی بود در قوت و
استعداد وی تکون و موجودیت از نفس خود نزدیک قول کن نمی شد موجود پس اگر نمی بود پیدا نکرد این شی را بعد نبودن
نزد امر بتکون و وجود که امر کن ست مگر نفس آن یعنی هر چه در وی بقوت بود بظهور آورد بسبب این قول و نسبت
تکون مر حق را و آن چیز که حق راست امر دی تکون و خبر داد حق تعالی از نفس خود در قول خود انما امرنا لشی اذا
اردناه ان نقول له کن فیکون پس نسبت کرد تکون و وجود بسوی نفس شی از امر الله تعالی والله تعالی صادق ست
در قول خود انتهی ازین کلام ظاهر شد که وجود اشیا از قول کن ست بر وجه امتثال و این قول کن مرجح ست برای
ایجاب مر خروج وی را از قوت و عدم بسوی فعل پس خالق حقیقی وی ست سبحانه و موجب و مرجح وی ست سبحانه و
لیکن با این کلمه کن انیست معنی خالقیت او سبحانه تعالی قول کن و تعلق اراده از مقام جمع ست که ذات حق ست نه از
مقام تفرقه که بسوی ایجاد میکشد و مولوی قدس سره بقول خود معنی بود صاف همین اراده کرده اند که معنی این امر کن
صاف بود هیچ اشتباه دران نبود که کائنات در حال ثبوت و عدم شنیدند و فهمیدند معنی آن الحال در سخن و
تنازع افتاد از جهت عروض غواشی و نیز احتمال دارد که معنی بیت چنان باشد امر کن یک فعال بود که دران ترکیب از
حروف نبود بلکه کلام نفسی بود و معنی بود که کائنات شنیدند و فهم
کردند چنانکه فرمودند ؎ کاندرون بی حرف می روید کلام
لیکن الحال چون که بر زبان آمد صورت سخن ظاهر شد و لباس
سخن پوشید و اطلاق فعل بر کلام نفسی بعید نیست چنانکه شیخ افضل گمان برده چنانکه اطلاق امر صحیح ست پس مقسم
که فعل ست نیز صحیح باشد والله اعلم و شیخ ولی محمد گفته امر کن الله تعالی فعلی ست نه قولی یعنی فعل و تاثیر در ممکن معتبر
بلفظ کن ست پس تکون عبارت از انفعال و قبول اثر واجب جدا از وجود ممکن نیست که ازینجا تاثیر در ممکنات کرده با
بلکه هر فردی را از افراد موجودات دو جهت ست یکی جهت تاثیر ازین جهت واجب و خالق ست دوم جهت تاثیر
ازین جهت ممکن و مخلوق پس فاعل و موثر هر جا که باشد حق ست و پس اگر چه تو اجزا از عالم دانی و غیر حق حیوانی پس

افادات وتاثیرات اہل عالم دریکدیگر چون افادات وتاثیرات حق باشد پس تاثیر آفتاب مثلاً در اثمار وحرارت جسم
در نطفه امر کن باشد از حق ترش وشیرین شدن اثمار وعلقه ومضغه گشتن نطفه فیکون این قول فاسدست زیرا که انچه گفته
که امر کن فعلیست نه قول وفعل وتاثیر معبر بامر کن ست مذهب اہل اعتزال ست که کن را مستعار از سرعت ایجاد میگویند
واز قول شیخ اکبر قدس سره ظاهر شد که این امر امرست ومسموع ست اعیان را واعیان ممتثل اند آنرا واین
سماع وامتثال در فعل ایجاد نمی باشد مگر در کلام واین ایجاد عالم بامر کن صفت ذات حق ست در مرتبه
جمع که مرتبه ذات واجب وموجود بنفسه است واین امر کن برای تکوین از ذات حق بلا واسطه است چنانکه شیخ اکبر
بان تصریح فرموده در فتوحات که چونکه امر کن بلا واسطه است وامتثال این ضروری ولازم ست بخلاف اوامر که
بواسطه میرسند گاہی مامور ممتثل میشود وگاہی مخالفت می ورزد چنانکه اوامر شرعیه ودر افراد عالم که تاثیر
وتوقف دیده میشود این ایجاد نیست بلکه بعض افراد را اسباب بعض وشروط بعض کرده واین اسباب وشروط
حجب وپردها اند که از پس این پرده ذات حق از مرتبه جمیع ایجاد بقول کن میکند ودر مرتبه فرق خود اسباب و
شروط گشته وافادات ذات حق بامر کن این افادات اہل عالم نیست نیز از پس پرده از حق ست وتاثیر آفتاب
را امر کن گفتن جهل عظیم ست بلکه تاثیر آفتاب از جمله اسباب موضوعه است گاہی پختگی ثمار تخلف ہم می شود
از ان ودر اکثر بعد این تاثیر پختگی از ذات الله بامر کن میشود وولی محمد بر قول خود تائید آورده از قول شیخ
در فص الیاسی ان الامر منقسم الی مؤثر ومؤثر فیه وهما اصطلاحان فالمؤثر بکل وجه وعلی کل حال وفی کل حضرت
هو الله والمؤثر فیه بکل وجه وعلی کل حال وفی کل حضرت هو العالم یعنی امر وجود منقسم ست بسوی فاعل ومنفعل
واین هر دو عبارت اند ومؤثر بهر وجه وهر کل حال ودر هر حضرت عالم ست انتهی
پس ببین بعین انصاف که درین کلام اصلا دلالت نیست بر انچه او قصد کرده زیرا که
نیست درین کلام مگر آنکه مؤثر صفت مختصه ذات الله است واین مؤید قول ماست که ذات از مرتبه جمیع واطلاق
خود موجد بامر کن ست ودر تعینات خود سبب وشرط گشته واین کلام را نیست دلالت اصلا که ایجاد حق ہمین تاثیر
عالم ست بعض در بعض وظاهر این الحادست اگر ماول نباشد ونیز تائید آورده ولی محمد از قول شیخ اکبر در فص موسوی
کذلک تدبیر العالم فانه ما دبره الا به او بصورته تدبیر کرد عالم را مگر بعالم او یا بصورت عالم که اسماء حق وصفات
حق اند ومثال آورد تدبیر عالم را بعالم توقف ولد بر والد ومسببات بر اسباب ومشروطات بر شرائط خود وصورت عالم
را باسماء وصفات تفسیر کرده واین کلام را بوجهی دلالت نیست بر انکه ولی محمد گمان برده که ایجاد حق عالم را بکلمه کن ہمین
تاثیرات عالم بعض در بعض ست ونیست خلاصه این کلام مگر آنکه الله که مدبر عالم ست تدبیر عالم بعالم میکند بگردانیدن
بعض را اسباب بعض وبعض را شروط بعض وتدبیر باسماء خود میکند که اسماء از پس پرده اسباب وشروط در مظاهر
خود آثار ظاهر میسازد باین وجه که ذات حق سبحانه بحسب اقتضاء اسماء بعد تحقق اسباب وشروط در اکثر بکلمه کن
اعیان را موجود میسازد چنانکه تفصیل آن گذشت وگاہی بدون اسباب پیدا میکند بکلمه کن وبالجمله ایجاد و
خالقیت صفت مختصه الله تعالی ست وآن توجه اراده حق ست بوجود اعیان وامر حق ست اعیان را که پیدا شو
ازین امر وجود واقع میگردد وامتثال اعیان این امر را ضروریست ہرگز تخلف نمی تواند کرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز	تا نماند دو سری و امتیاز بعد از ان رو شیر با روباه کرد	فانتقمنا منهم ست ای گرگ پیر گفت این را بخش کن از بهر خورد	چون نبودی مرده در پیش امیر

قوله فانتقمنا منهم ست ای گرگ پیر الخ × این آیه در سوره اعراف ست در حق قوم فرعون فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم پس انتقام گرفتیم از فرعون و قوم او و تفصیل انتقام فرمود که غرق کردیم این قوم را در دریا بسبب اینکه تکذیب میکردند آیات ما را و بودند از آیات ما غافلین

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین وآن دگر خرگوش بهر شام هم	چاشت خوردت باشد ای شاه گزین شبچرا ای شاه با لطف و کرم از کجا آموختی این ای بزرگ	وین بز از بهر میانه روز را گفت ای روبه تو عدل افروختی گفت ای شاه جهان از حال گرگ	یخنیی باشد شه پیروز را این چنین قسمت ز که آموختی

قوله سجده کرد و گفت کاین گاو سمین الخ × شیخ ولی محمد گفته درین بیت و بیت آینده اشارت ست باآنکه ذات و صفات و افعال خود را منسوب بحق باید کرد و خود را نفی مطلق باید ساخت

گفت چون در عشق ما گشتی گرو ما ترا و جمله اشکاران ترا عاقل آن باشد که عبرت گیرد از	هر سه را برگیر و بستان و برو پای بر گردون هفتم نه برآ مرگ یاران و بلای محترز گر مرا اول بفرمودی که تو	روبها چون جملگی ما را شدی چون گرفتی عبرت از گرگ دنی روبه آندم بر زبان صد شکر راند بخش کن این را که بردی جان ازو	چونت آزاریم چون تو ما شدی پس تو روبه نیستی شیر منی که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

قوله گفت چون در عشق ما گشتی گرو الخ × اشارت است باآنکه چون او خود را با صفات فانی در محبوب کرد پس محبوب او را صفات خود عطا خواهد فرمود

مقصود در حکایت فضیلت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان تا که ما از حال آن گرگان پیش استخوان و پشم گرگان عیان	کرد پیدا از پس پیشینیان همچو روبه پاس خود داریم پیش بنگرید و پند گیرید ای مهان ورنه بنهد دیگران از حال او	تا شنیدم این سیاستهای حق امت مرحومه زین رو خواندمان عاقل از سر بنهد این هستی و باد عبرتی گیرند از اضلال او	بر قرون ماضیه اندر سبق آن رسول حق و صادق در بیان چون شنید انجام فرعونان و عاد

قوله امت مرحومه زین رو خواندمان الخ × اشارت است باین حدیث شریف امتی هذه امة مرحومة لیس علیها عذاب فی الآخرة عذابها فی الدنیا الفتن والزلازل والقتل یعنی این مرحوم ست نیست برو عذاب در آخرت بلکه عذاب این امت فتنها اند و زلزلها اند و قتل ست که بعض خونریزی کنند پس اکثر امت مشغول اند قبل دخول در نار و بعض امت را که در آیند نار را بجهت معاصی مکث قلیل خواهد بود که در نار باشند و در غشی باشند و ادراک عذاب نشود و تا اینکه شفاعت برسد و از نار خارج شوند پس صادق شد اینکه عذاب بر امت محمدیه در آخرت نیست

ومخالفت نیست میان این حدیث و میان حدیث دخول بعض اهل معاصی در نار که شفاعت آنها را بعد دخول نار سود می‌شود اند گفته آید یک قلیل کلا دخولست و بودن عذاب این امت و نیا فتن ظلم لازم وقتل بینهم از جهت خصوصیات این امت است که در امم سابقه عذاب سخت بود و چون گناهان قوم در حد آید بر ایشان

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا را با خدای می‌پیچید در من

گفت نوح اندر نصیحت قوم را	در پذیرید از خدا آخر عطا	بنگرید ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام	نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام	چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
	چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست	

قوله در پذیرید از خدا آخر عطا * آنچه در سورهٔ نوح واقع ست در شکایت نوح علیه السلام قوم خود را نزد رب فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَيَجْعَلْ لَكُمْ جَنَّاتٍ وَيَجْعَلْ لَكُمْ أَنْهَارًا حضرت نوح می فرماید گفتم من قوم را که استغفار کنید رب خود را بدرستیکه آن رب غفار ذنوب ست و چون استغفار کنید فرستد رب ابر را بر شما بجا لیکه کثیر الدر ورست آب را و امداد کند رب شما را بمالها و بابنا و گرداند برای انتفاع شما باغ‌ها و گرداند برای شما نهرها این نعم عظیم نوح علیه السلام عرضه کرد بر قوم خود که بپذیرند

هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر	گر ز روی صورتش می نگروی	غرش شیران از و می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چسان برهم زدی	صد هزاران شیر بود اندر تنی	هر دو عالم را همی بیدار زنی
او برون رفته بد از ما و منی	او چو آتش بود و عالم خرمنی	چونکه خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بران خرمن گماشت

قوله هست اندر نقش این روباه شیر * الی البیت روباه کنایت از صورت وی ست و همت او را تا شیر نیست و شیر کنایت است از ذات حق با جمیع اسماء که ظاهر ست در وی یعنی اگرچه نقش و صورت حضرت نوح علیه السلام ضعیف ست و مماثل صورت دیگران لیکن باطن او همچون شیر ست و جامع جمیع صفات الهیه است و مظهر ذات حق با جمیع صفات ست و نوح علیه السلام اگرچه باین صورت عبدیت ظاهر ست و همت و قوت تصرف ندارد و مثال روباه ظاهر شده لیکن درین پیر نهایت شده که سید او ذات حق ست قوت شدید میدارد و معاون وی اوست و اگرچه منقاد وی نشوی و گمان کنی که مثل ما بشر ست مغرور دومی آشامد لیکن ما غرش شیران که عبارت از وحی ست نمی شنوی وحی که باو میرسد باید شنید و منقاد باید بود ورنه آفت خواهد رسید مراد از غرش شیران وحی است و از جمع شیران اشارتست باسماء کثیره حق و یا گفته شود که جمعیت او بواسطه تمام افراد مرکبست عبارت مرکب را بیت تا آخر گر نبودی نوح را از حق یدی * بشاهد آنست و نه چنانست که مراد از غرش شیران همت باطن وی است چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و حاصل بر آورده که نوح علیه السلام اگرچه بصورت ظاهر ضعیف ست لیکن همت باطن وی قویست و قوت و تصرف او کامل و این شارح غفلت کرده از آنکه نوح علیه السلام در مقام عبدیت بودند و قدرت بر تصرف و عالم همت خود نداشتند بلکه الله تعالی حمیر و ثابت خلیفه او بود بدعا او هلاک کرد قوم خود را چنانکه عبد سلطان طالب قتل معاند خود را پیش سلطان کند قتل او را مید او و شاید بدان قول الله تعالی كَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمُ نُوحٍ فَكَذَّبُوا عَبْدَنَا وَقَالُوا مَجْنُونٌ وَازْدُجِرَ تکذیب کرد قبل این کفار قریش قوم نوح پس تکذیب کردند بندهٔ ما را و گفتند که آن بنده مجنونست و زجر کرده شد فَدَعَا رَبَّهُ أَنِّي مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ پس دعا کرد نوح رب خود را که من مغلوبم پس انتقام کش از ایشان این نص ست برانکه نوح علیه السلام عبد ظاهر عبودیت بودند و دعا کرده نصرت از رب خواست و تصرف همت خود نکرده بود

هر که او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش — فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

قوله هر که او در پیش این شیر نهان + آه + شیر نهان کنایت از ذات حق با اسما ست و برین ربط ابیات بوجه احسن میشود چنانکه واضح شود +

کاشکی آن زخم بر جسم آمدے — تا بدی کایمان و دل سالم بدے

قوله کاشکی آن زخم بر جسم آمدی + آه + بدانکه از معاصی و تکبر بر فرموده حق بلسان انبیا علیهم السلام و با اولیا که دعوت بصیرت کردند اول قلب سیاه میشود و حقیقت امر کماینبغی در رو داخل نمیشود و قساوت عارض میشود که خشیت از حق نمی آید پس ایمان در وی داخل نمیشود اعاذ بالله و شرارت زیاده می افزاید تا بحدے که انتقام منتقم میرسد و هلاک سازد پس مولوی قدس سره تمنی میکنند کاش این انتقام مخصوص ببدن بودے و بقلب نرسیدی و قلب را خشیت حاصل شدی تا ایمان پیدا شدی و سلامت ماندی اما این تمنی وقوع آن در عادت نیست

قوتم بشکست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید — لیک هم رمزی بگویم با شما
پیش او روباه بازی کم کنید — بو که دریابید و گردید آشنا

قوله قوتم بشکست چو اینجا رسید + آه + یعنی حقیقت آمدن بلا بر قلب که راه ایمان بند شد سر آن بیان نمیتوانم کرد بتفصیل یا بجهت آنکه کشف این سر مناسب نیست یا بجهت غلبه خوف الهی که خواص درگاه حق را خشی انتها الکار میباشد و در بیت ثانی می فرمایند که رمز باید گفت تا صاحب عقل سلیم پی برد و در بیت ثالث ارشاد فرمودند که کبر و عجب پیش حق باید گذاشت تا این خشیت حاصل آید پس ایمان سلامت ماند که چشم لطف رحمن بر شکستگان ست

جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید

قوله جمله ما و من به پیش او نهید + آه + یعنی جمله اشیا تسلیم او سبحانه بکنید که او مالک همه کائنات ست و شما فقیر هستید اصلا شما را ملک نیست چنانکه الله تعالی میفرماید انتم الفقراء الی الله الله تعالی ابویزید را قدس سره فرمود متقرب شو بسوے من بان چیز که نزد من نیست ابویزید قدس سره عرض کرد که چه چیز ست که نزد تو نیست ای الله فرمود که ذلت و افتقار ست که نزد من نیست متقرب شو بذلت و افتقار پس کمال ولی آنست که خود را فقراء الی الله داند در همه اوقات و این فقر را نصب العین دارد و بحسب ظاهر او مفتقر ست با شیاء خارجه از ذات چنانکه محتاج ست بسلطان و اموال و لباس و غیر آن و یا داخله در ذات چنانکه مفتقر ست بسوی قوی خود پس آن ولی این فقر را فقر بسوے حق داند و مشهود وی باشد که اینهمه که محتاج الیه مینماید همه مظاهر حق اند و این حاجت که نیست بسوی مظاهر نه بسوی مظاهر و شیخ اکبر قدس سره در باب ثالث و هفتاد می فرماید که از اولیاء فقرا اند و ایشان کسانی اند که محتاج می شوند بسوی هر شی من حیث آنکه آن شی عین مسمی الله ست چه حقیقت آنی است از آنکه مفتقر شود احدی بسوی غیر الله و الله تعالی خبر داده است که همه افراد انسان فقر و محتاج اند بسوے الله

علی الاطلاق بلا تخصیص پس دانستیم که حق که ظاهر ست در صورت هر شی مفتقر الیه ست و اکثر ناس محجوب اند باشیاء مفتقر الیها از الله تعالی و گمان می برند که ما محتاجیم بغیر الله تعالی و این سیدان که اولیاء الله اند می بینند اشیاء را مظاهر حق و حق متجلی شده ست دران مظاهر برای عباد خویش نیست محتاج این فقر مگر بسوی الله در احتیاج او بسوی اشیا پس چه لطیف ست سریان حق در موجودات و سریان بعض در بعض الله تعالی میفرماید وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون نه پیدا کردم جن و انسان را مگر برای آنکه عبادت کنند مرا یعنی ذلیل باشند پیش من و تذلل حاصل نمیشود مگر آنکه دانند بمعرفت شهود مرا در همه اشیا پس متذلل شوند مرا که ظاهرم و نه متذلل مظاهر را و فقر آنست که متذلل شود بسوی هر شی تا این مشاهده پیدا شود و نه مفتقر شود بسوی وی بهیچ چیز و نه بهیچ احد در شهود وی پس این اسنی حالات ست و در باب یکصد و شصت و دوم تحقیق فقر بوجه اتم فرموده و گفته که فقیر و حاجت و ذلت صفت ذاتیه ست انسان را و انسان بهر وجه فقیر ست بسوی الله در مظاهر که ظاهر شود حق دران و در باب مائة و ثالث و ستون می فرماید که غنی صفت حق ست و انسان یعنی موصوف نمیشود صلا چه الله تعالی مصالح انسان در استعمال اعیان بعض اشیاء گردانید پس ناچار ست که آن اشیاء را استعمال نماید پس بسوی این اشیاء فقیر و محتاج ست و او را غنا نیست بهمه حال پس او فقیر ست بهر وجه بسوی الله انتهی و چون دانستی که همه کائنات ملک الله ست و انسان بهر وجه فقیر و ذلیل ست و این مشهود ست مر عارف را پس می باید انسان را که هر چیز مسلم دارد بوی و خود را خلیفه داند و تصرف کند بوجه خلافت نه بوجه آنکه ملک خود داند که منافی معرفت شهود ست
لیکن بوجهی که شرع شریف بان اذن داده ست و لهذا مولوی میفرماید

چون فقیر آیند اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست

قوله چون فقیر آیند اندر راه راست + آه + یعنی چون فقیر و محتاج در راه راست آیند که صراط هادی ست یعنی چون خود را فقیر دانند بسوی الله تعالی در همه امور خود و این فقیر مشهود ایشان شود شیر و صید هم آن اوست یعنی همه چیز حق تعالی او را بدهد و در حوائج خود صرف کرده باشد بر وجه خلافت چنانکه عبد تصرف میکند در ملک سید و مال او را صرف میکند در حوائج خود باذن وی بوجه اباحت و شیخ ولی محمد شرح این بیت باین نمط کرده اند که دید ما و من و هستی خود پیش کامل شرک ست زیرا که او مظهر الوهیت ست و مالک ملک اوست پس کسیکه پیش او خود را آرد و بروی انکار ورزید ایمانش مسلوب گردید و انکار وی انکار حق ست و شرح بیت تالی باین وجه کرده که اگر هستی خود را بر مرشد کامل فدا سازد و خود را فقیر و بی نوا سازد و فنا فی الشیخ وجود گیرد پس شیخ و کمالات شیخ در وجودش نمود گیرد و برین تقریر اطلاق مالک الملک بر انسان لازم میشود و این از تبادر بعید ست و لفظ ملک او را دهند نیز بعید ست که شیخ هم فقیر ست مالک دادن باو درست نمی آید بلکه ملک همه حق را مسلم دارد و شیخ خود را
فقیر بیند بحق تا بمنزل رسد

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست	بی نیازست او ز مغز و پوست

قوله زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست + آه + مع تعیین جمله بمعنی بنا یعنی آمدن فقر براه راست ازین باعث ست که حق سبحانه پاک ست از نقائص و پاکی وصف اوست و نه وصف غیر او و او غنی ست از نزد مغز و پوست

یعنی از همه چیز غنی ست پس البته بیش او فقر باید بود و شیخ ولی محمد گفته که مراد از مغز کمالات باطنی و از پوست عبادات و مجاهدات ظاهری وی و حاصل برآورده که هرچه کامل دارد از کمالات ظاهر و باطن برای طالبان و مریدان والا او را احتیاج بآن چیزها نمانده ست زیرا که او باستغراق در ذات عین ذات شده ست و از نقایص و کمالات بشری منزه و پاک شده پس اگر ریاضت و مجاهده ست هم برای خلق ست و برین تقریر لازم می آید اطلاق سبحان پاکی بر انسان لازم می آید واین از مقتدایان بعید ست و مع هذا از تقریرش لازم می آید که در کمالات باطنه هم محتاج نیست واین غلط ست که کمال باطن را حدی نیست و بعد نزول ببقا بعد الفنا هر وقت محتاج از دیاد کمال ست و از استغراق در ذات تعین او از واقع مرتفع نیست مگر از شهود واین ارتفاع از شهود هم در بقا بعد الفنا نیست پس چون او عبد ست محتاج بعبادت ست آری او محتاج بمندوبات نیست برای تکمیل خود چنانکه در دفتر سوم واضح خواهد شد واما فرایض و اجتناب از محرمات و مکروهات مرویست گاهی ساقط نمیشود و عبادت کامل گاهی برای شکر میباشد و پس نه برای خلق یا اتباع کنند

هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه ست	گفت الیس الله بکاف عبده	تا نگردد بنده هر سو حیله جو

قوله هر شکار و هر کراماتی که هست الخ مقصود ازین ابیات آنست که حق تعالی خود غنی ست واشیائی که پیدا کرده ست برای انتفاع بندگان ست که فقیر اند در همه حال و باسم کافی خود ظاهر شده است تا بندگان حاجت بسوی او آرند بلکه بسوی ظاهر که حق ست متوجه باشند که او کافی ست و برای آن فرمود که اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکَافٍ عَبْدَهٗ تا که کفایت او دانند و محجوبان از حجاب برآیند و توکل اختیار کنند چنانکه فرموده اند ع هر که بر حق توکل میکند او بجای خود تفضل مے کند واین آیه اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکَافٍ عَبْدَهٗ اگر نازل ست در آنکه الله تعالی کافی ست مر آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم از شر دشمنان او لیکن عموم لفظ را اعتبار کردند

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آنکو شناخت	آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولتها چه کار آید ورا

قوله نیست شه را طمع بهر خلق ساخت الخ یعنی حق را طمع نیست که او غنی مطلق ست که ازین اشیاء انتفاع گیرد این همه بیان کمال ذاتی ست برای آنکه عبد که محتاج و فقیر ند بسوی آن انتفاع گیرد این همه بیان کمال ذاتی ست واما در کمال اسمایی در ظهور آثار و اسما البته محتاج ایجاد خلق ست نص کرده بران شیخ اکبر قدس سره و شیخ ولی محمد رحمه الله این بیت را با دو بیت سابق و یک بیت لاحق بر سبیل تمثیل قرار داده و حاصل برآورده که چنانچه حق تعالی امر بتوکل و ترک مال و ملک کرده برای تکمیل بندگان نه برای آنکه از انها خود بگیرد همچنین کاملان که مریدان را امر میکنند بترک خودپرستی والتزام پرستی برای آنست که مریدان کمال گیرند نه برای آنکه خود از خدمت ایشان کمال گیرند و جاه میفزایند این تقریر تکلف از سیاق مستغنی ست واین بلا ناشی از حمل ابیات سابقه است در حق کاملان

پیش سبحان پس نگهدارید دل	تا نگردید از گمان بد خجل	کو ببیند سر و فکر و جستجو	همچو اندر شیر خالص تار مو

قوله پیش سبحان پس نگهدارید دل الخ یعنی پیش حق سبحانه دل را نگهدارید که غیر او را دخل ندهید و گمان بد نیارید در حق او سبحانه که تشبیه مجرد یا تنزیه مجرد یا انکار صفات یا تشبیه که الله بآن خبر داده و یا تکیه بر غیر حق و امثال آن تا ازین گمان بد خجل نشوند نزد حق زیرا که الله تعالی همه سر را می بیند هیچ بروی مخفی نیست و شیخ ولی محمد

این بیت را نیز مع مابعد حمل کرده بر کامل واز سبحان ذات کامل مراد داشته باعتبار وصف تنزیه وتخفی بیت

بعد آن وخروج از ادب

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد مومنی او مومنی تو بیگمان	نقشهای غیب را آئینه شد در میان هر دو فرق بیکران چون شود جانش محک نقدها	سر ما را بیگمان موقن شود چون زند او نقد ما را بر محک پس ببیند نقد را و قلب را	زانکه مومن آیینه مومن شود پس یقین را باز داند او ز شک

قوله آنکه او بی نقش و ساده سینه شد + آه + غرض ازین ابیات بیان حال انسان کاملست یعنی کسیکه سینه خود صاف کرده از تصویر اغیار حق که غیر حق را در سینه گنجایش نباشد او آئینه نقشهای غیب شد که ذات حق است با جمیع اسماء و سر همه اشیاء می داند بسبیل اتقان زیرا که او مومن ست و آئینه مومن ست عبارت از حق ست که مومن از اسماء حق ست و چون حق مومن در و ظاهر شد باین اسم پس امن بخشید از شکوک و اسرار او را بوجه اتقان مکشوف و معلوم شد و محجوبان اگرچه مومن اند و ایمان ایشان را نجات خواهد بخشید لیکن در مومنی این شخص که سینه او صاف ست و در مومنی محجوبان فرق عظیم ست که سینه او مصقل ست و سینه محجوبان زنگ دار بی صیقل ست

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشم شان روشن شود +

پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود مشرف و اهل قلم بر دست راست	دست چپشان پهلوانان ایستند زانکه علم ثبت و خط آن دست راست	زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

قوله دست چپشان پهلوانان ایستند + آه + شاید برای آن باشد که سوی چپ قلب ست و قلب در همه اعضاء پهلوان ست پس چپ مناسب پهلوانان است

صوفیان را پیش رو موضع دهند	کآینه جانند و ز آیینه بهند سینها صیقل زده از ذکر و فکر هر که او از صلب فطرت خوب زاد	حاجیان این صوفیانند ای پسر تا پذیرد آینه دل نقش بکر آینه در پیش او باید نهاد	ساده و آزاده افگنده سر

قوله صوفیان را پیش رو موضع دهند + آه + بعد این بیت در نسخ متداوله این بیت یافته میشود

حاجبان این صوفیانند ای پسر + آه + شارحی حکم کرده که این بیت از ملحقات ست الحق اگر این بیت نباشد ربط بیت ثانی بوجه احسن میشود و اگر باشد پس معنیش آنست که صوفیان حاجب درگاه الهی اند کسیکه بان درگاه بی وساطت ایشان نمیتواند رسید و افاضه از حق بر بدایت ایشان میشود +

عاشق آیینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد تقوی القلوب	هر که دارد روی خوب با نظام	طالب آیینه باشد والسلام

قوله صیقل جان آمد تقوی القلوب + آه + معنیش ظاهر ست و شارحان میگویند اشاره است بقول الله تعالی وَمَن يُعَظِّمْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِن تَقْوَى الْقُلُوبِ کسیکه تعظیم کند شعایر الله تعالی را که دال اند بر تعظیم الله پس بدرستیکه آن از تقوی دلهاست مفسران حمل کنند شعایر را مناسک حج چون هدی و صفا و مروه وغیر آن و این را مناسبت بمقام ظاهر نمیشود مگر اینکه گفته اید لفظ شعایر

بحسب لغت عبارت ست از نشانها حق پس شعائر الله نشانهای حق اند بر این تقدیر همه موجودات شعائر حق اند لمظاهر حق اند و تعظیم شعائر الله عبارت ازان که در شعائر حق را ملاحظ فاید و چون حق ملحوظ باشد پس شعائر شعائر نباشد پس هرچه که متصور گردد دران حق ملحوظ شود و این تعظیم از جمله تقوی قلب ست از غیر حق و این صیقل ست مرجان را از زنگ و لاغیر والله اعلم بمراده

آمدن آشنائے از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادۂ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شده دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

قوله باز آن جان چونکه محو عشق گشت ✤ آه + عشق یا بمعنی معشوق ست پس حاصل آنکه جان محو معشوق شد و یا بر معنی خود ست پس اضافه بسوی سبب ست یعنی محو ذات حق بسبب عشق شد و حاصل آنکه چون جان محو حق شد پس این دانه یا این جان زارع را در شگفتگی می آرد که این عجب زرع ست که محویت جان در ذات حق پیدا کرد و این مشیر ست بمعنی آیه کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع بلسان اشارت که بطنی ست از بطون ایت والله اعلم و لهذا این بیت در بعض نسخ واقع ست

باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آید ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

قوله باز آن جان چون بحق او محو شد ✤ آه + شیخ ولی محمد گفته که این بیت در اکثر نسخ مثنوی نیست و اگر نباشد ربط بیت تالی باین بیت ست ✤ عالمی را زان صلاح آمد ثمر ✤ و حاصل آنکه چون عقل و فهم حاصل شد یک عالم را ثمرۂ عقل و فهم صلاح شد که ایمان آورد و عمل صالح کرد و قوم دیگر را فلاح فی الحال شد آن فلاح که در حق غیر منتظر و موعود بود و آن رویت حق ست و اگر این بیت باشد پس حاصلش آنست که چون جان محو بحق شد باز ماند از سکر محویت و بصحو رسید و بیت تالی برین متفرع ست که چون بصحو آمد قابل ارشاد شد و یک عالم ازان ثمرۂ صلاح یافتند و یک گروه را از ارشاد ایشان فلاح حاصل شد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آنمرد بعد از مقالات

هست بی گندم سوی طاحون شدن	بر در یاران تهی دست آمدن	هین چه آوردی تو ما را ارمغان	بعد قصه لقمانش گفت ای فلان
هم بدان سانکه خلقناکم کذا	جئتمونا و فرادی بی نوا	ارمغان کو از برای روز نشر	حق تعالی خلق را گوید بحشر
	ارمغان روز رستاخیز را	هین چه آوردید دست آویز را	

قوله حق تعالی خلق را گوید بحشر + آه + این ارمغان معرفت الهیست که لله خواهد طلبید و یا ایمان و عمل صالح ست و بیت تالی مناسب آخر ست و اشارت ست باین آیه وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُم مَّا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ بتحقیق آمدید ما را تنها از مال و یار چنانکه پیدا کردیم شما را اول بار در دنیا و گذاشتید آنچه داده بودیم شما را وراء پشت خود که همراه شما نیامد همچنین در تفاسیر مذکور ست و می تواند که معنی آن باشد که شما تنها از عمل آمدند که عمل با خود دنیا و ردید تا مونس شما می شد چنانکه پیدا کرده بودیم خالی از عمل و آنچه که مونسات شما در دنیا بودند همراه نیستند پس این خطاب لغیر عارفان و صالحان ست و عمل اینجا مصور شده همراه صالحان خواهد بود و مونس خواهد بود

پس مطبخ خاک و خاکستر خوری	منکری مهمانیش را از خری	وعده امروز باطل تان نمود	یا امید بازگشتن تان نبود

قوله یا امید بازگشتن تان نبود + آه + یعنی ارمغان ایمان و اعمال صالحه که بیاوردید شما را امید بازگشتن سوی ما نبود و وعده ها که میکردیم شما باطل دانستید شق ثانی در کلام پیدا نیست مصراع ثانی شق ثانی نمیتواند شد که حاصلش عین مصراع اول ست از روی مال پس ضروری ست که مقدر باشد یعنی یا علم و جو دامروز تساهل گردید یا شما را امید امروز نبود و وعده امروز باطل میدانستید و مصراع اول اشارت ست باین آیه أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ استفهام تقریریست یعنی البته گمان کرده بودید در دنیا که پیدا کردیم شما را عبث که نه کمال ایمان و نه کمال عمل حاصل کنید و گمان کردید بانکه سوی ما رجوع نخواهید کرد و مصراع ثانی اشارت ست باین آیت وَيَقُولُونَ مَتَىٰ هَٰذَا الْوَعْدُ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ و کافران میگویند کدام وقت این وعده قیامت واقع خواهد شد اگر صادق هستید بیان کنید

بر در آن دوست پا چون می نهی	ور نه منکر چنین دست تهی

قوله ور نه منکر چنین دست تهی + آه + دلیل و قرینه تقدیر آخر ست و حاصل آنکه اگر منکر نیستی پس این حماقت بود که دست تهی چرا آمدی و ندانستی که سوال این خواهد کرد و جزا خواهد رسید

ارمغان بهر ملاقاتش بنه	اندکی صرفه بکن از خواب و خور

قوله اندکی صرفه بکن از خواب و خور + آه + یعنی خواب اندک بگذار تا نقش سلسله گردد و مجاهده عبادت حاصل آید

تا بخشیدت بیا ...	اندکی جنبش بکن همچون جنین	باش در اسحار از یستغفرون	شو قلیل النوم مما یهجعون

قوله شو قلیل النوم مما یهجعون + آه + قال الله تعالی كَانُوا قَلِيلًا مِّنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ بودند در قلیل از شب نوم میکردند و باقی شب در عبادت میگذاشتند و بوقت سحرها استغفار ... و ما زائده ست و اگر ما نافیه باشد معنی آن باشد در اندک زمان نوم نمی کردند بلکه ... عبادت مشغول ... [illegible]

عبادت اند که لیل چون قیام بتهجد کافی ست نیز توانند شد لیکن صاحب کشاف گفته که معمول منفی مقدم نمیشود بر عامل واگر نا نافیه باشد پس در قلیلا من اللیل عمل نتواند کرد

وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصهٔ واسع شوی	آنکه ارض الله واسع گفته اند	عرصهٔ دان کانبیا در رفته اند

قوله ور جهان چون رحم بیرون روی + الی الابیات این عالم دنیا وشهادت در تنگی مثل رحم ست وآن عالم که سیر انبیا ست دران پس فراخ ست وظاهر آنست که مراد از ارض الله واسع ارضی ست که شیخ اکبر قدس سره در باب تاسع از فتوحات مکیه بتفصیل ذکر فرموده اند واین ارض مخلوق ست از قدرے بقدر سمسم از طین که باقی مانده از طینی که مخلوق شده اند آدم علیه السلام ازان واین ارض واسع ست فضاء آن چنین وسعت دارد که اگر عرش وانچه در عرش ست از کرسی وسموات وارض وجنت ودوزخ باشد در وی مثل حلقه ملقات ست در میدان عظیم از زمین ودرین ارض واسعه عجائب وغرائب کثیره اند وپیدا کرده ست الله تعالی درین ارض واسعه چیزها که محال مینماید نزد نظر عقلی واین محالات واقع ست دران ارض ودرین ارض عالمی پیدا کرده ست الله تعالی بر صور ما یان اگر عارف بیند ان صور را نقش خود را مشاهده می کنند دران از ابن عباس منقول ست در اراضی ست مثل این خلق تا این که دران ابن عباس ست مثل من شیخ اکبر قدس سره گفته که این روایت صادق ست نزد اهل کشف ودرین ارض تجلیات الهیه اند مر عارف را حکم آن تجلیات مخالف ست مر تجلی را درین عالم که اگر درین عالم تجلی شود خواه در زمین ویا در آسمان ویا در کرسی ویا در عرش محیط مر احدی را از انبیاء واولیاء آن نبی وان ولی مصعوق میگردد در حال وقوع آن تجلی زمانی میگردد وتجلی که دران ارض واسعه واقع میشود مصعوق نمیشود وعارف را درین ارض واسعه حاصل میشود مشاهده ورویت وکلام معاً ودرین ارض باغها وحیوانات ومعادن کثیره اند نمیداند مقدار آن مگر الله تعالی وهر چیزی که موجود ست درین زمین از عالم حی وناطق ست وحیات ونطق آن ظاهر ست وعارف که داخل میشود درین زمین داخل بجسد نمیشود بلکه جسد را گذاشته روح مجرد شده داخل میشود واناسی این ارض واسعه صاحب اخلاق کرام اند ومطعومات این ارض ومشروبات الذ ست از مطعومات ومشروبات ارض این جهان ونسا این ارض واسعه اجمل اند از حور ومجامعت انها الذ ست از مجامعت نساء این عالم ودرین ارض واسعه توالد وتناسل نیست بلکه خلقت ابتدائیه ست ومجامعت محض برای لذت ست نه برای تناسل واین ارض واسعه از تکلیف نیست بلکه اناسی این ارض مجبول اند بطبائع خود بر تعظیم الله تعالی وعبادت او ودرین ارض واسعه شهرها کلان هستند داخل نمیشود درین شهرها مگر کسیکه برگزیده شده ست وشاید که قول مولوی قدس سره عرصهٔ دان کانبیا در رفته اند اشارت این ست یعنی رفتن در مداین این ارض واسعه کار انبیا ست که ایشان برگزیدهٔ عارفان اند ودیگر عارفان که عرفان ایشان تا لی عرفان انبیا ست بطفیل انبیا میرسند والا نه تخصیص به انبیا هیچ فایده ندارد که اولیا برگزیده نیز میرسند ودرین ارض واسعه عجائب دیگر اند طویل میگردد در کلام بذکران هر که اراده استقصاء آن داشته باشد از فتوحات مکیه طلب نماید

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ	نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ	

قوله دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ + اگر نگردد بنون ست پس مراد آن ست نخل تر که آنجا ست

گردد آنجا خشک شاخ هرگز و اگر بها موحده است پس معنی آنست خشک شاخ اینجا نخل تر گردد آنجا و حاصل آنست که عالم ارض واسعه حیات ابدی دارد

حالتی تو مرحوم هست اکنون	کند و مانده میشوی و سرنگون
جانشینی وان حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب	ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود	در قیام و در تقلب هم رقود

قوله حالتی تو مرحوم هست اکنون * آه × تا اینکه حواس خود را حامل هستی یعنی حال یقظه مانده میشوی از استعمال حواس و طبیعت تو خواب را می خواهد و حاصل بیت تالی آنکه در خواب چونکه محمول حواس می شوی که در آنوقت تو در اختیار حواس هستی بمقتضی خود ترا میدارد همه ماندگی و رنج سے رود و ازین غفلت خواب حاصل بیت تالی تالی آنست که این خواب نمونه حال اولیاست که در رفتار و غیبت و محویت و بیهوشی مثل بیهوشی و غفلت خوابست

میکشد شان بی تکلف در فعال	بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن	چیست آن ذات الشمال اشغال تن

قوله میکشد شان بی تکلف در فعال * آه × درین ابیات اشارت بآنست که کامل در محویت از جانب حق در حفظ سے نماید واین حال کاملانست

گر تو بینی شان بدشواری درون	نیست شان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو کار از انبیا	بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
میرود این هر دو از مردم پدید	بیخبر این هر دو ایشان مزید
گر صدایت بشنواند خیر و شر	ذات او باشد ز هر دو بیخبر

قوله اگر تو شان بینی بدشواری درون * آه × اشارت است باین سوره یونس الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون آگاه باشد اولیاء الله را نه خوف ست بدان ما بوقوع رنج در عقبی و نه حزن فوت چیزی ست ایشانرا

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون دران نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان	او ز شرم این تقاضا زد فغان
جبه را جانب کان چون برم	قطره را سوی عمان چون برم
نیست تحفی کاندرین انبار نیست	غیر حسن تو که او را یار نیست
تا به بینی روی خوب خود دران	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آئینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آئینه باشد مشتغل
گفت من چند ارمغان جستم ترا	ارمغانی در نظر نامد مرا
زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
لایق آن دیدم که من آئینه	پیش تو آرم چو نور سینه
آئینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آئینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بگزین گر ابله نیستی

قوله آئینه هستی چه باشد نیستی * آه × ازین باعث برعیان ثابت که معدوم ست نور ذات حق که وجود ست می افتد و حاصل مصراع ثانی آنکه این هستی موهوم که گمان می کنی از میان بر دار تا هستی که ذات حق ست منکشف گردد و یا و باتے مانی چنانکه در بیت تالی سے فرمایند

نیستی و نقص هرجا یکه خواست	آئینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزنده بود	مظهر فرهنگ درزی کی شود
بهر آن که نیستی یا لودگیست	وانچه این هستی همه آلودگیست
ناتراشیده همی باید جذوع	تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آئینهٔ وصف کمال / وان حقارت آئینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمیپرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی میبرد خود را کمال

فائده نیستی و نقص هر جا یکه خواست * آه * یعنی در هر شخص که نیستی اصلی و فقدان هر کمال هست و آن نقص عبارت از ذلت و افتقار ست یعنی هر که ذلیل و نیست خود را دید او آئینه جمله کمالات هستیها شد که صفات حق که وجود ست در و نمود و او متصف بصفات الهیه گردید *

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

فائده علت بدتر ز پندار کمال * آه * خلاصه آنکه تکبر و پندار کمال مرض عظیم و معبد ست در حق ست بلکه سالب ایمان ست قال الله تعالی ذٰلِكَ بِاَنَّهٗ كَانَتْ تَّاْتِيْهِمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنٰتِ فَقَالُوْۤا اَبَشَرٌ يَّهْدُوْنَنَا فَكَفَرُوْا وَتَوَلَّوْا وَّاسْتَغْنَى اللّٰهُ وَاللّٰهُ غَنِيٌّ حَمِيْدٌ این کفر و رسیدن وبال آن برای آن بود که می آمدند ایشان را رسولان با معجزات پس آن قوم بطریق انکار گفتند آیا بشر هدایت خواهد کرد مرا پس کافر شدند و تولی کردند از رسولان و الله غنی ست از ایمان ایشان و فی نفسه حمید ست و کفر آنها حمیدیت حق را اضرار نیست باید دید که کفر از تکبر و پندار پیدا شد و رسل را بجهت خود بشر دیدند و تکبر کردند و منقاد نشدند چنانکه شیطان آدم را طین دیده منقاد نشد و تکبر ورزیده

هست پیر زاهدان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

آب چو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را زداید علم مرد

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نه بیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

فائده هست پیر زاهدان پر فطن * آه * حاصل این دو بیت همان ست که شیخ افضل گفته که پیر زاهدان پر فطانت باغهای نفس کل اشخاص را جوی کن ست زیرا که بواطن اشخاص بمنزله جوی ست که در ته آن سرگین جای گرفته است و جوی خود را پاک نمی تواند کرد پس چنانکه پاک کننده جوی دیگری باید همچنین پاک کنندهٔ اشخاص ارباب اراده از سرگین باطن پیر زاهدان ست و آب جو هر چند که سرگین را از جای دیگر پاک کند اما سرگین خود را نمی تواند پاک کرد همچنین علم مرد جهل نفس خود را نمی تواند رفت و اولی آنست که این جمله را استقبال کند که آب جو هر چند که سرگین را از جای دیگر پاک کند و این گفته اید که آب چون از منبع بخس بر آید نجس باشد که نه وی نجاست ملازمه است پس خود را پاک نمی تواند کرد که خود نجس بر آمده علم مرد که از نظر فکری ست در حقیقت جهل ست پس جهل را کی غرا برد پس پیر قطن باید که از هدایت او علم از مشکوة رسول اکبر تا جهل مرتفع گردد

تا نه پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

قوله تا بپنداری که صحت یافته است ۴۵ آه + شیخ افضل گفته که مقصود ازین کلام آنست که چون بر ریشش تو مرهم نهد بعد ازان درد و نفیر ساکن میگردد که صاحب نفیر گمان میبرد که صحت یافت و این پندار خطاست زیرا که این اثر پرتو مرهم ست پس از مرهم سر کش و از درد و نفیر تا آن زمان که خوب صحت شود

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو ی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

شیخ ولی محمد گفته که بعضی گویند که این کاتب عبد الله بن سعد بود و بعضے گویند مسیلمه کذاب بود و بودن کاتب مسیلمه کذاب در هیچ روایت یافته نشده و مسیلمه کذاب نزد آن سرور صلے الله علیه وسلم نیامده بود مگر یکبار و گاهے اسلام را اظهار نکرده بود و کاتب بودن زیاده ست انچه از حال وی در صحیح بخاری مذکور ست این قدر ست که ابن عباس رضی الله عنه مے فرماید که قدوم کرد مسیلمه کذاب در عهد آن سرور صلے الله علیه و آله وسلم و میگفت اگر داند محمد صلعم امر سرداری بعد خود برای من تابع می شوم محمد صلعم را و با وی لشکر کثیر بود از قوم وے پس اقبال کرد بسوے او رسول الله صلعم و همراه وی ثابت ابن قیس بود در دست رسول صلے الله علیه و آله وسلم یکپاره چوب بود تا این که واقف شده بر مسیلمه فرمود اگر سوال کند مسیلمه این چوب را ندهم او را این پاره چوب درین حدیث طول ست و همین مسیلمه کذاب آمده بود کفر خود ظاهر کرده رفت و کتابت او و ماندن او چندے بخدمت ان سرور صلے الله علیه و آله وسلم اصلا مروی نشده و اما کاتب بودن عبد الله ابن سعد بن ابی سرح و ارتداد او پس صحیح و ثابت است و قصه اش آنست که آن سرور صلے الله علیه و آله وسلم فرمودند بنویس وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ پس نوشت تا اینجا و نور وحی بر دل وے تافت و از رسول صلے الله علیه و آله وسلم بروے وارد شد و گفت فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ پس فرمود آن سرور صلعم بنویس چنین نازل شده است پس شیطان در دل وی انداخت که اگر این وحی می بود پس بر تو هم وحی نازل شد پس او از دین برگشت و مرتد شد و این ندانست که این پرتو نور محمدی صلی الله علیه و آله وسلم بود و ترجمه آیت نیست و البته پیدا کردیم انسان را از خلاصه گل بعد ازان گردانیدیم او را نطفه قرار گیرنده در قرارگاه استوار و آن رحم ست پس گردانیدیم این علقه را مضغه گوشت پس گردانیدیم این مضغه را استخوان پس پوشانیدیم این استخوان را گوشت پس پیدا کردیم آنرا خلق آخر که آن انسان ست پس بزرگ ست الله که احسن خالقان ست و در تعبیر بصیغه جمع در قول وی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ اشارت است بانکه الله تعالی با جمیع اسماء خود متولی خلق او شده و اما خلق غیر انسان پس از ذات او سبحانه باسمے که آن مخلوق مظهر آن اسم ست ذات با جمیع اسماء مسمی بالله است پس خالق انسان الله است و خالق سایر اشیا مسمے بیک اسم ست و الله اسم اعظم ست در جمیع اسماء و باین اشاره فرمود بقول خود فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و خالقان که اسماء الٰهیه که عبارت اند از ذات متصفه بصفتے از صفات او در ان بزرگ و احسن اسم الله است که جامع ست مر جمیع صفات را و احدیت اسماء ست و او خالق انسان ست این ست سر درین آیه و الله اعلم باسراره

پیش از عثمان یکی نساخ بود ‌‌|‌ کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق ‌|‌ او همان را وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بروی تافتی ‌|‌ او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول ‌|‌ زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر ‌|‌ مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ‌|‌ قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتوان تا گمشتن دل بتافت ‌|‌ ور درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز گستاخی برآمد هم ز دین ‌|‌ شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود ‌|‌ چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الٰهی بوده ‌|‌ اینچنین آب سیه نگشوده

قوله او درون خویش حکمت یافتی * آه . و این حکمت این بعض آیت بود فتبارك الله احسن الخالقین

اندرون میسوختش هم زین سبب ‌|‌ توبه کردن می نیارست اینعجب

آه میکرد و نبودش آه سود ‌|‌ چون درآمد تیغ و سر را در ربود

قوله اندرون میسوختش هم زین سبب * آه . اگر آن کاتب مسلم کذاب باشد پس امر ظاهرست ابیات تالیه انطباق تام می یابد و اگر عبد الله ابن سعد بن ابی سرح باشد پس انطباق این ابیات مشکل ست زیرا که او اسلام آورده بیعت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کرده بود بعد فتح مکه پس او را توفیق توبه شد و در کتب تواریخ محدثان قصهٔ ایمان او چنین منقول ست که روز فتح مکه آن سرور صلعم خون چند کس هدر کرد و فرمود که هر که یابد بکشند اگرچه استار کعبه گرفته باشد و از ان چند کس ایمان آوردند و ایمان ایشان قبول فرمودند روایت کرد حاکم از طریق سدی در حدیث طویل اما عبد الله ابن سعد پس پنهان شد نزد امیر المومنین عثمان رض پس آورد او را امیر المومنین عثمان نزد آن سرور صلعم پس عرض کرد عثمان رض یا رسول الله بایع عبد الله پس قبول بیعت او کرد و کسی نبود در قبیل رسید که او را قتل سزد کرد قبل بیعت و در اصابه مذکورست که دار قطنی نیز روایت کرد مثل این و ابن عساکر از امیر المومنین عثمان مثل این عبد از آن او در جهاد شریک بود و فتح بانه بلاد بر ید او شد و در کتاب الاصابه فی اسامی الصحابه مذکورست که روایت کرد بغوی بسند صحیح از یزید بن ابی حبیب که خارج شد عبد الله ابن سعد ابن ابی سرح بسوی رمله پس هرگاه که صبح رسید دعا کرد اللهم اجعل آخر عملی صلوٰة الصبح یعنی ای الله بگردان آخر عمل من نماز صبح پس وضو کرد و نماز صبح گذارد و سلام کرد بیمین و شمال پس قبض کرد الله تعالی روح او را پس این روایات صحیحه دال اند بر آنکه توبه موفق شد که حسن الاسلام شد پس تقریر اینچنین باید کرد که مراد مولوی قدس سره آنست اندر دلش میسوخت و فی الحال توبه کردن نتوانست و حاصل بیت تالی آنست توبه نکرد فی الحال تاکه ناموس بشکند باین وجه سخن او را اصلا قیام نیست *

قوله آه میکرد و نبودش آه سود * آه . بظاهر منافی بیت سابق ست اندرکه آنجا فرموده بودند دهان او بسته بسته بود و چگونه می شد پس معنی آن باشد که مصراع کنایت از سبب آن حالست که یافته بود و از پرتو انداختن نور وحی و حاصل آنکه چون این حال او مسلوب شد آه میکرد بر فقدان آن حال و این آه سود نکرد چرا که ایمان نبود و بدون ایمان هیچ تضرع سود نمی کند پس این ابیات بیان حال اوست و در زمان قبل ایمان بود و این منافی آن نیست که او در زمان آخر توفیق توبه داده شود و ایمان آورده الی الابیات انتقال ست بحال مامور و حال شد و تعلق از قصه عبد الله بن سعد ندارد اینچنین باید فهمید این مقام را

گرد حق ناموس صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید	کبر و کفر آنسان ببست آن راه را	کو نیارد کرد ظاهر آه را

قوله گرد حق ناموس را صد من حدید * آه * الی البیتین یعنی این ناموس در انسان قید صد من حدید ست از سلوک راه سلوک باز میدارد تا این ناموس شکسته نشود رفتن راه سلوک نتواند و در بیت ثانی میفرماید که کبر و کفر هر دو یکسان اند که در آن قلب و دهان دل را بند می کنند از خشوع و تضرع

گفت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال بر ما از برون	خلفهم سدا فاغشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او

قوله گفت اغلالا فهم به مقمحون * آه * الی البیتین اشارت ست باین آیه إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ بدرستیکه گردانیدیم در گردنهای این کافران که کفر آنها حق و ثابت ست در گردن اغلال را تا زنخدان ایشان پس ایشان مقمح اند که سر اعتنا بو تیره و احده در هوا می مانند و مقصود آنست که ازین اغلال جنبش کردن سر را بسوی آیات الهیه نمی توانند کرد و گردانیدیم روبروی ایشان سد و سوی پشت ایشان سد پس در پرده انداختیم پس آنها نمی بینند پیش و پس مقصود آنکه آیات الهیه نمی بینند و راه ایمان بر آنها مسدود ست

	رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی‌داند که آن سد قضاست	

قوله رنگ صحرا دارد آن سدی که خواست * آه * حاصل آنکه صحرا این سد هر دو بیک و تیره اند خانه صحرا خود حجاب خود ست دیده نمی شود و با آنکه این سد رنگ صحرا میدارد که چنانکه صحرا کشاده هست که در روشنی نیست همچنین صاحب سد در خود سد نمی بیند و این نمی داند که این سد قضاست که شکسته شدن نمی تواند اگرچه دیده نشود

شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است	ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر	بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند	زخم نیش اما چو از هستی تست	غم قوی باشد نگردد درد سست

قوله شاهد تو سد روی شاهد ست * آه * ظاهر آنست که از شاهد اول مراد کبر و ناموس ست که او محبوب دل ست و از شاهد ثانی شاهد حقیقی که ذات حق ست یعنی کبر و ناموس سد دید حق تعالی ست و در مصراع ثانی از مرشد اول شیطان یا نفس مرادست و از مرشد ثانی مرشد حقیقی از نبی و ولی یعنی شیطان و نفس سد انداز قبول قول نبی و ولی و شیخ اکمل گفته یعنی ازین قسم سد با کسی نیست بسیارست چنانکه در قتیکه تو مفتون ذات شاهد و محبوب شوی روی او در نظر نمی آید تا بدانی که این ره چگونه هست و همچنین هر گاه که فریفته مرشد شوی گفت او در شیخ نمی افتد و نمی دانی که خوب میگوید و باید و این تقریر یا بودن تکلف مناسب بیت ثانی نیست *

	شرح این از سینه بیرون میجهد	لیک میترسم که نومیدی دهد	

قوله شرح این از سینه بیرون میجهد * آه * یعنی بشرح این بند غیبی خواستم که توجه اتم کنم و محمد رضا بنده الرضا تفسیر کرده این هم قریب ست لیکن ازان میترسم که مخاطب نا امید گشته مجاهده بگذارد که گرفتار نفس میگوید که این بند غیب دارم و این کشاده نخواهد شد چرا خود را در رنج مجاهده اندازم چنانکه کافران می گفتند قلوبنا فی اکنة

مما تدعونا الیه قلوبنا در پرده اند از آنچه که دعوت کنی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم بسوی آن و نیز قصها را وسیله بطالب خود میگردانند و شیخ ولی محمد گفته یعنی میخواهم که دشواری خلاص از هستی و اوصاف نفس را بشرح و بسط بیان کنم لیکن میترسم که مبادا از لحاظ صعوبت نومید شده عامه ترک سلوک نمایند و پوشیده نیست که این تقریر مناسب مقام نیست

نی مشو نومید خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن	کای محب عفو از ما عفو کن	ای طبیب رنج ناسور کهن

قوله نی مشو نومید خود را شاد کن + آه + یعنی علاج شکستن این نسخه تضرع در جناب حق است پس تضرع کن و خود را شاد کن که این سد شکسته خواهد شد

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	خود مبین تا برنیارد از تو گرد	ای برادر بر تو حکمت جاریه است	آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

قوله عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد + آه + شارحان میگویند که این رجوع است بقصه و آن شقی اشارت است بآن کاتب وحی اگر آن کاتب وحی مسیلمه کذاب است پس امر ظاهر است و اگر آن کاتب عبد الله بن سعد است پس اطلاق لفظ شقی بعید است زیرا که اطلاق شقی و کافر بسبب کفر متقدم بر مومن جائز نیست خصوص آن مومن که بصحبت شریف رسیده باشد و میتواند که این بیت رجوع بقصه نباشد و از آن شقی جنس شقی مراد باشد و حاصل آنکه عکس حکمت گاهی بر شقی وارد میشود و شقی از آن یاوه گردد و شقاوت زیاده میشود تو خود را مبین تا بر تو وبال نشود و بیت تالی موید این معنی است و این تقریر حسن است که بر هر چیزی وارد میشود و برین تقدیر این بیت داخل مقوله مولوی است و قصه سابق تمام شد

شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن	صد دریغ و درد کین عاریتی	امتان را دور کرد از امتی

قوله شکر کن غره مشو بینی مکن + آه + بینی کندن کنایت از انکار کردن است +

من غلام آنکه او در هر رباط	خویش را واصل نداند بر سماط	بس رباطی که بباید ترک کرد	تا بمسکن در رسد یک روز مرد

قوله من غلام آنکه او در هر رباط + آه + رباط خانه فرود آمدن مسافران سماط خوان نعمت و صف مردم یعنی من غلام آن سالک هستم که او در هر منزل از منازل سلوک خود را واصل نبیند بمطلوب تا عجب در راه پیدا نیاید و یا آنکه در طلب کمال فتور نیاید که همت بلند کارها میکند و در بیت تالی میفرماید پس در هر منزلی که رسد آنرا ترک کرده بمنزل دیگر رسد همچنین تا بمسکن مقصود خود برسد و بمقام فنا رسیده باز نازل شده بعبدیت ساکن گردد +

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش زنیست	گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندارم این منم	پس بگوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم	شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	فصل تابستان بگوید ای امم	خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال	گویدش ای مزبله تو کیستی	یک دو روز از پرتو من زیستی
	گرچه در خود خانه نوری تافتست	آن ز همسایه منور یافتست	

قوله گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست + آه + رجوع است به بیت سابق که گرچه در خود خانه نوری تافتست + آن ز همسایه منور یافتست

غنج و نازت می نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان	گرم دارانت ترا گوری کنند	کش کشانت در تگ گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند	طعمه موران و مارانت کنند	بینی از گند تو گیرد آن کسی	کز بپیش تو همی مردی بسی

پر نور وست لطف چشم و گوش ما	پرتو آتش بود در آب جوش

قوله غنج و نازت مے نگنجد در جهان +آه+ غنج بوزن رنج و ناز بیک معنی ست

آنچنانکه پرتو جان بر تن ست	پرتو ابدال بر جان من ست

قوله آنچنانکه پرتو جان بر تن ست +آه+ ابدال چنانکه سابق گذشته گروهی از اولیاء اند هستند که هر وقت که خواهند که جای روند صورتے روحانی بنشانند مثل خود بوجهی که رائی شک دران نکند که آن شخص ست و حال آنکه او نیست بلکه شکل او و صورت است و آن هفت کس اند تدبیر هر اقلیم از اقالیم سبعه بدست هر یکی از ایشانست یکی ست بر قدم خلیل برای اقلیم اول ثانی برای اقلیم ثانی بر قدم کلیم ثالث برای اقلیم ثالث بر قدم هارون رابع برای اقلیم رابع بر قدم ادریس خامس برای اقلیم خامس قدم یوسف سادس برای اقلیم سادس بر قدم عیسیٰ سابع برای اقلیم هفتم بر قدم آدم چنین فرموده اند شیخ اکبر پس فیض این ابدال بر اقلیم سبعه ست و حفظ اقالیم بفیض ایشان ست و باین اشارت فرموده اند درین بیت و حاصل آنکه فیض جان بر تن ست و محفوظ بودن تن از جان فیض بدان و حفظ ابدال جان مراست که اهل اقالیم هستم و آنچه در افواه عوام افتاده ست که خاصه ابدال آنست چون یکی از آنها بمیرد دیگری بر جایش نشیند للطائف محض که این حکم اکثر اولیاست بلکه شان قطب الاقطاب هم همین ست در مصطلحات شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی مذکور ست که بدلا آنها اند که هر وقت که خواهند بدل خود صورتے قائم کنند و آنها هفت اند بر قدم خلیل ع اگر این شیخ از بدلا همین ابدال قصد کرده پس مخالف شیخ اکبر ست در حکم وی ببودن آنها بر قدم خلیل علیه السلام و اگر از بدلا قوم دیگر از اولیا قصد کرده که مشارک اند ابدال را درین صفت و شاید باشد و مخالف شیخ نیست والله اعلم بمراد عباده

جان جان چون واکشد پا از جهان	جان چنان گردد که بی جان تن از آن
سر از آن رو مینهم من بر زمین	تا گواه من بود در یوم دین

قوله جان جان چون واکشد پا از جهان +آه+ یعنی چنانکه جمال تن از جان ست جمال جان از جان جان ست که آن ذات حق ست و ذات حق چون پا از زیر حساب جان واکشد در روز حشر جان مثل تن خیره و پریشان شود در بیت تا میفرماید بهمین جهت ه سر بر زمین میکنم تا زمین گواه باشد بمنزلتی روز جزا که در آن روز باز از برای جان تجلی خواهد شد و شیخ ولی محمد این بیت تالی را با بیات سابقه ربط داده باین وجه که چون سابق بیان فرمودند که قوت تن از جان ست بحال رشاد میفرمایند که بافقط جان از نیستم بلکه همه کائنات از جمادات وغیر آن همه جان دارند و محمد رضا این بیت تالی را بآن بیت سه علس حکمت آن شفق را باده کرده مربوط ساخته باین وجه که چون عجب سبب مهر و بلا شد پس سجده بر زمین برای آنست که زمین گواه باشد بر تبدل ما و عجب ما نماند پوشیده بر تو نیست که این هر دو تقریر بعید ست و اقرب همانست که گفته شد و تقریر محمد رضا بهتر ست از تقریر شیخ ولی محمد

یوم دین که زلزلت زلزالها	این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها	در سخن آید زمین و خارها

قوله یوم دین که زلزلت زلزالها +آه+ قال الله تعالی اذا زلزلت الارض زلزالها واخرجت الارض اثقالها وقال الانسان ما لها یومئذ تحدث اخبارها و حقیقت حرکت داده شود زمین حرکت دی و این حال بعد نفخه ثانیه ست بیرون اندازد زمین اثقال مدفونه خود را از اموات وغیر آن گوید انسان از حیرت چه شده است این زمین را درین روز سخن گوید این زمین خبرهای خود را که او بدان خبر دارد در حدیث [illegible] که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم قرأت این آیه فرمودند اما میدانید که چیست اخبار زمین [illegible] الله و رسوله اعلم ست آن سرور صلعم فرمودند اخبار زمین آنست که گواهی دهد آن زمین بر هر بنده [illegible] باآنچه عمل کرده [illegible]

زمین باین وجه که تو عمل کردے این چنین و چنین

فلسفی منکر شود در فکر و ظن	گو برو سر را بدان دیوار زن	نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است	از حواس انبیا بیگانه است	فلسفی گوید ز معقولات دون	عقل از دهلیز می ماند برون

قوله فلسفی گوید ز معقولات دون + آه + فلسفه علم احوال موجود غیر مادیه بنظر فکری و الحال عرف افتاد در علم احوال مطلق موجود بنظر عقلی و فلسفی منسوب الفلسفه است یعنی عالم فلسفه و فیلسوف محب حکمت را گویند و جمع وی فلاسفه و فلاسفه در عرف قومی را گویند که بانظار فکریه خود معقولات را حاصل می کنند بدون اتباع رسل و هر چه با آن نظر فکری ایشان موافق میشود قبول کنند و آنرا که مخالف نظر ایشان باشد رد کنند آنها فاسد الاعتقاد اند اکثر از ایشان حشر اجساد را منکر اند چنانکه مولوی در بیت تالی میفرماید ؎ فلسفی منکر شود در فکر و ظن + آه + یعنی فلسفی منکر ست حشر اجساد و زمین را و نطق جمادات را و سابق شده است بیان نطق جمادات از ما بازاعاده آن نمیکنیم

گو بداو که پر تو سودای خلق	بس خیالات آورد در رای خلق	بلکه عکس آن فساد و کفر او	این خیال منکری را زد برو

قوله گو بداو که پر تو سودای خلق + آه + فلاسفه و بعض اتباع فلاسفه از شیعه میگویند در حق کشف اولیاء کرام که ایشان از کشیدن گرسنگی و مجاهدات در مالیخولیا افتادند که بسبب گرسنگی بخارات مرتفع شده بدماغ میرسند و مالیخولیا پیدا میشود و از غلبه صور خیالیه می بینند گمان میبرند که این کشف ست و در حقیقت خیالات سودا ویه اند و عشق را از اقسام مالیخولیا شمار کرده اند و این ضلالت عظیمه است +

فلسفی مر دیو را منکر شود	در همان دم سخرهٔ دیوی بود	گر ندیدی دیو را خود را ببین	بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست	در جهان او فلسفی پنهانیست	مینماید اعتقاد او گاه گاه	آن رگ فلسف کند رویش سیاه

قوله فلسفی مر دیو را منکر شود + آه + شیطان را فلاسفه منکر اند بلکه اقسام جن را بالکل و شیخ مقتول میگویند بعض النفس شریره بعد مفارقت بدن جن اند در این انکار او سخرهٔ شیطان ست و در بیت تالی میفرماید او باتباع شیطان خود عین شیطان گشته است

الحذر ای مومنان کو در شماست	در شما بس عالم بی منتهاست	جمله هفتاد و دو ملت در تو ست	وه که آن روزی برآرد از تو دست

قوله الحذر ای مومنان کو در شماست + آه + الی البیتین یعنی ای مومنان حذر لازم گیرید که این رگ فلسفه در شما موجود ست از جهت آنکه تو ای مومن عالم بی نهایت هستی زیرا که ایشان جامع ست مر همه اشیا را و هفتاد و دو ملت که فرق باطله اند در تو هستند پس رگ فلسفه هم در تو ست پس خطره و خوف آنست که این رگ فلسفه غالب آید و ترا از ایمان برآرد پس سالک را ضرور ست که اموری را که صورت اوصاف رذیله اند مغلوب سازد و صورت اوصاف حمیده را غالب سازد اگرچه هر دو را جامع ست و کمال انسانی ابشاهدهٔ حقائق ست کماهی موقوف بر اتصاف باخلاق حمیده ست و اجتناب از اخلاق ذمیمه و صورت هر دو موجود ست در انسان پس باید سالک را که صورت اخلاق ذمیمه را که نفس و شیطان ست و رگ فلسفه و سائر فرق باطله را مغلوب سازد و صورت اخلاق حمیده را غالب نمود و آن شیخ مجدی ست تا متصف باخلاق حمیده گردد و مجتنب از اخلاق ذمیمه باشد تا که کشف حاصل شود و حقائق کماهی منکشف گردد و ایمان استراتیجی ثابت ماند و مولوی هفتاد و دو ملت بودن را ذکر فرمود و نفرمود که جمله هفتاد و سه ملت در تو ست زیرا که مقصود از ایجاب آن است که رگهای فرق باطله موجود اند از غلبه آن حذر باید و آنا بودن رگ فرقه ناجیه را درین دخل نیست

هر که او را برگ این ایمان بود	همچو برگ از بیم او لرزان بود

قوله هر که او را برگ ایمان بود + آه + یعنی هر که او مومن ست او را خوف باید چنان نشود که رگ فلسفه وسائر فرق باطله غالب آید که ایمان را ببرد +

بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مردم دیده	چون کند جان بازگونه پوستین	چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست	زانکه سنگ امتحان پنهان شدست	پرده ای ستار از ما وا مگیر	باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب	انتظار روز میدارد ذهب	با زبان حال زر گوید که باش	ای مزور تا برآید روز فاش

قوله بر بلیس و دیو زان خندیده + آه + یعنی در تو عجب بنیکی خود و کبر ست از آن خنده بر ایشان میزنی و در بیت ثانی میفرماید که چون مخفیات تو آشکارا کردد ندامت رو داد و واویلا حاصل آید

صد هزاران سال ابلیس لعین	بود ز ابدال و امیر مومنین	پنجه زد با آدم از نازی که داشت	گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
	پنجه با مردان حق ای بوالهوس	برتر از سلطان [illegible] پیش از فرس	

قوله صد هزاران سال ابلیس لعین + آه + ابدال برای این فرمودند که از کثرت عبادت صفات ملکی در وی نمودار شده بود و بودن او امیر المومنین ای اینکه او معلم ملکوت طبیعیه بود و ملکوت مومنان بودند و ابلیس امیر ایشان بود و از خودی داشتند

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم ابن باعور شخصی بود از بنی اسرائیل و یا از کنعانیین و ثانی اوجه ست گویند که اسم اعظم داده شده بود و خاصه اسم اعظم آنست که بآن اسم هر دعا که کند مستجاب شود و چون موسی علیه السلام بر جباران برای جهاد رفتند و جباران با لشکر عیدت تمام مید آشتند پس از بلعم خواستند که بر موسی دعا کند تا باز گردند بلعم گفت که موسی رسول بر حق ست چگونه دعا کنم جباران الحاح عظیم کردند بلعم دعا کرد و اسم اعظم خواند و چون خاصه اسم اعظم بود استجابت مستجاب افتاد و در لشکر موسی تیه پیدا شد قوم موسی گفتند موسی علیه السلام را اذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ ه برو تو و رب تو و قتال کنید ما اینجا نشسته ایم آخر موسی باز گشت و موسی بر بلعم دعا کرد و اسم اعظم او را فراموش شد و او تابع شیطان گشته کافر شد و شیخ فضل از امام غزالی نقل کرده که از عالمی شنیده ام که کار بلعم چنان بود که دوازده دوات گرد او از علم می نوشت و چون رانده شد اول کتابی که تصنیف کرد این بود عالم را صانع نیست نعوذ بالله من سخطه والله تعالی در حق بلعم میفرماید واتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ یعنی بخوان ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم برایشان در کشاف گفته بر یهود خبر آن کسیکه دادیم او را آیات خود گویند که آن علم اسما بود و از جمله آن اسم اعظم بود پس او بر آمد از آن آیات و فراموش کرد و این از دعا موسی بود پس لاحق شد او را شیطان مصاحب او شد لشکر آنکس از غاویان که بگفته شیطان عمل کرد وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ و اگر خواستیم ما بلند کردیم او را باین آیات یعنی مرتبه او لیکن او مائل شد سوی زمین تابع شد خواهش خود را و حاصل آنکه او باین آیات دنیا خواست و تابع هوا شد پس با سفل السافلین رسید و مشیت برفع او متعلق نشد فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ پس صفت او مثل کلب ست اگر تو او را تیز کنی زبان بیرون کند و اگر بگذاری نیز بیرون کند و حاصل آنکه او ذلیل و خوار ست مثل سگ

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

قوله صحت رنجور بود افسون او ✤ و این افسون اسم اعظم بود که اسم اعظم خوانده دعا میکرد رنجور صحت می یافت ✤

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
تا ببینند اهل ده گیرند پند / رویت ایشان بودشان سودمند
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده زیشان کشند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

قوله پنجه با موسی زد از کبر و کمال ✤ او وان ان بود که بر موسی دعا کرد که باز گردد و وبال وی تباه شد چنانکه دانستی ✤

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
گر زنی بر نازنین تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

قوله این دو را پرچم بسوی شهر برد ✤ او پرچم دم گاو دشتی و کامل را نیز گویند و حاصل آنکه این دو دزد را که مثل گاو دشتی اند بسوی شهر برد و در بعض نسخ پرچم را بسوی شهر برد و این نسخه در افادهٔ این معنی ظاهر ست و در بعض نسخ این دو را شحنه بسوی شهر برد و این اظهر ست ✤ ✤

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

قوله این نشان قذف و خسف و صاعقه ✤ شد بیان عز نفس ناطقه ✤ قذف سنگ انداختن بر قوم لوط علیه السلام سنگ بارش شده بود تا آنکه هلاک شدند و خسف در زمین فرو بردن و از ین خسف قارون هلاک شده بود چون بخل کرده و تکبر بر موسی علیه السلام کرد و صاعقه آتشی که با آواز ها بلند از آسمان آید و اینجا مراد از صاعقه آواز ی ست که آنرا صیحه گویند که ازین صیحه ثمود هلاک شده اند و یا گفته آید که صاعقه عبارت از آنست که از ریح صرصر دا برکه بر عاد قوم هود علیه السلام افتاده و از ان عاد هلاک شدند و این انجا ر عذاب که بر امم سابقه آمد این همه بیان عزت و غلبه نفوس قدسیه انبیا علیهم السلام ست و اتباع ایشان ست و در تعبیر از نفوس انبیا علیهم السلام بنفس ناطقه اشارت ست بآنکه ایشان اند در حقیقت و اتباع ایشان و بس ✤

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

قوله جمله حیوان را پی انسان بکش ✤ جمله انسان را بکش از بهر هش ✤ یعنی کشتن حیوانات برای نفع انسان رواست همچنین کشتن عامه انسان برای ان انسان که خود هوش ست از انبیا و اولیا کشتن روا است برای ارضا ایشان و در بیت ثانی میفرماید که مراد از هش عقل کل ست که عقول انبیا و اولیا عین او گشته است و عقل جزوی اگرچه عقل هست اما افسرده است ✤

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانند ایشان سزا
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست

قوله جمله حیوانات وحشی ز آدمی ✤ او مراد از حیوان وحشی آن حیوانات

که وحشت دارند و معاش آنها در بادیه هاست و حیوان آنسی آن حیوان که با انسان انس دارد و معاش وی همراه انسان ست چون اسپ و غیره و حیوان وحشی در مرتبه دون ست و از حیوان اهلی که حیوان وحشی را می کشند بصید و حیوان اهلی را نمیکشند و چنانکه در ابیات تالیه ظاهر باشد +

پس چه عزت باشدت ای نادره ... چون شدی تو حمر مستنفره
گرچه خر را دانش زاجر نبود ... هیچ معذورش نمیدارد ردی
لاجرم کفار را خون شد مباح ... همچو وحشی پیش نشاب و رماح
خر نشاید گشت از بهر صلاح ... چون شود وحشی شود خونش مباح
پس چه وحشی شد از آن آدم دمی ... کی بود معذور ای یار سمی
جفت و فرزندانشان جمله سبیل ... زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

قوله پس چه عزت باشدت ای نادره + چون شدی تو حمر مستنفره + مراد از نادره احمق ست و نادره تحفه را گویند در محاوره و در اصل نادره عبارت ست از کمیاب و حاصل آنکه ای احمق ترا چه عزت باشد چون تو منکر از انبیا زمان شدی و اعتقاد بقول ایشان نکردی مثل خر که وحشت گرفته و درین بیت اشارت ست باین ایت کَاَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ گویا که آن کافران خران هستند در حماقت و عدم فهم حق چنین خران که رمیده اند از قسوره و قسوره جماعت تیراندازان را گویند و بعضے گفته که شیر را گویند و فرار از شیر و جماعت رمات حمار وحشی را زیاده میباشد برای این مشبه شدند کفار بحمر وحشت فرار کنند که اینها از انبیا و قول فرار تام دارند از بے عقلے خود +

باز عقلے کو رمد از عقل عقل ... کرد و از عقلے بحیوانات نقل

قوله باز عقلے کو رمد از عقل عقل + کرد و از عقلے بحیوانات نقل + میتواند که حاصل آن باشد آن اگرچه عقل ست بسبب قبول اتباع انبیا لیکن رمیده اند از عقل کامل که گرفتار انظار فکریه شده و اقوال انبیا را بسوی مودی نظر خود تاویل میکنند آن عقل هم حکم حیوانات دارد و از کشف حقائق محروم ست و بهمین قدر او مشبه بحیوان ست نه در بودن خون او سبیل و اگر این بیت را بیان علت مصراع ثانی بیت سابق گویند وجیه وجیه است لیکن لفظ باز نوع ابا دارد +

اعتماد کردن هاروت و ماروت و عصمت خویش در هر فتن

بدانکه آنچه که حال هاروت و ماروت که از ظاهر قرآن بر می آید آنست که هاروت و ماروت سحر نازل شد و اطلاق ملکین نیز در قرآن شریف واقع ست محققان گویند که هاروت و ماروت دو ملک اند نزد آنها علم سحر ست برای ابتلا انسان در بابل فرود آمده بودند تا تعلیم سحر کنند و منع از عمل آن کنند و لهذا کسیکه برای تعلیم سحر نزد ایشان می آید اول منع میکنند که تعلیم سحر مکنید آخر بکفر خواهد کشید و میگویند تعلم سحر را که کافر میشوند و چون این نصیحت قبول نمیکنند و جد در تعلیم سحر کنند تعلیم سحر میکنند و این اسلم اقاویل ست و اکثر مورخان بر آنند که هاروت و ماروت دو فرشته بودند که عجب عبادت عارض گشت آنها را و تکبر کردند بر انسان الله تعالے ابتلا فرمود و شان را شهوت عطا کرد و در بابل مصور شده نزول کردند پس گرفتار معاصی شدند الله تعالے بر ایشان غضب کرد و بلسان نبی آن زمان خیار داد میان عذاب دنیا و عذاب آخرت عذاب دنیا اختیار کردند و مثل ابلیس تکبر نکردند که انظار

عذاب خواهند در چاه بابل گرفتار عذاب اند و چون قیامت قائم شود از عذاب خلاص شوند و مطابق این مولوی قدس سره قصه آورده اند لیکن بمجرد شهرت در عوام چون قصه گرگ و شیر و مثل آن و محدثان این قصه را صحیح نمیدانند و بعضی حکم بوضع آن کرده اند و آنچه که شیخ ولی محمد اعتراض کرده که معقول نیست که ملک انسان گردد [illegible] که درین قصه این نیست که هاروت و ماروت انسان شدند بلکه اینست که شهوت داده شدند بصورت انسان شدند و این بعید نیست اما نمی بینی که بعض حقائق ملکیه عین قوای شهوانیه انسان ست پس چه عجب که بعض حقائق ملکیه بصورت انسانیه مصور شدند و قوت شهویه دران پیدا شود لیکن بر تقدیر صحت این قصه آنچه که مورخان درین قصه میگویند که زهره نام زنی بود که هاروت و ماروت با وفسق کردند او مسخ شده زهره ستاره گردید مفتری محض ست قابل اعتبار نیست و بعضی میگویند که هاروت و ماروت دو انسان بودند که از کثرت ریاضت مسمی بملک شدند و این قصه آن دو انسان ست و موید ست این را که در بعض قرائت شاذه واقع ست عَلَى الْمَلِكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ بکسر لام در ملکین و ولی محمد همین قول اختیار کرده و کلام مولوی را برین فرود می آرد و این فرود آمدن کلام مولوی قدس سره عسرت دارد

چون هاروت و چو ماروت شهیر	از بطر خوردند زهرآلوده تیر	اعتمادی بودشان بر قدس خویش	چیست بر شیر اعتماد گاومیش
	گرچه او با شیر صد چاره کند	شاخ شاخش شیر نر پاره کند	

قوله اعتمادی بودشان بر قدس خویش ٭ چیست با شیر اعتماد گاومیش ٭ او ظاهر نیست که درین بیت تمثیل مرکب ست مر اعتماد متعجب باعمال را برالله تعالی بسبب تکبر و جزا دادن آن متکبر را بحال گاومیش که تکبر کرده اعتماد کند بر شیر با آنکه چه خواهد کرد پس هلاک سازد آن گاومیش را و درین تمثیل اعتبار تمثیل مفردات نیست و شیخ ولی محمد گفته که صفات و کمالات او را که منسوب بخود کردند و از خود دانند تشبیه داده بشیر و شخص او را بگاومیش و حاصل برآورده که این چیزها را از خود مدان تا هلاک نشوی و این بوجهی درست نیست که مهلک این صفات باشند بلکه او را می بایست که میگفت عجب را تشبیه بشیر میگرد که عجب مهلک میتواند شد و اگر ذات حق با شیر مشبه گفته آید از ظاهر مصراع اول بعید می افتد ٭

گر شود بر شاخ همچون خارپشت	شیر خواهد گاو را ناچار کشت	

قوله گر شود بر شاخ همچون خارپشت ٭ شیر خواهد گاو را ناچار کشت ٭ او خارپشت جانوری که بر پشتش خارها در از میباشد و چون کسی قصد صید وی کند خود را بفشارد و از ان خارها صیاد را مجروح سازد [illegible]

با وجود کوه جنبان میکند	با گیاه و پست احسان میکند	بر ضعیف گیاه این باد تند	رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

قوله گرچه صرصر درختان را بکند ٭ با گیاه سبز احسان میکند ٭ [illegible] تمثیل مرکب ست [illegible] و حاصل آنکه جلال اهلاک حق [illegible] متکبر را [illegible] مثل حال [illegible] درختان [illegible] گیاه ضعیف [illegible] و تازه و شیخ ولی محمد قهر و جلال حق مشبه باد قرار داده [illegible] گیاه این [illegible] که از کلام سابق قهر حق [illegible] مستفاد میشد

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	کی هراس آید ببرد لخت لخت	لیک بر برگی نکوبد نیش را	جز که بر تیشه نکوبد نیش را

قوله تیشه را ز انبوهی شاخ درخت * کی هراس آید ببرد لخت لخت * اه البیتین این تمثیل مرکبست مرحال اهلاک الله معجب را و انعام متذلل را بحال تیشه که شاخها انبوه را می برد و برگ را باتر می و ضرری باقی دارد و بر طبق کلام شیخ ولی محمد تشبیه قهر حق به تیشه است و تشبیه معجب متکبر بشاخهاء انبوه و تشبیه متذلل ببرگ *

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم	کی رمد قصاب از انبوهی غنم

قوله شعله را ز انبوهی هیزم چه غم * کی رمد قصاب از گله غنم * این تمثیل مرکبست تمثیل اهلاک حق مر معجب را بسوزانیدن شعله مر انبوه هیزم را و اهلاک قصاب مر گله گوسفندان را و تشبیه مفرد هم می تواند شد که قهر حق مشبه بشعله و قصاب باشد و معجب بشاخ انبوه و گله گوسفند *

پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ را معنیش میدارد نگون	تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش از کیست از عقل مشیر

قوله پیش معنی چیست صورت بس زبون * چرخ را معنیش میدارد نگون * اه این بیت در بیان آنست که هرچه که از صور عالم واقع میشود همه از معنی اوست که از ورای حجاب صور میکند و مراد از معنی ذات الله است چنانچه تصریح فرموده اند و مراد از صورت این متعینات ست و ذات حق نفس وجود مطلق ست و موجود بنفسه است نه بقیام وجود و این اعلی درجات موجودیت ست خلاصه مقام آنست که هرچه در بادی نظر از صور و متعینات صادر مینماید در حقیقت از و صادر نیست که او در موجودیت فقیر ست و نه شمیده است بوی وجود خارجی از ذات ملک این همه صادر اند از معنی این صور که ذات حق ست و وجود مطلق ست زیراکه او موجود ست در خارج بذات خود در مرتبه اطلاق پس او خالق میتواند شد نه صور که او خود فقیر ست و خود وجود ندارد پس چگونه اعطاء وجود کند و آنچه که ولی محمد گفته که حرکات و سکنات موجودات از عالم باطن ست و موثر در موجودات [illegible] و سابق این گفته که مراد از معنی ذات حق ست پس این قول وی موکول الی الله است و معامله او درین قول با حق ست و بودن این قول سفسطه پر ظاهر ست *

گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستر ای پسر	گردش این باد از معنی اوست	همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس	از که باشد جز ز جان پر هوس	گاه جیمش میکند گه حی و دال	گاه صلحش میکند گاهی جدال
	گه یمینش میبرد گاهی یسار	گه گلستان میکند گاهیش خار	

قوله گردش این قالب همچون سپر * هست از روح مستر ای پسر * اه شیخ ولی محمد گفته که درینجا اشارتست باین که روح معنی جسم ست و در خارج موجود نیست زیراکه روح بسیط ست و بسائط [illegible] در خارج وجود ندارند و ظاهر ست که سفسطه است و فهمیده نمیشود که او مدرک همین جسم را میگوید یا آن [illegible] خارجی را گوید و برین تقدیر در موت چه چیز منفصل میشود از بدن و خود تائید گرفته درین بکلام شیخ اکبر قدس سره والذی تسمعه من بسائط انما هی امور معقوله لا وجود لها فی اعیانها فکل موجود سوی الله مرکب [illegible] اما اعطاء الکشف الصحیح الامر به و هو الموجب لا ستیلاء الافتقار فانه [illegible] وصف ذاتی له [illegible] نیست درین کلام تائید آنچه که او گمان برده و حاصل

این کلام آنست که آنچه مشهوری از افواه عوام از بساط و آن هیات کائنات ست از اجناس عالیه و حقائق
عقول و نفوس این همه امور معقوله اند در خارج موجود نیستند بالبساطت خود را هر موجود که سوای الله است
نیست موجود و بسیط مگر الله و سرّش آنست که موجود نیست در خارج مگر ذات که متعین ست بتعین با اعتبارات
پس سوای الله هیچ چیز بسیط نیست و اینکه گفته شد علم کشف صحیح است شک نیست دران و اینکه گفته شد
که ماسوی الله مرکب ست موجب ست مر افتقار ماسوی الله را بسوی الله زیرا که این افتقار وصف ذاتی
ماسوی الله است و ایجاب ترکیب افتقار را برای آنست که این ترکیب عبارت ست از بودن ماسوی الله
از شیون ذات و ظاهر ست که شیون را افتقار بذات حق ضروری ست پس ظاهر شد آنچه که لازم ست ازین
کلام آنست که روح مرکب ست و یکی از شیونات ذات ست نه آنکه موجود نیست در خارج ✤

همچنین این آب را یزدان پاک	کرد بر فرعون خون سهمناک باز هم این باد را یزدان ما	همچنین این باد را یزدان ما کرده بر صلح و مراعات اثنا	کرده بد بر عاد همچون اژدها

قوله همچنان این آب را یزدان پاک ✤ کرد بر فرعون خون سهمناک ✤ اه سابق بیان فرمود
که افعال معتاده از حق ست الحال بیان میفرمایند که حق سبحانه خارق عادت هم میکند ✤

	گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهاست رب العالمین	

قوله گفت المعنی هو الله شیخ دین ✤ بحر معنیهاست رب العالمین ✤ اه محمد رضا گفته که مراد
از شیخ فرموده اند سه فالکل عبارت و انت المعنی ✤ یا من هو القلوب مقناطیس ✤ دین سید الطائف
جنید بغدادی ست قدس سره و میتواند که شیخ اکبر قدس سره مراد باشد زیرا که شیخ اکبر فرموده اند ✤
سه فالکل عبارت و انت المعنی ✤ یا من هو القلوب مقناطیس ✤ و مصراع ثانی وصف شیخ دین ست

جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی دران بحر روان چونکه ساکن خواهدش کرد او مرا	حملها و رقص خاشاک اندر آب سوی ساحل افگند خاشاک را	هم ز آب آمد بوقت اضطراب

قوله جمله اطباق زمین و آسمان ✤ همچو خاشاکی دران بحر روان ✤ اه یعنی آن شیخ دین مظهر
جامع ست و اطباق زمین و آسمان همچو خاشاک ست دران بحر که قدری ندارد و در ابیات مابعد میفرمایند
که همه حرکات و سکنات ازان بحر ست که او شیخ دین ست که فیض از باطن وی ست که او خلیفه حق ست
در ایصال فیض حق و شیخ علی محمد گفته که این بنا ست بر آنکه منقول ست از شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره
در رشحات که خدای تعالی بذات خود بر کسی تجلی کند این کس جمیع ذوات را و صفات و افعال در او سبحانه متلاشی
یابد و نسبت خود را بموجودات چنان یابد که گویا وی مدبر آن موجودات ست و این موجودات نسبت بوی
بمنزله اعضا اند و می بیند خود را ذات حق و صفت خود را صفت او و فعل خود را فعل او و بنا بر آنکه مستهلک شده
در عین توحید و استهلاک در عین توحید مستلزم آنست که آنچه منسوب باو ست بخود منسوب یابد و چون متحقق شد
ببصیرت مشاهده جمال ذات او عقل که فارق بود میان اشیا ممکن و واجب و از هم جدا ساخت پوشیده شد در تجلی نور
ذات قدیم و تمیز میان قدیم و حادث رخت بربست و این حالت را در عرف این طائفه جمع گویند انتهی حل این کلام مولوی

بر مقام جمع مناسب نیست زیراکه این بیان مقام شیخ دین ست که او رابر معانی گفته و مقام این شیخ دین خود شاه فرق بعد الجمع ست وتمیز در مشاهده او میان قدیم و حادث بود و این مقام جمع دون مقام فرق بعد الجمع ست والله اعلم بمقامات خواص عباده ✤

چون کشید از ساحلش در موجگاه	آن کند با او که آتش با گیاه	این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت ماروت ای جوان

قوله چون کشید از ساحلش در موجگاه ✤ آن کند با او که آتش با گیاه ✤ اه و این تمثیل ست برزیر نفس زیر کردن راویادر محو کردن بزیر کردن آتش و باسوزانیدن آتش ✤

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان هم در دنیا

یعنی در بیان باقی قصه و نیز در بیان عقوبت ایشان در دنیا و این مراد نیست عقوبت ایشان در دنیا نیز چنانکه در آخرت زیراکه در آخرت بر ایشان عقوبت نیست چنانکه دریافتی ✤

چون گناه و فسق خلقان جهان	میشدی روشن بر ایشان آن زمان	دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد	رو بگردانید از آن و خشم کرد	خویش بین چون از کسی جرمی بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را	ننگرد در خویش نفس گبر را	حمیت دین را نشانی دیگرست	که از آن آتش جهانی اخضرست
	گفت حقشان گر شما روشنگرید	در سیه کاران مغفل منگرید	

قوله دست خاییدن گرفتندی بخشم ✤ لیک عیب خود ندیدندی بچشم ✤ آه و آن عیب آن بود که معجب بعبادت خود بودند و این در ملائک طبیعت بعید نیست چنانکه جماعت ملائکه از عجاب تسبیح و تقدیس خود در آدم عم قدح کردند چنانکه از فصوص الحکم مستفاد میشود لیکن ملائکه از قدح آدم عم بعجلت توبه و استغفار کردند و ایشان را این عجب مستقر گشت پس قول ولی محمد باینکه این بیت دلالت دارد بر آنکه هاروت و ماروت انسان بودند نه ملک زیراکه در ملک تحقیق عیب کجا ساقط ست ✤

شکر گویید ای سپاه و چاکران	رسته اید از شهوت و از چاک ران	گر از آن معنی نهم من بر شما	مر شما را بیش نپذیرد سما
	عصمتی که مر شما را در تن ست	آن ز عکس عصمت و حفظ منست	

قوله شکر گویید ای سپاه و چاکران ✤ رسته اید از شهوت و از چاک ران ✤ آه مراد از چاک ران فرج ست اگر مراد فرج نساء ست چنانکه لفظ چاک ران میخواهد پس بحذف مضاف ست یعنی از طلب چاک ران و عطف تفسیری ست یا از عطف خاص بر عام و این اوجه است و این بیت دلیل ست بر آنکه هاروت و ماروت انسان نبودند ✤

آن ز من بستند لنز خود دین	تا بچربد بر شما دیو لعین	آنچنان کان کاتب وحی رسول	دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا	میشمر دان بد صفیری چون صدا	لحن مرغان را اگر واصف شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی کو چه گوید با گلی	ور بدانی باشد آن هم از گمان	چون ز لب جنبان گمانهای کران

قوله آن ز من بستند از خود دین و بین ✤ تا بچربد بر شما دیو لعین ✤ آه یعنی تا شما از خود نیز نشوید درین بیت دلالت

بهر آنکه هاروت و ماروت ملک نبودند چنانکه شیخ ولی محمد گمان میکند +

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ	که ترا رنجور شد همسایهٔ	گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد	چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم	من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان	من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد میشود حاجت روا	این جوابات قیاسی راست کرد	عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گو نیار رنجور را خاطر ز کر	اندکی رنجیده بود ای پر هنر	کر در آمد پیش رنجور و نشست	بر سر او خوش همی مالید دست

قوله من بگویم شکر چه خوردی ابا * او بگوید شربتی یا ماشبا * اه ابا بالفتح الف و با موحده تحتانیه بمعنی ای پدر و با بکسر الف و بیاء تحتانیه لفظ فارسی بمعنی نان خورش +

گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازان رنجور پر آزار و نکر	کاین چه شکرست این عدو ما بدست	کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت سم	گفت نوشت باد افزون گشت غم	بعد ازان گفت از طبیبان کیست او	که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش پس مبارک شاد شو	این زمان از نزد او آیم برت	گفتم او را تا که گردد غم خورت
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر که کردم مراعات این زمان	خود گمانش از کری معکوس بود	این زیان محض اندیشت سود
گفت رنجور این عدو جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست	خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
	چون کسی که خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند	

قوله گفت چونی گفت مردم گفت شکر * شد ازین رنجور پر آزار و نکر * اه نکر غصه و انکار و نکر اگرچه مصدرست لیکن اینجا بمعنی صفت یعنی پر آزار شد و غصه ناک شد +

	کظم غیظ اینست آنرا قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن	

قوله کظم غیظ اینست آنرا قی مکن * تا بیابی در جزا شیرین سخن * اه یعنی کظم غیظ عبارت ازانست که خود غم خورد و رنج بآنکس که ازوی غائظ ست نرساند و درین بیت اشارتست باین آیت که واقع ست در وصف متقین أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ یعنی آن متقیان آنهانند که خرج میکنند مال خود را در حال یسر خود و عسر خود و کظم کنندگان اند غیظ را یعنی باز مانده از رسانیدن غیظ بکسی که ازو مغائظ اند با قدرت بر رسانیدن و عفو کنندگان اند از ایشان که از ایشان ستم رسید با وجود قدرت الله دوست میدارد محسنان را +

چون نبودش صبر می پیچید او	کاین سگ زن روسپی ناچیز کو	تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست	این عیادت نیست دشمن کامیست	تا ببیند دشمن خود را نزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار

قوله کاین سگ زن روسپی ناحفزگو + آه روسپی زن فاحشه را گویند یعنی این سگ چنین زن فاحشه داد

پس کسان کایشان عباد تها کنند	تا برضوان و ثواب آن زنند	خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدر کانرا تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست	که نکوئی کرد و آن خود بد بدست	او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام	حق همسایه بجا آورده‌ام
	بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور خود در سوختست	

قوله پس کسان کایشان عباد تها کنند + دل برضوان و ثواب آن نهند + آه چون سابق حال عبادت کرده‌ب بود بیان کردند الحال بمطلق عبادت انتقال فرمودند و حاصلش آنکه بسیار کسان هستند که عباد تهای کنند و دل برضوان و ثواب آن می نهند لیکن درحقیقت آن معصیت بود لحوق عجب و ریا و گردانیدن وسیله دنیا و مانند آن +

فاتقوا النار التی اوقدتم	انکم فی المعصیة ازددتم

قوله فاتقوا النار التی اوقدتم + انکم فی المعصیة ازددتم + آه اتقا رکنید آن آتش را که شعله ور گردید درین عبادت بدرستیکه شما ها درمعصیت زیاده گردیده درین کلام اشارتست باینکه همین معاصی نار موقده شده در دوزخ باقی میماند و حقیقت این معاصی نار جهنم ست و بعضی شارحان اشارت باین آیه گفته اند فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ پس اتقا رکنید آن نار را که هیزم وی آدمیان اند و سنگها اند + +

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا	صل انک لم تصل یا فتی	از برای چارهٔ این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا	از قیاسی که بکرد آن گر گزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندران وحیی که شد از حد برون	خواجه پندارد که طاعت میکند	بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس حس پس ار و ترک کن	کز قیاس تو شود زشتیت کهن	گوش حس تو بحرف ار در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست

قوله گفت پیغمبر بیک صاحب ریا + صل انک لم تصل ای فتا + آه درحدیث صحیح ست مرویه صحیحین وغیر وی از سنن که شخصی داخل شد در مسجد درحالیکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود جالس بودند در جانبی از مسجد پس نماز گذارد آن شخص بعدازان آمد و عرض سلام کرد بر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پس فرمود آنسرور صلعم ارجع فصل فانك لم تصل باز گرد و نماز گذار که بدرستیکه تو نماز گذارد یعنی آن نماز نماز نشد پس بازگشت آن شخص پس نماز گذارد بعدازان آمد و عرض سلام کرد و آنسرور صلعم جواب سلام دادند و فرمودند ارجع فصل فانك لم تصل پس گفت آن شخص درمرتبه ثالثه یا بعد مرتبه ثالثه تعلیم کن مرا یارسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نماز را پس آنسرور صلعم فرمودند وقتیکه اراده قیام کنی بسوی نماز کامل کن وضو را بعدازان مستقبل شو قبله را پس تکبیر تحریمه بگو الله اکبر پس بخوان هرچه که میسر باشد از قرآن یعنی اندکی قرآن که یاد داری ازان بخوان بعدازان رکوع بکن تا اینکه مطمئن شوی در رکوع و قرار گیری دران بعدازان قائم شو تا اینکه مستوی شوی در قیام و قرار گیری دران بعدازان سجده کن تا اینکه قرار گیری درحالیکه ساجد هستی بعدازان سر را از سجود بلند کن تا اینکه قرار گیری درحالیکه جالس باشی پس تو بکن همین طور تمام در نماز خود و ظاهرست

که این حدیث وارد ست در تعدیل ارکان صلوتیه وان رجل ترک تعدیل کرده بود و مولوی قدس سره بران حمل فرمودند که این ترک تعدیل که ازوی شده بود بقصور در اخلاص بود و نماز گذاردن او برای آن بود که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم به بیند که او نماز میگذارد پس آنسرور صلعم حکم فرمودند که آن نماز نبود وتعلیم فرمودند که نماز باطمینان وتعدیل ارکان باخلاص باید والله اعلم ✤

در بیان آنکه اول کسے که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود ✤ پیش انوار خدا ابلیس بود

قوله اول آنکس که قیاسکها نمود ✤ پیش انوار خدا ابلیس بود ✤✤ اطلاق لفظ قیاس بدو معنی ست یکی دلیل عقلیه که مشتمل باشد بر مماثلت چیزی بچیزی ویا مطلق دلیل و دیگرے مساوی کردن فرعی را باصلی در حکم ثابت من الله در اصل بکتاب وسنت واجماع بسبب وصف جامع مقتضی آن حکم را چنین جامسے که ثابت شده باشد از شرع بامارب شرعیه ومراد اینجا معنی اول ست وقیاس مذموم همان ست که عقل قاصرست از ادراک حقائق وا قیسه علی الخصوص مقابل نص ودلیل عقلی که مخالف نص واقع شود باطل محض ست وقیاس ابلیس ازین قبل بود واما قیاس بمعنی ثانی پس دلیلے ست از دلائل شرعیه دون کتاب وسنت واجماع واین مذموم نیست بلکه واجب العمل ست ✤

گفت نار از خاک بیشک بهترست ✤ من ز نار و او ز خاک اکدرست

قوله گفت نار از خاک بیشک بهترست ✤ من ز نار و او ز خاک اکدرست ✤ او چنانکه قصه کرد الله تعالے از ابلیس که قَالَ اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَّارٍ وَّخَلَقْتَهٗ مِنْ طِیْنٍ گفت ابلیس که من بهترم از آدم عم پیدا کردی تو مارا از آتش و پیدا کردی آدم را از گل وظاهرست که نار از گل بهترست بدانکه ابلیس حقیقے ست از ارواح مخلوقه از نار واین ابلیس مظهر اسم مضل ست ونیست عبارت از نفس حیوانی چنانکه گمان برده شیخ ولی محمد وگفته که این روح مخلوق ست از بخارات اغذیه که دران جزو ناری غالب ست واین قول باطل محض ست که روح حیوانی که گفته است مظهر اسم مضل نیست وسعید هم میتواند شد وبعضے قوت وهمیه را گویند واین هم باطل ست ✤

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ✤ او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

قوله پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ✤ او ز ظلمت ما ز نور روشنیم ✤ او این فرع واصل بنظر بران ست که یک جزو انسان ست واین قیاس فاسد ست ونیست این اصل شرعی ونه فرع فرع او بجامع شرعی ✤

گفت حق نی بلکه لا انساب شد ✤ زهد و تقوی فضل را محراب شد

قوله گفت حق نی بلکه لا انساب شد ✤ زهد و تقوی فضل را محراب شد ✤✤ یعنی قیاس غلط ست که از نسبت باصل کمال نمیشود بلکه فضل از تقوے وعبادت ست وعبادت آدم عم افضل ست از عبادت دیگرانکه تسبیح وے بجمیع اسماء الهیه است وهم چنین دیگر عبادت او درین نیست اشارت ست باین آیت فَاِذَا نُفِخَ

فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ پس وقتیکه نفخ کرده شود در صور و مراد نفخه ثانیه است پس نیست انساب معتبر نزد یک حق درین روز و باهم سوال نخواهند کرد +

این نه میراث جهان فانی ست ... که بانسابش بیابی جانی ست
بلکه این میراثهای انبیاست ... وارث این جانهای اتقیاست

قوله این نه میراث جهان فانی ست + که بانسابش بیابی جانی ست + اه یعنی این فضل میراث این جهان فانی که دنیاست نیست تا بانساب یافته شود بلکه این فضل جانی ست که جانرا حاصل میشود از قرب حق و این حکم عام ست و این بیت یا دو بیت ثانی مقوله مولوی ست +

پور آن بوجهل شد مومن عیان ... پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه ... زادهٔ آتش توی ای رو سیاه
این قیاسات تحری روز ابر ... یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو ... این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب ... از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق ... ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی ... مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی ست مر ابدال را ... که نباشد زان خبر غول را
منطق الطیری بصوت آموختی ... صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست ... تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ ... برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد ... نک فرو بردش بقعر مرگ درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما ... در میفتید از مقامات سما

قوله پوران بوجهل مومن شد عیان + او پسر ابوجهل که نام عکرمه داشت مومن شد و داخل صحابه شد باوجود آنکه پدر وی شدید الکفر بود و پسر نوح علیه السلام کنعان کافر شد و پدر وی رسول کریم بود پس معلوم شد که نسب را در فضل نزد حق دخل نیست +

گرچه هاروتید و ماروت و فزون ... از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید ... بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین ... سرنگون افتید از قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ... بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دل شان می طپید ... بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته می نهشت ... تا که تخم خویش بینی را بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان ... بیخبر از پاکی روحانیان

قوله گرچه هاروتید و ماروت و فزون + از همه بر بام نحن الصافون + اه اگرچه شما هاروت و ماروت و فزون همه ملائک هستید در جماعت ملائکه که صف بسته بر مقامات خود اند چنانکه الله از قول ایشان حکایت کرده بقول خود وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ وَإِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ بدرستیکه ما یان کرده ملائکه صف کشیده ایم و بدرستیکه ما تسبیح کننده ایم ازین بیت رجوع ست بقصه هاروت و ماروت و این بیت صریح ست در آنکه هاروت و ماروت انسان نبودند بلکه ملک بودند حقیقة +

ما برین گردون تتقها می تنیم ... بر زمین آئیم و شادروان زنیم

قوله ما برین گردون تتقها می تنیم + بر زمین آئیم و شادروان زنیم + اه تتق پرده را گویند شادروان پرده بزرگ و مقصود آنکه بر آسمان خیمه زده ایم و بر زمین که آئیم خیمه کلان خواهیم زد +

هر دو شان گفتند ما را آن نیست ... که سرشت ما ز آب و خاک نیست
عدل توزیم و عبادت آوریم ... باز هر شب سوی گردون برپریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ⁂ تا نهیم اندر زمین امن و امان

قوله که سرشت ما ز آب و خاک نیست ✤ اه این ظاهر ست در آنکه هاروت و ماروت از جمله ملائکه بودند نه بشر ✤

این قیاس حال گردون بر زمین ⁂ راست ناید فرق دارد در کمین

قوله آن قیاس حال گردون بر زمین ✤ راست ناید فرق دارد در کمین ✤ اه در عبارت قلب واقع ست و مقصود آنکه قیاس حال زمین بر حال آسمان راست و درست نیست که آسمان مکان شهوات نیست و زمین مکان شهوات ست ✤

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت ✤

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ ⁂ سر هم آب خانه که باده خوردهٔ
چونکه از میخانه مستی ضال شد ⁂ تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی ⁂ در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش ⁂ بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا ⁂ نیست بالغ جز رهیده از هوا

قوله بشنو الفاظ حکیم پردهٔ ✤ سر همانجا نه که باده خوردهٔ ✤ اه یعنے حکیم پرده اسرار و با حکم که در پرده است شیخ افضل گفته مراد حکیم ثنائی ست و بیت حکیم ثنائی اینست ؎ بر مدار از مقام هستی پی سر همان جا نیه که خوردی مے ✤

گفت دنیا لهو و لعبست و شما ⁂ کودکید و راست فرماید خدا

قوله گفت دنیا لعب و لهوست شما ✤ کودکید و راست فرماید خدا ✤ اه قال الله تعالیٰ انما الحیوٰة الدنیا لعب و لهو نیست دنیا فکر لهو و لعب

از لعب بیرون نرفتی کودکی ⁂ بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی ⁂ که همی رانند اینجا ای سخی
این جماع طفل چه بود بازیی ⁂ با جماع رستمی و غازیی

قوله از لعب بیرون نرفتی کودکے ✤ بی زکات روح کے باشد زکی ✤ اه زکوٰة پاکی داد از قدر فرض از صدقه مالیه و زکوت و پاکی روح ترک لذات نفسانیه است و مداومت و اجتناب از سائر اوصاف رذیله قلبیه و اتصاف با وصاف حمیده قلبیه ✤

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ⁂ جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان ⁂ جمله در لا ینفع آهنگشان

قوله جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ✤ اه جنگ برای دنیا ست و این دنیا لعب ست و جنگ کودکان هم برای لعب میباشد این وجه شبه ست ✤

جمله شان گشته سواره بر نئی ⁂ کاین براق ماست یا دلدل پئی

قوله جمله شان گشته سواره بر نئی ✤ کین براق ماست یا دلدل پئی ✤ اه تمثیل گرفتار اشتغال و لذات دنیاویه است بطفل سوار نی در لعب خود که آنرا براق می نامند و دلدل می نامند و این اسو

دنیا ویه را بمنزله مرکوب خود ساخته میروند تا مرتبه علیا و دنیا ویه پیدا کنند و در حقیقت آنها حامل اند و بروز حشر این امور بار خواهند بود و حامل آن خواهند شد کما قال تعالی وَهُمْ يَحْمِلُونَ أَوْزَارَهُمْ عَلَىٰ ظُهُورِهِمْ

باش تا روزی که محمولان حق ... اسپ تازان بگذرند از نه طبق

قوله باش تا روزی که محمولان حق * اسپ تازان بگذرند از نه طبق * اه بدانکه اعمال حسنه معنویه بصورت مرکب شده پیش آیند و عامل بران سوار شود بروز حشر و اگر آن عامل عارف ست پس اعمال او براق شده درین حیات دنیا آید و روح بر و راکب شده عروج بسموات کند و تا لوح و قلم رسد و این معراج عارف ست و این بیت یا اشارت ست بعامه صلحا که ایشانرا حق محمول بر مراکب ایشان بروز حشر کند و یا اشاره بمعراج عارف که حق ارواح ایشان را بر براق اعمال ایشان سوار سازد و عروج نماید تا از هفت افلاک گذشته صریر اقلام که بر الواح افاضه میکنند بشنوند و این وجه اخیر اقرب ست و بیت تالی بی تکلف مربوط میشود *

یعرج الروح الیه والملک ... من عروج الروح یهتز الفلک

قوله یعرج الروح الیه والملک * من عروج الروح یهتز الفلک * اه ترجمه اش آنکه روح عروج میکند بسوی حق و ملک این عطف تفسیری ست و این روح را بملک تعبیر فرموده از عروج روح در جنبش آید فلک برای وی و بر تقدیر اول این حال روح صالح بعد موت ست *

همچو طفلان جمله تان دامن سوار ... گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار

قوله همچو طفلان جمله تان دامن سوار * گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار * اه ظاهر از ابیات لاحقه آنست که این تمثیل گرفتار ظن و انظار فکریه بطفلان دامن سوار ست پس این مربوط ست باین بیت *

حامل اند و خود ز جهل افراشته ... راکب و محمول ره پنداشته

قوله حامل اند و خود ز جهل افراشته * اه شیخ ولی محمد گفته یعنی روزیکه محمولان حق از نه طبق بگذرند محمولیت خود را خواهند دریافت که همچو طفلان بر دامن سوار شده اند و این بعید محض ست این وقتی راست آید که محمولیت محمولان حق در حقیقت محمولیت نباشد *

از حق ان الظن لا یغنی رسید ... مرکب ظن بر فلکها کی دوید

قوله از حق ان الظن لا یغنی رسید * مرکب ظن بر فلکها کی دوید * اه قال الله تعالی إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا بدرستیکه ظن بی نیاز نمیکند از حق و صدق اندکی از بی نیازی بلکه حاجت بسوی یقین میباشد و ظن بکار نیاید پس این مرکب ظن عروج نمی تواند کرد *

اغلب الظنین فی ترجیح ذا ... لا تماری الشمس فی توضیحها

قوله اغلب الظنین فی ترجیح ذا * لا تماری الشمس فی توضیحها * اه در قاموس گوید المماراة الشک و زمخشری در کشاف مماراة را بمعنی مجادله نیز گفته است و آنچه شیخ ولی محمد یعنی برابری کردن گرفته از کتب لغت صحیح نمی شود دیگر آنکه این معنی مجازی ست که برابری از لوازم مجادله است و اگر مصراع ثانی را خبر اغلب الظنین گفته شود پس معنی آن باشد اغلب الظنین در ترجیح مجادله نمیتواند کرد و شمس یقین را در توضیح او

وبرین تقدیر لاتمار الشمس بیا رتحتانیه است ونقطه بر فوق از غلطی کاتب ست واگر مصراع ثانی جمله مستقله باشد ونقطه فوقانیه صحیح باشد پس لاتمار صیغه نهی مخاطب ست ومعنی آن باشد که اغلب الظنین ورحق ترجیح ظن ست وتوشک مکن شمس یقین را در توضیح که غلبه ظن پیش شمس یقین بکار نمی آید تقریر آخر اقرب ست ودر تقریر اول لفظ فی را فائده ظاهر نمیشود +

آفتاب حق چو گردد مستوی	در قیامت بر رشید و بر غوی	آنکهی بیند مرکبهای خویش	مرکبی سازیده آید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما	هیچ نی وان مرکب کودک بلا	علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
	علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود	

قوله آفتاب حق چو گردد مستوی + در قیامت بر رشید و بر غوی + ا ه حق اینجا مقابل باطل حاصل آنکه در روز قیامت حق و واقعه آشکارا خواهد شد و آنجا شک و ظن را راه نیست +

گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو	علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه

قوله گفت ایزد یحمل اسفاره + بار باشد علم کان نبود ز هو + ا ه قال الله تعالی مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا ١٢ مثل آن کسانیکه بارگردانیده شدند توریت را پس نه برداشتند حق برداشتن آنکه عمل کنند بر آن مثل مثل خریست که بردارد بار اسفار را مولوی سِفر باید که علم که از جانب حق نرسیده است آن بار ست و در بیت ثانی سِفر باید آن علم که از حق بیواسطه نبود آن پایدار نیست پس اگر از علم علم امور ذوقیه مراد ست پس ظاهر که این علم از حق ست بیواسطه که این علم از خصائص ولایت ست و انبیا را از وحی حاصل نمیشود و انبیا را که حاصل میشود از جهت ولایت ایشان که آن کشف و شهود ست در ذات عالم پس زائل میشود بآن و ظاهر ست که این علم بی کشف نخواهد بود و مگر تقلید را پایداری نیست که قابل زوال ست نه آنکه زوال لازم ست نه بینی که فضل الهی اگر همراه بود زائل نشود و اگر از علم مطلق علم حقائق مراد ست پس مراد از واسطه منفیه نظر عقلی و تقلید عقل ست و وحی در واسطه منفیه داخل نیست +

لیک چون این بار را نیکو کشی	بار برگیرند و بخشندت خوشی	این کشش بهر خدا این بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
	تا که بر رهوار علم آیی سوار	آنگهان افتد ترا از دوش بار	

قوله لیک چون این بار را نیکو کشی + بار برگیرند و بخشندت خوشی + ا ه درین ابیات چند اشاره میفرماید که این علم تقلیدی اگر نیکو برداری و از هوا این علم را بازداری و وسیله دنیا دون و جاه و مانند آن نسازی در آخرت این علم بکار آید و مرغوب تو گردد +

	از هوا ها کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو	

قوله از هوا ها کی رهی بی جام هو + ای ز هو قانع شده با نام هو + یعنی قناعت بنام مناسب نیست که مشاهده مسمی که ذات ست می باید فقط ذکر بسا نے بکار ناید + +

از صفت وز نام چه زاید خیال	وان خیالش هست دلال وصال	دیده دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌	یا ز کاف و لام گل گل چیده	اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه ببالا دان نه اندر آب جو
	گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هان یکسری	

قوله از صفت وز نام چه زاید خیال * وان خیالش هست دلال وصال * ارشاد است بانکه این ذکر نام هم مفید است که از نام خیال ذات میزاید و این خیال دلال وصال است و در بیت ثانی میفرماید که دلال بی مدلول نمیتواند شد پس خیال راه مدلول است و در مصراع ثانی تاکید بودن خیال دلال میکند بانیوجه که اگر خیال جاده وصول مدلول نمی بود غول رهزنی نمیکرد و رهبری میکند که خیال را قائم شدن نمی داد و آنچه دلی محمد گفته که این تمثیل در نفس لزوم است راه را غول لازم است همچنین دلال مدلول را هیچ از او بسته

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در ریاضت آئینه بیزنگ شو	خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا	گفت پیغمبر که هست از امتم	که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان	که من ایشانرا همی بینم عیان	بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات

قوله همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو * در ریاضت آئینه بی زنگ شو * یعنی چنانکه آهن صفا پیدا کند و صور در وی منتقش میشود و تو هم از ریاضت زنگ خود را دور کن تا آئینه انتقاش حق گردی *

سر امسینا لکردیا بدان	راز اصبحنا عرابیا بخوان	سر امسینا و اصبحنا ترا	میبر سانمد جانب راه خدا
	ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان	

قوله سر امسینا لکردیا بدان * راز اصبحنا عرابیا بخوان * آورده اند که عزیزی ابوالوفا نام مردی بود کرد که تحریر آنید گوسفند از قطعه کاغذی یافت که در وی بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود پس از مردی پرسید که درین کاغذ چیست آنکس خبر داد پس این قطعه را پاک کرد و در مکان بلند نهاد و پیش آن کاغذ بتواضع تمام تا طلوع فجر ایستاد پس بندۀ بارگاه بابت حق او را رسید در وقت صبح و بزبان عربی ملهم شد و بسیاری از علوم بر وی منکشف شد پس بر منبر برآمد و گفت الحمد لله الذی اسیت کردیا و صبحت +

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی +

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر	گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم	رومیان گفتند بر حکمت تنیم	اهل چین و روم در بحث آمدند	رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما	خاص بسپارید و یک آن شما	بود دو خانه مقابل در بدر	آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند	پس خزانه باز کرد آن ارجمند	هر صباحی از خزینه رنگها	چینیانرا راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع زنگ	در فرو بستند و صیقل میزدند	همچو گردون ساده و صافی شدند

قوله در فرو بستند و صیقل میزدند * همچو گردون ساده و صافی شدند * فاعل میزدند رومیان اند و فاعل ساده و صافی شدند سقف و دیوارهای خانه +

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست	رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست	هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب	آن ز اختران و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی دهلها میزدند	شه درآمد دید آنجا نقشها	میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان	عکس آن تصویر و آن کردارها	زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه میربود	رومیان آن صوفیانند ای پسر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
	لیک صیقل کرده اند آن سینها	پاک ز آز و حرص و بخل و کینها	

قوله از دو صد رنگی به بیرنگی رهی ست * یعنی اصل رنگها بیرنگی ست پس از رنگها به بیرنگی رهی ست و رنگ پرده بی رنگی ست همچو ابر پرده ماه و این بیت و بیت ثانی مقوله مولوی ست قدس سره *

آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتها را قابل ست	صورت بی صورت بی حد غیب	ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک	نی بعرش و فرش و دریا و سمک	زانکه محدودست و معدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل	زانکه دل با اوست یا خود اوست دل	عکس هر نقشی نتابد تا ابد	جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو	می نماید بی حجابی اندرو	اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند	رفت فکر و روشنائی یافتند	بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند	میکنند آن قوم بر وی ریشخند	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند	تا نقوش هشت جنت تافت ست	لوح دل شان را پذیرا یافت ست

قوله آن صفای آینه وصف دل ست * صورت بی منتها را قابل ست * قلب حقیقت جامع ست صورت بی نهایت را قابل ست و ولی محمد صورت بی منتهی را بر صورت اله حمل کرده و این اولی ست از اول واله ذات مستجمع جمیع اسمار فعاله است و این اسمار را نهایت نیست با آثار و ابیات تالیه موید این معنی ست و این ابیات مضمون این حدیث قدسی ست لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن

برتر اند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا	صد نشان دارند و محو مطلق اند	چه نشان بل عین دیدار حق اند

قوله برتر اند از عرش و کرسی و سما * اه ساکنان مقعد صدق خدا * اه درین بیت اشارت ست باین آیت إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ یعنی بدرستیکه متقیان در حیات اند و در نهر اند در جای نشست صدق که دران لغو نیست نزدیک بادشاه قادر و این موعود مومنان صالحان را است بروز حشر و بعارفان درین دارست که عارفان در حیات وصل حق اند و در نهر حق که آب مشاهده و معرفت می آشامند در جای صدق اند با حق بهیچ حال لغو و غفلت را راه نیست و حاضر اند نزدیک ملک مقتدر و در بیت تالی تصریح بصدق ست و تحقیق آن آنست که صدق صلابت و شدت در دین ست و از احوال عبید الله است و مر صاحب صدق را که متحقق ست بآن لعل بهمت ست چنین مذکور ست در فتوحات در رسم صدق گفته است برابر شدن سر و علانیه با وفا را آنچه که عهد کرده با الله در تحیت و طاعت و اعتراف بر بوبیت رب چون باین اوصاف متصف شد او صادق ست و صدق مرتبه خاص ست که صاحب آن مرتبه متصف باین اوصاف میشود و صدق صدق الهیه است و چون بمرتبه صدق برسد میشود الله تعالی عین صدق او و صدق بذات موثر ست هرجاکه ظاهر شود و عین صدق ظاهر شود حکم او و این صدق من حیث التوجه الی الاکوان حاملی ست که بعرض آن

صادق تصرف میکنند در اکوان بهر وجهی که خواهد و از جهت تعلق آو بجهت توجه بحق مقام ست و میشود صادق التوجه بسوی حق و درین مقام صدق را تاثیر نباشد زیرا که اکوان را در حق تاثیر نیست اگر از وی تاثیر ظاهر شود ولی الارادة اوست چون این دانستی پس معنی بیت ثانی که ایشان در مقام صدق با حق در صدق دارند بلکه محو مطلق اند زیرا که صادق التوجه اند و چون صادق التوجه اند پس توجه باعتبار منتفی ست پس محو مطلق اند بلکه خود عین دیدار حق اند که حق عین صدق ایشان ست و معنی مصراع دوم بیت ثالث این آنست که خود بحر معرفت اند و در بحر که ذات با اسما هست شناوری دارند و بیت ثانی این مصراع اشاره بانچه که مروی ست در رساله قشیریه از ابو سعید قرشی که صادق آنست که مهیا باشد برای موت ❊

پرسیدن پیغمبر ص مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا ❊

گفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً مومنا باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها — شب نخفتستم ز عشق سوزها

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان — که ز اسپر بگذرد نوک سنان

قوله گفت پیغمبر صباحی زید را ❊ کیف اصبحت ای رفیق باصفا ❊ شیخ عبداللطیف گفته که بیان این حدیث ست که شیخ شهاب الدین سهروردی در آداب ارشاد المریدین آورده اند قال النبی صلی الله علیه واله وسلم لحارثة کیف اصبحت قال اصبحت مومنا حقا قال لکل حقیقة حق فما حقیقة ایمانك یا حارثة فاجاب وقال صرفت نفسی عن الدنیا فاستوی حجرها ومدرها وذهبها وفضتها واظمات نهاری واسهرت لیلی وکانی انظر الی عرش ربی بارزا وانظر الی اهل الجنة یتزاورون واهل النار یتعادون فیها قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم اصبت فالزم نبی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مر حارث را یعنی زید ابن حارث را بچه حال صبح کردی ای زید بن حارث گفت صبح کردم مومن حقا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود برای هر حق حقیقت ست پس چیست حقیقت ایمان تو ای زید بن حارث پس جواب داد و گفت که صرف کردم نفس خود را از دنیا پس برابر شد نزد من سنگ دنیا و کلوخ دنیا و زر دنیا و سیم دنیا و تشنه ماندم تمام روز من یعنی بصوم گذرانیدم تمام روز و بی خواب شدم تمام شب خود یعنی بشغل صلوات و اذکار و گویا که می بینم عرش رب را ظاهر و می بینم اهل جنت را که زیارت میکنند باهم در جنت و می بینم اهل نار را که معادات میکنند باهم در نار فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که بصواب رسیدی پس لازم گیر این را ❊

که از آن سو جمله ملت یکی ست — صد هزاران سال و یکساعت یکی ست

هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست سوی انتقاد

گفت از این ره کو ره آوردی بیار — در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان — من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا میشناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا

کو بهشتی که و بیگانه کی ست | پیش من پیدا چو مار و ماهی ست

قوله کز انسو جمله ملت یکی ست * آه یعنی بوحدت رسیدم که دران کثرت مثلا هست و نه موجود از ازل تا ابد دران اتحاد دارد *

این زبان پیدا شده بر این گروه | یوم تبیض و تسود وجوه

قوله این زبان پیدا شده بر این گروه * یوم تبیض و تسود وجوه * ظاهر آنست که این مقوله مولوی ست و این گروه اشارت ست بقوم صوفیه یعنی بر این گروه مکشوف ست آن روز که بعض وجوه دران روز روشن اند و بعض وجوه سیاه اند و مقصود آنکه روز حشر و اهل جنت و اهل نار همه مکشوف اند بر صوفیه درین دار *

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود | در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام | من سمات الله یعرف حالهم

قوله پیش ازین هر چند جان پر عیب بود * در رحم بود و ز خلقان غیب بود * الی آخر الابیات محمد رضا گفته که پیش از یوم جزا معایب جانها از نظر خلائق مستور بود همچنان که در رحم صورت خلق طفل مستور ست از خلائق که صاحب جمال ست یا کریه پس در رحم شقی از سعید متمیز نیست زیرا که خاتمه کار ناپدید ست و در حدیث واقع ست که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه سعید کسی ست که سعید ست در بطن ام خود و شقی کسی ست که شقی شد در بطن ام خود و سعادت سعید و شقاوت شقی متحقق ست لیکن درین دنیا تمیز نیست و بعد انتقال از دنیا سعید و شقی متمیز گردند و لی محمد این دو بیت را بر تمیز شقی و سعید در روز حشر حمل کرده *

تن چو مادر طفل جان را حامله | مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود | پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان | روم را رومی برد هم از میان
تا نزاید بر نیاید مشکلات عالمست | آنکه نازاده شناسد او کیست

قوله تن چو مادر طفل جان را حامله * مرگ درد زادنست و زلزله * بر تمیز حشر برده عاسی که در برزخ ست حمل کرده و تقریر محمد رضا را حکم بسبو کرده این حکم وی رجیم بغیب ست و بر تقریر محمد رضا سهل الانطباق ست و او خود تمیز سعید از شقی در برزخ بعد موت قبول میکند پس در حشر همین تمیز را مراد باشد بیان کرده شعر و حاصل آنکه تمیز میان شقی و سعید بعد موت از دنیا خواهد شد و در برزخ و در حشر نیز و آن تمیز در برزخ قبول میکند بجهت آنکه هر یک را از حال دیگری خبر نخواهد شد پس تقریر وی در قول مولوی ست تن چو مادر طفل جان را حامله * الی آخر الابیات صحیح نمی افتد و قول محمد رضا گفته که تمیز سعید و شقی بعد موت خواهد شد مطلق ست از انکه در برزخ شود یا در حشر *

او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود

قوله او مگر ینظر بنور الله بود * یعنی آنکه عارف و ناظر بنور الله است بر وی حال برزخ و حال حشر درین دار مکشوف ست چنانکه زید بن حارث را بود *

اصل آب نطفه اسپید ست و خوش	لیک عکس جان رومی و حبش	سید هد رنگ احسن التقویم را	تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض وتسود وجوه	ترک و هندو شهره گردد زان گروه	فاش گردد که کهی یا که کوه	هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک	چونکه زاید بیندش زار و سترگ	این سخن پایان ندارد باز ران	تا نمانیم از قطار کاروان

قوله اصل آب نطفه اسفید ست و خوش الخ لیک عکس جان رومی و حبش الخ الی البیتین مراد از رومی سفید وحبش سیاه و سفید و سیاه کنایت ست از سعید وشقی وحاصل معنی آنست که اصل آب نطفه سفید و خوش ست در وی سیاهی نیست لیکن هر که سعید ست در ازل در علم الله و یا شقی ست عکس سعادت وی و شقاوت وی رنگ میدهد احسن تقویم را که صورت انسانیه است که حقیقت او جامع ست در یوم رستخیز که دران یوم کماهی هویدا و ظاهر خواهد شد پس باین رنگ دادن انسان دو قسم شد سفید و سیاه سو پس بیان میفرماید که غایت این رنگ کردن اینست که نیمه را که سیاه رواند باسفل السافلین رساند و آن جهل مرکب ست در خالق و اعمال سیئه و ازین مقابله معلوم شد که نیمه دیگر را باعلی علیین رساند و آن مومنان صالحان اند و این تقریر واضح ست و محمد رضا اسفید و خوش را کنایت از فطرت اسلام داشته که مولود بران اند و عکس رومی وحبش اشاره بانکه فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه و شیخ ولی محمد حکم کرده که این سهوست زیرا که برین تقدیر لازم می آید که رومی نیز چو حبش کنایت از شقی باشد و حال آنکه رومی کنایت از سفید ست و در حقیقت ولی محمد از معنی حدیث غافل ست که معنی حدیث این نیست و هر مولود را ابوین یهودی و نصرانی و مجوسی میسازند بلکه معنی حدیث آنست که هر مولود بر فطرت اسلام زائیده میشود بعد ازان ابوین او بعضے را یهودی و نصرانی و مجوسی کنند و ابوین بعض را به اسلام باقی میدارند و این مقدر ست و مراد ست پس رومی عبارت از شق مقدر ست و حبش از شق مذکور و آنچه محمد رضا گفته بعید نیست و تحقیقش آنست که حقیقت انسانیه نسخه جامعه است و در فطرت اقرار ربوبیت کرده بعد ظهور ان حقیقت در صورت عنصریه منقسم شد بشقی و سعید پس اصل آب نطفه که انسانیت دارد و در اصل فطرت سعید بود و بعد تلبس باین صورت شقی و سعید شدند و بعد این اراده باقی تقریر بر همان ست که این فقیر گفت و نیز باید دانست در بیت دوم اشارت ست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ و معنایش آنست البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که نسخه جامعه مر اسمار حقائق را گردانیدیم و این تقویم احسن ست از تقویم هر کائن که او مظهر بعض اسمار است بعد ازان مردود ساختیم باسفل السافلین که صورت عنصریه جاهل مر رب خود را یا بانکار وجود رب و یا بانکار توحید رب مگر آنکسان که ایمان آوردند و عمل صالح کردند مردود باسفل السافلین نیستند بلکه در اعلی علیین قرار دارند پس برای آنها اجر غیر ممنون ست با دخال جنت و اغراق در بحار علوم و شیخ ولی محمد رحمه الله این بیتین را باین توجیه تقریر کرده اصل نطفه سفید و خوش ست بیرنگ و مطلق از رنگ ست و عکس جان اتقیا و اشقیا مراز علوم اطلاق و بیرنگی به پستے تقیید و رنگ آورد و رنگ اگرچه سعادت باشد به نسبت بیرنگے در پستی و اسفل ست و یا مراد تعین انسانی ست و مقصود آنکه آب نطفه مطلق و بیرنگ ست و بیرنگ سعادت و شقاوت و یا بیرنگ تعین انسانی

مقید شد و رو به پستی نهاده همچنین اصل جمیع مقیدات و رنگ مطلق بیرنگ ست از مرتبه علو اطلاق و بیرنگی تنزل کرده
در پستی رنگ و تقید افتاده است بعد از ان آیت مذکوره آورد و گفته حضرت مولوی قدس سره از احسن تقویم نطفه
مراد داشته و معنی استثنا بر این تقدیر آنست که این هر دو فرق در پستی افتادند و بعد افتادن در پستی تقید اهل سعادت
بسبب ایمان و عمل صالح از حکم تقید بر آمدند و با اصل خود که اطلاق و بیرنگی ست در پیوستند و اجر غیر ممنون که عبارت
از رسیدن به بیرنگی ست و این نیم که در مصراع ثانی ست اشارت بآب نطفه است و نیم از ان جهت فرمودند که رنگی
معین از روم و حبش ندارد و قابل بر دو ست پس از هر یکی نیمی در دو باشد و مخفی نیست بر متامل که درین تقریر تکلف
شدید ست و نابودن تکلف قول وی که اصل نطفه که سفید و خوش ست بیرنگ و مطلق از رنگ ست مشتمل بر تناقض ست
که چونکه نطفه سفید شد پس بیرنگ چگونه باشد که سفیدی هم رنگ ست و نیز در نطفه اطلاق کجاست که او هم یک متعین خاص ست
و مغایر ست مر انسان را اگر چه اصل انسان ست پس قول وی عکس جان سعد و اشقیا را از علو اطلاق او صحیح نمیتواند شد
و قول وی و مقصود آنکه چنانکه آب نطفه بر رنگ ست الی الآخر ناظر ست باینکه اصل مقصود بیان تنزل مطلق و بیرنگ ست
در تقیدات و رنگها و ذکر نطفه و مردود شدن باسفل السافلین برای تمثیل ست پس مقام این را تحمل نیست بلکه مقصود
بیان اشقیا و اتقیا ست و تمیز آن هر دو در آخرت و مع هذا تمثیل هم صحیح نمیشود که نطفه یک مقید ست مثل انسان
در رنگ دارد و منافی به رنگ اشقیا و مع هذا این مقصود از عبارت بر نمی آید و نیز حکم وی بمراد داشتن مولوی قدس سره
از احسن تقویم نطفه را هم بعید ست بلکه ظاهر ست که مقصود مولوی آنست که در اصل صورت انسانیه که نطفه است
این دو رنگ نبود بلکه سفید می بود فقط و در احسن تقویم که صورت انسانیه است این دو رنگ پیدا شدند از عکس جان
اشقیا و اتقیا و معنی استثنا که گفته که بعد نزول باسفل السافلین صالحان از جهت عمل صالح بر آیند صحیح نیست زیرا که
مستثنی از اصل خارج ست از حکم مستثنی منه و مکلف ست در مستثنی منه باقی بعد استثنا آنست که صالحان باسفل السافلین
اصلا نزول نکردند نه آنکه او گمان کرده که بعد افتادن باسفل السافلین بر آیند و آنچه که گفته که چون قابل هر دو شد
از رومی و حبشی پس از هر یکی نیمی باشد معنی ندارد که اقتضای قابلیت آنست که هیچ یکی در دو نباشد نه آنکه از برای هر یکی
نیمی باشد بعد ذکر این کلام تقریر دیگر کرده بدین وجه که نطفه بوقت نطفگی جماد بود ذات علی و اقرب بود بوحدت و چون
بصورت انسانی آمد عکس جان اشقیا و اتقیا رنگ تعینات امکانی بخشید و از مرتبه قرب بجانب بعد کشید عکس جان
اشقیا آنرا باسفل السافلین برد که ایشان در تقیدات امکانیه محبوس ماندند و اسپ همت بسوی لذات جسمانیه
براندند و اتقیا قدم بجانب اسفل نه نهادند و از قرب حضرت واجب دور نیفتادند و برین تقدیر از اسفل تقیدات
امکانیه و لذات جسمانیه مراد باشد انتهی این تقریر از اول اگر چه اولی ست لیکن ناظر ست بآنکه نطفه در اصل تقیدات
امکانیه نداشت و چون بصورت انسانیه آمد گرفتار تقیدات امکانیه شد و این غلط ست که نطفه هم مقید بقید امکانی ست
مثل صورت انسانیه و فضیلت جماد بر انسان غیر کامل باین وجه که جماد تقید امکانی ندارد و انسانی تقید امکانی دارد نیست
بلکه مرامی آنست که در ذکر او فتور نیست که او را طلب معاش خود نیست و نظر فکری نیست و ازین او اولی بود که تقید امکانی
خدمت میکرد و میگفت که در نطفگی گرفتار لذات نفسانیه نبود و بعد نزول بصورت انسانیه گرفتار لذات شدند و مراد
از اسفل السافلین گرفتاری این لذات ست و اتقیا درین گرفتاری نیفتادند و الله اعلم بحقیقة الحال

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من — فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را

قوله یا رسول الله بگویم سر حشر ✤ در جهان پیدا کنم امروز نشر ✤ مراد از حشر حشر جسمانی ست نه حشر روحانی و آن حشر در برزخ ست که بعد موت روح متجسد شود در عالم مثال و مسئول میشود و راحت قبر و عذاب قبر عبارت ست از راحت و عذاب که درین عالم ست و باین قائل فلاسفه اشراقین اند و اما مشائون پس قائل تجسد نیستند و حشر روحی عبارت ست از وجدان نفس ناطقه الم روحانی و راحت روحانیه و قصر برین باطل ست و خلاف واقع ست بلکه حق آنست که مابین موت و قیام قیامت در برزخ عذاب قبر و راحت قبر و سوال منکر و نکیر حق ست چنانکه اشراقیه میگویند و بعد قیامت حشر اجساد باین نمط که درین عالم ست خواهد شد چنانکه شریعت حقه خبر داده است و در کیفیت احیاء مختلف شدند بعضی بر آنند که اعاده مثل این اجساد بطریق تناسل بجماع از لدن آدم و حوا تا آخر مولود بود و این مذهب ابو القاسم بن قسی صاحب خلع النعلین ست و استدلال کرده باین آیت کَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ چنانکه در ابتدا پیدا کرده شما را عود خواهند کرد و بعض بر آنند که بارش آب اشبه بمنی خواهد شد بآن عظام رمیم حیات خواهند یافت و این حدیث منقول ست در کتاب النشور تصنیف سیوطی و مختار شیخ اکبر آنست که اعاده اجساد بر غیر مثال سابق شود و قول الله تعالی را کَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ و قول الله تعالی وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَىٰ فَلَوْلَا تَذَكَّرُونَ برین حمل میکنند که چنانکه در نشأت اولی بلا مثال ابتداء خلقت بود همچنین در اعادت و صفت اهل جنت و اهل نار که در احادیث مبین ست مخالف صفت ابدان دنیویه است پس معلوم شد که بر غیر مثال سابق خواهد بود و نیز باید دانست که این کسی این توهم نکند که جسم معاد در روز حشر مغائر این جسم دنیا ست که این توهم مخالف نصوص قرآنیه است و این قول قریب بکفر ست بلکه حشر عظام همین بدن ست که رمیم شده اند لیکن قد و قامت و صورت و الوان بر غیر مثال دنیویه خواهد بود و این ظاهر ست زیرا که قامت اهل جنت ستون زراع خواهد بود و مسیرت ما بین منکبین اهل نار بسیار طویل خواهد بود ✤

دستها ببریده اصحاب شمال — وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

قوله دستها ببریده اصحاب شمال ✤ الخ مراد از اهل شمال آنهانند که نامه اعمال بدست شمال ایشان داده شود و مراد از دست ببریده خسارت ایشان و الا بریده شدن دست اصحاب شمال در روز حشر منقول نشده و مراد از رنگ کفر سواد وجوه کافران که اثر کفر ست و از رنگ آن رنگ روشنی وجوه مومنان که آن اثر ایمان ست ✤

وانمایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف محاق
وانمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا

قوله وانمایم هفت سوراخ نفاق ✤ الخ خسوف عبارت از گرفته شدن ماه و محاق از نا

مانند نور شدن ماه در شعاع شمس و شیخ ولی محمد گفته که هفت سوراخ نفاق هفت صفات رذیله نفسانیه اند که حرص و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد و محبه رضا بسبعه موبقه تفسیر کرده و آن شرک بالله و سحر و قتل نفسی که قتل آن حرام ست و زنا و اکل الربوا و اکل مال یتیم و فرار از جنگ کافران و شرک عین کفر ست و اگر سطین باشد عین نفاق و شمردن از سوراخ نفاق مناسب نیست و در حدیث صحیح وارد ست که چهار خصلت اند اگر در شخص باشد او منافق خالص ست و اگر یکی از آنها باشد پس باشد در وی خصلتے از نفاق تا اینکه ترک کند وقتیکه امانت سپرده شود خیانت کند و وقتیکه سخن گوید کذب گوید و وقتیکه وعده کند خلاف وعده کند و وقتیکه مخاصمه کند فجور کند و دشنام دهد +

دوزخ و جنات و برزخ در میان	بیش چشم کافران آدم عیان	وا نمایم حوض کوثر را بجوش	کآب برروشان زند بانگش بگوش

قوله دوزخ و جنات و برزخ در میان ؛ ا ه مراد از برزخ مابین موت و حشر ست و معنی برزخ در میان آنست که برزخ در میان حیات دنیا و بیه و حیات حشریه و بر اعراف نیز حمل میتوان کرد و اول فهد ست

وانکسان کتشنه گرد ش میزنند اهل جنت پیش چشمم ز اختیار	یک بیک را وانمایم تا کنید در کشیده یک بیک را در کنار کرشد این گوشم زبانگ آه او	می لبباید دوش شان بدوش کن دست یکدیگر زیارت میکنند از حنین و نعره و احسرتاه	نعره شان میرسد در گوش من وز لبان هم بوسه غارت میکنند

قوله وانکه تشنه گرد کوثر میدوید ؛ ا ه کوثر حوضی ست مخصوص بامت انسرور صلی الله علیه و آله وسلم که اگر کسی یکبار آب آن نوشد گاهی تشنه نشود و آب آن سفید تر از لبن ست و شیرین تر از عسل ست

این اشارتهاست گویم از نغول	لیک میترسم ز آزار رسول	همچنین میگفت سرمست و خراب	داد پیغمبر گریبانش بتاب

قوله این اشارتهاست گویم از نغول ؛ ا ه یعنی عمق لیکن درین تعمق خوف عتاب امر رسول باخفا صلی الله علیه و آله وسلم ؛

گفت هین درکش که اسپت گرم شد آینه میزان کجا بندد نفس کز برای من بپوشان رازِ کس چون خدا از برای آن فرخت	عکس حق لا یستحیی زو شرم شد بهر آزار و حیای هیچ کس بل فزودن بها و منها کاستے که بیا تو ان حقیقت را شناخت	آینه تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان محکها ای سنی اوت گوید ریش و سبلت بر مخند این نباشد با چه ارزیم ای جوان	آینه و میزان کجا گوید خلاف گر دو صد سالش تو خدمتها کنی آینه و میزان و انکه زیبو ؤ بند کی شویم آیین روی نیکوان

قوله گفت هین درکش که اسپت گرم شد ؛ ا ه اشارت ست بقول الله تعالی
حیا نمیکند از گفتن حق و حاصل آنکه این عدم استحیا از حق صفت الهیه است عکس آن
به تو زد تو متصف باین صفت شدی +

	لیک درکش در بغل آئینه را	گر تجلی کرد سینا سینه را	

قوله لیک درکش در بغل آئینه را ؛ ا ه این بیت مربوط ست به بیت سابق سه آینه تو جست بیرون از غلاف ؛ سینا نام کوهی ست که بر آن تجلی شده بود +

گفت آخر هیچ گنجد در بغل	آفتاب حق و خورشید ازل	هم دغل را هم بغل را بر درد	نی جنون ماند به پیشش نی خرد

قوله آفتاب حق و خورشید ازل چه در بعض نسخ خورشید اجل و هم ست بهر تقدیر مراد ذات حق ست

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد — وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ — مهر گردد منخسف از سقطهٔ

قوله گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی اه یعنی چنانکه این آفتاب از یک اصبع از دید پنهان میشود همچنین از دید و تعین که حجاب مبتذل ست دید ذات پنهان میشود و چون پنهانی باین وجه ممکن بلکه واقع ست پس پنهان خواهد ماند تو از زبان خود کشف راز مکن +

لب ببند و غور دریائی نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل

قوله لب ببند و غور دریائی نگر اه از اینجا مقوله مولوی ست ارشاد میفرماید بمنع کشف اسرار با نگریستن غور دریای اسرار +

چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان

قوله این نه زور ما بفرمان خداست اه یعنی این نه از همت ماست که اولیا مقربان همت ندارند بلکه از فرمان حق سبحانه است بمخلوقات خود فرمود که در حکم کامل العبودیت باشند و مخلوقات در حکم این عبد اند باذن الله +

گر بخواهد رفت سوی زهر مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار

قوله گر بخواهد رفت سوی زهر مار اه یعنی اگر خواهد پس این چشم بر ملذات نفس افتد و لذت نفسانی حاصل شود و اگر بخواهد برای اعتبار افتد که از دیدن محسوسات عبور بر اسرار آن کند +

گر بخواهد سوی محسوسات رفت — ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه — بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان — میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است — او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچهٔ در خوردنی — ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

قوله گر بخواهد سوی محسوسات رفت + ور بخواهد سوی ملبوسات رفت + مراد از ملبوسات ماورای محسوسات که پنهان ست و بیت ثانی در میان خصوص کلیات و جزئیات ست و راندن حس کلیات باین نمط ست که عقل چون بواسطه حس جزئیات را فهمید پس دران تامل کرده انتزاع کلیات نمود و استخراج آن از جزئیات کرد و در مصراع ثانی فرمود که اگر خواهد بر جزئیات محبوس دارد و انتزاع امر مشترک ازان نکند و شیخ ولی محمد از چشم عام گرفته خواه چشم حس باشد یا چشم دل و ابیات آینده نوع ابا دارد +

دل مگر مهر سلیمان یافته است — که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او — پنج حسی از درون مامور او

قوله دل مگر مهر سلیمان یافته است اه یعنی دل ملک عظیم یافته است که حکم وی بر قوای حساسه

که این قوای حقائق ملکیاند که قوی شده در انسان ظهور یافتند و تعبیر بمهر سلیمان بنا بر مشهور ست که ملک سلیمان علیه السلام در انگشتری بود و این اگرچه غلط ست لیکن در محاوره شعر بتمثیلات و تعبیرات بر بنا بر آن جائز ست ✣ ✣ ✣

	ده حس ست و هفت اندام دگر	آنچه اندر گفت ناید می‌شمر	

قوله ده حس ست و هفت اندام دگر ✣ اه ده حس پنج از آن ظاهره باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه پنج از آن باطنه حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متخیله و هفت اندام ظاهر سر و سینه و پشت و دست و پای و فرج و بطن و هفت اندام باطن دل و جگر و دماغ و گرده و شش و سپرز و مفراغ ثانی اشاره بقوی دیگر چون قوی نباتیه و جاذبه و اعضای درونی دیگر که تفصیل آن باطنات سے کشد ✣ ✣ ✣ ✣

	چون سلیمانی دلا در مهتری	بر پری و دیو زن انگشتری	

قوله چون سلیمانی دلا در مهتری ✣ اه یعنی دل بادشاه است مثل سلیمان که در حکم آن پری و دیو حسّست و حقائق پری و دیو نیز قوی گشته در انسان ست اگر شخصے تامل کند می یابد در نفس خود قوتی که او وسوسه ارتکاب محرم میکند و هر چند که خواهد دفع نمی تواند شد و آن شیطان ست که جاری مجری دم ست و همین قیاس ✣

گر درین ملکت بری باشی ز ریو	خاتم از دست تو نستاند سه دیو	بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو

قوله گر درین ملکت بری باشی ز ریو ✣ میفرمایند که اگر از مکر بری شدی درین ملک خاتم تو که آن ملک بجهت اوست دیو نبرد و ملک مسلم بدل باقی ماند و گویند که سدیو نام آن دیوست که انگشتری سلیمان برده بود و اینجا مراد مطلق دیوست و شهرت بردن سدیو انگشتری سلیمان علیه السلام تمثیلات شعریه را کافی ست صدق آن ضرور نیست ✣

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بختت بمرد	بعد از آن یا حسرتا شد للعباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
	ور تو دیو خویشتن را منکری	از ترازو و آینه کی جان بری	

قوله ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ✣ اه یعنی اگر دیو غالب آید خود پادشاه گردد و دل در حکم او باشد و استعمال قوی بمقتضے خود کناند ✣

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده ✣

بود لقمان پیش خواجه خویشتن	در میان بندگانش خوارتن	میفرستاد او غلامان را بباغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل	آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	چون تفحص کرد لقمان زان سبب	در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بنده خائن نباشد مرتجی	امتحان را کار فرما ای کیا	شربت ز آتش بده و جهد تما
امتحان کن جمله ما را ای کریم	سیر مان درده تو از آب حمیم	بعد از آن ما را بصحرای کلان	تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را	صنعهای کاشف اسرار را	گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها	میدویدندی میان کشتها	قی در افتادند ایشان از عنا	آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف	حکمت لقمان چو تاند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

	یوم ان تبلی السرائر کلها	بان منکم کامن لا یشتهی	

قوله یوم ان تبلی السرائر کلها ✦ اه روزیکه ظاهر کرده شود خفیات کل آن خفیات ظاهر شود از شما باکامن یعنی امور پوشیده که نمی خواستند ظهور آن یعنی روز حشر روز ظهور خفیات ست پس اخلاق کامنه همه ظاهر شوند و صاحب اخلاق ذمیمه خفیه فضیحت شود ✦

چون سقوا ما رحیما قطعت	جملة الاستار مما افضحت	نار ازان آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان
	این دل چون سنگ ما چند چند	پند گفتیم و نمی پذرفت پند	

قوله چون سقوا ما رحیما قطعت ✦ اه یعنی وقتیکه ما رحمیم در دوزخ نوشانیده شوند قطع کرده شود همه پرده ها ازان چیزها که فضیحت کند آن شخص را یعنی پرده بر خیزد و سیئات کامنه ظاهر شود قال الله تعالی كَمَنْ هُوَ خَالِدٌ فِي النَّارِ وَسُقُوا مَاءً حَمِيمًا فَقَطَّعَ أَمْعَاءَهُمْ مانند آن کس که او ست خالد در نار و نوشانیده شود آب گرم پس قطع کند رودهاے ایشان را شاید مولوی قدس سره بیان اشارت از امعاء قطع پرده ها گرفتند والله اعلم ✦

ریش بد را داروی بد یافت رگ	مر سر خر را سزد دندان سگ	للخبیثات الخبیثون حکمت است	زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر	محو او باش و صفات او پذیر	نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو

قوله ریش بد را داروی بد یافت رگ ✦ یافتن رگ کنایت ست از رسیدن بحقیقت یعنی ریش بد را داروی اکال باید تا قعر ریش صاف شود و همچنین سنگ را نار باید تا او را شگفته ساخته نرم سازد و درین بیت اشارت ست بانکه عذاب بر کافران دارو ست برای دفع زنگ قلوب ایشان و چون زنگ زائل شود عذاب مرتفع گردد ✦

ور رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست و اسجد و اقترب	سر مکشا زین سرا سر در غراب	سر نبه والله اعلم بالصواب
	این سخن پایان ندارد خیز زید	بر براق ناطقه بر بند قید	

قوله ور رهی خواهی ازین سجن خرب ✦ اه رهی بکسر ها بمعنی خلاص یعنی اگر خلاص خواهی ازین دنیا که سجن خراب ست مر مومن را پس سجده و تذلل لازم گیر و قرب باین سجود حاصل کن ✦✦✦

حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و جواب آنحضرت صلعم ✦

ناطقه چون فاضح آمد عیب را	میدراند پرده های غیب را	غیب مطلوب حق آمد چند گاه	این دهل زن را بزن بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به	حق همی خواهد که نومیدان او	زین عبارت هم نگردد اندرو
هم مشرف در عبادتهای او	مشتغل گشته بطاعتهای او	هم بامیدی مشرف میشوند	چندی روزی در رکابش میتنند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرحمه	حق همیخواهد که هر میر و اسیر	با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده بود	چون دریدی پرده کو خوف و رجا	غیب را شد کر و فری بر ملا

قوله ناطقه چون فاضح آمد عیب را ✦ اه داستان تمام از مولوی ست بزبان آنسرور صلعم

بر لب جو برد ظنی یک فتی	حکایت	که سلیمان ست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست		ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل	تا سلیمان گشت شاه مستقل · دیو رفت از ملک و تخت او گریخت	تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری	رفت اندیشه و گمانش یکسری · وهم آن کاهست پوشیده ملا	این گمان خود از پی نادیده است
	بد خیال غائبت اندر سینه رفت · چونکه شد حاضر خیال او برفت	

قوله که سلیمان ست ماهی گیر ما ✤ اه این نقل مورخان که در رفتن ملک سلیمان واقع ست لیکن اینهمه غلط ست مولوی نظر بشهرت آورده چنانکه قصه های حیوانات می آرند ✤

گر سمای نور بی بارید نیست	هم زمین تار بی بالید نیست

قوله گر سحاب نور بی بارید نیست ✤ اه بارید و بالید لفظ علحده است و نیست علحده و حاصل آنکه سحاب نور را باریدن ضرورست پس زمین تار را هم بالیدن ضرورست و مقصود آنکه نور و ظلمت درین کارخانه ضرورست و میتواند که باریدنی و بالیدنی لفظ واحد باشد ست رابطه ست و معنی آنکه اگر سحاب نور نه بارد زمین بارهم نبالد و حاصل آنکه اگر نور شهود و یقین دست ندهد ظلمت غیبت و شک برطرف نشود ✤

گرچه هست اظهار کردن هم کمال	سیر باند جانها را از خیال

قوله گرچه هست اظهار کردن خود کمال ✤ اه قول مولوی قدس سره است بلسان رسول صلی الله علیه وآله وسلم در خطاب زید را ✤

لیک یک در صد بود ایمان بغیب	نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

قوله لیک یک در صد بود ایمان بغیب ✤ اه یعنی یک ایمان بغیب برابر صد شهود ست مقصود آنکه تکمل ایمان بغیب ست نه ایمان بعد شهود چنانکه بعد کشف عطا خواهد شد و اولیا را هم اول ایمان بغیب بود و از قوت این ایمان و عمل بمقتضی آن مورث بشهود گشته اگر اول ایمان بغیب نمی بود این مرتبه حاصل نمیشد ✤

یومنون بالغیب میباید مرا	زان ببستم روزن فانی سرا

قوله یومنون بالغیب میباید مرا ✤ اه این قول حکایت از حق ست حاصل آنکه امر من ایمان بغیب ست و امتثال باین ایمان ست ازین جهت درین فانی سرا که دنیاست سر مکتوم داشتیم چنانکه الله تعالی در مدح متقیان سیفرماید یُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ ✤

چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل تری فیها فطور

قوله چون شکاف آسمان را در ظهور ✤ اه اگر آسمان را در دار دنیا بشکافم چنانکه در آخرت شگافته شود در ظاهر اسرار که ایمان بآن واجب ست چگونه گویم که هَلْ تَرَىٰ مِن فُطُورٍ ایا می بینی تو شکاف در آسمان و چون که این گفتم پس غرض من این بود که شکاف در آسمان دیده نشود و اسرار مومن نهان ست ظاهر نشود ✤

تا درین ظلمت تحری میکنند	هر کسی رو جانبی می آورند	مدتی معکوس باشد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها
	تا که پس سلطان و عمالی همتی	بنده بنده خود آمد مدتی	

قوله تا درین ظلمت تحری گسترند ✤ هر کسے رو جانبی می آورند ✤ الابیات یعنی ایمان بغیب برای آنست تا درین ظلمت دنیا و نادید اسرار مومن بجا تحری گسترند و هر کس در طلب حق رو بجانبی آرند تا بعضے بایمان حق کما هو علیه مشرف شوند و بعضے مائل ازین گردند به لنظر فکرے خود و ایمان بآنچه موودی لنظر باشد آرند و بعضے کافر محض گردند تا ظهور همه اسما گردد و مثل آدمی و مضل و معز و مذل در رحیم و منتقم و امثال آن و یک مدت تا وقوع قیامت کار مستور باشند و حق پوشیده باشد در زیر باطل چون وحدت پوشیده است در کثرت و کثرت ازین مذاهب مختلف افتادند و ناقص و مودی کامل باشند و این همه نظم اتم و پسندیده است تا مظاهر اسما متحقق باشند و بسی سلطان عالی همت که اولیا ماند منقاد باشند در ظاهر مر منقاد ان خود را در باطن ✤

بندگی در غیب آید خوب و کش	حفظ غیب آید در استعباد خوش	گر که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرمسار
قلعه داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایهٔ سلطنت	پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد بمال بیکران
غائب از شه در کنار ثغرها	همچو حاضر او نگهدارد وفا	نزد شه بهتر بود از دیگران	کو بغیبت حاضر است و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار	طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
	چونکه غیب و غائب و روپوش به	پس دهان بربند و لب خاموش به	

قوله بندگی در غیب آمد خوب و کش ✤ الخ استدلال است بر فضیلت ایمان بغیب یعنی مدح شاه با شهود و حضور او برابر مدح آنکس نیست که در غیبت از شاه خجل باشد و حفظ حدود او کند ✤

	ای برادر دست وا دار از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن	

قوله ای برادر دست وا دار از سخن ✤ این مقوله مولوی است بلسان خود تا آخر یعنی از گفتن اسرار حق باز باید ماند و الله تعالی از نزد خود علم عطا کند گفتن سود ندارد ✤

	پس بود خورشید را رویش گواه	ای شیئ اعظم الشاهد آله ✤	

قوله پس بود خورشید را رویش گواه ✤ الخ یعنی حق بنفس او گواه است بر وحدانیت پس برین اکتفا کرده ایمان باید آورد و از گفت گو و انظار فکریه احتراز باید کرد قال الله تعالی قُلْ اَیُّ شَیْءٍ اَکْبَرُ شَهَادَةً قُلِ اللّٰهُ شَهِیْدٌۢ بَیْنِیْ وَبَیْنَکُمْ چون کافران قریش از ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم شاهد طلبیدند پس الله تعالی پیغمبر را بگو کیست اکبر شهادت پس قریش ساکت ماندند در جواب الله تعالی فرمود بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم که الله شاهد است میان ما و شما یعنی از الله کسی اعظم نیست در شهادت ✤

پس بگوییم چون قرین شد در بیان	هم خدا و هم ملک هم عالمان	یشهد الله و الملک اهل العلوم	ان لا رب الا الحی یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک	تا شود اندر گواهی مشترک	زانکه شعشاع حضور آفتاب	برنتابد چشم و دلهای خراب
	چون خفاشی کو تف خورشید را	برنتابد بگسلد امید را	

قوله پس بگوییم چون قرین شد در بیان ✤ الخ الابیات یعنے اگرچه حق علم شاهد است لیکن برین اکتفا نیست میگوییم او لا بطریق سوال چون قرین شد در شهادت خدا را ملک و عالم و حاصل بیت تا آخر همین حاصل این آیت شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهٗ لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَالْمَلٰٓئِکَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ گواهی میدهد الله که نیست هیچ معبود مگر موجود الله

و گواهی میدهند ملائکه و صاحبان علم و ترجمه بیت اینست که گواهی میدهد الله و ملک و صاحب علم که بدرستی نیست رب مگر آنکه دایم ست این هویت الله است و اله را بلفظ رب تعبیر کردند برای وزن شعر و اطلاق اسمی بر اسم دیگر در تعبیر از ذات جایز ست و حاصل سوال در بیت ثانی میفرمایند که چون حق گواهی داد پس حاجت گواهی غیر چیست و ثانیاً بطریق جواب بقول خود ست زانکه شعشاع و حضور آفتاب ۱۵ الی الآخر و خلاصه آنکه شهادت الله اگرچه اتم ست لیکن هر کسی آنرا نمی فهمد که دلها که مثل خفاش اند تاب نور آفتاب نمیتوانند بهم داشت و ملائک و اهل علم همچو ماه و اختر اند و نور ایشان از حق ست پس گواهی ایشانرا هر کس خواهد فهمید و این گواهی تیز بر تو و شب گواهی حق ست پس برای این ملائک را و اهل علم را شریک در گواهی کرده +

پس ملائک را چو ماها باز دان	جلوه گر خورشید بر آسمان چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم مرتبه هر یک بود در نور قدر	چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

قوله پس ملائک را چو ماها باز دان ۱۵ اه جمیع ماهان باعتبار آنکه مراد از ماه قدر منور ست و این از هلال تا بدر و از بدر تا قبل محاق اقدار مختلفه اند پس جمعیت صحیح شد +

	زاجنحه نور ثلاث و رباع	بر مراتب هر ملک آن شعاع	

قوله زاجنحه نور ثلاث و رباع ۱۵ اه قال الله تعالی اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ فَاطِرِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ جَاعِلِ الْمَلٰٓئِكَةِ رُسُلًا اُولِیْٓ اَجْنِحَةٍ مَّثْنٰی وَثُلٰثَ وَرُبٰعَ تمام حمد مر الله راست چنین که پیدا کننده است آسمانها و زمین را و گردانیده است ملائکه را رسل مر اهل زمین در اتمام کارها ایشان و برانبیا و رسل بوحی شرائع چنین ملائکه که صاحب بازوها هستند دو دو بازو دارند سه سه بازو دارند چهار چهار بازو دارند و مولوی میفرمایند این اجنحه از نور بود که بآن در معرفت طیران میکردند +

	همچو پرهای عقول انسیان	که بسی فرقستشان اندر میان	

قوله همچو پرهاے عقول انسیان ۱۵ درین اشارت ست بانکه حقیقت عقل نیز حقیقت ملکی ست که در انسان قوت شده ظاهر شده است +

پس قرین هر بشر در نیک و بد	آن ملک باشد که مانندش بود	چشم اعمش نور خور چون بر نتافت	اختر او را شمع شد تا ره بیافت

قوله پس قرین هر بشر از نیک و بد ۱۵ اه در حدیث واقع ست که قرین هر بشر ملکے ست که امداد او میکند و در نفس که قرین هر کس دو ملک اند از یمین و شمال که نامه اعمال مینویسند و همچنین املاک کثیره بهر کس مناسب آن ملک ست +

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن +

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم کی ستاره حاجتستے ای ذلیل ماه میگوید بابر و خاک و فی ظلمتے دارم بنسبت با شموس	زهره انرا شمع و شیطان را رجوم که بود بر نور خورشید او دلیل من بشر بودم ولی یوحی الی نور دارم بهر ظلمات نفوس	هر کسی را گر بدی آن چشم و زور هیچ ماه و اختری حاجت نبود چون شما تاریک بودم ز رنها زان ضعیفم تا تو تابی آورے	کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور که بود بر آفتاب حق شهود + وحی خورشیدم چنین نوری بداد که نه مرد آفتاب انورے

همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین	سرکه را بگذار و میخور انگبین

قوله ماه میگوید با ابر و خاک و فی ۰ۃ اه ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بماه تعبیر فرمودند جهت آنکه او صلی الله علیه وآله وسلم منور بود بنور حق چنانکه ماه منورست بنور شمس یعنی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم میفرمایند إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ من بشرم مثل شما دعوی ربوبیت ندارم و وحی کرده میشود از حق بسوی من که نیست اله شما مگر اله واحد که آن ذات حق ست وحصر در بشریت برای آنست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باکمل عبودیت متصف بود که هیچ وجه شائبه ربوبیت درو نبود و این مقام اعلی است در ولایت که فوق آن مرتبه نیست و معنی بیت تالی آنست که باعتبار اصل خلقت امکانیه مثل شما بودم لیکن از نور حق منورم و در من نور حق ست که از آن نور فائق و افضل مخلوقات گشتم و قوله ظلمتی دارم بنسبت باشموس ۰ۃ ذات حق متصف باسماء را باشموس تعبیر کردند و تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه است یعنی ظلمت من که هست به نسبت ذات حق ست که پیش او لاشی ام تا نور او در من تابان شد و نور دارم بنسبت و ذات امکانیه که همه را افاضت وجود و کمالات بحسب استعداد ایشان میکنم ۰ۃ

تخت دل معمور شد پاک از هوا	بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بیواسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوائی مجو

قوله تخت دل معمور شد پاک از هوا ۰ۃ اه قلب عارف عرش الله است که مستقر شد برحمن و حق تعالی را وسعت کند قال الشیخ الاکبر قدس سره ان الحق تعالی اذا وسع القلب لا یسع معه غیره من المخلوقات فکانه یملأه ومعناه انه اذا نظر الی الحق عند تجلیه له لایمکن معه ان ینظر الی غیره پس ظاهر شد که تجلی حق که بر قلب عارف میشود و مالی میسازد قلب او این استوا است که مولوی قدس سره قصد کرده اند والله اعلم

نیست حکمت گفتن این اسرار را	چون قیامت میرسد اظهار را

قوله نیست حکمت گفتن این اسرار را ۰ۃ چون قیامت میرسد اظهار را ۰ۃ این بیت خطاب بزید ست ۰ۃ

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که برو خورشید تافت

قوله زید را اکنون نیابی کو گریخت ۰ۃ اه یعنی زید بسوی حق رفت از بشریت و از صف نعال که بشریت ست نعل خود ریخت یعنی شتاب دوید ۰ۃ

نی ازو نقشی بیابی نی نشان	نه کهی یابی نه راه کهکشان

قوله نی ازو نقشی بیابی نی نشان ۰ۃ اه یعنی نقش و نشان بشریت او باقی نماند و بالکل محو و مشاهد حق گشت همچو کاه که ذره کهکشان نیست اگرچه نام کهکشان نهادند چنین نام او باقی ست و دیگر هیچ نی ۰ۃ

شد حواس و نطق بی پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون

قوله شد حواس و نطق بے پایان ما ✤ اه مقوله مولوی ست در بیان حال عارفان یعنے حواس و نطق عارفان همه محو ذات حق گشتند و در بیت تالی میفرمایند که حسهای ایشان و عقل همه نزد حق حاضر اند و از عارفان همچو محو کرده شده اند و این تلمیح ست بانکه در بیان حشر واقع ست در سوره یس إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ نیست آن نفخه مگر صیحه واحده پس همه مردگان نزد ما حاضر اند براے جزای و حساب و اینست حال عارفان که از خود گم شوند با جمیع صفات خود و نزد حق حاضر شوند ✤

چون بیاید صبح وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد

قوله چون شب آمد باز وقت بار شد ✤ اه یعنے چون آفتاب ذات غارب شد و رجوع ببشریت افتاد همه حسها و عقل در کار خود شدند پس ذات حق بآفتاب مشبه ست و مشاهده بطلوع و محو شدن حواس و عقل بدید آمدن نجوم در شعاع آفتاب و در بشریت آمدن بغروب آفتاب که عبارت ست از شب و باز آمدن حواس بظهور نجوم بشب ✤

خلق عالم جملگی بیهش شوند	پرده‌ها بر روکشند و بغنوند	صبح چون دم زد علم افراشته	هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را او دهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها	پای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگیخته	حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شکور و هم کنود

قوله خلق عالم جملگی بیهش شوند ✤ پرده‌ها بر روکشند و بغنوند ✤ الابیات الاربعه این دو احتمال دارند یکی آنکه مربوط به بیت سابق باشد ولی مجداز بیهوش بیهوشی از حق مراد داشته و از هوش هوش بحق و حاصل برآورده که چنانکه خلق بشب بیهوش شوند و در خواب غفلت آیند و چون صبح شود بیدار شوند و در هوش یقظه آیند همچنین عارفان در آمدن شب بشریت بیهوش از حق شوند و در کارخانه بشریت مشغول شوند و چون صبح مشاهده علم زند باز در هوش بحق آیند و شکر مشاهده که احیاء حقیقی ست کنند و این بر تقدیرے صحیح شوند که در محو فناء کلی نشود تا هوش مشاهده باقی ماند و اگر فناء کلی شود پس اطلاق هوش معنے ندارد که در فناء اصلا علم باقی نمی ماند و احتمال دیگر آنست که ازین بیت انتقال باشد از بیان حال عارف سوی بیان قیامت و حشر و حاصل آن شود که تمام خلق در برزخ بعد وقوع نفخه اولی بیهوش در خواب غفلت اند و چون صبح حشر علم زند هر کس از خواب خود برخیزد و ثناء رب بکند که ما را حیات داده و سلطه آن جلود و آن عظام ریخته ✤ مربوط باین ابیات ست و بر تقدیر اول انتقال ست بسوی حشر و این تقریر ثانی اصوب و اولی ست از اول چنانکه پوشیده نیست بر متامل ✤

سر چه می پیچی چه را نادیده	در عدم ز اول نه سر پیچیده	در عدم افشرده بودی پای خویش	که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را	چون کشید او موی پیشانیت را	تا کشیدت اندرین انواع حال	که نبود ت در گمان و در خیال

قوله سر چه می پیچی کنے نادیده ✤ اه این رو است بر منکر حشر جسمانی که همه عالم در عدم بود و زیر قبضه قدرت منقاد بود و بیک کلمه کن از عدم اخراج نمود پس بعد موت هم منقاد امر او ست و هر وقت که خواهد ترا اعاده کند ✤

آن عدم او را هماره بنده است	کار کن دیوا سلیمان زنده است	دیو میسازد جفان کالجواب	زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم ** مر عدم را نیز لرزان بین مقیم

قوله این عدم او را چاره و بنده است ٭ کارکن دیوا سلیمان زنده است ٭ الیقین مراد از چاره همیشگی ست و از دیو منکر بعث و یا شیطان که بر انگیخته منکر را بر انکار و سلیمان عبارت از بادشاه است و اینجا مراد بادشاه حقیقی که الله تعالے است و حاصل آنکه عدم همیشه منقاد حق ست و قتیکه خواهد بوجود آرد کار خود کن ای منکر حشر و انکار حشر دور کن که الله حی و قایم ست بیت تالی مثال انقیاد ست بانقیاد دیو مر سلیمان را در ساختن جفان چون حوض کلان و طاقت دفع از ان ندارد همچنین منکر حشر منقاد حق ست طاقت دفع اعاده ندارد و درین بیت اشارت ست باین آیت يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ میساز ند آن دیوان برای سلیمان هرچه خواهد سلیمان از محرابها و تمثال ها و کاسها مثل حوض در کلانی و دیگها رکلان و اخذ تمثال انبیاء دران وقت جائز بود ٭

در تو وست اندر مناصب میز نی ** هم ز ترس ست آنکه جانی میکنی

قوله در تو وست اندر مناصب میزنی ٭ اه یعنی هر وقت که خواهش مناصب دنیا و یه کنند و در کسب آن مشغول شوند هم برای ترس فقر ست و فقر که آید باضطرار از جانب حق ست پس این ترس از حق ست ٭

هرچه جز عشق خدای احسن ست ** گر شکر خوار یست آن جان کندن ست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن ** دست در آب حیاتی نازدن

قوله هرچه جز عشق خداے احسن ست ٭ انتقال ست بسوی ارشاد بانکه آنچه که سوای عشق حق ست همه جان کندن ست که سوزش موت دل ست و عشق آب حیات ست که گاهے بر و موت نے آید ٭ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ٭ و بیت ثانی مؤید این معنے ست ٭

خلق را دو دیده در خاک ممات ** صد گمان دارند در آب حیات

قوله خلق را دو دیده در خاک ممات ٭ صد گمان دارند در آب حیات ٭ خاک ممات کنایه از خلو از عشق ست حاصل آنکه خلق را دو دیده در خلو از عشق ست و در آب حیات که عشق ست گمان کثیره دارند که یقین آب حیات ندارند بلکه بعض احمقان بر جنون حمل میکنند ٭

جهد کن تا صد گمان گردد نود ** شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوان روز را ** پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب زنگ بس نیکے بود ** آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان بر داشتن ** با چنین صد تخم غفلت کاشتن

قوله جهد کن تا صد گمان گردد نود ٭ اه یعنی جهد را اختیار کن و طریق نظر و فکر سے بگذار تا گمان تو کم گردد و حاصل مصراع ثانی آنکه در دار دنیا که مثال شب ست بر و براه سلوک و اگر تو در غفلت مانی درین دار دنیا و نیا از نور دور و تو ضائع مانی و در بیت ثانی میفرمایند که در شب دنیا آن روز را که نور حق ست بجو و عقل معاد را و یا مرشد را پیشوا ساز که رافع ظلمت ست و برین محمول سازند ابیات تالیه را و بعضے شارحان حاصل آن میگویند که ارشاد ست با جمال و معنے ظاهر ست انچه ست تواند شد ٭

خواب مرده و لقمه مرده یار شد ** خواجه خفت و دزد شب در کار شد

قوله خواب مرده لقمه مرده یار شد ٭ یعنی این غفلت مرده و لقمه حرام هر واحد کافی اند در مردگی دل و دوری

از آب حیات پس و فتیله هر دو یار شدند پس چه روی خواهد داد که خواجه چون در غفلت افتاد و بدنیا مشتغل شد و دزد که شیطان ست کار خود کرد و باسفل السافلین انداخت ✤

تو نمیدانی که خصمانت کهاند	ناریان خصم وجود خاکیند	نار خصم آب و فرزندان اوست	همچنانکه آب خصم جان اوست
	آب آتش را کشد زیرا که او	خصم فرزندان آبست و عدو	

قوله تو نمیدانی که خصمانت کهاند ✤ اه این بیت مع ما بعد بیان عداوت شیطان ست مر انسان را ✤

	بعد ازان این نار نار شهوتست	کاندرو اصل گناه و زلتست	

قوله بعد ازان این نار نار شهوتست ✤ اه انتقال ست ازین نار ظاهری بسوی شهوت که آن نار باطنی ست و این نار شهوت اصل گناه و لغزش ست از جادهٔ مستقیم که طریق هادی ست ✤

	نار بیرونی بآبی بفسرد	نار شهوت تا بدوزخ میبرد	

قوله نار شهوت تا بدوزخ میبرد ✤ اه برای آنکه از شهوت گناهان صادر میشوند و آن گناهان عین نار دوزخ سببست

نار شهوت می نیارامد بآب	زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب	نار شهوت را چه چاره نور دین	نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا	تا ز نار نفس چون نمرود تو	وارهد این جسم همچون عود تو

قوله نار شهوت می نیارامد بآب ✤ یعنی این شهوت را با دوزخ مناسبت تام ست که از شهوات دوزخ محفوف ست چنانکه در حدیث صحیح وارد ست نه آنکه دوزخ عین شهوت ست که در عالم مثال متمثل میشود چنانکه ولی محمد گمان برده و لفظ را به دلالت هم نیست بلکه دوزخ مکانی ست مخلوق الیوم که از صور اعمال دران نار و غیر آن از آلات عذاب مملو میشود بحسب اتیان مکلف آنرا چنانکه شیخ اکبر تصریح بآن کرده اند ✤ ✤

	کی سیه گردد بآتش روی خوب	کو نهد گلگونه از تقوی القلوب	

قوله گو نهد گلگونه از تقوی القلوب ✤ اه گلگونه چیزی ست که زنان آنرا بر رخسارها می مالند تا حسن افزاید اشارت ست باین آیت وَمَنْ يُعَظِّمْ شَعَائِرَ اللّٰهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ کسیکه تعظیم کند نشانهای الله را که ازین نشان متوجه بسوی الله شود پس بدرستی که آن از تقوی قلوب ست که قلوب را درین نار شهوت وقایت حاصل شود و این آیت سابق هم گذشته است ✤

نار پاکان را ندارد خود زیان	کی ز خاشاکی شود دریا نهان	هر که تریاک خدای را بخورد	گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر	وانکه مسهور ست از و مسهورتر	گر طبیبت گو بدای رنجور زار	از عسل پرهیز کین هو خون دار
گر جوابش گویی از جهل ای سقیم	که چرا تو میخوری بی ترس و بیم	گویدت در دل حکیم نکته دان	کج قیاسی کرده چون ابلهان
چه تو علت میفزود همچو نار	این مکن با نار هیزم را تو یار	زین دو آتش خانه ات ویران شود	قالب زنده از و بیجان شود

قوله نار پاکان را ندارد خود زیان ✤ یعنی کسانیکه بکمال رسیدند این شهوت زیان ندارد بلکه این نار در حق ایشان نور میشود که وقت راندن این شهوت که اشتغال بماکل لذیذه و مشارب لذیذه است و بجماع نساء حق را می بینند یا که در نساء شهود اتم ست پس این شهوت در حق ایشان نور شد ✤ ✤

در تن از ناریست هستان همچو آن	نار صحت در تن افزاید سرور	نار صحت چون بیفزود و چو	بنیان تن بود صد گونه سود

شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

قوله نار معصیت در تن افزاید سرور ٭ الخ یعنی نار شهوت کاملان مثل نار معصیت ست که عبارتست از حرارت غریزیست ٭

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

چون سابق ذکر نار بود بمناسبت آن این قصه آوردند

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها

قوله تا زد اندر پر مرغ و لانها ٭ الخ لانه یعنی آشیانه ٭

نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب

قوله با عمر گفتند مردم شتاب ٭ الخ یعنی چون از حیل و تدبیر ظاهری عاجز آمدند التجا بجناب امیر المؤمنین عمر رض آوردند که دعا و توجه مردان حق کارها کند ٭

گفت این آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق در کی بگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز

قوله بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز ٭ الخ بوش کر و فر و خود نمائی قبر ٭

مال تخم ست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

قوله مال تخم ست و بهر شوره منه ٭ الخ یعنی مال تخم ست که از و شجرهٔ سعادت و شجرهٔ شقاوت هر دو ثابت میتواند پس آن را در غیر مصرف منه و در مصرف شجرهٔ سعادت اثبات کند و در غیر مصرف شجرهٔ شقاوت ٭٭

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

قوله هر کسی بر قوم خود ایثار کرد ٭ کاغه پندارد که او خود کار کرد ٭ کاغه احمق یعنی هر کسی بر قوم خود برای جمعیت مال ایثار میکند و احمق می پندارد که او کار نیک میکند بلکه کار نیک آنست که حسبة لله شد و بر قرابت ایثار کردن برای آنکه رضای حق دران ست و بآن امر فرمود کار خیر ست نه ایثار برای جمعیت ٭

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی رضو و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

مناسبت این داستان با اقوال سابقه ظاهر ست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزا اش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افگندی مرا بگذاشتی	آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست	تا چنین برقی نمود و باز جست	آن چه دیدی که مرا زان عکس دید	در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدیم جان	در شجاعت شیر ربانیستی	در مروت خود که داند کیستی
	در مروت ابر موسیی به تیه	کآمد از وی خوان و نان بی شبیه	

قوله آن خدو انداخت بر روی علی * آه نسخ مختلف واقع است در نسخه قدیمه این بعد مصراع این مصراع هست کرد او اندر غزاتش کاهلی و در نسخها جدیده باین روش نست مه افتخار هر نبی و هر ولی * او خدو زد بر رخی که روی ماه * سجده آرد پیش او در سجده گاه * در زمان انداخت شمشیر آن علی * کرد او اندر غزاتش کاهلی * لهذا شیخ افضل در بودن این مصراع از مولوی شک کرده و گفته اگر این مصراع تحقیق از مولانا باشد مراد ان خواهد که چون پیغمبر با آن کسے افتخار نماید و بگوید که در امت من این چنین شخص هست پس گویا جمیع پیغمبران بان کس افتخار کردند انتهی و صواب نیست که بعید بودن این مصراع از مولوی قدس سره گفته شود که افتخار هر نبی بان جهت است که در اتباع مایان چنین شخصے هست و تابع شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم تابع جمیع انبیا است زیرا که ایمان همه انبیا فرض است اگر ایمان بیک نیارد کافر گردد پس فخر حضرت امیر المؤمنین علی باین رتبه علیا بجهت ایمان هر نبی است و هم چنین رسیدن جمیع اولیا رضه برآ بخود پس هر ولی بلکه هر مومن تابع جمله انبیا است تو افتخار هر ولی بجهت آنست که در زمره ایشان همچو کس هست که درین مرتبه عالیه است و پوشیده نیست که از بودن حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه افتخار هر نبی و ولی بمعنی مذکور لازم نمی آید نبودن غیر وی از صحابه افتخار هر نبی و هر ولی بمعنے مذکور چنانکه از بودن محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول الله لازم نمے آید نفی رسالت دیگرے

ابرها گندم دهد کان را بجهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد	ابر موسی پر رحمت بر گشاد	پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراخت در عالم علم	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد یکروز زان اهل رجا
	تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند	

قوله ابرها گندم دهد کان را بجهد * ای سابق بلبلان میا زرمی فرموده اند از اینجا بلسان خود می فرمایند

جملگی گفتند با موسی ز آز	بقل و قثا و عدس سیر و پیاز	زان گدا رویی و حرص آن کبار	منقطع شد من و سلوی از آسمان

قوله جملگی گفتند با موسی ز آز * بقل و قثا و عدس سیر و پیاز * آه اشارت است باین آیه وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ مِن بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا و گیرید ای بنی اسرائیل وقتیکه گفته بودند یعنی اصول شما و قوم شما که گذشته اند که اے موسے نه صبر خواهیم کرد بر طعام واحد که ان من و سلوی است پس دعا کن برای ما رب خود را تا خارج کند برای ما از اشیائیکه می رویاند زمین از خضراوات آن و خیار آن و فوم آن و عدس آن و پیاز آن و فوم بچند معنے است یکی سیر و دیگر گندم سوم نخود چهارم نان و همه معنی مناسب است و احتمال دارد و اکثر اهل تفسیر بر آنند

که مراد حنظله و یا خیر است که این طعام است و باقی تکلفات است و همراه چیزی می خورند و مولوی قدس سره بر سیر حمل کرده اند

امت احمد که هستند از کرام
هست باقی تا قیامت آن طعام

قوله امت احمد که هستند از کرام + تا قیامت هست باقی آن طعام + اه ان طعام اشارت است بانچه در بیت ثانی می فرمایند و ظاهر است که این طعام مخصوص باولیا کرام است پس از امت خواص امت احمد مراد است و ما بعد وی صفت کاشفه باو چه و یا مطلق امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مراد است و ما بعد وی حقیقت مفیده است

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

قوله چون ابیت عند ربی فاش شد + یطعم و یسقی کنایت ز آش شد + اه اشارت است بحدیث مروی در صحیحین نهی النبی صلعم عن الوصال فی الصوم فقال له رجل انک تواصل یا رسول فقال ایکم مثلی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی نهی فرمود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از صوم وصال و صوم وصال عبارت از صوم دو تین است یا زیاده ازان با عدم افطار در لیل نه بقلیل و نه بکثیر پس گفت شخصے که بدرستیکه تو یا رسول الله وصال مے کنی در صیام آنسرور صلی الله علیه وسلم فرمود کیست از شما مثل من بدرستیکه من شب می گذرانم نزد رب خود و طعام می خوراند مرا و مے نوشاند مرا

هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست داد و عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ضعیف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

قوله هیچ بے تاویل این را در پذیر + تا در آید در گلو چون شهد و شیر + اه بدانکه اهل ظاهر گفته اند که اینجا حقیقت اطعام و اسقا نمی تواند شد زیرا که خوردن طعام حقیقت صوم را منافی است چون طعام خورده شد صوم وصال باقی نماند بلکه اینجا تاویل است و مراد آنست که قوت باقی می ماند چنانکه از خوردن قوت می شود و ازین تاویل این اولی می نماید که گفته شود بر وفق ظاهر که مواصل صوم در حقیقت نیستم که نزد رب خود با طعام و اسقا رب افطار می کنم و شما مثل من نیستید که بطعام حق نزد حق افطار کنید پس شما را می باید افطار بطعام دنیاوی کنید و مولوی قدس سره می فرمایند که این کلام بے تاویل است ایمان بان باید آورد و در بیت ثانی علت منع تاویل ارشاد می فرمایند و حاصل آنکه تاویل رد کردن وده آنست و دادن عطا آلهی است زیرا که تاویل آن زمان باشد که حقیقت کلام را خطا دانند و دانستن حقیقت امر حق بود آنرا رد کرده و این خطا دیدن از ضعف عقل است که محجوب است از ادراک حقایق و در مصراع ثانی بیت ثانی می فرمایند که عقل کل مغز است در ادراک حقایق و این عقل مثل پوست که او را ادراک تام نیست و جواب قول اهل ظاهر آنست که مفطر صوم اکل این طعام دنیاوی است و چون از طعام و شراب دنیاوی امساک واقع شد صوم متحقق گشت و اما طعام الهی پس از عالم دیگر است و خوردن آن در عالم آخر است و آن موجب کشف علوم است و قوت بدن را و هم بقوت رب و آن مفطر صوم نیست

خویش را تاویل کن نی اخبار را | مغز را بد گوی نی گلزار را

قوله خویش را تاویل کن نه اخبار را + مغز را بدگوی نه گلزار را ++ منع است از تاویل در اخبار نبویه که متعلق اند بذات حق و صفات و بر اسرار الهیه و ارشاد است بایمان آوردن بظاهر آن اگرچه عقل آنرا قبول نکند و متهم ساز عقل را درین حکم وی تصرف از ظاهر و همین مراد ست از تاویل خویش و این بحث سابق گذشته +

ای علی که جمله عقل و دیده | شمه واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد | آب علمت خاک ما را پاک کرد

قوله ای علی که جمله عقل و دیده + اه شروع ست در بیان اسرار طلبان آن مبارز

باز گو دانم که این اسرار هوست | زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

قوله باز گو دانم که این اسرار هوست + زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست ++ یعنی مرا منقاد ساختی گویا که بی شمشیر کشتی و این از اسرار حق ست که از تو ظاهر ست

صانع بی آلت و بی جارحه | واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند روح را | که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را

قوله صانع بی آلت و بی جارحه + اه از اینجا مقول مولوی است بلسان خود

باز گوای باز عرش خوش شکار | تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته | چشمهای حاضران بر دوخته

قوله باز گوای باز عرشی خوش شکار + اه این بیت ثانی از قول مولوی بر لسان مبارز ست

آن یکی ماهی همی بیند عیان | وان یکی تاریک می بیند جهان

قوله آن یکی ماهی همین بیند عیان + وان یکی تاریک می بیند جهان ++ الابیات شیخ عبد اللطیف گفته این بیان مراتب ثلثه است جمع و تفرقه جمع الجمع جمع الجمع عبارت از مشاهده حق واحد است در کثرت خلق پس او یک می بیند و اشاره است باین در قول وی قدس سره آن یکی ماهی همی بیند عیان و تفرقه عبارت ست از دیدن کثرت خلق و پس و حق را نمی بیند چنانکه محجوبان نشان ست، و قول وی قدس سره آن یکی تاریک می بیند جهان اشارت است باین و تاریک دیدن جهان برای آنکه نه دید حق را که وجود محض است و جمع عبارت است از دیدن حق واحد در کثرت خلق و کثرت خلق را در وحدت حق پس حق هم دیده می شود و خلق هم دیده میشود و اتحاد خلق با حق هم دیده می شود و این تفرقه است که جامع است جمع را و این را تفرقه بعد الجمع نیز گویند و درین مرتبه دید حق بدو وجه حاصل است دید حق در خلق و دید حق در حق و دید خلق بیک وجه دید او در حق و قول وی قدس سره

وان یکی سه ماه می بیند بهم | این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز | در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست | بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

قوله آن یکی سه ماه می بیند بهم + این سه کس بنشسته یک موضع بهم + اه اشارت باین مرتبه است و اعتراض شیخ افضل که مراتب منحصر درین سه نیست که استهلاک بالکلیه است در ذات حق و این را جمع الجمع نام نهاده و مرتبه آخر فرق بعد الجمع است آن رجوع بعبدیت است ساقط است زیرا که آن استهلاک که

گفته فذا است که دران شعر راصلا نمی ماند واین اقسام ثلثه اقسام مشاهده است پس این مرتبه خارج از مقسم ست
مولوی قدس سره تفصیل مشاهده می کنند شیخ افضل گفته که مراد از دیدن شاه هم دیدن ذات وصفات
وافعال الیه باشد بران وجه که جمله ذوات وصفات وافعال را نا چیز داند وهر ذات را فروعی از ذات مطلق شناسد
وهر صفتی را پرتو نور صفت مطلق داند انتهی وبرین تقریر از دیدن یکماه چه مراد باشد او بیان نکرده شاید که توحید حالی
مراد باشد در نفحات مذکورست که درین مرتبه وجود موحد در مشاهده وجود واحد چنان مستغرق شود که عین جمع
گردد وجز ذات وصفات واحد در نظر او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت حق واحد بیند نه صفت خود والله اعلم وبعضی
گفته اند حاصل آنست که در بیت سابق بیان شد که چشم امیر المومنین علی کرم الله وجهه میدید وانچه حاضران نمیدیدند
حال دید بیان می کنند که در یک مجلس یکے ماه بیند ویکے اصلا رویت ندارد ویکے متعدد حسے بیند پس
چشم هر یک ورا ادراک مختلف است یکی را ادراک کما هو علیه حاصل ست ودیگران را حاصل نیست پس عجب
نیست که امیر المومنین بیند اموری را که خلق غافل باشد ازان وبرین تقریر این ابیات نیز به زبان مبارزه باشد
و پوشیده نیست که خالی از تکلف نیست شیخ عبد اللطیف نیز وجه اخر تجویز کرده از بیننده واحد اهل اسلام مراد داشته
واز بیننده عالم را تاریک منکر الوهیت که دهریه اند وامثال آن واز بیننده سه ماه نصاری که قائل ثالث ثلثه است
واعتراض ولی محمد باین وجه که فرق باطله کثیره اند بعض را شمردن وبعض را ترک کردن وجهی ندارد ساقط است
زیرا که فرق از سه بیرون نیست یکی موحده مسلم ویکے معطل منکر صانع ویکی مشرک واز بیننده سه بیننده شریک
مراد ست برین تقریر هم از زبان مبارز می تواند شد لیکن این تقریر بحسب ظاهر مناسب دو بیت ثانی این
بیتین نمی افتد وحاصل آنکه حواس هر یکے درست است لیکن مطلوب یکی را حاصل هست ودیگری را حاصل
نیست وکسی را که حاصل ست در نظرش یوسف است که حسن او را می بیند وآن سریان حق است در جمیع
موجودات وکسی را که مطلوب حاصل نیست خلق در نظرش گرگ است که حسن او را نمی بیند وکائنات را این
ادمی داند پس حسنش درین خلق دیده نے شود +

	عالم از هجده هزارست وفزون	هر نظر را نیست این هجده فزون

قوله عالم از هجده هزار هست وفزون + هر نظر را نیست این هژده زبون + حق همان است که شیخ
ولی محمد گفته که مراد از هژده هزار انواع کائنات است واز هژده هزار وفزون کثرت انواع مراد ست نه عدد مخصوص
وشیخ اللطیف گفته که هژده هزار عالم باین نمط است که عالم عقول وعالم ارواح وعالم افلاک که نه است وعالم عناصر
که چهار است وعالم موالید که سه است مجموع هژده میشود وهر اسمی از هزار اسم الهی درین مراتب متصرف ست پس عدد
مخصوص هزار را که در هژده مضروب شود هژده هزار حاصل آید وفزون از هژده هزار برای آنست که بعضی سه صد
وشصت هزار گفته اند واین بوجه فاسد است زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرمودند در فتوحات که این افلاک همه
متولد از عناصر اربعه است پس افلاک هم داخل موالید است پس هر فرد از افراد فلک را عالم علیحده شمردن وافراد
نبات وحیوان را عالم نشمردن اصلا وجه ندارد ونیز هر اسم را در هر فرد عالم تصرف نیست بلکه هر اسم را در مظهری
تصرف است

راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا / یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان / لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول / ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

شرح راز بگشا ای علی مرتضی + آه ازینجا ملبسان مبارز شروع کردند

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را / باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد

قوله چون تو بابی آن مدینهٔ علم را + آه اشارتست باین حدیث انا مدینة العلم وعلی بابها مدینه علم منم وعلی باب آن مدینه اند این حدیث را ترمذی وحاکم روایت کرده و امام نووی و ذهبی بر صحت آن کلام کرده اند وابن جوزی از موضوعات شمرده است والله اعلم

هر هوا و ذره خود منظری است / ناگشاده کی بود کانجا دریست

قوله هر هوا و ذره خود منظری است + کی بگوید کور دل کانجا دریست + آه یعنی هر کاین منظر حق است که حق از چشم دل دران دیده شود وکسیکه دل او کور است او نمی داند که اینجا دری است که از ان حق دیده شود

تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

قوله تا نه بگشاید دری را دیدبان + در درون هرگز نجنبد این گمان + آه دیدبان شخصی را گویند که بر بلندی نشسته همه جانب را از دور نگاه کند و ازینجا است که معلم کشتی را دیدبان گویند

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود / غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر / سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

قوله چون گشاده شد دری حیران شود + مرغ امید و طمع پران شود + این حیرت محموده است که ناشی است از مشاهده و علم و معنی مصراع ثانی آنست که چون در گشاده شود و حق دیده شود و طمع و امید بر خیزد که جمع و امید وقت فوت مطلوب است و چون مطلوب حاصل شد طمع از میان رفت

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی مرا

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی / که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند از جان بنوبت خدمتی

قوله هفت اختر هر جنین را مدتی + میکنند از جان بنوبت خدمتی + ازینجا مقوله مولوی است نزد فلاسفه منجمان مقرر است که جنین را هفت ستاره سیاره خدمت میکنند و بنوبت پرورش میکنند و از هر یکی نقشی در وی پیدا می شود و بعد از همه نوبت بترتیب آفتاب است که بترتیب او جان می یابد و این قول مشهور گشته میان عامه شعراء و مولوی قدس سره باین شهرت آورده برای تمثیل بعض اسرار +

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین ... آفتابش آن زمان گردد معین +
این جنین در جنبش آید ز آفتاب ... کآفتابش جان همی بخشد شتاب
چون جنین را نوبت تدبیر او ... از ستاره سوی خورشید آید او
از دگر انجم بجز نقشی نیافت ... اینچنین تا آفتابش برتافت

قوله چون جنین را نوبت تدبیر او + از ستاره سوی خورشید آید او + این بیت شرط ست و بیت ثانی جزاء آن و حاصل آنکه چون جنین را نوبت تدبیر او آید و آن تدبیر از ستاره سوی خورشید ست این جنین از آفتاب در جنبش آید که او را جان بخشد و در بعضی نسخ بجای روی او واقع ست پس تدبیر بسوی او مضاف باشد و در حق او چنین ست و این نسخه در افاده اظهر ست

از کدامین ره تعلق یافت او ... در رحم با آفتاب خوبرو
آن رهی که زر بیابد قوت از او ... وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که پخته سازد میوه را ... وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگوای باز عنقا گیر شاه ... آن ره پنهان که دور از حس ست
آن رهی که سرخ سازد لعل را ... بازگوای باز پر افروخته
ای سیاه اشکن بخود نی باسیاه ... آفتاب سرخ را الیس بهاست
وان رهی که برق بخشد لعل را ... باشه و باساعدش آموخته

قوله از کدامین ره تعلق یافت او + در رحم با آفتاب خوبرو + الابیات بظاهر مفید آنست که آفتاب سرخ را نسبت و راه است با جنین که اندر رحم مستور ست و در آن تاثیر میکند و در سنگ تاثیر میکند و در میوه تاثیر میکند لیکن مقصود آنست که حق را که آفتاب حقیقت است در همه کاینات تاثیر ست و مناسبت است با همه بلکه معیت است پس این همه تاثیرات اوست و آفتاب و ستارگان اسباب مخفیه اند باین اسباب قدرت خود را موثر میگرداند که این اسباب حجت مساوله اند

است وحدی یکی و صد هزار ... بازگوای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست ... اژدها را دست دادن کار کیست

قوله است وحدی سیکی و صد هزار + آه یعنی تو حقیقت جامعه هستی +

جواب گفتن امیر المومنین سبب افگندن شمشیر از دست و ناچار بودن در افعال +

گفت من تیغ از پی حق میزنم ... بندهٔ حقم نه مامور تنم
من چو تیغم وان زننده آفتاب ... شیر حقم نیستم شیر هوا
مارمیت اذ رمیت در حراب ... فعل من بر دین من باشد گوا

قوله مارمیت اذ رمیت در حراب + من چو تیغم وان زننده آفتاب + آه ظاهر آنست که رمیت بصیغهٔ متکلم ست بضم حاصل آنکه من رمی نکرده ام وقتی که رمی کردم در جنگ و مصراع ثانی بیان اوست یعنی من آلتم زنده حق ست در ینوقت حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه بمرتبه قرب فرایض متحقق بودند و اگر صیغهٔ مخاطب گفته شود پس معنی آن باشد که من مصداق این آیتم و حاصل واحد ست لیکن بر تقدیر صیغهٔ خطاب حاجت بتقدیر خواهد افتاد پس اولی همان ست که بصیغهٔ متکلم خوانده شود

رخت خود را من زره برداشتم ... غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب ... حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال ... زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا ... باد از جا کی برد میغ مرا
کُه نیم کوهم ز صبر و حلم و داد ... کوه را کی در رباید تند باد

قوله من چو تخم برگ‌های وصال + زنده گردانم نه کشته در قتال + ظاهر مصراع ثانی آنست که مقتول را زنده میکنم در قتل او و تحقیق آن باین وجه کرده اند که از قتل او بمقتضی استعداد خود بکمال خود و ران ادارا آخرت میرسد و رسیدن بکمال خود حیات است اگرچه معذب باشد کراین تعذیب نیز مقتضی عین اوست پس کمال است در حق او انتهی لیکن این را اختصاص بقتل امیر المومنین کرم الله وجهه نیست که از موت هر شخصی بکمال خود بمعنی مذکور میرسد و قتل را دخل درین نیست و می تواند که معنی چنین باشد که مقصود من در جهاد کشته ساختن نیست بلکه مقصود آنست که زنده شوند باوردن ایمان از خوف شمشیر او و دیگران ایمان آرند و این تقریر اگرچه تکلف دارد بجهت لفظ لیکن معنی بجهت معنی اقرب است و حاصل بیت ثانی آنست که خون بر تیغ من لازم نیست که مقصود من خون ریزی نبود و این احسان که در جهاد دارم که قصد زندگی ابدی ایشان است باد نفس که عداوت است مرا کی جنبش دهد تا بسوی قصد خون ریزی ورزد

آنکه از بادی رود از جا خسیست باد کبر و باد عجب و باد حلم جز بباد او نجنبد میل من	زانکه باد ناموافق خود بسیست برد او را که نبود از اهل علم نیست جز عشق احد سر خیل من	باد خشم و باد شهوت باد آز کوه‌ام و هستی من بنیاد اوست خشم بر شاهان شه و ما را غلام	برد او را که نبود اهل نماز ور شوم چون کاه بادم یاد اوست خشم را من بسته‌ام زیر لگام

قوله آنکه از بادی رود از جا خسی ست + آه از اینجا مقوله مولوی ست

تیغ حلمم گردن خشمم زدست	خشم حق بر من چو رحمت آمدست چون درآید علتی اندر غزا	غرق نورم گرچه سقفم شد خراب تیغ را دیدم نهان کردن سزا	روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

قوله تیغ حلمم گردن خشمم زده است + خشم حق بر من همه رحمت شده است + محمد رضا گفته که خشم را مثل رحمت میدانم که هرچه از صفات محبوب است محبوبست مرا این مناسب مقام معلوم نمی شود مگر آنکه گفته آید چونکه خشم حق محبوب من شد از این جهت جهاد هم محبوب من شد که او خشم حق است و شیخ ولی محمد گفته یعنی حقتعالی در من بوصف رحمت ظهور کرده است نه بر وصف قهر و خشم و لفظ بر من منافی این تقریر است اگر بجای آن در من می بود وجهی داشت و برین تقدیر بهتر آنست که این گفته آید خشم حق که در من ظاهر شده همه رحمت شده پس استعمال خشم بجای عین رحمت است و این شان خشم حق است که او مشوب برحمت است همچنین خشم من که هم منسوب برحمت شده در من ظهور یافت بسبب تخلق باخلاق الٰهیه

تا احب لله آید نام من	تا که ابغض لله آید کام من بخل من لله عطا لله و بس	تا که اعطا لله آید جود من جمله لله‌ام نیم من آن کس	تا که امسک لله آید بود من

قوله تا احب لله آید نام من + تا که ابغض لله آید کام من + الابیات درین اشارت ست باین حدیث من احب لله وابغض لله واعطی لله وامسك لله فقد استکمل ایمانه کسی که دوست دارد احدی را و چیزی را از برای الله و مبغوض سازد احدی را و چیزی را از برای الله و عطا کند احدی را برای الله و باز ماند از عطا کردن برای الله پس کامل ساخت ایمان خود را

وانچه لله میکنم تقلید نیست	نیست تخییل و گمان جز دید نیست	ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام	آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار ... ور همی گردم همی بینم مدار
ور نشستم باری پیدا نم تا کجا ... با هم و خورشید بینم پیشوا
پیش ازین با خلق گفتن دین نیست ... بحر را گنجائی اندر جوی نیست

قوله آنچه بسد میکنم تقلید نیست + نیست تخلیل و گمان جز دید نیست + یعنی من فعل که برای الله میکنم مقلدانه نمی کنم بلکه با دید میکنم نه از شنیدن از رسول فقط عبادت میکنم و نه بخیال و گمان و نه از اجتهاد و تحری در ذات رب و صفات او یعنی بانظار نکرده رب را دانسته عبادت نمیکنم و این مراد نیست که در عملیات دران موقع که محل اجتهاد است اجتهاد نمی کنم که این خلاف واقع ست

ور شریعت مر گواهی بنده را ... نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گوا ... شرع بپذیرد گواهی شان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق ... از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد خم ... وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص ... جز بفضل ایزد و انعام خاص

قوله در شریعت مر گواهی بنده را + آه + از اینجا مقوله مولوی ست بلسان خود

بست میگویم باندازه عقول ... عیب نبود این بود کار رسول

قوله بست میگویم باندازه عقول + آه + مقوله ست بلسان خود

از غرض حر گواهی جز شنو ... که گواهی بندگان نرزد بجو

قوله از غرض حر گواهی جز شنو + آه + این بلسان حضرت امیر المومنین علی ست

در چهی انداخت او خود را که من ... در خور قعرش نمی یابم رسن
چون گناه او ستاچی جان از خم ... که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود ... خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر را خون نشد از نیست ... غفلت و مشغولی و بدبختی ست
خون شود در زنکه خوش شود نیست ... خون شود این قحتی که خون و دو نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست ... عدل او باشد که بنده غول نیست

قوله در چهی انداخت او خود را که من + در خور قعرش نمی یابم رسن + ارشاد ست بانکه او از سوی استعداد خود را در چاه انداخته پس این گناه از شومی استعداد او ست که بدایت هادی قبول نمیتواند کرد چنانکه الله تعالی می فرماید و ما ظلمناهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون ظلم نکرده ام آنها را که هر چه رسید از طلب ایشان بزبان استعداد رسید ولیکن بودند که خود ها بنفس خود ها ظلم میکردند یعنی اعیان ایشان ظلم کردند که بلسان استعداد چنین خواستند

گفت ارسلناک شاهد در نذر ... زانکه شد از کون او حر ابن حر

قوله گفت ارسلناک شاهد در نذر + اشارت ست باین آیت انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا یعنی بدرستیکه فرستادیم ترا در حالیکه تو شاهدی بر امت خود و بشارت دهنده ای مر مومنان را و ترساننده ای انکار کنندگان امت را

قوله زانکه بود از کون او حر ابن حر + آه + درین مصراع اشارت ست بانکه آبای او صلی الله علیه و آله وسلم همه عارف بودند که هر عارف تام کامل میباشد که حر عبارت از شخصی که آزاد باشد از اکوان یعنی مانع باشد از تعلقات بحوادث و کامل باشد در عبودیت حق سبحانه بلکه جمیع آبا و آن سرور تا آدم علیه السلام همه کامل بودند و در حدیث صحیح واقع ست که من نقل کرده شدم در اصلاب طاهرات از ارحام و در حدیث دیگر از اصلاب طاهرات در ارحام طاهرات و ظاهر ست که حریت بطهارت نمی تواند شد مگر عارف را زیرا که مراد از طهارت اصلاب و ارحام طهارت ظاهره ندارد بلکه مراد طهارت قلبیه است مر صاحب صلب ...

چونکه خرم خشم کی بندد مرا	نیست اینجا جز صفات حق درآ	اندرآ کازاد کردت لطف حق	زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که رستی از خطر	سنگ بودی کیمیا کردت گهر	تعبیه که کفر و خارستان او	چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم	تو علی بودی علی را چون کشم	معصیت کردی به از هر طاعتی	آسمان پیموده در ساعتی

قوله چونکه خرم خشم کی بندد مرا + اینجا باز بلسان حضرت امیر المؤمنین ع است +

بس خجسته معصیت کان مرد کرد	نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

قوله بس خجسته کان مرد کرد + آه لذا اینجا باز بلسان مولوی قدس سره غرض ازین ابیات آنست که گاهی معصیت سبب توبه میگردد

نی عمر را قصد آزار رسول	میکشیدش تا بدرگاه قبول	نی بسحر ساحران فرعون شان	میکشید و گشت دولت عون شان
	گر نبودی سحرشان آن جحود	کی کشیدی شان بفرعون عنود	

قوله نی عمر را قصد آزار رسول + می کشیدش تا بدرگاه قبول + قصه ایمان حضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنست که اخت او و زوج اخت او همه اسلام آورده بودند و از امیر المؤمنین عمر رض مکتوم میداشتند چون خبر بامیر المؤمنین عمر رض شد بقصد ایذای اخت و زوج او بخانه اخت رفتند تا هر دو را بازگردانند و ایشان مشغول بقرائت و حفظ قرآن دران منزل بودند آنجا کاغذ را دیدند که بسم الله بر و مکتوب بود غضب او ساکن شد باز ما بعد بسم الله سوره طه نوشته بود آنرا شنید در دل مبارک حضرت امیر المؤمنین عمر مضمون آن خوش افتاد از زوج خواهر گفتند که مرا پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم ببرید پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم حاضر آمده ایمان آوردند پس مومنان را که بمحل رسیده بودند قوت حاصل شد و این قصه سابق نیز نوشته شد و مولوی قصد آزار رسول باین رو گفتند که قصد آزار خواص اصحاب عین قصد آزار رسول است و شیخ عبد الحق گفته که گاهی از امیر المؤمنین عمر پیش از اسلام آزار رسول واقع نشده بود + + +

نی بدیدندی عصا و معجزات	معصیت طاعت شد ای قوم عصات	ناامیدی را خدا گردن زدست	چون گنه مانند طاعت آمدست

قوله نی بدیدندی عصا و معجزات + معصیت طاعت شد ای قوم عصات + الی قوله +

چون مبدل میکند او سیئات	عین طاعت میکند رغم وشات	زین شود مرجوم شیطان رجیم	وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد	زان گنه ما را بچاهی آورد	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	گردد او را نامبارک ساعتی

قوله چون مبدل میکند او سیئات + عین طاعت میکند رغم وشات + درین کلام اشارت است بانکه ناطق است بآن قول الله تعالی در حق تائبان فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا یعنی تائبان چنین اند که الله سیئات ایشان را حسنات میگرداند و هست الله تعالی غفور و رحیم و تحقیق مقام آنست که همه افعال حسنه اند بجهت آنکه افعال مر الله تعالی راست که او خالق افعال است و افعال بحسب اقتضای آن اسماء است که کننده آن افعال مظهر آن اسماء است پس فعل مرضی آن اسم است که فاعل آن فعل مربوب اوست اگرچه مرضی اسم دیگر نباشد و جمیع اسماء الهیه حسنی اند و مقتضی حسن نیست مگر حسن زیرا که کمال اسمای اله بدون ظهور اسماء که آن افعال اند نمی تواند شد پس این افعال مکمل بکمال اسمای اله است و مکمل اله حسن باشد پس جمیع افعال باین جهت حسن اند و این حسن ذاتی است هر فعل را اما افعال مشروعه که مقتضی اسم هادی است پس هر حسن خود باقی است و از جهت

حسن بر حسن پیدا کردند و اما افعال منهیه پس انها قبیح عارض ست که ساتر ست حسن انها ابقبح و نیز دیگران که بصاحب جمال
عارض میشود پس جمال وی مختفی می گردد لهذا شرع نهی فرموده از ان واین مخالفت شرع را قبیح ساخت آن فعل را و مثل فعل
مشروع مثل صاحب جمال است که پرده بر جمال او نیست و مثل افعال منهیه مثل صاحب جمال که متلطخ است باوساخ و قاذورات
که غالب آمدند بر جمال و محو ساخته جمال را در نظر رائیان و چون ابتی بافعال منهیه توبه کرد مخالفت امر شرع برخاست پس قبح ان
فعل زایل بر حسن ذاتی خود باقی ماند و الله تعالی مبدل ساخت سوی آنرا بحسن پس بحسن دیگر عارض شد فعل را زاید بر حسن
ذاتی و این فعل حسن شد و حسن و فعل بان منزلت شد که صاحب جمال اوساخ و قاذورات را دور کرده لباس فاخره پوشید
و دو جمال پیدا کرد جمال ذاتی و جمال لباس همچنین آن فعل منهی حسن شد و حسن یکی ذاتی و دیگر حاصل از تبدیل پس این فعل منهی
حسن تر شد و مثل دیگر طاعت شد اینکه گفته شد خلاصه مستنبط است از انچه که شیخ اکبر در باب هفتاد و چهارم از فتوحات مکیه فرموده

اندر آمن در گشادم مر ترا	تف زدی و تحفه دادم مر ترا		

ف اندر آمن در گشادم من ترا + آه بلسان امیر المومنین علی کرم الله وجهه است

مر جفاگر را چنینها میدهم جاد را بادشاهی بهشت	پیش پای چپ چسان سر مینهم انچه اندر وهم ناید بدهمش	پس وفاگر را چه بخشم تو بدان من چنان مردم که بر خونی خویش	گنجها و ملکهای جاودان نوش لطف من نشد در قهر نیش

چون

ف چون جفاگر را چنین ها میدهم + پیش پای چپ چسان سر مینهم + آه شیخ ولی محمد گفته حسب بفتح ای
مهمله ست اطلاق مصدر بر حبیب ست بطریق مبالغه و بهتر انست که حب بکسر حا گفته شود پس حاصل این شد که چون با جفا گر چنین
عطا کنم با دوست چه عطا کنم و شیخ عبد اللطیف گفته حسب بکسر حا معجمه بمعنی مکار مناسب است از حب بحا مهمله و برین
تقدیر مصراع داخل شرط ست بتقدیر عاطفت و یا بابدال از مصراع اول و بیت ثانی جزا و شرط است و معنی واضح است
و برتقریر اول لفظ پس در بیت ثانی مناسب نمی افتد

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المومنین علیؑ که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

ظاهر آنست که اینجا سهو کاتب ست در اصل بجای بدست بدست او بود کاتب بسهو لفظ تو بمقام لفظ او نوشته الا انه قاتل امیر المومنین
علی + السرور صلی الله علیه وآله وسلم راند بده بود +

گفت پیغمبر بگوش چاکرم او همیگوید بکش پیشین مرا او همی افتد به پیشم کای کریم من همیگویم بر و جف القلم	کو برد روزی ز گردن این سرم تا نیاید از من این منکر خطا مر مرا کن از برای حق دو نیم زین قلم بس سرنگون گردد علم	کرد آگه آن رسول از وحی دوست من همیگویم چو مرگ من ز تست تا نیاید بر من این انجام بد هیچ بغضی نیست در جانم ز تو چون زنم بر آلت حق طعن و دق	که هلاکم عاقبت بر دست اوست با قضا من چون توانم حیله جست تا نسوزد جان من بر جان خود زانکه این من نمیدانم ز تو آلت حقی تو فاعل دست حق

ف من همی گویم برو جف القلم + زان قلم بس سرنگون گردد علم + آه در حدیث واقع است جف القلم بما
هو کاین خشک شد قلم به انچه شدنی است در مستقبل و مقصود آنکه هرچه مقرر شد و قلم نوشت آنرا تغیر نیست و حاصل آنست
چون کشته شدن من بدست تو مقدر ست و نوشته شده ست پس آنرا تغییر نیست و من کشتن سخت نمی توانم ترا +

گفت او پس این قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سر خفیست	گر کند بر فعل خود او اعتراض	ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود	زانکه در قهرست و در لطف او احد	اندرین شهر حوادث میر اوست	در ممالک مالک تدبیر اوست
	آلت او را اگر خود بشکند	آن شکسته گشته را نیکو کند	

ق ﻪ گفت او پس این قصاص از بهر چیست + ظاهر آنست که این بلسان مبارز در جوع است بقصهٔ مبارز و میتواند که بلسان این رکابدار باشد

رمز ننسخ آیة او ننسها	نأت خیرا در عقب میدان مها	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	او گیا برد و عوض آورد ورد

ق ﻪ رمز ننسخ آیة او ننسها + نأت خیرا در عقب میدان مها + اه نسخ مثال است یعنی چنانکه در نسخ چون منسوخ را رفع سازد از وی بهتر یا مثل می آرد هم چنین در شکستن آلت که عبارت از من علیه القصاص ست اگرچه ز قاتل ازالت حیات میکند لیکن حیوت بهتر ازان میدهد زیرا که گناه قتل عفو مغفو دداو در جنت حیات ابدی می باید که خود را در امتثال حق سبحانه میسازد و میتواند که در معنی این بلسان اشارت گفته شود که مراد از آیت افراد انسانیست که اینها آیات وحدانیت صانع اند و حاصل آنکه چون حیوت انسانی مرفوع میسازم دیگری مے آرم خیر ازان یا مثل آن + + + +

شب کند منسوخ شغل روز را	بین جمادی آن خردافروز را	باز شب منسوخ شد از نور روز	تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات	نی درون ظلمتست آب حیات	نی در آن ظلمت خردها تازه شد	سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید	در سویدا روشنائی آفرید	جنگ پیغمبر مدار صلح شد	صلح این آخرزمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان	تا امان یابد سر اهل جهان	باغبان زان می‌برد شاخ مضر	تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش	تا نماید باغ و میوه خرمیش	میکند دندان بد را آن طبیب	تا رهد از درد و بیماری حبیب
	پس زیادتها درون نقصهاست	مر شهیدان را حیات اندر فناست	

ق ﻪ شب کند منسوخ نور روز را + چون جمادی وان خردافروز را + آه مراد از خردافروز انسان باشد و معنی آن باشد چون نور روز را مرفوع میسازد و انسان را که خردافروز است چون جمادی و آن که او در نوم وقت شب مثل جمادی میباشد و برین تقدیر در بیت ثانی یا در لفظ جمادی یاء مصدریه باشد و معنی آن باشد که شب چون مرفوع شد از ظهور نور خرد جماد بودن سوخته گردد او در حس آید پس ساقط شد اعتراض ولی محمد که برین تقدیر مناسب بیت ثانی نمی افتد که جمادی درانجا بمعنی شب است و در بعض نسخ بین جمادی خردافروز را واقع شده برین نسخه یاء جمادی یاء مصدریه باشد یعنی جماد بودن انسان خردافروز را ببین که چگونه جماد بی حس کرده و شیخ ولی محمد برین نسخه گفته که از جمادی تاریکی و ظلمت مراد است و از خردافروز شب حاصل بر آورده که تاریکی شب را ببین چگونه نور شب را منسوخ کرد و بعید بودن اراده ظلمت از جماد و شب از خردافروز ظاهر ست حاجت بیان نیست و بر نسخه اول گفته که جمادی بر معنی خود ست و خردافروز شب یعنی شب را ببین از جمادان او چگونه نسخ روز خواهد کرد پس پاسخ حق است و در بعض نسخ واقع ست چون جمادی آن خردافروز را و شیخ ولی محمد برین نسخه گفته مثل ظلمت که شب را منسوخ میسازد یعنی در روز و این مفهوم نمی شود که ظلمت بچه طور شب را منسوخ سازد و در روز ظلمت نیست و ظاهر آنست که این نسخه سهو کاتب ست و بغایت تکلف یعنی این چنین گفته شود چون جماد بودن آن خردافروز را منسخ احساس او میکند و در بعض نسخ بین جمادی خردافروز را و محمد رضا گفته

از سبین و تماشا کن عطاء حق را که افزون است لیکن برین تقدیر ربط مقام نمی ماند شاید که این نسخه هم از سهو قلم ناسخ باشد +

چون بریده گشت حلق رزق خوار * یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل * حلق انسان رست و افزاید بفضل
حلق انسان چون بریده هین ببین * تا چه زاید کن قیاس آن باین

قوله چون بریده گشت حلق رزق خوار * یرزقون فرحین شد خوشگوار + التبیین یعنی شهدا را از فنا و شهادت حیوت ابدی حاصل میشود و رزق از عند الله میخورند چنانکه شاهد است باین این قول الله تعالی در سوره آل عمران وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ نه پندارید آن کسان را که مقتول شدند در راه الله تعالی مرده بلکه آن مقتولان زنده اند نزد رب خود رزق داده میشوند درحالیکه صاحب فرحت و خوشی اند بچیزیکه داده آنها را الله تعالی از فضل خود +

خلق ثالث زاید و تیمار او * شربت حق باشد و انوار او

قوله خلق ثالث زاید و تیمار او * شربت حق باشد و انوار او + این بیت بیان مصراع ثانی بیت بالا ست و تیمار داشتن غم خوردن بر کسی و محافظت کردن و اینجا مراد از تیمار چیزی که بوی محافظت کرده آید و کافی باشد رنج و غم را و حاصل آنکه حلق ثالث خلق حیوان و انسان که معروف اند ازین بریدن حلق انسانی می زاید و تیمار او شربت حق است و انوار حق است که او را میرسد

حلق ببریده خورد شربت ولی * حلق از لا رسته مرده در بلی

قوله حلق ببریده خورد شربت ولی * حلق از لا رسته و مرده در بلی + یعنی همه حلق بریده این شربت حق نمی خورد ولیکن آن خلق میخورد که از نفی رسته و مرده است در عین تحقیق خود یعنی آنکس که فانی است بقا و این متصور نیست مگر در بقاء بعد الفناء و می تواند که گفته شود ولیکن آن خلق که از انکار رسته است و مشرف بایمان در عین شده و فنا گشته از همه چیز در اقرار رب +

بس کن ای دون همت کوته بیان * تا کیست باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید * کابروی بردی پی نان سپید

قوله بس کن ای دون همت کوته بیان * تا کیست باشد حیات جان بنان + التبیین یعنی ای دون همت گرفتار لذات حسیه هستی لاف مزن که ترا حیوت جان رسید از برای اینکه خالی هستی از میوه همچو بید بسبب آنکه ابروی خود برباد دادی برای نان یعنی برای لذات حسیه و داخل در حیوانات گشتی + + + ++

گر ندارد صبر زین نان جان حس * کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان * رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا * در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین اشکست او

قوله گر ندارد صبر زین نان جان حس * کیمیا را گیر و زر گردان تو مس + یعنی اگر جان گرفتار حس از لذات حسیه صبر ندارد کیمیا را که نظر و تصرف کامل است بگیر تا مس تو که جان گرفتار حس است زر شود یعنی رنگ حق گیرد و از گرفتاری حس خلاص شود

گر تو آنرا بشکنی گوید بیا * تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او * مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید * هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنبش ساخت او * پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه ویران کرد زیر و زبر	باز این یکساعت کند معمورتر	گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سر برآرد در زمن

قوله گر تو خواهی آشکنی گو بیا * الخ حاصل آنست که ولی محمد گفته که اگر تو شکستنی گوید آن کامل که پیش من بیا تو درست کننده دست پا انداسی این درست کردن کار من است پس کن بمعنی کننده است و با این گفته شود که اگر تو شکستنی کامل گوید بیا تو درست بکن نمیتیس من تو نداری دست و پا یعنی قدرت که بان درست کنی **

گر نفرمودی قصاص او بر جنایات	تا نگفتی فی القصاص آمد حیات	خود کرا زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه والله هر که چشمش را گشود	کان کشنده سخره تقدیر بود	هر کرا آن حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان	پیش حکم حق بنه گردن ز جان	تسخر و طعنه مزن بر گمرهان *
	تا که آدم بر بلیسی کو شقی ست	از حقارت وز زیافت بنگریست	

قوله گر نفرمودی قصاص بر جنایات * یا نگفتی فی القصاص آمد حیات * این بیت و سه بیت تالیه بلسان امیر المؤمنین علی ست کرم الله وجهه جنایات جمیع جانی جنایت کننده این بیت شرط است و بیت ثانی جزا ر حاصل آنکه اگر حق قصاص بر جنایت کنندگان بر النفس لازم نگردانیدی و یا در قصاص حیوت قاتل نبودی کسی قتل جانی قاتل روا نداشتی که قتیل مست ست با جل خود و در مصراع ثانی اشارت است باین آیه وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ برای شما در قصاص حیوت عظیمه است و آن حیوت اخروی ابدی ای صاحبان الباب و حیوت ابدی برای آنست که از قصاص گناه جنایت قتل مرتفع گردد و او در اداء واجب کشته شده

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم	کوه را از بیخ و از بن بر کنم	پرده صد آدم آن دم بر درم	صد بلیس نو مسلمان آورم

قوله پوستین را باز گونه گر کنند * کوه را از بیخ و از بن بر کنند * یعنی اگر امر منعکس گرداند بقدرت خود آنها را که کوه اند در طاعت از بیخ بر کند که آنها را ثبات نماند و پرده همه کس بدرد و امور کائنه که طغیان و غیره ست ظاهر گردد و صد ابلیس مسلمان شود پس باید که بر ضلالت ضال خنده نباید کرد بخوف آنکه مثل او ضال شود که عجب کار ها میکند و اگر گفته شود که اگر سر احوال اصحاب ضلالات هویدا سازد که اینها نیز بر صراط مستقیم رب خود اند کوه طاعات را بر کند و پرده اهل طاعات دریده شود که اهل ضلالات مثل ایشان اند در اطاعت رب خود و اهل ضلالات هم مسلمان شوند که اینها نیز مطیع رب خود اند پس مناسب مقام نیست زیرا که مقام بیان آنست که عجب سزا وار نیست و این عجب منافی طریق هادی ست والا نه پس عجب و طعن نیز اطاعت بر رب بعجب طاعن ست و این طریق ایجادی مستقیم است پس منع ازان برای چیست و ازین ظاهر شد که قول شیخ ولی محمد که این بیان این مطلب است که نظر بطریق ایجادی همه یکسان بر هدایت اند و به نسبت دیگری در ضلالت خروج از مقام است و نظر بطریق ایجادی عجب و طعن نیز هدایت است

گفت آدم توبه کردم زین نظر	اینچنین گستاخ نندیشم دگر	یا رب این جرأت ز بنده عفو کن	توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
	یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم والغنا	

قوله گفت اوهم تو بر کردم زین نظر + این چنین گستاخ زند تیم ورکه + این بیت و ما بعده صریح است در آنکه این طعن و عجب گستاخی بود که از ان تو بکرد و نیست این گستاخی مگر در طریق شرعی که طریق هادی مستقیم است لیس بیان هدایت بنظر طریق اتحادی و طریق مضل اینجا نیست

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم
ای خدای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
بگذران از جان ما سوء القضا — وامبر ما را ز اخوان الصفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

قوله لا تزغ قلبا هدیت بالکرم + واصرف السوء الذی خط القلم + یعنی مگردان از هدایت قلب را که هدایت کردی بکرم و بر جادهٔ مستقیم شرعیه که طریق هادی است مستقیم و از و صرف کن آن بدی را که نوشته است قلم از بدیها آنچه که نوشته است قلم در کتاب محو و اثبات که قضاء غیر مبرم است والا نوشته لوح محفوظ را تغیر نیست جف القلم بما هو کائن +

رخت ما هم رخت ما را راه‌زن — جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

قوله رخت ما هم رخت ما را راه‌زن + جسم ما مر جان ما را جامه‌کن + یعنی این هستی ما که هست رخت حقیقی ما را که وصال است راه‌زن است و این جسم ما جان ما را جامه‌کن است که این لذایذ جسمانیه جان ما را از کمال او باز میدارد و با آنکه این رخت دنیاوی ما رخت اخروی را راه‌زن هست و این تن پروری کمال اخروی را که در ان حیوت ابدی است می‌برد

دست ما چون پای ما را میخورد — بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه چون جان اصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا — ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر — ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست — ملک و اقبال و غناها مر تراست

قوله دست ما چون پای ما را میخورد + بی امان تو کسی جان چون برد + یعنی چون دست تصرف ما در امور دنیاویه آن پای ما را که با آن سلوک بحق توان نمود فنا میسازد پس بی امان تو ای رب چگونه جان بسوی تو برد

که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن — و آنکه بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلق نی ببرید و بازاو را نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست — آدمی‌سوزست و عین آتشست

قوله که تو پاکی از خطر وز نیستی + نیستان را موجد و مغنیستی + بسبب آنکه تو نقش وجود هستی و نقش خود موجود هستی و توهم نیستی در تو محال است

قوله هم مجوسی گشت و هم زردشت شد + هر کرا آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد — هر کرا آتش پناه و پشت شد +
زردشت نام مردی بود

که دین مجوسی را بنا نهاده و کتابی وانموده که نام او زند بود و گفت که کتاب حق است که بمن آمده و آن مشتمل بر احکام دین مجوسی بود مجوس را با او اعتقاد نبوت است چنین گفته اند اصحاب تواریخ و در حدیث بروایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه واقع ست که حضرت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرموده اند که مجوس صاحب نبی بود که شریعت خود را گم کرده گمراه شدند و آتش پرست شدند و نام آن نبی بیان نفرموده اند معلوم نیست که کدام نبی است و الله اعلم

کل شیء ما خلا الله باطل ان فضل الله غیم هاطل بازرو سوی علی و خونیش وان کرم با خونی و اغماض خویش

قو له کل شیء ما خلا الله باطل + ان فضل الله غیم هاطل + اه هر چه که سوای الله است باطل ست و نیست بلکه وجود حق بدرستیکه فضل الله ابر بارنده است که فضل او عام ست

بقیهٔ قصهٔ امیر المومنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال + / برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

اتله مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا نگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

قو له قال الله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی میندازید خود را بسوی هلاک یعنی چنین فعل نباید کرد که از آن در هلاک افتد و مقصود ازین ابیات آنست که نهی برای ابتلا است بعد از نهی عنه و چون منهی عنه مبغوض او باشد او کف خواهد کرد پس این نهی اگر چه عام ست لیکن مقصود ابتلا آنکس ست که موت از روی محبوب ست و حکم عام مر جمیع مکلفان را نازل میشود اگر چه در آن ابتلا بعض مفسرین تهلکه را تفسیر میکنند به ترک جهاد که آن به تهلکه میرساند

دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

قو له بل هم احیاء برای من آمدست + دانه مردن مرا شیرین شده است + آه یعنی مر حکم بودن شهدا احیاء عام است مر جمیع شهیدان را لیکن برای من هم هست که مرا حیوت ابدی هست +

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما

قو له اقتلونی یا ثقاتی لائما + ان فی قتلی حیوتی دائما + اه بکشید مرا ای ثقات من در حالیکه ملامت کننده است بدرستیکه در قتل من حیوت من ست دائما همیشه این قول مولوی ست بلسان امیر المومنین و تضمین قول حسین بن منصور ست اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و گرنه حضرت امیر المومنین این قول نفرموده اند و الا لازم آید که ثقات امیر المومنین مامور شوند بقتل امیر المومنین و اگر این قول را منقوله مولوی قدس سره بلسان خود گفته شود اولی ست +

ان فی موتی حیوتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

قو له ان فی موتی حیاتی یا فتی + کم افارق موطنی حتی متی + آه بدرستیکه در موت من حیوت من ست تا چند مفارق باشم وطن اصلی را تا چه زمان

ور تمنی لم یکن فی ذا السکون	لم یقل انا الیه راجعون	راجع آن باشد که باز آید بشهر	سوی وحدت آید از تفریق دهر
	این سخن پایان ندارد جاکرم	چون شنید این رمز سید گشت خم	

قوله ور تمنی لم یکن فی ذا السکون + لم یقل انا الیه راجعون + او لفظ ذا اسم اشارت ست و مشار الیه در نثر ست بتاویل فراق و سکون الم لم یکن ست یعنی فراق از ین من باز دنیا اگر نبودی در ان سکون و قرار دارم چنانکه در وطن می باشد نمی گفتی انا الیه راجعون ... خواهش آنجا میباشد که دران آرام میباشد نه بجمیع صادق آید که جمیع زمین ست جای شکایت فقط

افتادن رکابدار پای امیرالمومنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کی علی زود م بکش	تا نبینم آن دم و وقت ترش	من حلالت میکنم خونم بریز	تا نه بیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو بود	یک سر مو از تو نتواند برید	چون قلم بر تو چنین خطی کشید

قوله گفتم ار هر ذره خونی شود + خنجر اندر کف بقصد تو رود + آه خلاصه مضمون آنست که قتل من بر دست تو مقدر ست پس اگر کسی قتل تو خواهد قتل مقتولیت من هرگز نتواند زیرا که وقوع مقدر ضروری ست

لیک بی غم شو شفیع تو منم	خواجه روحم نه مملوک تنم	پیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی ابن الفتی
	خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرگ من شد بزم و نرگسدان من	

قوله لیک بی غم شو شفیع تو منم + خواجه روحم نه مملوک تنم +: این منافی آن نیست که قاتل امیرالمومنین را حضرت امام حسن سلام الله علیه کشتند زیرا که شاید قتل امام آنرا برای آن باشد که در قصاص تطهیر قاتل ست لیکن منافی ست مر آنرا که مروی شده است در غیر صحاح و سنن که آن سرور صلی الله علیه و سلم فرمودند که اشقی قوم آنست که گردن تو جدا سازد یا علی و منافات برای آنست که امیرالمومنین بنفس نفیس خود ضامن شفاعت شدند او اشقی چگونه باشد مگر اینکه این حدیث صحیح نباشد و همچون ظاهر ست که قاتل سر مبارک امیرالمومنین از تن جدا نکرده بود پس مضمون حدیث واقع نشد و این قول امیرالمومنین علی تشفیع تو منم در کتب تواریخ یافته نمیشود و شاید مولوی جای یافته باشند و یا آنکه بکشف معلوم شده باشد و این احتمال اقرب ست

آنکه او تن را بدینسان پی کند	حرص میری و خلافت کی کند	زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم	تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه	تا نویسد او بهر کس نامه	تا امیری را دهد جان دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر
	میری او بینی اندر آن جهان	فکرت پنهانیت گردد عیان	

قوله آنکه او تن را بدینسان پی کند + حرص میری و خلافت کی کند + این رد است بر شیعه که میگویند که امیرالمومنین حرص خلافت میداشت و از خوف بیعت خلفاء ثلثه رضی الله عنهم کرد و تقیه کرده و نیز دشمن خلفاء ثلثه بود پس مولوی میفرمایند که هرگز او را حرص خلافت اصلا نبود و بیعت وی خلفاء ثلثه را بالطوع و رغبت بود و اگر کسی گوید که چون حرص خلافت نبود مر امیرالمومنین را پس بعد خلفاء ثلثه چرا کوشش کرد در اقامت خلافت خود پس در جواب این میفرمایند که اگرچه بظاهر او می کوشید لیکن برای حرص نبود بلکه برای تعلیم امیران بود که بعد وی آیند تا او شان بر سنت وی روند +

این گمان بر پیر آن ذو لباب	یا خود او والله اعلم بالصواب

ق ﷲ این گمان بر پیر آن ذو لباب * یا خود او والله اعلم بالصواب * مراد از گمان بد گمان شیعه است بجناب امیر المومنین علی که حرص خلافت داشتند لیکن از خوف تقیه کردند و این گمان بد با امیر المومنین علی گمان بد است با خدا که امیر المومنین خلیفه خدا بودند و گمان بد با خلیفه گمان بد است با مستخلف

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة و طلابها کلاب

دنیا مردار است و طالب دنیا مشغل سگان اند

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم	آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان	پر شده آفاق هر هفت آسمان	قدسیان افتاده بر خاک ترش	همچو یوسف او فتاده در عطش
خویشتن آراسته از بهر او	خود ورا پروای غیر دوست کو	آنچنان پر گشته از اجلال حق	که درو هم ره نیابد آل حق
	لا یسع فینا نبی مرسل	والملک والروح ایضا فاعقلوا	

ق ﷲ آنچنان پر گشته از اجلال حق * که در او هم ره نیابد آل حق * مراد از آل حق انبیا و اولیا مراد بیت ثانی تفسیر بیت

ق ﷲ لا یسع فینا نبی مرسل * والملک والروح ایضا فاعقلوا * ترجمه آنست که گنجایش نمیکند در میان که من حق ام هیچ احدی نبی مرسل و فرشته و روح که عبارت از جبرئیل است پس تفهیم آنرا *

گفت ما اغیم همچون زاغ نی	چون خسی آمد بر چشم رسول	مست صباغیم مست باغ نی	
چون مخزنهای افلاک و عقول	کو قیاس از جهل و حرص و کنند	پس چه باشد مکه و شام و عراق	که نماید او نبرد و اشتیاق
آن کسان نیز که تعبیری بکنند		زانکه بینند زر چون سازی نقاب	ره بینی جمله نور آفتاب

ق ﷲ گفت ما اغیم همچون زاغ نی * مست صباغیم مست باغ نی * گفت او صلی الله علیه و آله و سلم حال آنست ما زاغ البصر که میل نگرده بصر از حق و آیات او مثل زاغ نیم که بر مردار دنیا نشینیم عاشق صباغیم که عبارت از حق است عاشق باغ دمی که دنیاست نیستیم

بشکن آن شیشه کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را	گرد فارس گرد سر افراشته	گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین	چون فزاید بر من آتش جبین	تا تو می بینی عزیزان را بشر	دانکه میراث بلیس است آن نظر
	گر نه فرزند بلیسی ای عنید	پس تو میراث آن سگ چون رسید	

ق ﷲ بشکن آن شیشه کبود و زرد را * تا شناسی مرد را و گرد را * یعنی این شیشه تعین را که حجاب تو گردیده بشکن تا نظر حق ناظر شوی پس ممتاز سازی مرد را و گرد را یعنی حق و تعین حجاب تو می شناسی گرد و بدانی که این تعین حق ظاهر است

من نیم سگ شیر حقم حق پرست	شیر حق آنست کز صورت برست	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	شیر مولی جوید آزادی و مرگ
	چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود *	

ق ﷲ من نیم سگ شیر حقم حق پرست * این بیت مولوی قدس سره بلسان امیر المومنین علی علیه السلام میفرمایند

	شد هوای مرگ طوق صادقان	که جهودان را بد این دم امتحان	

ق قوله شد هوای مرگ طوق صادقان + آه الابیات مقوله مولوی ست بلسان خود +

در نبی فرمود کای قوم یهود	صادقان را مرگ باشد گنج و سود	همچنان که آرزوی سود هست	آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان	بگذرانید این تمنا بر زبان	یک جهودی این قدر زهره نداشت	چون محمد این علم را بر فراشت

ق قوله در نبی فرمود کای قوم یهود + صادقان را مرگ باشد گنج و سود + اشارت ست باین آیة قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ولا یتمنونه ابدا بما قدمت ایدیهم والله علیم بالظالمین + بگو ای محمد صلی الله علیه واله وسلم مر یهودان را ای کسانیکه یهودی شده اید اگر گمان دارید که شما اولیاء الله هستید از سوای ناس دیگری پس تمنی کنید موت را اگر هستید صادق درین که اولیاء الله هستید که شان اولیا آنست که تمنی موت کنند الله تعالی خبر میدهد که تمنی نخواهند کرد همیشه بسبب آنکه ایدی ایشان عمل پیش موت کردند یعنی از آن تمنی نخواهند کرد که در دار دنیا عمل بد کردند الله داناست مر ظالمان را

گفت اگر رانند این را بر زبان	یک یهودی خود نماند در جهان	پس یهودان مال بردند و خراج	که مکن رسوا تو ما را ای سراج
	جزیه بپذیرفتند و بودند شاد	همچنان والله اعلم بالرشاد	

ق قوله گفت گر رانند این را بر زبان + یک جهودی خود نماندی در جهان + اشارت ست بحدیث شریف لو تمنوا الموت یقیمن کل انسان بریقه فمات مکانه ولا یبقی یهودی علی وجه الارض اگر تمنی میکردند موت را یعنی از زبان میگفتند تمنا الموت + هر آینه بر بندد گلو هر یکی از ایشان به آب دهان خود پس می ... همگان خود نه باقی می ماند هیچ یکی از یهود بر روی زمین

این سخن را نیست پایانی پدید	دست با من ده چو چشمت دوست دید	اندر آ در گلستان از مزبله	چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود تر در نه قدم	زین چه بی بن سوی باغ ارم	هم بر رویش گفت از بهر خدا	شرح کن این را و بند بر مرهم ملا

ق قوله دست با من ده چو چشمت دوست دید + آه این مقوله حضرت امیر المؤمنین علی ست خطاب بمبارز

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او و بدست حضرت

گفت امیر المؤمنین با آن جوان	که بهنگام نبرد ای پهلوان	چون خدو انداختی بر روی من	نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شرکت اندر کار حق نبود روا	تو نگاریده کف مولیستی	آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن	بر زجاجه دوست سنگ دوست زن	گبر این بشنید و نوری شد پدید	در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم	من ترا نوعی دگر پنداشتم	تو ترازوی احد خو بوده	بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده	تو فروغ شمع کیشم بوده	من غلام آن چراغ شمع خو	که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور	که چنین گوهر برآرد در ظهور	عرضه کن بر من شهادت را که من	مر ترا دیدم سرفراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	عاشقانه سوی دین کردند رو	او به تیغ حلم چندین خلق را	وا خرید از تیغ چندین حلق را
	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر	بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	

قوله من غلامم آن چراغ چشم خو* آه مراد از چراغ چشم جو ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم

خاتمه قول دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد	جوشش فکرت ازان افسرده شد

قوله ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد* آه محمد رضا گفته که لقمه خوردن کنایت از صور و حکایات ست که بنظم در آید یعنی اشتغال بصورت باعث حجاب معنی شد چنانکه دانهٔ گندم آدم را در کسوف انداخت و عقدهٔ ذنب قرص ماه را منکسف ساخت انتهی کامل را صورت حجاب از معنی نمی تواند شد شاید لهذا ولی محمد بر حال مستمعان حمل کرده و از لقمه شواغل جسمانیه مراد باشد و علی هذا معنی که مستمعان چون دو لقمه خوردند یعنی بشواغل جسمانیه مشتغل شدند جوشش فکر ما که بیان حقایق میکرد افسرده شد*

گندمی خورشید آدم را کسوف	چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

قوله گندمی خورشید آدم را کسوف* آه بدانکه مدار قمر که بر فلک ست و مقاطع ست مدار شمس را که در دائرة البروج ست پس این هر دو مدار بر نقطتین متقاطع اند و این دو نقطه را العقدتین نام نهند یکی را راس و دیگری را ذنب و چون قمر در وقت بودن بدر برین راس و ذنب آید و یا قرب وی منخسف گردد چنین گفته اند اهل هیئت*

اینت لطف دل که از یک مشت گل	ماه او چون میشود پروین گسل	نان چو معنی بود خوردش سود بود	چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد	زان خورش صد نفع و لذت میبرد	چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت	چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ	کاینچنان ورد مربی گشت تیغ	نان چو معنی بود بود آن خار سبز	چونکه صورت شد کنون خشک است گیر
نو بدان عادت که او را پیش ازین	خورده بود ای جو دنار نین	بر همان بو میخوری این خشک را	بعد ازان کامیخت معنی با ثری
	گشت خاک آلود و خشک و گوشت سا	زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر	

قوله اینت لطف دل که از یک مشت گل* آه مشت گل عبارت ازین لقمه است و تمثیل دل بماه و پروین ثریا را میگویند و حاصل آنکه لطف دل همین که ماه دل که از نوردی حقایق ظاهر ست از لقمه که از مستمع خورده میشود همچو پروین گسل ست از بیان اسرار و از گسل بیان حقایق نمی تواند کرد

سخت خاک آلوده می آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن*	تا خدایش باز صاف و خوش کند	آنکه تیره کرد هم صافش کند
	صبر آرد آرزو را نی شتاب	صبر کن الله اعلم بالصواب	

قوله سخت خاک آلوده می آید سخن* آه سبب آنکه مستمع گرفتار شواغل جسمانیه شد و از استماع قاصر ست

تمام شد شرح دفتر اول مثنوی شریف تصنیف ملک العلما حضرت مولانا عبد العلی نور الله مرقده

تمت